۶

العبقری الحسان

فی احوال مولانا صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

علامه کبیر حضرت آیت الله حاج آقا شیخ علی اکبر نهاوندی

اَلْعَبْقَرِيُّ الْحِسان

فِي اَحْوالِ مَوْلانا صاحِبِ الزَّمان عجل الله تعالى فرجه الشریف

«بساط چهارم»

بخش دوم

مؤلّف:

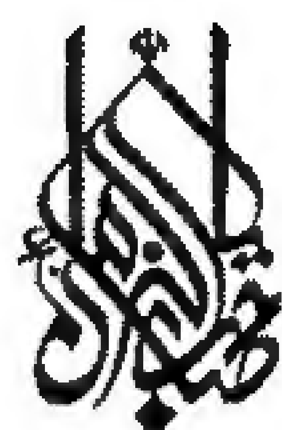
علامهٔ کبیر حضرت آیت الله حاج آقا شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه الله

تحقیق و تصحیح:

صادق برزگر بفرویی ـ حسین احمدی قمی

ویژه پژوهشگران مباحث مهدویت (عج)

و کتابخانه‌های تخصصی



■ نام کتاب: العبقری الحسان في احوال مولانا صاحب الزمان (عج) □
■ مؤلف: علامه کبیر حضرت آیت الله حاج آقا شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه‌الله □
■ به کوشش: صادق برزگر بفرویی و حسین احمدی قمی □
■ ناشر: انتشارات مسجد مقدّس جمکران □
■ تاریخ نشر: بهار ۱۳۸۶ □
■ نوبت چاپ: اوّل □
■ چاپ: اسوه □
■ شمارگان: ۳۰۰۰ دوره (۹ جلدی) □
■ قیمت دوره: ۴۲۰۰۰ تومان □
■ شابک دوره: ۹۷۸ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۳ ـ ۱۰۲ ـ ۵ □
■ شابک جلد ششم: ۹۷۸ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۳ ـ ۱۰۸ ـ ۷ □

■ مرکز پخش: انتشارات مسجد مقدّس جمکران □
فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدّس جمکران □
■ تلفن و نمابر: ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ ـ ۰۲۵۱ □
■ قم ـ صندوق پستی: ۶۱۷ □

این اثر با حمایت معاونت فرهنگی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

عبقريّهٔ هفتم

[تشرّف به نحو خارق عادت]

در ذکر طایفه‌ای که امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ را در غیبت صغرا یا کبرا دیده‌اند، ولی نه به نحو متعارف، بلکه به نحوی از مکاشفه یا به طیّ الارض یا مقارنت دیدنش به این نحو به معجزه‌ای از آن بزرگوار؛ اعم از آن که در حین دیدن آن بزرگوار را شناخته یا نشناخته باشند و بعد معلوم شده باشد که امام بوده، در این باب چند یاقوته است.

[یکی از علمای نجف]

۱ یاقوتة

در این باب است که یکی از اهل علم نجف اشرف، آن حضرت را به نحو مکاشفه می‌بینند.

عالم جلیل الحبر الملّی آقا خوند ملّا علی القزوینی در کتاب معدن الاسرار نقل نموده: از موثّقین حکایت شده زمانی مقدّسین بسیار در نجف اشرف جمع شده بودند، روزی ایشان به یکدیگر گفتند: چه زمانی خواهد بود که مردم بهتر از ما باشند و نیکوتر از ما جمع شوند؟ اگر حدیث وارد شده که اگر سی صد و سیزده تن از مؤمنین به هم رسند، صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ ظهور می‌کند؛ راست بود، بایستی در این زمان ظهور کند، زیرا آن چه در ربع مسکون از صلحا به هم رسند و خود را به مرتبه‌ای رسانند که از دنیا بگذرند، دست از اوطان خود برداشته، به مجاورت ارض اقدس کربلای معلا می‌آیند و هر کسی که بسیار زاهد باشد، طوری که از آب شیرین و فواکه و مانند این‌ها نیز گذشته باشد، دست از مجاورت کربلا برداشته، به نجف اشرف

مجاورت می‌جوید. نتیجهٔ این مذکورات این است که صلحایی که الآن در نجف اشرف هستند، زبدهٔ صلحای ربع مسکون می‌باشند و صلحایی که امروز در نجف اشرف‌اند، بیش از سی صد و سیزده تن‌اند، پس اگر آن حدیث راست بود، البتّه می‌بایست صاحب الزمان علیه السلام ظهور کند.

بعد از تفکّر و تعارض بسیار، بنای امر را بر این گذاشتند که از میان این همه‌مؤمنین، یک نفر را که از همه زاهدتر و مسلّم نزد جمیع آن‌ها بوده باشد، انتخاب نموده، بیرون بفرستند. سپس همهٔ مؤمنین را جمع نموده، دو قسم کردند، قسمی را که قسم دیگر به افضلیّت ایشان اعتراف نمودند، نگاه داشتند و قسم دیگر را رها کردند و به همین منوال انتخاب نمودند تا یک نفر را انتخاب نموده، نگه داشتند که به اقرار همه افضل از تمام آن ها بود، او را با توکّل بسیار در وادی السّلام، بیرون محوّطهٔ نجف اشرف فرستادند تا شاید این سرّ را استکشاف نماید که چرا امام زمان علیه السلام ظهور نمی‌فرماید.

آن شخص عالم فاضل متّقی بیرون رفت، بعد از مدّتی به سوی رفقای خود برگشت و گفت: همین که اندکی از نجف اشرف بیرون شدم، سواد شهری به نظرم آمد، پیش رفتم تا داخل آن شهر شدم. از کسی سؤال کردم این شهر چه نام دارد؟ گفت: این شهر صاحب علیه السلام است. سپس از او خانهٔ آن حضرت را سؤال نمودم، با شعف و شوق تمام خود را به در خانهٔ آن حضرت رساندم و دقّ الباب نمودم.

کسی از ملازمان حضرت بیرون آمد. گفتم: می‌خواهم خدمت آن حضرت شرفیاب شوم.

آن مرد رفت و برگشت و گفت: امام فرموده‌اند دختر باکره‌ای از فلان شخص که نامش فلان و رتبه‌اش بهمان است؛ یعنی در نام و نسب و شرف و رتبه، فوق بزرگان این
۲۲۷۴ شهر است به عقد تو درآورده‌ام، امشب به خانهٔ آن شخص برو، توقّف نما و فردا نزد ما حاضر شو! من خانهٔ آن شخص را پیدا کرده، به منزل او رفتم و پیغام امام را به او رساندم، او قبول نموده، برایم بنای زفاف گذاشتند. چون شب شد، عروس را به حجله گاه آوردند، همین که خواستم دستی به او برسانم، ناگاه آواز از کوس حربی به

گوشم رسید. پرسیدم: چه خبر است؟

گفتند: حضرت صاحب الزمان خروج می‌کند.

با خود گفتم؛ ایشان بروند ما نیز دنبال ایشان خواهیم رفت، در همین فکر و خیال بودم که قاصد آن حضرت رسید که بسم الله، ما خروج کردیم، با ما بیا تا به جهاد اعدا برویم.

گفتم: عرض مرا به آن حضرت برسانید و بگویید ایشان تشریف ببرند، من نیز از عقب ایشان خواهم آمد. قاصد رفت، زود برگشت و گفت: حضرت می‌فرماید: باید فوراً بیایی. من گفتم: اگر چه چنین فرموده، ولی من الحال نخواهم آمد.

چون این حرف را زدم، ناگاه خود را در همان صحرای نجف اشرف دیدم که نه شبی بود، نه شهری، نه عروسی و نه اطاقی. پس دانستم عالم کشف بوده نه شهود و فهمیدم ما قوّهٔ اطاعت آن حضرت را نداریم و امام خواهی ما به لقلق زبان است.

[شیخ محمد طاهر نجفی]

۲ یاقوتة

مکاشفهٔ صالح متّقی، شیخ محمد طاهر نجفی است.

عالم جلیل و معاصر نبیل نوری ـ نوّرالله مرقده ـ در کتاب نجم الثاقب [۱] از صالح متّقی، شیخ محمد طاهر نجفی که سال ها خادم مسجد کوفه است و همان جا با عیال منزل دارد، غالب اهل‌علم نجف اشرف که به آن جا مشرّف می‌شوند، او را می‌شناسند و تا کنون غیر از حسن و صلاح چیزی از او نقل نکرده‌اند و خود سال‌هاست که او را به همین اوصاف می‌شناسم، یکی از علمای متّقین که مدّت‌ها در آن‌جا معتکف است، به غایت از تقوا و دیانت او ذکر می‌فرمود و حال اعمی از هر دو چشم و به حال خود مبتلا و همان عالم، قضیّه‌ای از او نقل کرد. در سال گذشته در آن مسجد شریف از او جویا شدم، آن قضیّه را نقل کرد که هفت هشت سال قبل به جهت تردّد نکردن زوّار و

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۶۷۹-۶۷۷.

محاربهٔ میان دو طایفهٔ ذَکَرد و شِمِرت در نجف اشرف که باعث قطع تردّد اهل علم به آن جا شد، امر زندگانی بر من تلخ گردید، چون ممرّ معاش در این دو طایفه منحصر بود، با کثرت عیال خود و بعضی ایتام که تکفّل آن‌ها هم با من بود.

شب جمعه‌ای بود، هیچ قوت نداشتیم و اطفال از گرسنگی ناله می‌کردند. بسیار دلتنگ شدم و غالباً مشغول بعضی اوراد و ختوم در آن شب بودم که سوء حال به نهایت رسیده بود، رو به قبله، میان محلّ سفینه که معروف به جای تنور و دکّة القضاء است، نشسته بودم و به سوی قادر متعال شکوهٔ حال خود می‌نمودم و به آن حالت فقر و پریشانی اظهار رضامندی می‌کردم و عرض کردم: چیزی به از آن نیست که روی سیّد و مولای مرا به من بنمایی، غیر از آن چیزی نمی‌خواهم.

ناگاه خود را سر پا ایستاده دیدم، سجّادهٔ سفیدی در دستم بود و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلالت از او ظاهر بود و لباسی نفیس مایل به سیاهی در برداشت، من ظاهر بین، اوّل خیال کردم که یکی از سلاطین است، لکن عمّامه‌ای در سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که جامه‌ای سفید در برداشت. به سمت دکّه‌ای راه افتادیم که نزدیک محراب است، چون به آن‌جا رسیدیم، آن شخص جلیل که دستم در دستش بود، فرمود: «**یا طاهر! افرش السجّادة**»؛ ای طاهر! سجّاده را فرش کن.

آن‌ها را پهن نموده، دیدم سفید است و می‌درخشد، جنس آن را ندانستم و بر آن به خطّ جلّی چیزی نوشته بود، من آن را رو به قبله فرش کردم با ملاحظهٔ انحرافی که در مسجد است.

سپس فرمود: چگونه آن را پهن کردی؟ من از هیبت آن جناب بی خود شدم و از دهشت و بی شعوری گفتم: «**فرشتها بالطّول و العرض**».

فرمود: این عبارت را از کجا گرفتی؟

گفتم: این کلام از زیارت است که آن قائم ـ عجّل الله فرجه ـ را زیارت می‌کنند.

به روی من تبسّم کرد و فرمود: برای تو اندکی از فهم است. سپس بر آن سجّاده

ایستاده، تکبیر نماز گفت، پیوسته نور و بهای او زیاد می‌شد و تتق می‌زد به نحوی که نظر بر روی مبارک آن جناب ممکن نبود و آن شخص دیگر پشت سر آن جناب ایستاد و به قدر چهار شبر متأخّر بود.

هر دو نماز کردند و من رو به روی ایشان ایستاده بودم. در دلم چیزی از امر او افتاد، فهمیدم از اشخاصی که من گمان کردم، نیست. چون از نماز فارغ شدند، دیگر آن شخص را ندیدم.

آن جناب را بر بالای کرسی مرتفعی دیدم که تقریباً چهار ذراع ارتفاع و سقف داشت و بر او نور بود، آن قدر که دیده را خیره می‌کرد. سپس متوجّهٔ من شد و فرمود: ای طاهر! مرا کدام سلطان از این سلاطین گمان کردی؟

گفتم: ای مولای من! تو سلطان سلاطینی، سیّد عالمی، تو از این‌ها نیستی.

فرمود: ای طاهر! به مقصود خود رسیدی، چه می‌خواهی؟ آیا شما را هر روز رعایت نمی‌کنیم؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی‌شود و از آن تنگی به من وعدهٔ نیکویی حال و فرج داد؟

در این حال شخصی از طرف صحن مسلم، داخل مسجد شد که او را به شخص و اسم می‌شناختم و او کردار زشت داشت؛ آثار غضب بر آن جناب ظاهر شد، روی مبارک به طرف او کرد، عرق‌هایی در جبهه‌اش هویدا شد و فرمود: ای فلان! کجا فرار می‌کنی آیا زمین و آسمان از آن ما نیست که احکام ما در آن مجری است و تو چاره‌ای نداری از آن که زیر دست ما باشی.

آن‌گاه به من توجّه کرد، تبسّم نمود و فرمود: ای طاهر! به مراد خود رسیدی، دیگر چه می‌خواهی؟ به جهت هیبت آن جناب و حیرتی که از جلالت و عظمت او برایم روی داد، نتوانستم تکلّم کنم. این کلام را دفعهٔ دوّم فرمود و شدّت حال من به وصف نمی‌آمد؛ نتوانستم جوابی گویم و از جنابش سؤالی نمایم. به قدر چشم بر هم‌زدنی نگذشت که خود را میان مسجد تنها دیدم و کسی با من نبود، به طرف مشرق نگریستم، فجر را طالع دیدم.

شیخ طاهر گفت: چند سال است کور شده‌ام و باب بسیاری از راه معاش بر من مسدود شده که یکی از آن‌ها خدمت علما و طلّاب بود که به آن‌جا مشرّف می‌شوند؛ اما حسب وعدهٔ آن حضرت الحمدالله از آن تاریخ تا حال در امر معاش، گشایش شده و هرگز به سختی و ضیق نیفتاده‌ام.

[حاج علی بغدادی]

۳ یاقوتة

مکاشفهٔ صالح زاهد تقی حاجی علی بغدادی است. علّامهٔ مذکور در کتاب سابق «۱» الذکر فرموده: در حکایات اشخاصی که در غیبت کبری به خدمت امام عصر رسیده‌اند که از جمله قضیّهٔ صالح صفی متّقی حاجی علی بغدادی است که موجود است در تاریخ تألیف این کتاب وفقه الله و اگر نبود در این کتاب شریف، مگر این حکایت متقنهٔ صحیحه که در آن فواید بسیار است و در این نزدیکی ها واقع شده؛ هر آینه کافی بود در شرافت و لغاست آن و شر؛ آن چنان است که در ماه رجب سال گذشته که مشغول تألیف رسالهٔ جنّة الماوی بودم، عازم نجف اشرف شدم به جهت زیارت مبعث. پس وارد کاظمین شدم و خدمت جناب عالم عامل و فقیه کامل سیّد سند و حبر معتمد آقا سیّد محمد بن العالم الاوحد، سیّد احمد بن العالم الجلیل و المتوحّد النبیل سیّد حیدر الکاظمینی ـ ایده الله ـ رسیدم و او از تلامذهٔ خاتم المجتهدین و فخر الاسلام و المسلمین استاد أعظم شیخ مرتضی (اعلی الله مقامه) است و از اتقیای علمای آن بلدهٔ شریفه و از صلحای ائمّهٔ جماعت صحن و حرم شریف و ملاذ طلّاب و غربا و زوّار پدر و جدّش از معروفین علما و تصانیف جدّش سیّد حیدر در اصول و فقه و غیره موجود، پس از ایشان سؤال کردم که اگر حکایت صحیحه‌ای در این باب دیده یا شنیده، نقل ۲۲۷۸
کنید؛ پس این قضیّه را نقل نمود و خود سابقاً شنیده بودم و لکن ضبط اصل و سند آن نکرده بودم. پس مستدعی شدم که آن را به خطّ خود بنویسد، فرمود: مدّتی است شنیدم

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۵۸۵-۵۷۳.

و می‌ترسم در آن زیاد و کمی شود، باید او را ملاقات کنم و بپرسم، آن گاه بنویسم و لکن ملاقات او و تلقّی از او صعب است؛ چه او از زمان وقوع این قضیّه، انسش با مردم کم شده و مسکنش بغداد است. چون به زیارت مشرّف می‌شود به جایی نمی‌رود و بعد از قضا و طراز زیارت برمی‌گردد و گاه شود در سال یک دفعه یا دو دفعه در عبور ملاقات می‌شود و علاوه بنایش بر کتمان است مگر برای بعضی از خواص از کسانی که ایمن است از نشر و اذاعهٔ آن، از خوف استهزای مخالفین مجاورین که منکرند ولادت مهدی علیه السلام و غیبت او را، هم از خوف نسبت دادن عوام او را به فخر و تنزیهٔ نفس. گفتم: تا مراجعت حقیر از نجف اشرف مستدعیم که به هر قسم است او را دیده و قصّه را پرسیده که حاجت، بزرگ و وقت، تنگ است. پس از ایشان مفاتقه کردم و به قدر دو یا سه ساعت.

بیان مکاشفهٔ حاجی علی بغدادی

بعد جناب ایشان برگشت و گفت: از اعجب قضایا آن که چون به منزل خود رفتم، بدون فاصله کسی آمد که جنازه‌ای را از بغداد آورده‌اند، در صحن گذاشته‌اند و منتظرند بر آن نماز بخوانید.

چون رفتم و نماز خواندم، حاجی مزبور را در مشیعین دیدم، او را به گوشه‌ای بردم و بعد از امتناع به هر قسم بود، قضیّه را شنیدم؛ سپس خدا را بر این نعمت سنّیه شکر کردم، سپس تمام قضیّه را نوشت و در کتاب جنّة الماوی ثبت کردم.

پس از مدّتی با جمعی از علمای گرام و سادات عظام، به زیارت کاظمین علیهما السلام مشرّف شده، از آن‌جا به جهت زیارت نوّاب اربعه - رضوان الله علیهم - به بغداد رفتیم. پس از ادای زیارت خدمت جناب عالم عامل و سیّد فاضل آقا سیّد حسین کاظمینی، برادر جناب آقا سیّد محمد مذکور که در بغداد ساکن است رفتیم و امور شرعی شیعیان بغداد - ایّدهم الله - دایر مدار وجود ایشان است، مشرّف شده، مستدعی شدیم که حاجی علی مذکور را احضار نموده؛ پس از حضور از او مستدعی شدیم قضیّه را در مجلس نقل کند، ابا نمود. پس از اصرار، در غیر آن مجلس به جهت حضور جماعتی از اهل بغداد راضی شد. سپس به خلوتی رفتیم و نقل کرد.

فی الجمله در دو سه موضع اختلافی داشت که خود متعذّر شد که به سبب طول مدّت است و از سیمای او آثار صدق و صلاح و تقوا به نحوی لایح و هویدا بود که تمام حاضرین با تمام صداقت که در امور دینی و دنیوی دارند، به صدق واقعه قطع پیدا کردند.

حاجی مذکور ـ ایّده الله تعالی ـ نقل کرد: در ذمّهٔ من، هشتاد تومان مال امام علیه السلام جمع شد. به نجف اشرف رفتم، و بیست تومان از آن را به جناب علم الهدی شیخ مرتضی ـ اعلی الله مقامه ـ دادم، بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی داد و در ذمّهٔ من بیست تومان باقی ماند که قصد داشتم در مراجعت، آن را به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس بدهم.

چون به بغداد مراجعت کردم، خوش داشتم در ادای آن چه در ذمّه‌ام باقی بود تعجیل کنیم. یک روز پنج شنبه به زیارت امامین همامین کاظمین علیهما السلام مشرّف شدم و پس از آن خدمت جناب شیخ ـ سلمه الله ـ رفتم و قدری از آن بیست تومان را دادم و باقی را وعده کردم که بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج بر من حواله کنند که به اهلش برسانم و عصر آن روز بر مراجعت به بغداد عزم کردم، جناب شیخ خواهش کرد بمانم، متعذّر شدم که باید مزد عملهٔ کارخانهٔ شعربافی را بدهم، چون رسم چنین بود که مزد هفته را شب جمعه و عصر پنج شنبه می‌دادم، لذا برگشتم.

چون تقریباً ثلث راه را طی کردم، دیدم سیّد جلیلی از طرف بغداد رو به من می‌آید، وقتی نزدیک شدم، سلام کرد، دست‌های خود را برای مصافحه و معانقه گشود و فرمود: اهلاً و سهلاً، مرا در بغل گرفت، معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم،

۲۲۸۰ عمّامهٔ سبز روشنی بر سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاد و فرمود: حاجی علی خیر است، کجا می‌روی؟

گفتم: کاظمین بودم، زیارت کردم و به بغداد برمی‌گردم.

فرمود: امشب، شب جمعه است، برگرد!

گفتم: يا سيّدى! متمكّن نيستم.

فرمود: هستى، برگرد تا بر تو شهادت دهم از مواليان جدّ من اميرالمؤمنين عليه السلام و از مواليان مايى و شيخ شهادت دهد، زيرا خداى تعالى امر فرمود: دو شاهد بگيريد؛ اشاره به مطلبى بود كه در خاطر داشتم كه از جناب شيخ خواهش كنم نوشته‌اى به من دهد كه منَ از مواليان اهل بيتم و آن را در كفن خود بگذارم.

گفتم: تو چه مى‌دانى و چگونه شهادت مى‌دهى؟

فرمود: كسى كه حقّ او را به او مى‌رسانند؛ چگونه رساننده را نمى‌شناسد.

گفتم: چه حقّ؟

فرمود: آن كه به وكيلم رساندى.

گفتم: وكيل تو كيست؟

گفت: شيخ محمد حسن.

گفتم: وكيل تو است؟

فرمود: وكيل من است و به جناب آقا سيّد محمد گفته بود؛ در خاطرم خطور كرد اين سيّد جليل مرا به اسم خواند با آن كه من او را نمى‌شناسم، به خود گفتم؛ شايد او مرا مى‌شناسد و من او را فراموش كردم؟ باز در نفس خود گفتم؛ اين سيّد از حقّ سادات چيزى از من مى‌خواهد و من خوش دارم از مال امام چيزى به او برسانم؟ گفتم: اى سيّد من! از حقّ شما چيزى نزد من مانده بود، در امر آن به جناب شيخ محمد حسن رجوع كردم، براى اين كه حقّ شما، يعنى سادات را به اذن او ادا كنم.

در روى من تبسّمى كرد و فرمود: آرى، بعضى از حقّ ما را به سوى وكلاى ما در نجف اشرف رساندى.

گفتم: آن چه ادا كردم، قبول شد.

فرمود: آرى، در خاطرم گذشت اين سيّد مى‌گويد. بالنسبه به علماى اعلام، بر قبض حقوق سادات وكيل‌اند و مرا غفلت گرفت، انتهىٰ.

آن گاه فرمود: برگرد و جدّ مرا زيارت كن! برگشتم، دست راست او در دست چپ

من بود؛ به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید صافی، جاری است و درختان لیمو، نارنج، انار، انگور و غیر آن همه با ثمر در یک وقت، در حالی که موسم آن‌ها نبود و بر بالای سر ما سایه انداخته‌اند.

گفتم: این نهر و درخت‌ها چیست؟

فرمود: هر کس از موالیان ما جدّ ما و ما را زیارت کند، این ها با اوست.

پس گفتم: می‌خواهم سؤالی کنم.

فرمود: سؤال کن.

گفتم: شیخ عبد الرزاق مرحوم، مردی مدرّس بود، روزی نزد او رفتم، شنیدم که می‌گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شب ها به عبادت به سر برد و چهار حجّ و چهل عمره به جای آورد و میان صفا و مروه بمیرد و از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او چیزی نیست.

فرمود: آری، و الله برای او چیزی نیست. پس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است؟

فرمود: آری، او و هر که به تو متعلّق است.

سپس گفتم: سیّدنا! برای من مسأله‌ای است.

فرمود: بپرس. گفتم: قرّاء تعزیهٔ حسین علیه السلام می‌خوانند که سلیمان اعمش نزد شخصی آمد و از زیارت سیّد الشهدا علیه السلام پرسید، گفت: بدعت است. پس در خواب هودجی را میان زمین و آسمان دید، پس سؤال کرد: در آن هودج کیست؟

به او گفتند: فاطمه زهرا و خدیجه کبرا علیهما السلام.

گفت: به کجا می‌روند؟

گفتند: به زیارت حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است و دید رقعه‌هایی را که ۲۲۸۲
از هودج می‌ریزد و در آن مکتوب است: «**امان من النّار لزوّار الحسین فی لیلة الجمعه امان من النّار یوم القیمه**»؛ این حدیث صحیح است؟

فرمود: آری، راست و تمام است.

گفتم: سیّدنا! صحیح است که می‌گویند: هر کس که حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، پس برای او از آتش امان است؟

فرمود: آری و الله، و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست.

گفتم: **سیّدنا مسأله.**

فرمود: بپرس.

گفتم: سال هزار و دویست و شصت و نه حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردیم و در درّوف یکی از عرب های شروقیّه را که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرف اند، ملاقات کردم و او را ضیافت کردیم و از او پرسیدیم که ولایت رضا علیه السلام چگونه است؟

گفت: بهشت است، امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود، حضرت رضا علیه السلام خورده‌ام، منکر و نکیر چه حقی دارند که در قبر نزد من بیاید در حالی که گوشت و خون من از طعام آن حضرت و در مهمان خانهٔ آن جناب روییده و آیا مرا از منکر و نکیر خلاص می‌کنند؛ این صحیح است علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌آید و او را از منکر و نکیر خلاص می‌کند؟

فرمود: آری و الله، جدّ من ضامن است.

گفتم: **سیّدنا مسألهٔ** کوچکی است می‌خواهم بپرسم.

فرمود: بپرس.

گفتم: زیارت من، حضرت جناب قبول است؟

فرمود: قبول است ان شاء الله.

گفتم: سیّدنا! مسأله.

فرمود: بسم الله بپرس!

گفتم: حاجی محمد حسین بزّاز باشی، پسر مرحوم حاجی احمد بزّاز باشی، 2283
زیارتش قبول است یا نه؟ او با من رفیق و شریک در مخارج در راه مشهد الرضا علیه السلام بود.

فرمود: عبد صالح زیارتش قبول است.

گفتم: سیّدنا! مسألة.

فرمود: بسم الله.

گفتم: فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود، زیارتش قبول است؟

پس ساکت شد.

گفتم: سیّدنا! مسألة.

فرمود: بسم الله.

گفتم: این کلمه را شنیدی یا نه؟ زیارت او قبول است یا نه؟

جوابی نداد و حاجی مذکور نقل کرد: ایشان چند نفر از اهل مترفین بغداد بودند که در این سفر پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص نیز مادر خود را کشته بود. پس در راه به موضعی رسیدیم که جادّهٔ وسیعی بود و دو طرف آن بساتین و روبه روی بلدهٔ شریفهٔ کاظمین است و موضعی از آن جادّه که در طرف راست کسی است که از بغداد می‌آمد و آن مال بعضی از ایتام و سادات بود که حکومت به جور، آن را داخل در جادّه کرده بود و اهل تقوا و ورع سکنهٔ این دو بلد، همیشه از راه رفتن در آن قطعه از زمین کناره می‌گرفتند. پس آن جناب را دیدم که در آن قطعه راه می‌رود.

گفتم: ای سیّد من! این موضع مال بعضی از ایتام سادات است و تصرّف در آن روا نیست.

فرمود: این موضع مال جدّ ما امیرالمؤمنین علیه السلام و ذرّیهٔ او و اولاد ماست و برای موالیان ما تصرّف در آن حلال است و در قرب آن مکان در طرف راست، باغی است که مال شخصی به نام حاجی میرزا هادی است و از متموّلین معروفین عجم و در بغداد ساکن بود.

۲۲۸۴ گفتم: سیّدنا! راست است که می‌گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است.

فرمود: به این چه کار داری و از جواب اعراض نمود. پس به ساقیهٔ آب رسیدیم که از شطّ دجله برای مزارع و بساتین آن حدود می‌کشند و از جادّه می‌گذرد و آن جا به

سمت بلد دو راه می‌شود. یکی، راه سلطانی است و دیگری راه سادات و آن جناب به راه سادات میل کرد.

گفتم: بیا از این راه یعنی راه سلطانی برویم.

فرمود: نه، از همین راه خود می‌رویم.

پس آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدّس در نزد کفش کن دیدیم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم. از طرف باب المراد داخل ایوان شدیم که از سمت شرقی و طرف پایین پاست و درب رواق مطهّر مکث نفرمود و اذن دخول نخواند و داخل شد و در حرم ایستاد.

سپس فرمود: زیارت بکن!

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو بخوانم.

گفتم: آری، پس فرمود: «**ادخل یا الله السّلام علیك یا رسول الله السّلام علیك یا امیرالمؤمنین**»؛ و هم چنین بر هریک از ائمّه علیهم‌السلام سلام کردند تا در سلام، به حضرت عسکری علیه‌السلام رسیدند و فرمود: «**السّلام علیك یا ابا محمّد الحسن العسکری**».

آن گاه فرمود: امام زمان خود را می‌شناسی؟

گفتم: چرا نمی‌شناسم.

فرمود: بر امام زمان خود سلام کن.

گفتم: «**السّلام علیك یا حجّة الله یا صاحب الزمان یابن الحسن**».

پس تبسّم نمود و فرمود: «**علیك السّلام و رحمه الله و برکاته**». سپس در حرم مطهّر داخل شدیم و ضریح مقدّس را چسبیدیم و بوسیدیم. به من فرمود: زیارت کن!

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو زیارت بخوانم.

گفتم: آری.

فرمود: کدام زیارت را می‌خوانی؟

گفتم: هر زیارت که افضل است، مرا به آن زیارت ده!

فرمود: زیارت امین الله افضل است. آن گاه مشغول شدند به خواندن و فرمودند: «السّلام علیکما یا امینی الله في ارضه و حجتیّه علی عباده» الخ و چراغ های حرم را در این حال روشن کردند. پس شمع ها را دیدم که روشن است، لکن حرم به نور روشن و منوّر دیگر است؛ مانند نور آفتاب، شمع ها نیز مانند چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند و مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ ملتفت این آیات نمی‌شدم، چون از زیارت فارغ شد، از سمت پایین پا، به پشت سر آمدند در طرف شرقی ایستادند و فرمودند: آیا جدّم حسین علیه السلام را زیارت می‌کنی؟

گفتم: آری، زیارت می‌کنم. شب جمعه است، پس زیارت وارث را خواندند و مؤذّن ها از اذان مغرب فارغ شدند.

به من فرمودند: نماز کن و به جماعت ملحق شو! پس در مسجد پشت سر حرم محترم تشریف آورد و جماعت در آن جا منعقد بود و خود به انفراد ایستادند، در طرف راست امام جماعت محاذی او و من در صف اوّل داخل شدم و برایم مکانی پیدا شد.

چون فارغ شدم، او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم و در حرم تفحّص کردم، او را ندیدم و قصد داشتم او را ملاقات نمایم، چند قرانی پول به او بدهم و شب او را نگاه بدارم که مهمان من باشد؛ آن گاه به خاطرم آمد که این سیّد که بود و آیات و معجزات گذشته را ملتفت شدم. از انقیاد من امر او را، در مراجعت با آن شغل مهم که در بغداد داشتم و خواندن مرا به اسم، با آن که او را ندیده بودم و گفتن او موالیان ما و این که من شهادت می‌دهم و دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر موسم و غیر از این‌ها از
آن چه گذشت که سبب یقین من شد برای به این که او حضرت مهدی علیه السلام است، ۲۲۸۶
خصوصاً در فقرهٔ اذن دخول و پرسیدن از من بعد از سلام بر حضرت عسکری علیه السلام که امام زمان خود را می‌شناسی؟ چون گفتم می‌شناسم، فرمود: سلام کن! چون سلام کردم، تبسّم کرد و جواب داد.

پس در نزد کفشدار آمدم و از حال جنابش سؤال کردم.

گفت: بیرون رفت و پرسید: این سیّد رفیق تو بود؟

گفتم: بلی، پس به خانهٔ مهماندار خود آمدم و شب را به سر بردم.

چون صبح شد، به نزد جناب شیخ محمد حسن رفتم و آن چه دیده بودم، نقل کردم. پس دستش را بر دهان خود گذاشت و از اظهار این قصّه و افشای این سرّ نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفّق کند.

پس آن را مخفی می‌داشتم و به احدی اظهار ننمودم تا آن که یک ماه از این قضیّه گذشت. روزی در حرم مطهّر بودم، سیّد جلیلی را دیدم که نزدیک من آمد و پرسید که چه دیدی؟ و به قصّهٔ آن روز اشاره کرد. گفتم: چیزی ندیدم. باز آن کلام را اعاده کرد و من به شدّت انکار کردم، پس از نظرم ناپدید شد.

علّامه نوری مولّف کتاب نجم الثاقب [1] گوید: حاجی علی مذکور، پسر حاجی قاسم کرادی بغدادی و از تجّار و عامی است و از هر کس از علما و سادات عظام کاظمین و بغداد که از حال او جویا شدم، او را به خیر و صلاح و صدق و امانت و مجانبت از عادات سوء اهل عصر، مدح کردند و خود در مشاهده و مکالمهٔ با او آثار این اوصاف را در او مشاهده نمودم و پیوسته در اثنای کلام از نشناختن آن جناب تأسّف می‌خورد به نحوی که آثار صدق و اخلاص و محبّت در او معلوم بود؛ هنیئاً له.

[دو نکته]

اشارتان

اوّل: بدان که دلیل تعیین نمودن زیارت امین الله از میان تمام زیارات توسط آن
۲۲۸۷ بزرگوار، شرافت و فضیلت او بر آن‌ها است. چنان که در ادا نمودن، آن بزرگوار کلمات مفرده‌اش را، مثل امین الله را که امینی الله فرمود و هکذا به جواز شرکت دادن دو امام در این زیارت شریفه اشاره دارد؛ کما لا یخفی.

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۵۸۲.

بیان خبر سلیمان اعمش و رفتن او

دوم: خبری که در زیارت ابی عبدالله در شب جمعه وارد شده به نحوی که از صحّت و اعتبار آن سؤال کرد، خبری است که شیخ محمد بن المشهدی در مزار کبیر[1] خود از اعمش روایت نموده که گفت: من در کوفه منزل کرده بودم و همسایه‌ای داشتم که بسیاری از اوقات با او می‌نشستم و شب جمعه‌ای بود.

به او گفتم: در زیارت حسین بن علی علیه السلام چه می‌گویی؟

به من گفت: بدعت است و در هر بدعتی ضلالت و هر ضلالتی در آتش است.

پس من از نزدش برخاستم و از غضب پر شده بودم و گفتم: چون سحر شود، به نزد او می‌آیم و فضایلی از امیرالمؤمنین علیه السلام برای او نقل می‌کنم که چشمش گرم شود و آن کنایه از حزن و اندوه و غم است. پس نزد او رفتم و در خانهٔ او را کوبیدم. آوازی از پشت در برآمد که او از اوّل شب قصد زیارت کرده است. پس بشتاب بیرون رفتم و به کربلا آمدم؛ ناگاه آن شیخ را دیدم که سر به سجده گذاشته و از سجده و رکوع ملالتی نمی‌گیرد. پس به او گفتم؛ تو دیروز می‌گفتی که زیارت بدعت است و هر بدعتی، ضلالت و هر ضلالتی، در آتش و امروز آن جناب را زیارت می‌کنی؟ به من گفت: ای سلیمان! چون نام اعمش سلیمان بوده، مرا ملامت مکن؛ زیرا من تا امشب برای اهل بیت، امامتی ثابت نکرده بودم، پس خوابی دیدم که مرا ترساند.

گفتم: چه دیدی ای شیخ!

گفت: مردی را دیدم که نه زیاد طویل و نه زیاد کوتاه بود و قادر نیستم که حسن و بهای او را وصف نمایم و با او گروهی بودند که گردا گردش را گرفته بودند و در پیش روی او، سواری بود که اسبش، چند دم داشت، بر سر سوار تاجی بود که برای انتاج چهار رکن بود؛ در هر رکنی، جوهری بود که مسافت سه روز را روشن می‌کرد.

پس گفتم: این کیست؟

گفتند: محمد بن عبدالله بن عبد المطلّب صلی الله علیه و آله.

گفتم: آن دیگری کیست؟

---

۱. المزار الکبیر، ص ۳۳۱-۳۳۰؛ ر.ک: بحارالانوار، ج ۹۸، ص ۵۸.

گفتند: وصیّ او، علی بن ابی طالب علیه‌السلام. آن‌گاه نظر انداختم، ناگاه ناقه‌ای از نور دیدم که بر آن هودجی بود که میان زمین و آسمان پرواز می‌کرد.

پس گفتم: ناقه از کیست؟

گفتند: از آن خدیجه، دختر خویلد و فاطمه دختر محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله.

گفتم: آن جوان کیست؟

گفتند: حسن بن علی علیه‌السلام.

آن‌گاه متوجّه هودج شدم، ناگاه دیدم رقعه‌هایی از بالا می‌ریزد که امان است از جانب خداوند ـ جلّ ذکره ـ برای زوّار حسین بن علی در شب جمعه. آن‌گاه هاتفی ما را نداکرد که آگاه باشید که ما و شیعیان ما در درجهٔ عالیه از بهشت هستیم. ای سلیمان! والله این مکان را مفارقت نمی‌کنم تا روح از جسدم مفارقت کند.

شیخ طریحی رحمه‌الله آخر این خبر را چنین نقل کرده که گفت: ناگاه دیدم رقعه‌هایی نوشته از بالا می‌ریزد. پس سؤال کردم: این رقعه‌ها چیست؟ گفت: این رقعه‌هایی است که در آن امان از آتش است برای زوّار حسین در شب جمعه. پس از او، رقعه‌ای طلب کردم. به من گفت: تو می‌گویی زیارت آن جناب بدعت است؛ به درستی که تو آن را نخواهی یافت تا این که حسین علیه‌السلام را زیارت کنی و بر فضل و شرافت او اعتقاد کنی. پس هراسان از خواب برخاستم و در همان وقت و همان ساعت قصد زیارت سیّد خودم حسین علیه‌السلام را نمودم، و از زیارت آن جناب دست نکشم تا روح از بدنم مفارقت کند.

[سید احمد رشتی]

۴ یاقوتة

مکاشفهٔ سیّد صالح تقی آقا سیّد احمد رشتی است.

چنان که علّامهٔ مذکور [۱] در کتاب مزبور فرموده: جناب مستطاب تقی صالح، سیّد احمد بن سیّد هاشم بن سیّد حسن موسوی رشتی که شغلش تجارت و ساکن رشت است،

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۱۳-۷۱۲.

در هفده سال قبل، تقریباً به نجف اشرف مشرّف شد و با عالم ربّانی و فاضل صمدانی، آقا شیخ علی رشتی ـ طاب ثراه ـ که از شاگردان شیخ انصاری مرحوم و آقای میرزای شیرازی بود، به منزل حقیر آمدند و چون برخاستند، شیخ از صلاح و سداد سیّد مرقوم، اشاره کرد و فرمود: قضیّهٔ عجیبی دارد و در آن وقت مجال بیان نبود.

پس از چند روزی با شیخ ملاقات کرد، فرمود: سیّد رفت و قضیّه را با جمله‌ای از حالات سیّد نقل کرد، از نشنیدن آن‌ها از خود او بسیار تاسّف خوردم؛ اگر چه مقام شیخ اجل رحمه‌الله از آن بود که اندکی خلاف در نقل ایشان برود و از آن سال تا چند ماه قبل، این مطلب در خاطر بود تا در ماه جمادی الاخرهٔ این سال، از نجف اشرف برگشته بودم، از زیارت ائمّهٔ سامرّا مراجعت کرده، در کاظمین سیّد را ملاقات کردم که عازم عجم بود.

پس شرح حال او را چنان چه شنیده بودم، پرسیدم و همه را مطابق آن قضیّهٔ معهودهٔ نقل کرد و آن قضیّه چنان است که گفت:

در سال هزار و دویست و هشتاد به ارادهٔ حجّ بیت الله الحرام از دار المرز رشت به تبریز آمدم و در خانهٔ حاجی صفر علی تاجر تبریزی معروف، منزل کردم.

چون قافله نبود، متحیّر ماندم، تا آن که حاجی جبّار جلودار سدهٔ اصفهانی تنها به جهت طربوزن[1] بار برداشت، از او حیوانی کرایه کردم و رفتم. چون به منزل اوّل رسیدیم، سه نفر دیگر به تحریص حاجی صفر علی به من ملحق شدند؛ یکی حاجی ملا باقر تبریزی حجّه فروش، معروف علما بود و حاجی سیّد حسین تاجر تبریزی و حاجی علی نامی که خدمت می‌کردند؛ پس به اتّفاق روانه شدیم تا به ارزنة الروم رسیدیم و از آن جا عازم طربوزن شدیم و در یکی از منازل، ما بین این دو شهر، حاجی ۲۲۹۰ جبّار جلودار به نزد ما آمد و گفت: این منزل که فردا در پیش داریم، مخوف است؛ امشب قدری زود بار کنید که همراه قافله باشید.

چون در سایر منازل، غالباً از عقب قافله به فاصله می‌رفتیم، پس ما هم تخمیناً دو

۱. بندری است در شوروی سابق.

ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده، به اتّفاق حرکت کردیم. به قدر نیم تا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن گرفت، به نحوی که رفقا هر کدام سر خود را پوشانیدند و تند راندند. من نیز هر چه کردم که با آن‌ها بروم ممکن نشد، تا این که آن‌ها رفتند و من تنها ماندم. از اسب پیاده شده، در کنار راه نشستم و به غایت مضطرب بودم، چون قریب شش صد تومان برای مخارج همراه داشتم. بعد از تامّل و تفکّر، بنا را بر این گذاشتم که در همین موضع بمانم تا فجر طالع شود یا به منزلی که از آن جا بیرون آمده‌ایم، مراجعت کنم و از آن جا چند نفر مستحفظ به همراه برداشته، به قافله ملحق شوم.

در آن حال باغی در مقابل خود دیدم و در آن باغ، باغبانی بود که بیلی در دست داشت بر درختان می‌زد تا برف از آن‌ها بریزد؛ پس پیش آمد و به مقدار فاصلهٔ کمی ایستاد و فرمود: تو کیستی؟ عرض کردم: رفقایم رفته‌اند و من مانده‌ام. راه را نمی‌دانم و گم کرده‌ام.

به زبان فارسی فرمود: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی. مشغول نافله شدم، بعد از فراغ از تهجّد باز آمد و فرمود: نرفتی؟ گفتم: و الله، راه را نمی‌دانم. فرمود: جامعه بخوان تا راه را پیدا کنی. من جامعه را از حفظ نداشتم و تاکنون هم حفظ ندارم با آن که مکرّر به زیارت عتبات مشرّف شدم؛ پس از جای برخاستم و جامعه را بالتمام از حفظ خواندم. باز نمایان شد و فرمود: نرفتی، بی‌اختیار گریه‌ام گرفت، گفتم: هستم، راه را نمی‌دانم. فرمود: زیارت عاشورا بخوان! من عاشورا را از حفظ نداشتم و تا کنون ندارم؛ پس برخاستم و مشغول زیارت عاشورا از حفظ شدم تا آن که تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. باز آمد و فرمود: نرفتی؟ گفتم: نه، تا صبح هستم. فرمود: حال تو را به
۲۲۹۱ قافله می‌رسانم. پس رفت و بر الاغی سوار شد، بیل خود را به دوش گرفت و آمد و فرمود: به ردیف من بر الاغ سوار شو! سوار شدم. پس عنان اسب خود را کشیدم، تمکین نکرد و حرکت ننمود.

فرمود: جلو اسب را به من ده! دادم. بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به

دست راست گرفت و به راه افتاد. اسب در نهایت تمکین از او متابعت کرد. سپس دست خود را بر زانویم گذاشت و فرمود: شما چرا نافله نمی‌خوانید؟ سه مرتبه فرمود: نافله! نافله! نافله! و باز فرمود: شما چرا عاشورا را نمی‌خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا! سه مرتبه. بعد فرمود: شما چرا جامعه را نمی‌خوانید؟ جامعه! جامعه! جامعه! و در وقت طیّ مسافت به نحو استداره سیر می‌نمود، یک دفعه برگشت و فرمود: آن‌ها رفقای شما هستند که در لب نهر آبی فرود آمده‌اند، مشغول وضو به جهت نماز صبح بودند.

پس از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود شوم، ولی نتوانستم. پس آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو و مرا سوار کرد و سر اسب را به سمت رفقا برگرداند؛ من در آن حال به خیال افتادم این شخص که بود که به زبان فارسی حرف می‌زد و حال آن که زبانی جز ترکی و مذهبی، غالباً جز مذهب عیسوی در آن حدود نبود. چگونه به این سرعت مرا به رفقای خودم رسانید؟ پس در عقب خود نظر کردم، احدی را ندیدم و از او آثاری پیدا نکردم. سپس به رفقای خود ملحق شدم.

[چند نکته]

اشارات

اوّل: فضایل و فواید نماز شب، خارج از حدّ بیان و توصیف است، برای آن که فی الجمله بر دقایق و اسرار کتاب و سنّت، اطّلاعی به هم رساند، لکن در چند خبر تأکید در بجا آوردن سه مرتبه رسیده‌است. شیخ کلینی[1] و صدوق[2] و شیخ برقی[3] از حضرت صادق علیه‌السلام روایت کرده‌اند که رسول خدا به حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام وصایایی کردند و آن جناب را به حفظ آن‌ها امر نمودند و دعا کردند که خداوند اعانتش نماید. از جملهٔ آن‌هاست که فرمود: بر تو باد به نماز شب! بر تو باد به نماز

---

۱. الکافی، ج ۸، ص ۷۹.

۲. المقنع، ص ۱۳۱؛ من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۱۸۸.

۳. تفصیل وسایل الشیعه، ج ۴، ص ۹۱.

شب! بر تو باد به نماز شب! و نیز در کتاب فقه الرضا[1] به همین مضمون مذکور است.

الثانية: زیارت جامعه به تصریح جماعتی از علما، احسن و اکمل زیارات است. علّامهٔ مجلسی رحمه‌الله در مزار بحار بعد از شرح اجمالی از فقرات آن بیش از آن چه در سایر زیارات می‌کرده، گفته: ما اندکی کلام را در شرح این زیارت بسط دادیم، هر چند از ترس طول کشیدن حقّ آن را وفا ننمودیم، به جهت آن که این زیارت صحیح‌ترین زیارات در سند است و عموم موردش از همه بیشتر و فصیح‌ترین زیارات در لفظ است، بلیغ‌ترین زیارات در معنی و بالاترین زیارات در شأن و مقام است.[2] و والد ماجدش در شرح فقیه[3] فرموده: این زیارت احسن و اکمل زیارات است و من تا در عتبات عالیات بودم، ائمّه علیهم‌السلام را زیارت نکردم، جز به این زیارت.

الثالثة: زیارت عاشورا بسیار فضل و مقام دارد و از فضل آن همین بس که از سنخ زیارات نیست که به ظاهر از انشا و املای معصومی باشد؛ هر چند که از قلوب مطهّرهٔ ایشان، چیزی جز آن چه از عالم بالا به آن جا رسید، بیرون نیاید، بلکه از سنخ احادیث قدسی است که به همین ترتیب از زیارت و امن و سلام و دعا از حضرت احدیّت ـ جلّت عظمت ـ به جبرییل و از او به خاتم‌النبیّین رسیده؛ چنان که به این مذکورات تصریح نموده است.

محدّث معاصر نوری ذیل مکاشفهٔ مذکور و به حسب تجربه، مداومت به آن در چهل روز یا کمتر در قضای حاجات و نیل مقاصد و دفع اعادی بی‌نظیر است، لکن احسن فواید آن که از مواظبت آن به دست آمده، فایده‌ای است که فاضل معاصر مذکور آن در کتاب دارالسلام فیما یتعلّق بالرؤیا و المنام، ذکر کرده **و اجمال آن**، این است که ثقهٔ صالح متّقی، حاجی ملّا حسن یزدی که از نیکان مجاورین نجف اشرف و پیوسته مشغول عبادت و زیارت است، از ثقهٔ امین حاجی محمد علی یزدی نقل کرد که

---

۱. فقه الرضا، ص ۱۳۷.
۲. بحارالانوار، ج ۹۷، ص ۲۶۸ و ج ۹۹، ص ۱۴۴.
۳. الانوار اللامعة فی شرح الزیارة الجامعه (عبدالله بشر)، ص ۳۵.

او مرد فاضل صالحی بود و در یزد زندگی می‌کرد و دایماً مشغول اصلاح امر آخرت بود و شب‌ها در مقبره‌ای خارج از یزد که در آن جماعتی از صلحا مدفون‌اند و معروف به مزار است، به سر می‌برد و همسایه‌ای داشت که در کودکی با هم بزرگ شده بودند و نزدیک معلّم می‌رفتند تا آن که بزرگ شد و شغل عشّاری پیش گرفت، تا آن که مرد و در همان مقبره نزدیک محلّی که آن مرد صالح بیتوته می‌کرد، او را دفن کردند.

پس از گذشتن کمتر از یک ماه او را در خواب دید، که در هیأت نیکویی است. به نزد او رفت و گفت: من مبدأ و منتهای کار تو و ظاهر و باطنت را می‌دانم و از آن‌ها نبودی که احتمال نیکی در باطن ایشان رود و شغل تو جز عذاب تو را مقتضی نبود، به کدام عمل به این مقام رسیدی؟

گفت: چنان است که گفتی. من از یوم وفات تا دیروز در اشدّ عذاب بودم که زوجهٔ استاد اشرف حدّاد فوت شد و در این مکان او را دفن کردند و به موضعی اشاره کرد که قریب صد ذرع از او دور بود و در شب وفات او، جناب ابی عبدالله الحسین علیه‌السلام سه مرتبه او را زیارت کرد و در مرتبهٔ سوّم به رفع عذاب از این مقبره امر کرد، پس حالت ما نیکو شد و در سعت و نعمت افتادیم.

پس متحیّرانه از خواب بیدار شده، حدّاد را نمی‌شناخت و محلّهٔ او را نمی‌دانست. در بازار حدّادان از او تفحّص کرد، او را پیدا نمود و پرسید: تو زوجه‌ای داشتی؟

گفت: آری، دیروز وفات کرد و او را در فلان مکان ـ و همان موضع را اسم برد ـ، دفن کردم.

گفت: او به زیارت ابا عبدالله الحسین رفته بود؟

گفت: نه.

۲۲۹۴ گفت: ذکر مصایب او می‌کرد؟

گفت: نه.

گفت: مجلس تعزیهٔ او را اقامه می‌نمود؟

گفت: نه.

آن گاه پرسید: چه می‌خواهی؟ خواب را نقل کرد.

گفت: آن زن به زیارت عاشورا مواظبت داشت.»[1]

[راشد همدانی حاسب]

۵ یاقوته

مکاشفهٔ راشد همدانی حاسب؛ چنان که در ریاض الشّهاده و کمال الدین[2] و بحار[3] و غیره[4] مذکوراست.

صدوق گوید: از شیخی از اصحاب ما که اهل حدیث و نام او احمد بن فارس ادیب بود، شنیدم که گفت: در همدان قصّه‌ای شنیدم و برای بعضی از دوستان خود نقل کردم، خواهش کرد آن را برای او بنویسم، پس نوشتم و آن این است که اهل همدان، همه شیعه‌اند و از سبب تشیّع ایشان پرسیدم، گفتند: جدّ ما که به او منسوب هستیم و به ما بنی راشد می‌گویند. وی به مکّه رفت و چون از حجّ فارغ شده و چند منزل رفته بود، در منزلی از منازل، از سواری خسته شده بود، قدری نیز پیاده رفت، باز خسته شده و به خود گفته بود که قدری می‌خوابم و خستگی می‌اندازم سپس با آخر قافله برمی‌خیزم و می‌روم.

پس خوابیده بود و خواب او را برده بود تا همهٔ قافله رفته بودند و او بیدار نشده بود. آن‌گاه از حرارت آفتاب برخاسته بود و کسی را ندیده بود و وحشتی عظیم به او رخ داده بود. آخر چاره‌ای جز توکّل بر خدا و رفتن ندیده بود. چند قدمی رفته و به سرزمینی بسیار سبز و خرّم رسیده بود که گویا تازه باران باریده بود و خاک بسیار خوبی داشت، دیده بود در وسط آن زمین، قصری نمایان است که از دور مثل شمشیری می‌نماید.

پس رو به آن قصر رفته و چون به در قصر رسیده بود، دو خادم سفید دیده، سلام

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۱۸-۷۱۵.
۲. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۵۴-۴۵۳.
۳. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۴۱-۴۰.
۴. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۶-۶۰۵؛ مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۸۴-۱۸۳.

کرده، جواب نیک به او دادند و گفتند: بنشین که خدا، خیری برای تو خواسته، یکی از آن دو نفر برخاسته، داخل قصر شده بود و بعد از دقیقه‌ای برگشته و گفته بود: برخیز و داخل شو!

چون داخل شد، دید قصری است که هرگز از آن بهتر ندیده، پس در یکی از اطاق‌ها که در قصر بود، خادم پرده‌ای از پیش در بلند کرد، دید جوانی وسط اطاق نشسته، شمشیر بسیار درازی بر بالای سر او از سقف آویخته بود، گویا سر شمشیر به سر او چسبیده بود، آن جوان مثل ماه شب چهارده بود، به جوان سلام کرده، در نهایت لطف و ملایمت جواب شنیده بود.

بعد از آن گفته بود: مرا شناختی؟ گفت: نه به خدا قسم. فرمود: منم **قائم آل محمد** علیه‌السلام که در آخرالزمان به همین شمشیر خروج می‌کنم و زمین را مملوّ از عدالت می‌کنم. پس خود را بر زمین انداخته بود و صورت خود را بر خاک مالیده بود و آن حضرت فرمود: مکن! سر خود را بالا کن! تو مردم همدانی؟ گفت: بلی.

گفته بود: می‌خواهی به شهر خود برسی؟

گفت: بلی و ایشان را بشارت دهم به آن چه خداوند به من کرامت کرده است. به خادمی اشاره کرد، صرّه‌ای به من داد، چند قدمی دست مرا گرفت و با من رفت، دیدم درختان، سایهٔ دیوار، عمارت و منار مسجدی نمایان است، خادم پرسیده بود: این جا را می‌شناسی؟

گفته بود: ظاهراً اسدآباد ـ که نزدیک شهر همدان است ـ باشد.

گفت: بلی، همان است. برو به سلامت!

پس رفته بود و داخل اسدآباد شده، اهل و عیال خود را جمع کرده به ایشان بشارت
۲۲۹۶ داده بود، آن صرّه چهل یا پنجاه اشرفی داشت و از آن اشرفی‌ها چیزها دیده بودند. به این جهت اهل آن ولایت همه شیعه شدند.

[رشیق مادرانی]

۶ یاقوته

مکاشفهٔ رشیق مادرانی احمد بن عبدالله است.

سیّد بحرینی در مدینة للعاجزِ [۱] از غیبت شیخ طوسی [۲] روایت کرده که رشیق گفت: ما سه نفر بودیم که معتضد احضارمان کرد و به ما امر نمود تا هر یک بر اسبی سوار شویم و اسب دیگری پیدا کنیم؛ به طریق اختفا که دیگری با ما نباشد و چیزی با خود برنداریم، به سامرّه بشتابیم، محلّه و خانه‌ای را برای ما وصف نمود و گفت: چون به آن خانه رسیدید، غلامی سیاه بر در آن خانه خواهید دید. داخل خانه شوید و هر کس را در آن خانه دیدید، سرش را بریده، نزد من آورید.

ما هم چنان که مأمور بودیم، حسب الحکم داخل خانه شدیم. خانهٔ وسیعی دیدیم، در مقابل آن، پرده‌ای آویخته بود که بهتر از آن ندیده بودیم؛ گویا در آن وقت دست‌ها از آن مرفوع گردید و در خانه کسی را ندیدیم. آن پرده را برداشتیم و خانهٔ بزرگی دیدیم؛ گویا دریایی پر از آب بود، در آخر خانه حصیری دیدیم که بر روی آب بود، بالای آن حصیر، مردی خوش هیأت ایستاده، نماز می‌کرد، او ملتفت ما نشد و به اسباب ما نظر نکرد.

احمد بن عبدالله بر ما پیشی گرفت که داخل خانه شود، امّا در آن آب غرق شد و هر قدر اضطراب نمود که خارج شود، نتوانست، تا آن که من دست دراز کرده، بیرونش آوردم، در حالی که بیهوش شده بود و تا یک ساعت مدهوش بود، چون به خود آمد، رفیق دیگرم ارادهٔ دخول نمود، او هم مانند او گردید، من مبهوت ماندم.

سپس به صاحب خانه گفتم: المعذره إلی الله و إلیك؛ به خدا قسم! من ندانستم در این کار چه می‌باشد و به سوی چه کسی می‌آیم؟ من از عمل خود به سوی خدا توبه کردم.

---

۱. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۶۷-۶۵.
۲. الغیبة، ص ۲۵۰-۲۴۸؛ بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۵۲-۵۱.

آن مرد به هیچ وجه به کلام من اعتنایی نکرد و از حالی که داشت، به حال دیگر نشد. از مشاهدهٔ این قضیّه هایل [۱]، خایف و هراسان و از آن منصرف شدیم و برگشتیم، معتضد، منتظر ما بود و به دربانان خود سپرده بود که هر وقت وارد شویم، بر او داخل گردیم.

در شب وارد گردیده، بر او داخل شدیم. ماجرا را پرسید، حکایت را نقل کردیم. به ما گفت: وای بر شما! پیش از آن که مرا ببینید، دیگری را دیدید و این واقعه را به او گفتید؟

گفتیم: نه، سپس قسم یاد کرد که هر کس از شما این خبر را فاش کند، گردنش را بزنم، لذا ما تا موت معتضد بر افشای این امر جرأت ننمودیم.

[یوسف بن احمد بن جعفری]

۷ یاقوته

مکاشفة یوسف بن محمد جعفری

مکاشفهٔ یوسف بن احمد بن جعفری است.

در بحار و مدینة المعاجز [۲] از راوندی [۳] روایت نموده‌اند از یوسف مذکور که گفت: سال سی صد و شش به حج رفتم و سه سال در مکّه مجاور شدم، بعد از آن به سوی شام بیرون آمدم.

اتّفاقاً در بین راه، نماز صبحم قضا گردید، از محل بیرون آمده، آمادهٔ نماز شدم. ناگاه دیدم چهار نفر بر یک محمل سوارند، تعجّب کرده، به ایشان نگاه می‌کردم.

یک نفر از ایشان به من گفت: از چه تعجّب می‌کنی؟ دیدی نمازت قضا شد!

گفتم: از کجا دانستی؟

۲۲۹۸ گفت: می‌خواهی صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ خود را ببینی؟

۱. هولناک.
۲. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۴۱-۱۴۰.
۳. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۴۶۷-۴۶۶؛ الغیبة، شیخ طوسی، ص ۲۵۸-۲۵۷؛ الثاقب فی المناقب، ص ۶۱۵-۶۱۴؛ بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۵.

گفتم: آری.

به یکی از آن چهار نفر اشاره کرد.

گفتم: برای این، دلایل و علامات لازم است.

گفت: کدام را دلیل بر صدق این کلام می‌خواهی؟ این که این محمل و هر که در آن باشد به سوی آسمان بالا رود یا محمل به تنهایی بالا رود؟

گفتم: هر یک از این دو امر واقع گردد، علامت باشد.

ناگاه دیدم محمل با اهلش به سوی آسمان بالا رفت، مردی که به او اشاره شد، مردی گندم‌گون بود که رنگ مبارکش از زردی به طلا می‌نمود و میان دو چشمش اثر سجده بود.

[لباسشوی کوفی]

۸ یاقوتة

مکاشفهٔ شیخی گازر[1] از اهل کوفه است.

در بحار[2] از کتاب تنبیة الخواطر که به مجموعه ورّام معروف است، نقل نموده: سیّد جلیل‌القدر، علی بن ابراهیم عریضی حسینی از علی بن علی بن نما، به من خبر داد که او گفته: حسین بن علی بن حمزهٔ اقساسی در خانهٔ شریف علی بن جعفر بن علی مداینی به ما خبر داد و گفت: در کوفه گازری بود که به زهد مشهور و در عداد عبّاد معدود و طالب اخبار و آثار خوب بود.

اتّفاقاً روزی در مجلس خود با آن شیخ ملاقات کردیم؛ وقتی که او با پدرم صحبت می‌کرد، در اثنای کلام گفت: شبی در مسجد جعفی که از مساجد قدیم خارج کوفه بود، تنها خلوت کرده، عبادت می‌کردم.

ناگاه سه نفر داخل مسجد شدند، یکی از ایشان میان صحن مسجد نشست و دست

۱. شوینده لباس.
۲. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۵۶-۵۵.

چپ خود را به زمین مسح نمود، آبی ظاهر شد و از آن آب، وضو گرفت.

سپس به آن دو نفر اشاره کرد، ایشان هم با آن آب، وضو گرفتند، آن گاه مقدّم شده، نماز کرد و آن دو نفر به او اقتدا نمودند. در نماز بعد از سلام، امر آب به نظرم بزرگ نمود، از یکی از آن دو نفر که طرف دست راست من نشسته بودند، پرسیدم: این مرد کیست؟

گفت: او پسر امام حسن عسکری علیه السلام است، حضرت صاحب الامر علیه السلام است. چون این را شنیدم، خدمت آن حضرت رسیده، دست او را بوسیدم.

عرض کردم: یابن رسول‌الله! در باب عمر بن حمزهٔ شریف چه می‌فرمایید؟ آیا او بر حقّ است؟

فرمود: نه، لکن هدایت می‌یابد و نمی‌میرد تا مرا می‌بیند.

راوی گوید: این حدیث را طرفه و عجیب شمردیم تا آن که بعد از زمانی طویل، عمر بن حمزه وفات کرد و نشنیدیم که آن حضرت را دیده و ملاقات نموده باشد، اتّفاقاً روزی آن شیخ را در مجلسی ملاقات کردم، مجدّداً آن حدیث را از او پرسیدم. بعد از ذکرش، آن را انکار نمودیم و گفتیم: مگر نگفتی آن حضرت فرمود عمر بن حمزه در آخر مرا خواهد دید، پس چرا ندید؟

گفت: تو چه می‌دانی ندید، شاید دید و تو ندانستی.

بعد از آن با ابوالمناقب پسر عمر بن حمزه ملاقات کردم و در باب حکایت پدرش گفتگو می‌کردم، در اثنای ذکر وفات پدرش گفت: یک شب در آخر شب، نزد پدرم نشسته بودم؛ وقتی که پدرم مریض بود و در همان مرض مُرد، آن وقت مرضش در اشتداد بود قوّتش رفته، صدایش ضعیف شده و درهای خانه بسته بود؛ ناگاه مردی نزد
۲۳۰۰ ما حاضر شد که از مهابت او، ترسیدیم، بر خود لرزیدیم و از دخول او، از درهای بسته متعجّب گردیدیم و این حالت ما را غافل کرد از این که از کیفیّت دخول او و از درهای بسته سؤال کنیم. قدری نزد پدرم نشست و با او مشغول مکالمه شد، پدرم گریه می‌کرد. بعد از آن برخاست و از نظر ما غایب گردید. پدرم قدری با سنگینی حرکت نمود، پس

به جانب من نگریست و گفت: مرا بنشانید! او را نشانیدیم، چشم‌هایش را باز نمود و گفت: کسی که نزد من بود، کجا رفت؟

گفتیم: از آن راه که آمده بود، رفت.

گفت: بِگَردید، شاید او را بیابید!

در اطراف خانه گشتیم، دیدیم درها بسته است و اصلاً اثری از او نیافتیم. برگشتیم، پدرم را از درهای بسته و نیافتن او خبر دادیم.

از او پرسیدیم: او چه کسی بود؟

گفت: مولای ما، صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ بود. پس از آن، مرضش شدّت نموده، دار فانی را وداع گفت.

[علی بن مهزیار اهوازی]

۹ یاقوتة

مکاشفهٔ علی بن مهزیار اهوازی است بنا به روایت طبرسی و غیره[1] و محمد بن ابراهیم بن مهزیار بنا به روایت شیخ طوسی و ما آن را که طبرسی و غیره نقل نموده‌اند، ذکر می‌نماییم. شیخ مذکور به اسناد خود از محمد بن حسن بن یحیی الحارثی روایت کرده که علی بن مهزیار گفت: بیست حجّ کردم به قصد آن که شاید خدمت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ برسم و میسّر نشد، تا آن که شبی در رختخواب خود خوابیده بودم، صدایی شنیدم که کسی گفت: یابن مهزیار! امسال به حجّ برو که امام خود را خواهی دید.

شادان از خواب بیدار شده، باقی شب را به عبادت، صبح کردم. علی الصباح جمعی رفیق راه یافته، به اتّفاق ایشان به عزم حجّ از خانه بیرن رفتم، وارد کوفه شدیم، بسیار ۲۳۰۱
تجسّس نمودیم ولی اثر و خبری نیافتیم. پس به عزم حجّ با ایشان بیرون رفتم، داخل مدینه شدم و چند روزی توقّف کردم، از حال صاحب الزمان علیه السلام بحث و فحص کردم،

۱. دلائل الامامة، ص ۵۴۲-۵۳۹؛ مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۱۸-۱۱۵.

خبری از او نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منوّر نگردید.

مغموم شده، ترسیدم آرزوی دیدن آن حضرت به دلم بماند. به سوی مکّه خارج شدم، جستجوی بسیار کردم، اثری نیافتم، حجّ و عمرهٔ خود را تا یک هفته ادا کردم و در جمیع اوقات در طلب دیدن او بودم، متفکّر بودم، ناگاه در کعبه گشوده شد، مردی را دیدم که مانند شاخ درخت، بدنش لاغر و به دو بُرد، مُحرم بود.

دلم، دیدن او راحت شد، برای تکریم نزد او رفتم و نیم خیزی کردم و به روایت دیگر او را در طواف دیدم، گفت: اهل کجایی؟

گفتم: اهل عراق.

گفت: کدام عراق؟

گفتم: اهواز.

گفت: ابن خصیب را می‌شناسی؟

گفتم: آری.

گفت:ﷺ شب او چه بسیار طولانی بود، نوال او زیاد و اشک چشمش عزیز بود.

گفت: ابن مهزیار را می‌شناسی؟

گفتم: آری، منم.

گفت: حیّاك الله بالسّلام یا ابا الحسن! بعد با من مصافحه و معانقه نمود و گفت: یا اباالحسن! کجاست امانتی که میان تو و امام گذشتهٔ حضرت ابو محمدﷺ بود؟

گفتم: موجود است، دست در جیب خود کرده، انگشتری که بر آن محمد و علی نقش شده بود، بیرون آوردم.

چون آن را خواند، گریست. آن قدر که جامهٔ احرامش به آب چشمانش تر شد و گفت: یا ابا محمد! خدا تو را رحمت کند. زیرا تو خوب امّت و بهترین آن‌ها بودی، خدا ۲۳۰۲
تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سر تو نهاده بود، پس ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت: یا اباالحسن چه اراده داری؟

گفتم: امام محجوب عالم را.

گفت: او از شما محجوب نیست، لکن پردهٔ بد اعمال شما او را پوشانده، برخیز به منزل خود برو و آمادهٔ ملاقات من باش! آن وقت که ستارهٔ جوزا غروب کند و ستارهٔ آسمان درخشان گردد، آن زمان، من میان رکن و مقام ایستاده‌ام.

ابن مهزیار گوید: نفس من طیّب گردید و یقین کردم که خدا به من تفضّل فرموده، پس به منزل رفته، منتظر وقت بودم، تا آن که وقت رسید. بیرون آمده، بر مرکوب خود سوار شده، نا گاه آن شخص را دیدم که آواز داد: یا اباالحسن! به سوی من آی.

من به سوی او رفتم. بر من سلام کرد و گفت: ای برادر روانه شو! و به راه افتاد، گاه سیر بیابان می‌نمود، گاه به کوه بالا می‌رفت تا به کوه طایف رسیدیم.

گفت: یا ابا الحسن! پیاده شو که باقی نماز شب را بگذاریم. پیاده شدیم و دو رکعت نماز فجر را به جای آوردیم. سپس گفت: ای برادر روانه شو! سوار شده، وادی و کوه و پست و بلند را طی نمودیم، به عقبه‌ای برآمدیم و به بیابانی بزرگ سفید، مانند کافور نزدیک شدیم، چشم گشودم، خیمه‌ای نورانی از مو دیدم و نور آن برافروخته بود.

آن مرد به من گفت: نظر کن! چه می‌بینی؟

گفتم: خانه‌ای از مو می‌بینم که نور آن تمام آسمان و وادی را روشن کرده است.

گفت: منتهای آرزوها در آن باشد، دیدهٔ تو روشن باد!

چون از عقبه بیرون رفتیم، گفت: پیاده شو که این جا هر صعبی ذلیل شود، چون از مرکب پایین آمدیم، گفت: مهارش را رها کن!

گفتم: آن را به که بسپارم؟

گفت: این جا حرمی باشد که جز ولیّ خدا کسی داخل در آن نگردد و از آن خارج نشود. ۲۳۰۳

با او روانه شدم؛ نزدیک خیمهٔ نورانی رسیدیم.

گفت: توقّف نما تا اذن حاصل کنم. داخل شده، بعد از زمانی قلیل بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت که مرخّص شدی.

چون داخل شدم، آن بزرگوار را دیدم که بر بالای نمدی نشسته، نطع سرخی بر روی نمد انداخته، به بالشی از پوست تکیه کرده، سلام کردم؛ بهتر از سلام من جواب دادند.

رویی مانند ماه شب چهارده مشاهده کردم که از طیش و سفاهت مبرّا، نه بسیار بلند و نه کوتاه بود، اندکی به طول مایل، گشاده پیشانی با ابروهای باریک کشیده و به یکدیگر رسیده، چشم‌های سیاه گشاده، بینی کشیده، گونه‌های رو هموار و برنیامده، در نهایت حسن و جمال و بر گونهٔ راستش خالی بود؛ مانند فتات مشکی که بر صفحهٔ نقره افتاده باشد و موی عنبر بوی سیاهی بر سرش بود، نزدیک به نرمهٔ گوش آویخته، از پیشانی نورانی‌اش نوری مانند ستارهٔ درخشان ساطع بود با نهایت سکینه، وقار، حیا، حسن و جمال.

سپس احوال شیعیان را یک یک از من پرسیدند.

عرض کردم: ایشان در دولت بنی عبّاس در نهایت مشقّت و ذلّت و خواری عیش می‌نمایند.

فرمود: ان شاء اللّه روزی خواهد آمد که شما مالک ایشان باشید و ایشان در دست شما ذلیل باشند.

فرمود: پدرم از من عهد گرفته در زمین ساکن نشوم، مگر جایی که پنهان‌ترین و دورترین جاها باشد، تا آن که از اذیّت گمراهان مأمون باشم تا زمانی که خدا اذن ظهور دهد و به من فرمود: ای فرزند! خدا اهل بلاد و طبقات عباد را از حجّت و امام خالی نمی‌گذارد تا مردم از او پیروی نمایند و حجّت بر خلق تمام گردد.

ای فرزند! تو آن باشی که خدا برای اظهار حقّ و ابطال باطل و اهلاک اعدای دین و اطفای نایرهٔ مضلّین آماده کرده؛ پس به مکان‌های پنهان زمین ملازم باش و از بلاد
۲۳۰۴ ظالمین دور شو و تو در پنهانی وحشتی از وحدت نداشته باش، زیرا دل‌های اهل طاعت به تو مایل باشند، مانند مرغان که به سوی آشیان پرواز نمایند و ایشان گروهی باشند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل‌اند و نزد خدا گرامی، عزیز، اهل قناعت، متمسّک به اهل‌بیت طهارت و در احکام دین و شریعت تابع ایشان باشند، با

دشمنان با براهین مجادله کنند و در صبر بر تحمّل اذیّت از مخالفان مذهب و ملّت، حجّت و خاصّان خدایند، تا آن که در دار آخرت به عزّت و نعمت آسوده باشند.

ای فرزند! بر مصادر و موارد امور خود صبر کن تا خدا اسباب دولت تو را میسّر گرداند و علم‌های زرد و رایات سفید را مابین حطیم و زمزم را بر سر پا و بر سر تو، به جولان در آورد، فوج فوج از اهل اخلاص و مُصانات نزدیک حجر الاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند، ایشان برای قبول دین پاک طینت‌اند و در رفع فتنه‌های مضلّین، تسلّط و قوّت بازو دارند، در آن وقت باغ‌های ملّت و دین بارور گردد، صبح حق، درخشان شود و خداوند به وسیلهٔ تو ظلم و طغیان را از روی زمین براندازد و بهجت امن و امان را در اطراف جهان ظاهر کند، مرغان شرایع دین، به آشیانهٔ خود پرواز کنند و باران فتح و ظفر، بساتین ملّت را سبز و خرّم سازد.

آن بزرگوار فرمودند: باید آن چه در این مجلس دیدی، پنهان داری و به غیر اهل صدق و وفا و امانت اظهار نداری.

ابن مهزیار گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسایل مشکل خود را سؤال نمودم، آن گاه مرخّص شدم که به سوی اهل خود برگردم و هنگام وداع، بیش از پنجاه هزار درهم با خود داشتم، به عنوان هدیه آن‌ها را خدمت آن جناب بردم و در باب قبول، الحاح و اصرار کردم.

تبسّم نمودند و فرمودند: به وسیلهٔ این مال ما، استعانت دریاب و به سوی عیال مراجعت کن که راه دوری در پیش داری، در حقّ من دعای بسیار فرمودند و مراجعت نمودم، انتهیٰ.

این ناچیز گوید: روات اخبار این کیفیّت را در کتب خود با اختلاف بسیار، هم از حیث صاحب قضیّه و هم از حیث ایجاز و اطناب ذکر نموده‌اند؛ چنان که في الجمله در صدرش اشاره شد، پس ممکن است قضیّه‌ای واحد باشد و اختلاف اسم صاحب آن به محمد، علی یا ابراهیم، نظر به اختلاف نسبت روات باشد او را گاهی به پسر، گاهی به پدر، گاه به جدّ و یا آن که قضایای متعدّد باشند و الله الاعلم بحقیقة الحال.

[شیخ باقر کاظمی]

۱۰ یاقوته

مکاشفهٔ عالم ثقهٔ شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف است که روشنایی مثل جمرهٔ نار در مقام مهدی علیه السلام در مسجد سهله دید.

علّامهٔ نوری در نجم الثاقب [1] از سیّد عالم عامل و فاضل کامل، قدوة الاتقیاء و زین الصلحا، آقا سیّد محمد بن سیّد هاشم هندی و او از شیخ باقر مزبور حکایت کرده که گفت: زمانی در ایّام جوانی با خال خود شیخ محمد علی قاری، مصنّف سه کتاب در علم قرائت و مولّف کتاب تعزیت به مسجد سهله رفتیم، در آن زمان موحش بود و این عمارت‌های جدید را نداشت و قبل از آن که آن را اصلاح کنند راه میان مسجد سهله و کوفه بسیار بود.

چون در مقام مهدی علیه السلام نماز تحیّت را به جای آوردیم، خال من سبیل و کیسه تتن خود را فراموش کرد، وقتی بیرون رفتیم و به در مسجد رسیدیم، متذکّر شد، پس مرا به آن جا فرستاد، وقت عشا بود که داخل مقام شدم و کیسه و سبیل را برداشتم، دیدم جمرهٔ آتش بزرگی در وسط مقام مشتعل بود، ترسیدم و هراسان بیرون رفتم. چون خالم مرا هراسان دید، پرسید: چه شده؟

خبر جمرهٔ آتش را به او دادم. به من گفت: به مسجد کوفه می‌رسیم و از عبد صالح حاجی عبدالله می‌پرسیم، زیرا او بسیار به آن مقام تردّد کرده و نباید از علم به آن خالی باشد.

چون خالم از او سؤال کرد، گفت: بسیاری از اوقات جمرهٔ آتش را در خصوص مقام مهدی علیه السلام دیدم، نه در سایر مقامات و زاویه‌ها.

۲۳۰۶ **این ناچیز گوید:** اگر چه این حکایت و مکاشفه مناسب مصادیق مکاشفات منقول در این عبقریّه نبود، ولی چون فی الجمله مناسبت در نقل این گونه امور و ترتیب آن‌ها با همدیگر، کافی است، لذا نقل شد و حاجی عبدالله مذکور در قضیّه از

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۴۳-۷۴۲ ؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۵- ۲۴۳.

جملهٔ زهّاد و عبّاد، بلکه دارای کرامت بوده است.

چنان که شیخ باقر مذکور از شیخ مهدی زریجاوی به نقل آقا سیّد محمد هندی سابق الذکر نقل نموده که گفت: وقتی در مسجد کوفه بودم، دیدم آن عبد صالح، حاجی عبدالله، بعد از نصف شب عازم نجف شده تا در اوّل روز به آن جا برسد، من نیز همراه او رفتم. چون به چاهی رسیدیم که در وسط راه است، شیری دیدیم که آن‌جا نشسته و صحرا خالی از متردّدین است و غیر از من و او کسی نیست.

پس من ایستادم، گفت: چه شده؟

گفتم: این شیر است.

گفت: بیا و باک مدار!

گفتم: این چگونه می‌شود؟

اصرار کرد و من امتناع نمودم.

گفت: اگر ببینی من به او رسیدم، مقابلش ایستادم و مرا اذیّت نکرد، آن گاه خواهی رفت؟

گفتم: آری. پیش افتاد، نزدیک شیر رفت و دست خود را بر پیشانی او گذاشت. وقتی چنین دیدم، به سرعت شتافتم، با ترس و بیم از او و شیر گذشتم. او به من ملحق شد و شیر در مکان خود باقی ماند؛ ﴿ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ﴾[1]؛ اجراً لخلوص العقيدة و العبادة و الدعاء.

[مردی در کنار دریا]

۱۱ یاقوتة

مکاشفهٔ مردی است که منزلش کنار دریا بود.

سیّد جلیل جزایری در کتاب مقامات النجاه گفته: اوثق برادران من در شوشتر در خانهٔ ما که قریب به مسجد اعظم است به من خبر داد و گفت: هنگامی که در دریای

---

۱. سوره جمعه، آیه ۴.

هند بودیم، میان کشتی نشستگان گفتگو از عجایب دریا بود.

یکی از ثقات نقل کرد: کسی که بر او اعتماد داشتم، برایم روایت نمود که منزل او در بلدی از سواحل دریا و جزیره‌ای میان دریا بود که میان اهل آن ساحل و آن جزیره مسافت یک روز یا کمتر و آب و هیزم و میوهٔ ایشان از آن جزیره بود.

اتفّاق افتاد که ایشان حسب عادت خود به قصد رفتن به آن جزیره بر کشتی سوار شدند و به قدر قوت یک روزه با خود برداشتند. وقتی به وسط دریا رسیدند، بادی وزید و ایشان را از مقصودی که داشتند، برگرداند و تا سه روز به همین حال باقی ماندند و به جهت کمی آب و طعام بر هلاکت مشرّف شدند.

آن گاه هوا ایشان را به یکی از جزایر دریا انداخت، سپس بیرون آمدند و داخل جزیره شدند، در آن جزیره آب‌های گوارا و میوه‌های شیرین و انواع درختان بود. یک روز آن جا ماندند، آن گاه آن چه احتیاج داشتند، حمل نمودند، بر کشتی سوار شدند و کشتی را به راه انداختند. قدری که از ساحل دور شدند، دیدند مردی از آن‌ها در جزیره باقی مانده، او را آواز کردند ولی بر ایشان میسّر نشد که برگردند.

حکایت لطیفه‌ای راجع به جزیره

آن گاه دیدند آن شخص، دسته‌ای از هیزم بسته، آن را زیر سینهٔ خود گذاشته و با آن در آب دریا سیر می‌کند که خود را به کشتی برساند. امّا میان او و آن جماعت شب حایل شد و در دریا ماند. اهل کشتی، بعد از چند ماه به وطن و اهالی خود رسیدند؛ به اهل قریه و اهل آن مرد خبر دادند. عزای او را گرفتند. یک سال یا بیشتر به همین حال بودند، آن گاه دیدند آن مرد به نزد اهلش برگشت. به یکدیگر بشارت دادند و رفقای کشتی او جمع شدند.

قصّهٔ خود را برایشان نقل کرد و گفت: چون میان من و شما شب حایل شد، به حال
۲۳۰۸ خود باقی ماندم، موج دریا مرا از جایی به جایی می‌برد و دو روز روی آن دسته هیزم بودم، تا آن که موج مرا به کوهی انداخت که در ساحل بود. به سنگی چسبیدم و چون بلند بود، نتوانستم از آن بالا روم. پس در آب ماندم، ناگاه افعی بسیار بزرگی دیدم که از منار، درازتر و کلفت‌تر بود، بر کوه بر آمد و سر خود را دراز کرد که از بالای سر من از

دریا ماهی صید کند. من به هلاکت یقین کردم و به سوی خداوند تبارک و تعالی تضرّع نمودم. سپس دیدم عقربی از پشت افعی راه می‌رود، چون بالای دماغش رسید، نیش خود را فروبرد؛ گوشت او را از هم ریخت و استخوان‌های پشت باقی ماند و دندان‌های او مانند نردبان بزرگی بود که پلّه‌های بسیار داشت و بالا رفتن بر آن‌ها آسان بود. از دندان‌ها بالا رفتم تا داخل جزیره شدم و خدای تعالی را بر این موهبت عظیم شکر کردم. تا نزدیک عصر در آن جزیره راه می‌رفتم. منازل نیکویی دیدم که بنیان‌های مرتفعی داشت، خالی بود لکن آثار انسی در آن بود.

در موضعی از آن پنهان شدم، عصر که شد، بندگان و خدمتکارانی را دیدم که هر یک بر استری سوار بودند. فرود آمدند و فرش‌های نیکو گسترانیدند و در تهیّهٔ طعام و طبخ آن شروع کردند. چون فارغ شدند، دیدم سوارهایی می‌آیند و جامه‌های سفید و سبز پوشیده‌اند و از رخسارهایشان نور می‌درخشید. فرود آمدند و طعام را نزد ایشان حاضر نمودند. سپس شروع به خوردن نمودند، آن که در هیأت، از همه نیکوتر و نورش از همه بیشتر بود، فرمود: حصّه‌ای از این طعام برای مردی غایب بردارید!

فارغ که شدند، مرا آواز داد؛ ای فلان پسر فلان! بیا! تعجّب کردم و نزد ایشان رفتم. به من مرحبا گفتند، پس از آن طعام خوردم و بر من محقّق شد که آن از طعام بهشت است. چون روز شد، همه سوار شدند و به من گفتند: منتظر باش! در عصر مراجعت کردند، چند روزی با ایشان بودم.

روزی آن شخص که از همه نورانی‌تر بود، به من فرمود: اگر می‌خواهی با ما در این جزیره بمانی، در این جا بمان و اگر خواستی نزد اهل خود بروی، کسی را با تو می‌فرستم که تو را به بلدت برساند. از شقاوتی که داشتم، بلد خود را اختیار نمودم. شب که شد، مرکبی برایم امر فرمود و با من بنده‌ای از بندگان خود را فرستاد، ساعتی از شب رفتیم و ۲۳۰۹
من می‌دانستم که میان ما و اهلم، چند ماه و چند روز مسافت است. اندکی از شب نگذشت که صدای سگان را شنیدیم. آن غلام به من گفت: این آواز سگان شما است. ملتفت نشدم، مگر آن که خود را در خانهٔ خود دیدم. سپس گفت: این خانهٔ تو است؛

فرود آی! وقتی فرود آمدم، گفت: در دنیا و آخرت زیانکار شدی. آن مرد صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ بود. سپس به سوی غلام ملتفت شدم، دیگر او را ندیدم و من حال میان شما هستم و از تقصیری که کردم، پشیمانم، این حکایت من است.»[۱]

[ناظر سید بحرالعلوم]

۱۲ یاقوتة

مکاشفهٔ ناظر امور، جناب سیّد بحرالعلوم است.

عالم جلیل و معاصر نبیل نوری در نجم الثاقب[۲] از مرحوم آقا خوند ملّا زین‌العابدین سلماسی نقل نموده که ایشان از ناظر امور سیّد بحرالعلوم حکایت کرده: در ایّام مجاورت مکّهٔ معظّمه با آن که سیّد ـ علیه الرحمة ـ در بلد، غریب و از اهل و خویشان منقطع بود، در بذل و عطا فجری القلب بود و اعتنایی به کثرت مصارف و زیاد شدن مخارج نداشت. اتّفاقاً روزی چیزی نداشتیم، چگونگی حال را خدمت سیّد عرض کردم که مخارج زیاد و چیزی در دست نیست.

چیزی نفرمود، عادت سیّد بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می‌کرد، به خانه می‌آمد و در اطاقی مختصّ به خودش می‌رفت. سپس ما قلیانی برایش می‌بردیم، آن را می‌کشید. آن گاه بیرون می‌آمد، در اطاق دیگری می‌نشست، تلامذه از هر مذهبی جمع می‌شدند و برای هر صنف به طریق مذهبش درس می‌گفت.

آن روز که از تنگدستی در روز گذشته شکایت کرده بودم، چون از طواف برگشت و حسب العادت قلیان را حاضر کردم؛ ناگاه کسی در را کوبید. سیّد به شدّت مضطرب شد
۲۳۱۰ و به من گفت: قلیان را بگیر و از این جا بیرون ببر! خود نیز به شتاب برخاست، نزدیک در رفت و در را باز کرد.

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۰۹-۳۰۷.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۳۰-۷۲۹؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۸-۲۳۷.

شخص جلیلی به هیأت اعراب داخل شد و در اطاق سیّد نشست، سیّد در نهایت ذلّت و مسکنت و ادب، دم درب نشست و به من اشاره کرد قلیان را نزدیک نبرم. ساعتی نشسته، با هم سخن می‌گفتند. آن گاه برخاست، سیّد به شتاب برخاست، در خانه را باز کرد، دستش را بوسه زد و او را بر ناقه‌ای که در خانه خوابانیده بود، سوار کرد، او رفت و سیّد با رنگ متغیّر، بازگشت، براتی دست من داد و گفت: این حواله‌ای بر مرد صرّافی است که در کوه صفا می‌باشد. نزد او برو، آن چه بر او حواله شده از او بگیر.

برات را گرفتم و آن را نزد همان مرد بردم. چون برات را گرفت و در آن نظر کرد، بوسید و گفت: برو چند حمّال بیاور! رفتم و چهار حمّال آوردم. به قدری که آن چهار نفر می‌توانستند حمل کنند، ریال فرانسه آورد و ایشان برداشتند، ریال فرانسه، پنج قرانی عجم و چیزی زیادتر است، حمّال‌ها آن ریال‌ها را به منزل آوردند.

روزی نزد آن صرّاف رفتم که از حال او مستفسر شوم و این که این حواله از چه کسی بود؛ نه صرّافی دیدم نه دکّانی. از کسی که آن جا حاضر بود، از حال صرّاف پرسیدم.

گفت: ما هرگز در این جا صرّافی ندیده بودیم و در این جا فلانی می‌نشیند. دانستم این از اسرار ملک علّام بود. فقیه نبیه و عالم وجیه، صاحب تصانیف رایقه و مناقب فائقه، شیخ محمد حسین کاظمینی، ساکن نجف اشرف از بعضی از ثقات از شخص مذکور مرا به این حکایت خبر داد.

[مردی تاجر]

۱۳ یاقوته

مکاشفهٔ مردی تاجر است.

چنان که در کتاب مذکور علّامهٔ معاصر مزبور از کتاب ضیاءالعالمین عالم متبحّر، جلیل افضل اهل عصر خود، ابوالحسن الشریف العاملی جدّ مادری صاحب

جواهرالکلام که او از حافظ ابونعیم و ابوالعلای همدانی نقل نموده و هر دو به سند خود از ابن عمر روایت کرده‌اند که گفت: رسول خدا فرمود: مهدی علیه السلام از قریه‌ای بیرون می‌آید که به آن کرعه می‌گویند و بر سر او ابری است که منادی در آن ابر ندا می‌کند: این مهدی علیه السلام خلیفهٔ خداوند است، از او متابعت کنید!»[۱]

جماعتی از محمد بن احمد روایت کرده‌اند که گفت: پدرم پیوسته از کرعه سؤال می‌کرد و نمی‌دانستم کرعه کجاست.

شیخ تاجری با مال و حشمت نزد ما آمد؛ آن قریه را از او سؤال کردیم.

گفت: شما آن قریه را از کجا می‌شناسید؟

والدم گفت: حدیث و قضیّهٔ آن را از کتب شنیدم. تاجر گفت: پدرم بسیار سفر می‌کرد؛ یک دفعه شتران خود را بارگیری کرد و با او سیر می‌کردیم و محلّی را در نظر داشتیم. راه را گم کردیم، تا آن که توشهٔ ما تمام و نزدیک شد تلف شویم. سپس به قبّه‌ها و خیمه‌هایی از چرم مشرّف شدیم. به سوی ما بیرون آمدند و قصّهٔ خود را برای ایشان حکایت کردیم. ظهر که شد، جوانی بیرون آمد که نیکوروی‌تر، با مهابت‌تر و جلیل‌القدرتر از او ندیده بودیم، به نحوی که از نظر کردن به سوی او سیر نمی‌شدیم. نماز ظهر را با ایشان خواندیم؛ مثل اهل عراق نماز می‌خواند، با دست‌های رها شده؛ یعنی مانند اهل سنّت که دست‌ها را روی سینه بالای هم می‌گذاشتند، نبود. چون سلام نماز داد، پدرم بر او سلام کرد و برایش قصّه را حکایت نمود. چند روز آن جا ماندیم، مردمانی مانند ایشان ندیدیم و از ایشان یاوه و لغوی نشنیدیم.

آن گاه از او مسألت نمودیم تا ما را به راه برساند. شخصی را با ما فرستاد. تا چاشتگاهی با ما آمد، ناگاه دیدیم در آن موضعی هستیم که می‌خواستیم.

۲۳۱۲ والدم از آن شخص سؤال نمود آن جوان چه کسی بود؟

گفت: او مهدی علیه السلام محمد بن الحسن علیه السلام بود و به موضعی که آن جناب آن جاست،

---

۱. ر.ک: الصراط المستقیم الی مستحقی التقدیم، ج ۲، ص ۲۵۹؛ بحارالانوار، ج ۳۶، ص ۳۳۵ و ج ۵۱، ص ۸۰ و ۹۵ و ج ۵۲، ص ۳۸۰؛ میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۶۸؛ معجم البلدان، ج ۴، ص ۴۵۲.

کرعه می‌گویند که از بلاد یمن می‌باشد، از آن طرفی که به بلاد حبشه متّصل است، ده روز راه است در بیابانی که در آن آب نیست.»[1]

عالم متقدّم بعد از نقل این قصّه فرموده: بین آن چه ذکر شد، منافاتی نیست، یعنی خروج مهدی علیه السلام از کرعه و بین آن چه ثابت شده از این که آن جناب در اوّل ظهورش از مکّه ظاهر می‌شود، زیرا آن جناب از موضعی بیرون می‌آید که در آن جا اقامت دارد، تا آن که به مکّه می‌آید و در آن جا امر خود را ظاهر می‌کند و باید دانست ذکر قریهٔ مذکور، مخصوص به روایات اهل سنّت نیست، بلکه در احادیث خاصّه هم از آن قریه اسم برده شده است.

چنان که علّامه مجلسی در بحار الانوار از کتاب کفایة‌الاثر[2] ثقهٔ جلیل علی بن محمد خزّاز نقل نموده که به اسانید متعدّد از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده که بعد از شمردن عدد ائمّه علیهم السلام فرمود: آن گاه امام ایشان، از ایشان غایب می‌شود. بعد از کلماتی دیگر که بیان فرمود: حضرت امیر علیه السلام عرض کرد: یا رسول‌الله! امام غایب در غیبت خود چه خواهد کرد؟

فرمود: صبر می‌کند تا خداوند او را در خروج اذن دهد، پس از قریه‌ای بیرون می‌آید که به آن کرعه می‌گویند. بر سرش عمّامهٔ من است، درع مرا پوشیده، شمشیر و ذوالفقار مرا حمایل نموده و منادی ندا می‌کند این، مهدی خلیفة الله است. او را متابعت کنید!

گنجی شافعی نیز خبر سابق را به مثل آن چه از حافظ ابونعیم و ابوالعلای همدانی در کتاب خود ذکر شد، نقل نموده است، انتهیٰ و الله العالم.

---

۱. ر.ک: الصراط المستقیم الی مستحقی القدیم، ج ۲، ص ۲۶۱-۲۶۰.
۲. کفایة الاثر فی النص فی الائمة الاثنی عشر، ج ۱۵۱-۱۵۰.

[سبزی فروش اهل نجف]

۱۴ یاقوته

مکاشفهٔ مردی سبزی فروش از اهل نجف اشرف است.

در کتاب مذکور از عالم عامل و فقیه کامل، سیّد سند و حبر معتمد، آقا سیّد محمد بن العالم الاوحد، السیّد احمد بن العالم الجلیل و المتوحّد النبیل السیّد حیدر الکاظمینی که از تلامذهٔ خاتم المجتهدین و فخرالاسلام و المسلمین، استاد أعظم، شیخ مرتضی الانصاری ـ اعلی الله مقامه ـ است، از اتقیای علمای آن بلد شریف بوده و از صلحای ائمّهٔ جماعت صحن و حرم شریف، ملاذ طلّاب و غربا و زوّار، پدر و جدّش از معروفین علما و تصانیف جدّش، سیّد حیدر در اصول و فقه و غیره موجود است.

بالجمله معاصر مزبور از سیّد مذکور شفاهاً و کتابتاً نقل نموده: زمانی که به جهت تحصیل علوم دینیه در نجف اشرف مجاور بودم و این در حدود سال هزار و دویست و هفتاد و پنج بود، از جماعتی از اهل علم و غیر ایشان، از اهل دیانت می‌شنیدم که مردی را ذکر می‌کردند که شغلش فروختن بقولات و سبزیجات بود و او مولای ما امام منتظر ـ صلوات الله علیه ـ را دیده است. جویا شدم شخص او را بشناسم.

او را شناختم و یافتم که مرد صالح متدیّنی است، خوش داشتم در مکان خلوتی با او مجتمع شوم و کیفیّت را از او مستفسر شوم که شرفیابی او در حضور حجّت عليه السلام چگونه بوده است، لذا مقدّمات مودّت با او را پیش گرفتم و بسیاری از اوقات که به او می‌رسیدم، سلام می‌کردم و از بقولات و امثال آن که می‌فروخت، می‌خریدم، تا آن که میان من و او رشتهٔ مودّت پیدا شد و همهٔ این‌ها به جهت شنیدن آن خبر شریف از او بود.

مکاشفهٔ یک نفر از اهل نجف

۲۳۱۴ یک شب چهارشنبه به جهت نماز معروف به نماز استجاره، به مسجد سهله رفتم، چون به در مسجد رسیدم، شخص مذکور را دیدم که آن جا ایستاده. فرصت را غنیمت شمردم و از او خواهش کردم شب را نزد من بیتوته کند. با من بود تا این که از اعمال موظف در آن مسجد شریف فارغ شدیم و به قاعدهٔ متعارف آن زمان به مسجد اعظم

مسجد کوفه رفتیم.

چون در مسجد سهله به جهت نبودن این بناهای جدید و آب و خادم جای اقامت نبود؛ به آن مسجد رسیدیم، پاره‌ای از اعمال آن را به جای آوردیم و در منزل مستقر شدیم، خبر معهود را از او سؤال کردم و خواهش نمودم قصّهٔ خود را به تفصیل بیان کند.

گفت: من بسیار از اهل معرفت و دیانت می‌شنیدم که هر کس چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله پی در پی به نیّت دیدن امام عصر عليه السلام؛ برای رؤیت آن جناب موفّق می‌شود. وقتی این مطلب مکرّر واقع شد، نفسم به انجام این کار شایق شد و ملازمت عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه قصد کردم و شدّت گرما، سرما، باران و غیر آن مانع من از این کار نبود، تا این که قریب یک سال بر من گذشت و من ملازم عمل استجاره بودم و در مسجد کوفه به قاعدهٔ متعارف بیتوته می‌کردم؛ عصر سه شنبه‌ای به عادتی که داشتم پیاده از نجف اشرف بیرون آمدم و موسم زمستان بود، ابرها متراکم و باران کم کم می‌آمد.

متوجّه مسجد شدم و آمدن مردم را به آن جا حسب عادت مستمرّه مطمئن شدم، هنگام غروب آفتاب به مسجد رسیدم، عالم را تاریکی سخت با رعد و برق زیاد فرا گرفته بود. خوف بر من مستولی شد و از تنهایی، ترس مرا گرفت، زیرا احدی را در مسجد ندیدم، حتّی خادم مقرّری که در شب‌های چهارشنبه آن جا می‌آمد، آن شب نبود.

به غایت متوحّش شدم و در نفس خود گفتم؛ سزاوار است نماز مغرب را به جای آورم، عمل استجاره را به تعجیل بکنم و به مسجد کوفه بروم.

نفس خود را به این ساکن کردم. برخاستم و نماز مغرب را خواندم، آن گاه عمل استجاره را از نماز و دعا به جای آوردم و آن را حفظ داشتم، بین عمل استجاره ملتفت مقام شریف شدم که به مقام صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ معروف است، روشنی کاملی آن جا دیدم و قرائت نمازگزاری را از آن مکان شنیدم. نفسم مطمئن و دلم مسرور شد، کمال اطمینان پیدا کردم و گمان کردم در آن مکان شریف بعضی از زوّار

هستند که من بر ایشان مطّلع نشدم. با اطمینان خاطر عمل استجاره را تمام کردم.

آن گاه متوجّه مقام شریف گشتم و به آن جا داخل شدم. روشنایی عظیمی را در آن جا دیدم و چشمم به چراغ و شمعی نیفتاد لکن در تفکّر در این مطلب غافل بودم، در آن جا سیّد جلیل مهیبی دیدم که به هیأت اهل علم ایستاده، نماز می‌کند. دلم به سوی او مایل شد و گمان کردم او یکی از زوّار و از غرباست، چون در او تأمّل کردم، فی الجمله دانستم او از سکنهٔ نجف اشرف نیست. سپس شروع به خواندن زیارت امام عصر عليه‌السلام کردم که از وظایف مقرّر آن مقام است و نماز زیارت را خواندم. چون فارغ شدم، اراده کردم از او خواهش کنم به مسجد کوفه برویم، امّا بزرگی و هیبت او مانع شد، به خارج مقام نظر می‌کردم، شدّت ظلمت را می‌دیدم و صدای رعد و برق و باران را می‌شنیدم.

به روی مبارک خود، ملتفت من شد، با مهربانی و تبسّم به من فرمود: می‌خواهی به مسجد کوفه برویم؟

گفتم: آری، ای سیّد من! عادت ما اهل نجف چنین است که چون به عمل این مسجد مشرّف شدیم، به مسجد کوفه می‌رویم.

با آن جناب بیرون رفتیم، من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم، پس در روشنایی و در هوای نیک و زمین خشک، راه می‌رفتیم که چیزی به پا نمی‌چسبید و من از حال باران و تاریکی و رعد غافل بودم که آن‌ها را می‌دیدم. به در مسجد رسیدیم و آن جناب ـ روحی فداه ـ با من بود، من به جهت مصاحبت با آن جناب، در غایت سرور و امنیّت بودم، نه تاریکی داشتم و نه باران.

در بیرون مسجد را زدم، بسته بود.

خادم گفت: کیست در را می‌کوبد؟

گفتم: در را باز کن!

گفت: در این تاریکی و شدّت باران از کجا آمدی؟

گفتم: از مسجد سهله.

خادم در را باز کرد، به سوی سیّد جلیل ملتفت شدم، او را ندیدم و دنیا را در نهایت تاریکی دیدم و باران به شدّت می‌بارید. مشغول فریاد کردن شدم که یا سیّدنا و مولانا! بفرمایید، در باز شد. به پشت سر خود برگشتم و فریاد می‌کردم، اصلاً از آن جناب اثری ندیدم و در آن زمان کم، سرما و باران و هوا مرا اذیّت کرد. داخل مسجد شدم و از حالت غفوه[1] بیدار گشتم؛ چنان که گویا در خواب بودم و به ملامت کردن نفس خود بر غفلتش از آن آیات ظاهر که دیده بودم، مشغول شدم و آن کرامات را متذکّر شدم از روشنایی عظیم در مقام شریف با آن که چراغی در آن جا ندیدم، اگر بیست چراغ هم آن جا بود، به آن ضیاء و روشنایی وفا نمی‌کرد و نامیدن سیّد جلیل مرا به اسم، با آن که او را نمی‌شناختم و ندیده بودم، به خاطر آوردم. وقتی در مقام به فضای مسجد نظر می‌کردم، تاریکی زیادی می‌دیدم و صدای رعد و برق و باران را می‌شنیدم و چون از مقام به مصاحبت آن جناب بیرون آمدم، در روشنایی راه می‌رفتم به نحوی که زیر پای خود را می‌دیدم و زمین، خشک و هوا ملایم طبع بود تا به در مسجد رسیدیم، از آن وقت که مفارقت فرمود، تاریکی هوا، سردی و باران دیدم و غیر این‌ها، از آن چه سبب شد یقین پیدا کنم بر این که آن جناب همان است که من عمل استجاره را به جهت مشاهدهٔ جمال او می‌کردم و گرما و سرما را در راه جنابش متحمّل می‌شدم؛ ﴿**ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ**[2]﴾.»[3]

[مرد نصرانی]

۱۵ یاقوتة

مکاشفهٔ مردی از طایفهٔ نصارا است که مهمان عون‌الدین یحیی بن هبیرهٔ وزیر بوده است.

چنان که سیّد جلیل جزایری در کتاب انوارالنعمانیه از مولای فاضل ملقّب به رضا

---

۱. حالتی بین خواب و بیداری.
۲. سوره جمعه، آیه ۴.
۳. بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۱۲ ـ ۳۰۹.

علی بن فتح‌الله کاشانی، او از شریف زاهد ابوعبدالله محمد بن علی بن حسین بن عبدالرحمن حسینی، او در کتابش به اسناد خود از اجلّ عالم حافظ حجّة الاسلام سعید بن احمد بن رضیّ و او از شیخ اجلّ مقری، خطیرالدین حمزة بن مسیّب بن حارث روایت نموده و او در هجدهم ماه شعبان سال پانصد و چهل و چهار هجری برای من و در خانهٔ من حکایت کرده که در شهر بغداد می‌باشد و معروف به ظفریّه است، گفت: شیخنا العالم ابوالقاسم عثمان بن عبدالباقی بن احمد دمشقی در هجدهم جمادی الاخری سال پانصد و چهل و سه هجری برای من حدیث کرد و گفت: اجلّ عالم حجّت، کمال‌الدین احمد بن محمد بن یحیی الانباری در خانهٔ خود که در دارالسلام بغداد می‌باشد، در شب پنج‌شنبه، دهم ماه رمضان سال پانصد و چهل و سه حدیث کرد و گفت: رمضان سال مذکور، نزد وزیر عون الدین یحیی بن هبیره بر سر یک طبق بودیم؛ جماعتی نزد او بود، چون حاضرین مجلس، افطار کردند و بیشتر ایشان رفتند، ما هم ارادهٔ رفتن نمودیم.

وزیر به ما امر کرد شام را نزد او صرف کنیم، آن شب در مجلس او مردی بود که او را نمی‌شناختیم و پیش از آن نیاز او را ندیده بودیم، دیدیم وزیر زیاد او را اکرام می‌نمود و در نشستن به او نزدیکی می‌کرد، به کلام او گوش می‌داد و قول او را به خلاف سایر حضّار می‌شنید. ما مشغول سؤال و جواب و مذاکرهٔ علمی شدیم تا آن که غذا صرف گردید و ارادهٔ خروج کردیم.

بیان حقانیت مذهب شیعه

بعض اصحاب وزیر خبر دادند که باران می‌بارد و مانع از رفتن است. وزیر به ما اشاره کرد شب را نزد او بمانیم. حسب الامر او توقّف کرده، باز مشغول مکالمه شدیم، سخن به ادیان و مذاهب کشید، به تکلّم در دین اسلام و مذاهب مختلف ظاهر در آن رجوع نمودیم، وزیر گفت: اقلّ طایفه در مذاهب اسلام، مذهب شیعه می‌باشد، در ۲۳۱۸
قلّت آن جماعت مبالغه نمود و گفت: الحمدلله که اقلّ من القلیل و خوار و ذلیل‌اند.

در این اثنا شخصی که وزیر به او در مقام توقیر و احترام بود، به وزیر گفت: ادام الله بقاك! اگر رخصت باشد، در باب شیعه حکایتی کنم و آن چه به رأی‌العین مشاهده

نموده‌ام، به عرض رسانم، اگر صلاح نمی‌دانی، ساکت گردم. وزیر ساعتی متفکّر گشته، آخر به او رخصت داد.

وی اوّل خواست اظهار سازد که کثرت، دلیل حقیقت دین سنّیان و قلّت، حجّت بطلان مذهب شیعیان نمی‌شود، پس گفت: نشو و نمای من در مدینهٔ باهیه بوده، آن شهر در غایت عظمت و بزرگی است و هزار و دویست ضیاع و قریه در آن حوالی می‌باشد و عقل از کثرت مردم آن قرا و نواحی حیران است، و **لا یحصی عددهم الاّ الله**، تمام آن جمع کثیر نصرانی و بر دین عیسوی‌اند و در حدود باهیهٔ مذکور، جزایر عظیم کثیره‌ای واقع است. همهٔ مردم آن، نصرانی‌اند و در صحاری و براری جزایر مذکور که به نوبه و حبشه منتهی می‌شود؛ خلایق بسیار ساکن‌اند، همه نصرانی و از مذهب اسلام عاری هستند و هم چنین سکنهٔ حبشه و نوبه و بربر از حدّ متجاوز و همه نصرانی‌اند و بر ملّت عیسوی و مسلمان در جنب کثرت ایشان، چون اهل بهشت نسبت به دوزخیان است و بعد از ادای این کلام، اراده نمود بر وزیر ظاهر سازد که اگر کثرت، دلیل حقیقت مذهب است، نصرانیان بیش از اهل سایر ملل و ادیان اند.

سپس گفت: بیست و یک سال قبل از این با پدرم به عزم تجارت از مدینهٔ باهیه بیرون آمده، مسافرت نمودیم و به جهت حرص و شره، سفر پرخطر دریا را اختیار کردیم تا قاید تقدیر به قضای ملک قدیر، عنان کشتی ما را کشیده، به جزایر مشتمل بر انهار و اشجار رساند و در آن جا مداین عظیم و رساتیق[1] کثیری دیدیم، تعجّب کرده، از ناخدا اسامی آن جزایر را استفسار نمودیم، گفت: **أنا و أنتم في معرفتها سواء**؛ من و شما در معرفت آن یکسانیم، ما هرگز به این جزایر نرسیده‌ایم و این نواحی را ندیده‌ایم.

چون نزدیک شهر اوّل رسیدیم، از کشتی بیرون آمده وارد آن شهر شدیم. شهری در غایت نزاهت و آب و هوایی در کمال لطافت و مردمی، در نهایت پاکیزگی و نظافت دیدیم.

در جهان هیچ کس ندیده چنان — منزلی دل فروز و جان افزا

---

۱. جمع رستاق.

عـرصهٔ خـرّمش جـهان افـروز سـاحت فـرخّش جـهان آرا

وقتی اسم شهر و والی را از ایشان پرسیدیم، گفتند: به این مدینه مبارکه می‌گویند و مَلِک آن را طاهر می‌خوانند، از تـخت سـلطنت و مستقر حکـومت مُـلک مـذکور، استفسار نمودیم، گفتند: در شهری است که به آن زاهره می‌گویند، از این جا تـا بـه آن شهر از دریا ده روز راه و از راه برّ و صحرا بیست و پنج روز است.

گفتیم: عمّال و گماشتگان سلطان کجایند که اموال ما را دیده، عشر و خراج خود را برداشته، آن را بگیرند، شروع به معامله و مبایعه کنیم؟

گفتند: حاکم این شهر ملازم و اعوانی ندارد و مقرّر است که تجّار، خراج خود را برداشته، به خانهٔ حاکم برند، ما را دلالت نموده، به منزل او رساندند.

چون در آمدیم، مردی را صوفی صفت، صافی ضمیر، صاحب حشمت و تدبیر و در زیّ صلحا و لباس اتقیا دیدیم، جامه‌ای از پشم پوشیده، عبایی در زیر انداخته، دواتی پیش خود نهاده و قلمی به دست گرفته بود، کتابی گشاده، کتابت می‌کرد.

از آن وضع تعجّب کرده، سلام کردیم. جواب داده، مرحبا گفت، ما را اعزاز و اکرام نموده، پرسید: از کجا آمده‌اید؟

صورت حال خود را تقریر نمودیم. فرمود: همه به شرف اسلام رسیده‌اید و توفیق تصدیق دین محمدی یافته‌اید؟

گفتیم: بعضی از رفقا بـر دین مـوسیٰ و عـیسیٰ راسخ بـوده، انـقیاد احکـام اسـلام ننموده‌اند.

گفت: اهل ذمّه، جزیهٔ خود را تسلیم نـموده، بـروند و مسـلمانان تـوقّف کـنند تـا مذهب ایشان را تحقیق و عقیدهٔ ایشان را معلوم نماییم.

۲۳۲۰ پدرم جزیهٔ خود، من و سه نفر دیگر را که نصرانی بـودیم، تسـلیم نـمود و نـه نـفر یهودی هم جزیه دادند. بعد به جهت استکشاف حال مسلمانان به ایشان گفت مذهب خود را بیان کنید.

وقتی اظهار کردند و عقیدهٔ خود را بـاز نـمودند، نـقد مـعرفت ایشـان بـر مـحک

امتحان، تمام عیار نیامد؛ فرمود: **انّما أنتم خوارج**؛ شما در زمرهٔ اهل اسلام نبوده، در سلک خوارج، انتظام دارید و بنابر مبالغه فرمود: **اموالکم تـحلّ للـمُسلم المـؤمن**؛ اموال شما بر مؤمنین حلال است. سپس گفت: هر کس به رسول مجتبیٰ و وصیّ او علی مرتضیٰ ﷺ و سایر اوصیا تا صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ مولای ما ایمان ندارد، در زمرهٔ مسلمین نیست و داخل خوارج و مخالفین است.

مسلمانان که این سخن را شنیدند و به جهت عقیدهٔ فاسد، اموال خود را در معرض نهب و تلف دیدند، متألّم و حزین گردیدند، سر به جیب تفکّر برده، لحظه‌ای در دریای اندوه و تحیّر غوطه می‌خوردند و زمانی در بیابان بی‌پایان تأسّف و تحسّر، سرگشته می‌گشتند. عاقبت از والی مملکت، استدعا نمودند که حقیقت احوال ایشان را به حضرت سلطانی نوشته، آن جماعت را به زاهره فرستد تا شاید آن جا فرجی برایشان روی دهد. مسؤول ایشان به معرض قبول رسیده، حکم فرمود: به زاهره روند و این آیه را تلاوت نمود: ﴿**لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ**﴾[1].

چون حال اهل اسلام را بدین منوال دیدیم، ایشان را در عین ملال گذاشتن نپسندیدیم، نزد ناخدا رفته، گفتیم مدّتی است رفیق و جلیس این جماعتیم، مروّت نیست ایشان را در این مهلکه تنها بگذاریم. التماس استیجار کشتی تو را داریم که به جهت رعایت خاطر این جماعت به زاهره رویم و ایشان را امداد و اعانت کنیم.

ناخدا قسم یاد کرد دریای زاهره را ندیده و هرگز به آن راه نرفته. ما از آن مأیوس گشته، از بعض مردم آن شهر، کشتی کرایه نموده، به اتّفاق اهل اسلام متوجّه زاهره شدیم و دوازده شبانه روز در آن دریا سرگردانی کشیدیم. صبح روز سیزدهم که طلوع نمود، ناخدا تکبیر گفت که شام محنت به پایان رسید، صبح راحت روی داد و علامات زاهره و منار و دیوار آن پیدا شد. از روی سرور و بهجت، به کمال سرعت روانه شدیم.

چاشتگاه به شهری رسیدیم که هیچ دیده، نظیر آن ندیده و هیچ گوشی نشنیده، کلمهٔ

۱. سوره انفال، آیه ۴۲.

﴿ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ﴾[۱]؛ آیه و نشانه‌ای دربارهٔ او بود و کلمهٔ ﴿وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ﴾[۲]؛ از فسحت[۳] ساحت او کنایتی، نسیمش غم زدا و روح افزا، هوایش فرح بخش و دلگشا و لب لذیذش بی غش و صافی و حیات بخش؛ چون آب زندگانی است.

چشم فلک ندید و نه گوش ملک شنید — زین خوب‌تر بلاد و پسندیده‌تر مقرّ

بیان وصف شهر زاهده

این شهر دلگشا بر دریا مشرّف بود و مبنای آن بر کوهی سفید چون نقرهٔ بیضا، حصاری از جانب برّ و بحر، آن شهر را احاطه نموده، میان شهر، انهار کثیره پا کیزه‌ای جاری گشته و فواصل سیاه منازل و اسواق به دریا ریخته، ابتدای انهار کثیره تا انتهای آن یک فرسخ و نیم و در طعم و لذّت چون کوثر و تسنیم و در تحت آن کوه، باغ‌ها و بساتین بسیار و مزارع و اشجار بی‌شمار با میوه‌های لطیف خوشگوار و میان باغات و بساتین گرگ‌ها و گوسفندان می‌گشتند، با هم الفت گرفته، نمی‌رمیدند و اگر شخصی حیوانی را به زراعت کسی سر می‌داد، کناره گرفته، یک برگ از آن نمی‌خورد و سباع و هوام میان آن شهر جای کرده، ضرر ایشان به کسی نمی‌رسید.

چون از آن شهر گذشته، به مدینهٔ مبارک زاهره رسیدیم، شهر عظیمی دیدیم، در وسعت و فراخی چون جنّت نعیم، مشتمل بر اسواق کثیره و امتعهٔ غیر متناهیه، اسباب عیش و فراغت در آن آماده و خلایق برّ و بحر در آن می‌آمدند و می‌رفتند؛ مردم آن از روی قواعد و آداب، بهترین خلایق روی زمین و در امانت و دیانت و راستی، بی قرین بودند.

اگر کسی در بازار متاعی می‌خرید یا مزرعی ابتیاع می‌نمود، بایع متعرّض دادن آن نمی‌شد و به مشتری امر می‌نمود: یا هذا زِنْ لنفسك، باید حقّ را برداشته، موقوف به من نداری، جمیع معاملات ایشان چنین بود، میان ایشان کلام لغو و بیهوده‌ای نبود و از غیبت، سفاهت، کذب و نمیمه متحرّز بودند. ۲۳۲۲

۱. سوره حجر، آیه ۴۶.
۲. سوره آل عمران، آیه ۱۳۳.
۳. پهنای، وسعت.

هرگاه وقت نماز در می‌آمد و موذّن اذان می‌گفت، همهٔ مردم از مرد و زن، در نماز حاضر می‌شدند و بعد از وظایف طاعت و عبادت، به منازل خود مراجعت می‌نمودند.

چون این شهر عدیم‌النظیر را دیدیم و از سلوک و طرز آن تعجّب نمودیم، به ورود خدمت سلطان مأمور گشتیم. ما را به باغی آراسته درآوردند، میان گنبدی از قصب ساخته، بر دور آن، انهار عظیمی جاری گشته، سلطان در آن مکان بر مسند داوری نشسته بود، جمعی در خدمتش کمر اخلاص و متابعت بر میان بسته بودند، موذّن در آن خانه، اذان و اقامه گفت، کمتر از یک ساعت ساحت آن بستان وسیع و عرصهٔ فسیح از مردم آن شهر پر گردید، سلطان، امامت کرده، مردم به او اقتدا نمودند، نماز جماعت گزاردند و در افعال و اقوال کمال خضوع و خشوع مرعی داشتند.

بعد از ادای نماز، سلطان عالی شأن به جانب ما دردمندان التفات نموده، فرمود: ایشان‌اند که تازه بر ما رسیده، داخل شهر ما گردیده‌اند؟

گفتیم: بلی، یابن **صاحب الأمر**ﷺ! شنیده بودیم مردم آن شهر در حین خطاب و تحیّت به او، **یابن صاحب الأمر**ﷺ! می‌گویند.

حضرت سلطان ما را دلداری داده، ترحیب نمود و از سبّ ورود ما بدان جا استفسار نموده، گفت: أنتم تجّار أو ضیّاف؟؛ در سلک تجّار انتظام دارید یا داخل ضیافت و مهمانید؟

به عرض رساندیم: تاجریم و بر خوان احسان و انعام سلطان میهمان هستیم.

از مذهب و ملّت ما پرسیده، فرمود: در میان شما کدام‌اند که کمر اسلام بر میان جان بسته، اوامر و نواهی ایمان را منقاد گشته‌اند؟ کدام‌اند که در بیدای ضلالت مانده و به صحرای دلگشای ایمان و عرفان نرسیده‌اند؟

۲۳۲۳ ما هر یک حقیقت را معروض داشته، بر سرایر قلوب یکدیگر مطّلع گشتیم؟ آن گاه فرمود: مسلمانان فرق متکثّر و گروه متشعّب‌اند. شما از کدام طایفه‌اید؟

میان ما شخصی به مقری نام مشهور بود؛ او روزبهان بن احمد اهوازی و در مذهب و ملّت، تابع شافعی بود؛ تکلّم را آغاز کرد و عقیدهٔ خود را اظهار نمود.

فرمود: میان این جماعت کداماند که در این ملّت با تو موافقت دارند؟

گفت: همه با من متفّق‌اند و شافعی را امام و مقتدا می‌دانند الّا حسّان بن غیث که مالکی است.

سلطان گفت: ای شافعی تو به اجماع قایل شدی و به قیاس عمل می‌کنی؟

گفت: بلی، یابن صاحب الامر!

سلطان خواست او را از تلاطم طوفان شقاوت و مخالفت نجات دهد و به ساحل سعادت هدایت رساند. فرمود: یا شافعی! آیهٔ مباهله را خوانده‌ای و یاد داری؟

گفت: بلی، یابن صاحب الامر!

فرمود: کدام است؟

گفت: **﴿فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ﴾**[1].

فرمود: تو را به خدا قسم می‌دهم بگو که مراد پروردگار و رسول مختار، از این ابنا و نسا و انفس چه کسانی هستند؟

روزبهان خاموش شد.

سلطان فرمود: تو را به خدا قسم می‌دهم در سلک اصحاب کسا به غیر از رسول خدا ﷺ و علی مرتضی ؑ، فاطمه سیدة النساء ؑ، حسن مجتبی ؑ و حسین الشهید ؑ به کربلا، کس دیگری بود؟

روزبهان گفت: لا، یابن صاحب الامر!

فرمود: لم ینزل هذه الایه الّا منهم و لا خصّ بها سواهم؛ به خدا سوگند! این آیهٔ شریفه، در شأن عالی ایشان نازل شد و این شرف و فضیلت مخصوص ایشان است نه دیگران. سپس فرمود: یا شافعی! قسم بر تو باد! آیا حضرت سبحانی هر کس را از رجس ۲۳۲۴
معاصی و لوث مناهی پاک گردانیده، طهارت و عصمت او به نصّ کتاب ربّ الارباب ثابت شده، اهل ضلال می‌توانند به کمال او نقصی رسانند؟

---

۱. سوره آل عمران، آیه ۶۱.

گفت: لا، یا بن صاحب الامر!

فرمود: **بالله علیك ما عنی بها الّا اهلها**؛ به خدا سوگند! مراد حق تعالی، اصحاب کساست و ارادهٔ حق تعالی تعلّق گرفته که خطایا و سیّئات را از ایشان دور دارد تا اذیال عصمت ایشان به گرد عصیان، آلوده نگردد و از صغیره و کبیره نیز معصوم باشند. پس به فصاحت لسان و طلاقت بیان، حدیثی ادا نمود که دیده‌ها گریان و سینه‌ها پر از ایمان گردید.

شافعی برخاسته و گفت: **غفراً غفراً یابن صاحب الامر انسب نسبك**؛ نسب عالی خود را بیان فرما و این سرگشتهٔ وادی ضلالت را هدایت نما!

سلطان به زبان حقایق، گفت: «**أنا طاهر بن محمّد بن الحسن بن علیّ بن محمّد بن علیّ بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن علیّ الّذی انزل الله فیه ﴿وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ﴾**[1]»؛ والله که مراد ربّ العالمین از کلمهٔ تامّهٔ امام مبین، حضرت امیرالمومنین علیه السلام است و امام المتّقین و سیّد الوصیّین و قاد الغرّ المحجلّین، علی بن ابی‌طالب، خلیفهٔ بلا فصل خاتم النبیّین صلی الله علیه و آله است و هیچ کس را نرسد که بعد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله، به غیر شاه ولایت و ماه خطّهٔ هدایت ارتکاب امر خلافت نماید و در شأن ما کریمهٔ ذریّه بعضها من بعض فرستاده و ما را به این مراتب عالیه اختصاص داده. سپس فرمود: **یا شافعی! نحن ذرّيّة الرّسول، نحن اولوا الأمر.**

روز بهان چون سخنان هدایت بیان شاهزادهٔ عالمیان را استماع نمود، به سبب تحمّل نور معرفت و ایمان بی‌هوش گردید و چون به هوش باز آمد، به توفیق هدایت ربّانی ایمان آورد و گفت: **الحمدلله الّذی محسنی بالاسلام و الأیمان و نقلّنی من التّقلید إلی الیقین**؛ خداوندی را حمد می‌کنم که دولت عرفان نصیب من نمود، خلعت ایمان به من پوشانید و از ظلمتکدهٔ تقلید به فضای فرح‌فزای نور ایمان رساند.

آن سرور دین و مرکز دایرهٔ یقین امر فرمود تا ما را به دارالضیافه برده، ضیافت

---

۱. سوره یس، آیه ۱۲.

نمایند و کمال اعزاز و اکرام مرعی دارند، مدّت هشت روز بر مائدهٔ احسان وجود آن شاهزادهٔ عالمیان میهمان بودیم، همهٔ مردم شهر در آن ایّام به دیدن ما آمدند، اظهار محبّت و مهربانی و غریب‌نوازی کردند.

مــردم او جــمله فــرشته ســرشت   خوشدل و خوش خوی چه اهل بـهشت

بعد از هشت روز از آن حضرت درخواستند که ما را ضیافت کنند و به شرف قبول مأمول ایشان به کمال شادی و بهجت به مراتب ضیافت و وظایف رعایت ما پرداخته، به مطاعم لذیذ و ملابس شهی، ما را ضیافت نمودند. عرض آن شهر پر سرور، دو ماه راه بود و سوار تندرو به کمتر از دو ماه، قطع مسافت نمی‌نمود، سکنهٔ آن شهر بیان کردند که از این شهر گذشته، مدینه‌ای رایقه نام است و والی و حاکم آن، قاسم بن صاحب الامر است، طول و عرض آن برابر این شهر و مردم آن به حسب خَلق، خُلق، صلاح، سداد، رفاهیّت و فراغ بال، مانند مردم این شهر است و چون از آن شهر بگذری، به شهر دیگری مانند این شهر رسند، نام آن صافیه و سلطان آن ابراهیم بن صاحب الامر است؛ در حوالی آن شهر، رساتیق عظیم و ضیاع کثیر است که طول آن، دو ماه راه است و به شهری عناطیس نام منتهی می‌شود، حاکم آن، هاشم بن صاحب الامر و مسافت طول و عرض آن، چهار ماه راه است.

در حوالی آن، مزارع بسیار و مراتع بی شمار است، مزیّن به کثرت آن‌ها، خضرت اشجار، نضرت انهار و لطافت اثمار، نمونهٔ جنّات تجری من تحتها الانهار.

می‌کند هر دم ندا از آسمان روح الأمین   هذه جنّات عـدن فـادخلوها خـالدین

هر کس بر سبیل عبور بدان خطّهٔ موفور السرور رود، از دل که شهرستان بدن است، رخصت خروج نیابد.

۲۳۲۶ **القصّه** به وزیر گفت: طول و عرض ولایات مذکور یک سال راه است و سکنهٔ آن که نامحدود داند: تماماً مؤمن و شیعه و قایل به تولّای خدا و رسول و ائمّهٔ اثنا عشراند و از اعدای آن‌ها تبرّی می‌نمایند، مجموع ایشان به خضوع و خشوع، اقامهٔ صلات نموده، ادای زکات می‌کنند و آن را به مصارف شرعی می‌رسانند، امر به معروف نموده، نهی از

منکر می‌کنند.

حکّام ایشان، اولاد صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ مدار ایشان، ترویج احکام ایمان و به حسب عدد، بیش از کافّهٔ مردمان‌اند و گفتند این امصار و بلاد و کافّهٔ خلایق و عباد نسبت به حضرت صاحب الامر و مجموع مردمان که از حدّ و حصر افزون‌اند؛ کمر انقیاد و ایقان و ایمان بر میان جان بسته، خود را از غلامان آن حضرت می‌دانند و چون مردم گمان می‌کردند در آن سال برگزیدهٔ ملک متعال، مدینهٔ زاهره را به نور بهجت لزوم خود، منوّر خواهد ساخت؛ مدّتی انتظار ملازمت آن حضرت می‌کشیدیم، عاقبت از آن دولت ربّانی محروم مانده، روانهٔ دیار خود شدیم.

امّا روزبهان و حسّان به جهت صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ و دیدن طلعت نورانی آن خلاصهٔ دودمان، توقّف نمودند و در مراجعت با ما موافقت کردند.

چون این قصّهٔ غریب که گوش هوش سامعان اخبار عجیبه، شبیه آن را نشنیده بود به اتمام رسید، عون‌الدین وزیر، برخاسته، به حجرهٔ خاصّه رفته، یک یک ما را طلبید و در عدم اظهار این اخبار، عهد و میثاق فراگرفت و در عدم افشای این اسرار بسیار مبالغه و الحاح نمود و گفت: زینهار! اظهار این سرّ نکنید و این راز را پنهان دارید که دشمنان به قتل شما برنخیزند و خون شما نریزند. ما از ترس و بیم دشمنان خاندان و خوف اعادی و زراری پیغمبر آخرالزمان، جرأت اظهار این راز را ننمودیم و هر کدام که یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، یکی مبادرت نموده، می‌گفت: أتذكّر رَمَضان؛ آیا ماه رمضان را به خاطر داری؟ دیگری در جواب می‌گفت: **نعم و عليك بالأخفاء والكتمان و لا تظهر سرّ صاحب الزمان صلوات الله عليه و على آبائه الطاهرين و اولاده.**[1]

این ناچیز گوید: علّامهٔ جلیل نوری[2] ـ نوّر الله مرقده ـ بعد از این که این قضیّه را به عبارات کتاب اربعینی که از یکی از علما نزد او بوده و مسقوط‌الرأس بوده است، نقل فرموده، گفته: این قصّه را جماعتی از علما نقل کرده‌اند؛ بعضی به نحو مذکور و برخی به

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۰-۲۱۳.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۴۷۲-۴۷۰.

اختصار و پاره‌ای به آن اشاره کرده‌اند؛ چنان که سیّد جلیل علی بن طاوس در اواخر کتاب جمال الأسبوع[1] گفته: روایتی به سند متّصل یافتم به این که مهدی ـ صلوات الله علیه ـ جماعتی از اولاد دارد که در اطراف شهرها که در دریاست، والی هستند و ایشان غایت بزرگی و صفات نیکان را دارای‌اند.

شیخ جلیل عظیم الشأن، شیخ زین‌الدین علی بن یونس العاملی البیاضی از علمای مائهٔ تاسعه در فصل پانزدهم از باب یازدهم کتاب صراط المستقیم[2] که از کتب نفیس امامیّه است، از کمال الدین انباری قصّهٔ مزبور را به نحو اختصار نقل فرموده و سیّد جلیل نبیل سیّد علی بن عبد الحمید نیلی صاحب تصانیف رائقه که از علمای مائه ثامنه است در کتاب السلطان المفرّج عن اهل الایمان آن را از شیخ الاجلّ الامجد الحافظ حجّةالاسلام رضی‌البغدادی از شیخ اجلّ خطیر الدین حمزة بن الحارث در مدینة السّلام نقل کرده تا آخر آن چه گذشت.

مدقّق اردبیلی در کتاب حدیقةالشیعه[3] نیز فرموده: حکایت غریب و روایتی عجیب که کم به گوش‌ها خورده و در کتاب اربعین که یکی از اکابر مصنّفین و اعاظم مجتهدین از علمای ملّت سیّد المرسلین و غلامان حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام تصنیف کرده و به نظر، این کمترین رسیده، با آن که طول دارد، با نقل آن، این اوراق مزیّن می‌گردد و چشم تحسین از سایر مؤمنین دارد. عالم عامل و متّقی فاضل محمد بن علی العلوی الحسینی به سندی که آن را به احمد بن محمد بن یحیی الانباری می‌رساند، روایت نموده که او گفت: در سال پانصد و چهل و سه در ماه مبارک رمضان،... الخ و سیّد نعمةالله جزایری آن را در انوار النعمانیّه[4] از کتاب فاضل، ملقّب به رضا، علی بن فتح‌الله کاشانی نقل کرده که او گفته: شریف زاهد روایت کرده....الخ و با این کثرت

۱. جمال الاسبوع، ص ۳۱.
۲. الصراط المستقیم الی مستحقی التقدیم، ج ۲، ص ۲۶۴.
۳. مدینة الشیعة، ص ۷۶۵.
۴. الانوار النعمانیة، ج ۲، ص ۶۹-۵۹.

ناقلین، عجب است که از نظر علّامهٔ مجلسی محو شده و آن را در بحار [1] ذکر نفرموده است.

[علی بن فاضل مازندرانی]

۱۶ یاقوتة

مکاشفهٔ علی بن فاضل مازندرانی است که مشتمل بر قضیهٔ جزیرهٔ خضرا و بحر ابیض است.

این حکایت اگر چه در بحارالانوار [2] و بیشتر کتب غیبت امامیّه ثبت و ضبط است و به جهت طولانی بودن آن و باعث زیاد شدن حجم کتاب احتیاجی به نقل آن نیست، مگر از باب عدم خروج از نسق.

و کتاب او را به ترجمهٔ یکی از سلالهٔ اطیاب که خالی از ایجاز و اطناب است، تتمیماً للفائده و تعمیماً للعائدة نقل می‌نماییم.

سیّد جلیل و معاصر نبیل متکلّم فاضل و فقیه عادل المستغرق في بحار ﷺ الملک الجلیل مرحوم حاجی سیّد اسماعیل، صاحب کتاب کفایة الموحدین في عقاید الدین [3]، که الحق در تصحیح اعتقادات به وفق مذهب امامیّهٔ اثنا عشریّه برای خواصّ و عوام، اوّل کتاب است، در جلد امامت آن، بعد از ذکر جمله‌ای از اشخاص که به نعمت عظمی و موهبت کبرا، شرف لقای امام العصر و ناموس الدهر رسیده‌اند و او را نشناخته‌اند.

بالجمله تفصیل حکایات صلحایی که به این فیض عظیم نایل گردیدند و حین تشرّف خدمت آن بزرگوار او را نشناختند و بعد از غایب شدن از انظار ایشان، ملتفت شدند؛ بسیاراند. پس بهتر است به حکایت علی بن فاضل مازندرانی اختصار نماییم که از اجلّا و ابرار علما و نیکان و از خواصّ طایفهٔ امامیّه است و در زهد و تقوا، اوحد اهل زمان خود بوده و قصّهٔ او بر سبیل اختصار چنان است که مجلسی ـ علیه الرّحمه ـ

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۰-۲۱۳.
۲. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۴-۱۶۰.
۳. کفایة الموحدین، ج ۲، ص ۸۲۹-۸۳۶.

از خطّ شیخ فاضل عالم عامل یحیی بن فضل طیّبی کوفی که در سال شش صد و نود و نه هجری در مشهد منوّر حضرت سیّدالشهدا ـ علیه الاف التحیّه و الثناء ـ نقل کرده: شیخ شمس‌الدین و شیخ جلال الدین که هر دو از افاضل علمای حلّه و از اخیار و صلحای امامیه‌اند، برایم حکایت علی بن فاضل مازندرانی را نقل کردند که بحر ابیض و جزیره خضرا را مشاهده نمود و ایشان این حکایت را بلاواسطه از علی بن فاضل در سرّ من رأی استماع نمودند و برایم حکایت کردند و من بسیار مشتاق بودم این حکایت را خود علی بن فاضل استماع نمایم، لذا به قصد ملاقات او، عازم سرّ من رأی شدم.

چگونگی آب بحر ابیض است

در آن حال شنیدم از سرّ من رأی به سمت حلّه به قصد زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام بیرون آمده. پس در حلّه منتظر او بودم. چون وارد حلّه شد، به زیارت او رفتم در خانهٔ سیّد حسن بن علی موسوی مازندرانی که در حلّه سکنا داشت.

وقتی به شرف ملاقات او رسیدم، چون از اصدقای والد من، یحیی بن علی بود، مرا شناخت و نسبت به من اظهار ملاطفت و اکرام فرمود. جماعت بسیاری از علمای حلّه به زیارت او آمده، اطرافش نشسته بودند. من از او خواهش نمودم حکایت مشاهده نمودن بحر ابیض و جزیرهٔ خضرا را شرح نماید تا از خود او استماع کنم.

برایم حکایت کرد من در شهر دمشق نزد شیخ عبدالرحیم حنفی مذهب در علم اصول و علوم عربیّه مشغول تحصیل علم بودم و نزد شیخ زین‌الدین علی مغربی اندلسی مالکی به علم قرائت مشغول بودم، زیرا او در هفت قرائت بصیر و در سایر علوم نیز جلیل الشأن و در حسن خلق و ملایمت، ممتاز از دیگران بود، در مباحثهٔ علمی لجاج و عناد نداشت و اظهار تعصّب نمی‌نمود و هنگام ذکر اسامی علمای امامیّه سوء ادب نداشت، به خلاف سایر مشایخ که سیّئ‌اللسان و سیّئ‌الخلق بودند، لذا تحصیل علم را نزد او منحصر نمودم و در آن حال از دمشق عزم مسافرت شهر مصر نمود. ۲۳۳۰

چون میان من و او الفت تامّ و تمامی بود، از مفارقت من دلگیر بود تا آن که امر منجر شد به این که من نیز در آن سفر مصاحب او باشم. به جانب مصر، روانه شدیم و پس از ورود به مصر، نُه ماه در آن جا اقامت نمودیم و به مذاکرهٔ علم مشغول بودیم،

فضلای مصر نزد او اجتماع نموده، از علومش بهره‌مند می‌شدند تا این که مکتوبی از اندلس برای او آمد که پدرت بیمار و در شرف موت است و تو را می‌طلبد، از مصر عزم اندلس کرد و با جمعی از فضلای مصر به جانب اندلس روانه شد، من هم با ایشان مرافقت کردم.

وقتی به بعضی از جزیره‌ها و قرای اندلس رسیدیم، بیمار شدم، طوری که قادر بر حرکت نبودم. شیخ مرا به خطیب آن قریه سپرد که به امورات من قیام نماید و اگر خوب شدم، از عقب ایشان به اندلس ملحق شوم. ایشان که رفتند و میان من و آن‌ها مفارقت حاصل شد، سه روز بعد خداوند به من صحّت عطا نمود.

روزی در کوچه‌های آن قریه سیر می‌کردم، ناگاه دیدم جماعتی وارد شدند که پشم و روغن و سایر متاع، ابتیاع می‌نمایند. از احوالات ایشان پرسیدم، گفتند این جماعت از سمتی می‌آیند که به سرزمین بربر نزدیک است و آن در یکی از جزایر رافضیان می‌باشد و از آن جا تا به آن جزایر بیست و پنج روز راه است و دو منزل آن آبادی نیست و باقی منازل قریه‌ها به هم اتّصال دارد.

مشتاق شدم به سمت جزایری بروم که مساکن شیعیان است و برای آن دو روز که آبادانی نبوده دابّه اجاره کردم تا خود را به آبادانی رساندم و از آن جا قریه به قریه به اختیار خود پیاده می‌رفتم تا آن که به جایی رسیدم که گفتند از این جا تا **جزیرهٔ خضرای** رافضیان سه منزل راه است. درنگ ننموده، روانه شدم؛ به جزیره‌ای رسیدم که در کنار دریا بود، در آن جا قلعهٔ بسیار محکمی بنا کرده بودند و درِ بزرگ و برج‌های بلندی داشت.

پس داخل قلعه شدم و از کوچه‌های آن عبور می‌کردم، از مسجد آن‌جا سراغ گرفتم، به من نشان دادند. وارد مسجد شدم، دیدم مسجد جامع بزرگی است، به جهت استراحت در آن جا نشستم که از تعب و خستگی سفر، قدری آسایش نمایم. ناگاه دیدم صدای مؤذّن بلند شد و در اذان خود حیّ علی خیرالعمل را نیز گفت. پس از فراغت از اذان، برای تعجیل فرج صاحب الزمان دعا نمود، در آن حال گریه بر من مستولی گردید.

ناگاه دیدم خلایق دسته دسته وارد مسجد شدند و بر سر چشمهٔ آبی که در زیر درختی بود، مشغول وضو ساختن شدند. دیدم وضوی ایشان با آن چه ائمّهٔ دین علیهم السلام بیان فرموده‌اند، مطابق است؛ بسیار خوشحال شدم. آن‌گاه صفوف ایشان آراسته شد، دیدم مرد خوشروی خوش قامت با وقاری، میان ایشان ظاهر شد و برای نماز در محراب ایستاد و همهٔ آن صفوف به او اقتدا کردند. دیدم نماز ایشان با آن چه ائمّهٔ دین علیهم السلام فرموده‌اند، مطابق است و من به سبب مشقّت سفر، نتوانستم به ایشان اقتدا کنم و نمازگزارم.

چون از نماز فارغ شدند و مرا به آن حال دیدند، اقتدا نکردن من، برایشان گران آمد.

همهٔ آن‌ها به جانب من متوجّه شدند، از احوالاتم تفحّص و از مذهبم سؤال کردند، گفتم: اهل عراقم و مذهبم اسلام است و بر وحدانیّت و رسالت، شهادتی بر لسان خود جاری کردم.

به من گفتند: این دو شهادت نفعی برایت ندارد، مگر آن که تو را در دنیا حفظ کرده، چرا شهادت دیگر را نمی‌گویی تا بی حساب وارد بهشت شوی؟

گفتم: آن شهادت کدام است؟

پیش نماز به من گفت: شهادت دیگر این است که امیرالمؤمنین علیه السلام، یعسوب الدین و قائد الغرّ المحجّلین، علی بن ابی طالب با یازده نفر از اولاد، اوصیا و خلفای رسول خدا هستند.

در آن حال چنان خوشحال و فرحناک شدم که تعب سفر و خستگی آن از من زایل شد و به ایشان معلوم نمودم مذهب من تشیّع است و من نیز به ولایت علی بن
۲۳۳۲ ابی طالب علیه السلام و ائمّهٔ طاهرین در قلب و لسان خود اقرار دارم.

به من زیاد مهربانی کردند و در زاویهٔ مسجد، منزلی برایم تعیین کردند، اعزاز و اکرام بسیار به من می‌نمودند و پیش نماز ایشان با من چنان شد که شب و روز از من مفارقت نمی‌کرد.

از او پرسیدم: در این سرزمین زراعتی ندارید، پس قوت اهل این شهر از کجاست؟

گفت: ذخیرهٔ اهالی این جا از جزیرهٔ خضرا و بحر ابیض است که از جزایر اولاد صاحب الامر علیه السلام می‌باشد.

گفتم: در سال چند دفعه می‌آیند؟

گفت: دو دفعه، امسال یک دفعه آمده و یک دفعهٔ دیگر باید بیایند.

گفتم: به وقت آمدن آن‌ها، چه قدر مانده؟

گفت: چهار ماه.

به سبب طول مدّت آن دلتنگ شدم و همیشه برای زود آمدن کشتی‌ها دعا می‌کردم. چهل روز که گذشت، روزی از کثرت دلتنگی به کنار دریا رفتم؛ ناگاه چیز سفیدی میان دریا به نظرم پدید آمد. از اهل بلد پرسیدم: آیا در این دریا مرغ سفید پیدا می‌شود؟

گفتند: نه.

سپس پرسیدند: آیا چیزی به نظر تو رسیده است؟

گفتم: بلی.

شاد شدند و گفتند: این همان کشتی‌هاست، ناگاه آن کشتی‌ها به ساحل رسیدند، هفت کشتی بود و میان آن کشتی‌ها، کشتی بزرگی بود و از آن کشتی، شیخ خوش‌روی مستوی القامهٔ خوش لباسی بیرون آمد، داخل مسجد آن قلعه شد، وضوی کامل گرفت و فریضهٔ ظهر و عصر را به نحو اکمل به جای آورد.

پس از فراغ نماز، متوجّه من شد، سلام کرد، نام مرا پرسید و گفت: گمان دارم نام تو علی باشد.

گفتم: بلی.

گفت: اسم پدرت فاضل است؟

گفتم: بلی، یقین کردم که او از دمشق تا مصر با من رفیق بوده، گفتم: ای شیخ! چگونه مرا شناختی؟ مگر از دمشق تا مصر با من همسفر بودی؟

گفت: به مولای خود صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ قسم که با شما نبودم!

گفتم: پس از کجا اسم من و پدرم را دانستی؟

گفت: بدان که پیش از این نام و نسب تو به من رسیده و باید تو را به جزیرهٔ خضرا ببرم. از شنیدن این سخن بسیار شاد شدم. آن شیخ ذخیرهٔ کشتی‌ها را به اهل آن جا رساند و خطّ رسید از ایشان گرفت، عزم حرکت نموده، مرا با خود برداشت، شانزده روز در دریا رفتیم.

روز شانزدهم که شد، آب سفیدی در دریا ملاحظه کردم، به آن آب نگاه می‌کردم و نگاه کردنم به آن آب، طول کشید.

شیخ به من گفت: چرا به این آب نگاه می‌کنی؟

گفتم: آن را غیر رنگ آب دریا می‌بینم.

گفت: این جا بحر ابیض و آن جا جزیره خضراست و این آب در اطراف آن جزیره مانند حصار، مدوّر گردیده، از هر سمت که به این جزیره بیایی، این آب را می‌بینی، کشتی‌های دشمنان هر وقت به این موضع بیاید، غرق می‌شود، هر چند در کمال استحکام باشند.

قدری از آن آب خوردم، آن را مانند آب فرات شیرین یافتم. بعد از آن قدری راه طیّ نموده، داخل جزیرهٔ خضرا شدیم، ناگاه شهری در کنار دریا هویدا شد که بر هفت قلعهٔ تو در تو و مشتمل بر انواع درختان، میوه‌ها، رودخانه‌های بسیار و عمارات عالیه بود، اهل آن شهر در کمال حسن منظر و لباس‌های فاخر و مجلّل بودند، من از مشاهدهٔ ایشان بسیار خوشحال شدم و به خانهٔ همان شیخ رفتم و استراحت نمودم.

بعد از آن مرا برداشته، داخل مسجد جامع شدیم و آن مسجد بزرگی بود، مردم در آن جا جمع بودند و شخص جلیل القدر عظیم‌الشأنی با هیبت و وقار در میان ایشان
۲۳۳۴ نشسته بود، مردم او را به لقب سیّد شمس‌الدین محمد خطاب می‌نمودند و قرآن، علمِ فقه، اصول دین و علوم عربی که از حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ اخذ می‌نمودند، بر او قرائت می‌کردند که اگر خطا و شبهه‌ای برایشان باشد، آن را رفع نماید.

چون نزدیک او رفتیم، در جای وسیعی نزدیک خود مرا نشاند و مکرّر از مشقّت

سفر پرسید و گفت: همهٔ احوال تو پیش از این به من رسیده بود و شیخ محمد به امر من، تو را به این جا آورد. بعد از آن در زاویهٔ مسجد منزل خوبی برای من معیّن نمود و فرمود: هر وقت خلوت و استراحت خواسته باشی، این جا منزل تو باشد، به آن منزل رفتم و تا وقت عصر استراحت نمودم.

گماشته‌ای آمد و گفت: از منزل جایی مرو! سیّد و اصحاب او می‌آیند و می خواهند با تو شام بخورند.

گفتم: سمعاً و طاعتاً.

سیّد با اصحاب تشریف آوردند و طعام حاضر نمودند.

چون تناول کردیم، وقت نماز مغرب و عشا شد. برخاستیم، با سیّد به مسجد رفتیم و نماز را به جماعت اداکردیم، بعد از نماز، سیّد به منزل خود مراجعت نموده، من نیز به منزل برگشتم و هجده روز در خدمت سیّد توقّف نمودم، در جمعهٔ اوّل، دیدم نماز جمعه را دو رکعت به قصد وجوب ادا نمود، بعد از نماز به او عرض کردم: دیدم نماز جمعه را به قصد وجوب ادا نمودید؟

فرمود: بلی، چون شرایط آن موجود بود.

خلوت که شد، عرض کردم: آیا امام حاضر بود؟

فرمود: نه، لکن من از جانب آن حضرت نایب خاص هستم.

گفتم: آیا امام را دیده‌ای؟

گفت: نه، بلکه پدرم صوت امام را می‌شنید و خود آن بزرگوار را نمی‌دید، جدّم هم صوت امام را می‌شنید و خود آن بزرگوار را می‌دید.

عرض کردم: چگونه است که یکی آن حضرت را می‌بیند و دیگری نمی‌بیند و از این فیض عظیم محروم می ماند؟

فرمود: خدای تعالی در میان بندگان خود به هر که می‌خواهد فضل خود را عطا می‌فرماید؛ چنان که انبیا و اوصیا را اختیار فرمود و ایشان را بر خلق حجّت قرار داد و هرگز روی زمین از حجّت خالی نخواهد بود و برای هر حجّتی سفرایی قرار داد که

پاره‌ای از احکام را از جانب او به خلق برسانند، بعد از آن سیّد دستم را گرفت و به خارج شهر برد که باغ‌ها، نهرهای آب و انواع میوه‌ها در آن بود. با یکدیگر از باغی به باغی دیگر می‌رفتیم و تفرّج می‌کردیم.

ناگاه مرد خوشرو و خوش صورتی را دیدم که لباسش از پشم سفید بود. نزدیک ما آمد، سلام کرده، برگشت. از صورت و هیأت او تعجّب کردم.

از سیّد پرسیدم: این مرد که بود؟

گفت: این کوه بلند را می‌بینی؟

گفتم، بلی.

گفت: در وسط این کوه، جای خوبی است و در آن جا چشمه‌ای در زیر درختی هست که شاخه‌های بسیار دارد، در نزدیکی آن چشمه، قبّه‌ای از آجر ساخته شده و این مرد با رفیقی که دارد، خدمتکار این قبّه‌اند، هر روز جمعه، وقت صبح به آن جا می‌رویم و امام علیه السلام را زیارت می‌کنیم، در آن جا ورقی می‌یابیم که در آن احکامی نوشته شده که در مقام محاکمات مؤمنین محتاج می‌شویم، هر حکمی که در آن ورق نوشته شده، به آن عمل می‌کنیم و هر حکمی که در آن نوشته نشده، خود را از آن باز می‌داریم، سزاوار است به آن جا بروی و امام علیه السلام را در قبّه، زیارت نمایی.

از آن کوه بالا رفتم و قبّه را چنان یافتم که نشان داده بود و دو نفر خادم آن جا دیدم که یکی از آن‌ها که او را میان باغات دیده بودم، به من مرحبا گفت و دیگری مرا از آن جا مکروه داشت. آن که به من مرحبا گفت، به رفیق خود گفت: او را ناخوش مدار! که من او را در خدمت سیّد شمس الدین دیدم.

این را که شنید، او نیز به من مرحبا گفت، هر دو با من سخن گفتند و برایم نان و
۲۲۳۶ انگور آوردند.

از آن خوردم، از آب آن چشمه آشامیدم، وضو ساختم، دو رکعت نماز خواندم، از ایشان التماس دعا نموده، مراجعت کردم و به خانهٔ سیّد شمس الدین رفتم، او را نیافتم. از آن جا به منزل شیخ محمد آمدم که مصاحب راه من بود، با او مشغول صحبت شدم و

قصّهٔ رفتن به کوه را برایش نقل کردم و گفتم یکی از آن دو خادم رفتن مرا به آن جا مکروه داشت.

شیخ محمد گفت: هیچ کس جز سیّد شمس الدین و امثال او مأذون نیست که به آن مکان برود. بعد از آن از اصل و نسب سیّد شمس الدین از او سؤال کردم، گفت: او از اولاد امام است، میان او و امام پنج پشت است، او نایب خاصّ امام می‌باشد.

بعد از آن از سیّد خواهش نمودم قرآن را نزد او قرائت نمایم و بعضی از مسایل مشکل دینی خود را از او سؤال کنم که مشکلات آن را حلّ نماید؛ خواهش مرا قبول نمود و فرمود: به قرائت قرآن ابتدا نما! شروع به قرائت قرآن نمودم، اختلاف قرائت را بر او عرضه داشتم و قرّائی که اسامی‌شان در علم قرائت مذکور است را ذکر کردم. آن‌ها را انکار کرد و گفت: ما آن‌ها را نمی‌شناسیم.

بعد فصلی در کیفیّت نزول قرآن، جمع و ضبط و قرائت آن بیان فرمود و آن که همهٔ آن‌ها نزد امیرالمؤمنین ﷺ بود، و آن که امّت بعد از رسول خدا قرآنی که نزد امیرالمؤمنین ﷺ بود، ردّ کردند و آیاتی که نزد بعضی از اصحاب بود؛ مثل ابوعبیده، عثمان، حسّان بن ثابت، سعید بن ابی وقاص، عبدالرحمان، ابی سعید خدری، معاویه و امثال ایشان که هر یک سوره و آیه‌ای آوردند و آن‌ها را جمع نمودند، تمام قرآن نزد امیرالمؤمنین ﷺ بود.

امّا این قرآن که الآن نزد مردم و در میان ماست، در صحّتش این که کلام خداست شکّ و شبهه‌ای نیست و این حدیث را که نقل کردم، بدین نهج از صاحب‌الامر ﷺ به من رسیده است.

بالجمله روز جمعهٔ دوّم که شد، از نماز فارغ شدیم و سیّد در مجلس افادهٔ خود قرار گرفت؛ صداهایی از بیرون مسجد بلند شد. از سیّد پرسیدم: این غوغا چیست؟

فرمود: هر روز جمعه که به نیمهٔ ماه افتد، امرای لشکر ما سوار شده، منتظر فرج می‌باشند. برای تماشای ایشان از سیّد اذن گرفتم. مرا مرخّص فرمود، آمدم، ناگاه جمع کثیری را دیدم که مشغول تسبیح و تهلیل می‌باشند و از خداوند فرج صاحب‌الزمان

ـ عجّل الله فرجه ـ را مسألت می‌نمایند.

بعد از مراجعت به مسجد رفتم. سیّد فرمود: لشکر را دیدی؟

عرض کردم: بلی.

فرمود: امرای لشکر را شمردی؟

عرض کردم: نه.

فرمود: عدد ایشان سی صد نفر است؛ سیزده نفر از ایشان باقی مانده تا فرج ولیّ خود را زود گرداند؛ به درستی که او، جواد کریم است.

در آن حال از وقت ظهور حضرت سؤال کردم، فرمود: علم آن نزد خداست لکن برای ظهور آن حضرت، علاماتی است که به فرج و ظهور آن بزرگوار دلالت می‌نماید؛ از جملهٔ آن‌ها نطق ذوالفقار است که از غلافش بیرون می‌آید و به زبان عربی فصیح می‌گوید: یا ولی‌الله! به نام خدا برخیز و دشمنان خدا را بکش!

از جملهٔ آن‌ها سه صدا است. بعد عرض کردم مشایخ ما روایت کرده‌اند هر کس بعد از غیبت کبرا ادّعای دیدن آن حضرت بنماید، دروغ گفته، بنابراین چگونه در میان شما کسانی هستند که فیض حضور ساطع النور آن بزرگوار را ادراک می‌نمایند؟

فرمود: این حدیث به جهت دشمنان آن حضرت و بلاد ما، از دشمنان دور است و قدرت ندارند به این سرزمین برسند.

بعد از سؤال مسایلی چند، عرض کردم: ای سیّد من! دوست دارم در همسایگی شما باشم تا وقتی که خدای تعالی اذن فرج بدهد.

فرمود: برای مراجعت تو به سوی وطن، قبل از این حکمی به من رسیده و مخالفت از آن ممکن نیست، زیرا تو صاحب عیالی و مدّتی از ایشان دور افتاده‌ای.

۲۳۳۸ عرض کردم: آیا مأذون هستم؛ آن چه را دیده و شنیده‌ام، نقل نمایم؟

فرمود: باکی نیست، برای مؤمنین نقل نما که سبب اطمینان آن‌ها شود، مگر فلان چیز و فلان امر که آن را تعیین نمود.

بعد از آن، از امکان رؤیت جمال مبارک حضرت صاحب‌الامر ـ عجّل الله فرجه ـ

سؤال نمودم، فرمود: برای مؤمن مخلص ممکن است که جمال مبارک او را ببیند ولی شخص او را نشناسد.

عرض کردم: از برای من چنین اتّفاق نیفتاده است.

فرمود: برای تو دو دفعه اتّفاق افتاده لکن آن حضرت را نشناختی. دفعهٔ اوّل، وقتی که به سرّ من رأی آمدی و آن اوّلین آمدنِ تو بود، از رفقای خود عقب ماندی و چون به کنار نهری رسیدی که آب نداشت، ناگاه سواری را بر اسب سفیدی دیدی، نزد تو حاضر شد و نیزه‌ای بلند در دست داشت و سر نیزه، سنان دمشقی بود، وقتی آن سوار را دیدی، ترسیدی لباست را از تو بگیرد. وقتی نزدیک تو رسید، فرمود: مترس و به سوی رفقای خود برو! زیر فلان درخت منتظر تو هستند، این را که گفت، آن قضیّه به خاطرم آمد.

عرض کردم: ای سیّد من! قضیّه چنین بود که فرمودی.

بعد از آن فرمود: مرتبهٔ دیگر وقتی بود که از دمشق با شیخ اندلسی که استاد تو بود به عزم مصر بیرون آمدی، در راه از قافله عقب ماندی، دست تو از قافله کوتاه شد و بسیار خوف کردی، در آن حال سواری که پیشانی و پاهای اسب او سفید و در دستش نیزه بود، سر راه تو آمد و فرمود: مترس و به آن قریّه برو که در سمت راست تو است، امشب را نزد اهل آن قریه بخواب، مذهب خود را به ایشان بیان نما و از ایشان تقیّه مکن که اهل آن جا و اهالی که در سمت جنوبی دمشق واقع است، از مؤمنین و مخلصین و بر طریقهٔ علی بن ابی‌طالب علیه السلام و سایر ائمه علیهم السلام هستند.

یابن‌فاضل! آیا آن سوار تو را به آن چه گفتم، دلالت نکرد؟

عرض کردم: بلی، مرا به آن چه شما فرمودی، دلالت نمود، من نزد اهل آن قریه رفتم و مرا اعزاز و اکرام نمودند، از مذهب ایشان سؤال کردم، بدون تقیّه گفتند: ما بر طریقهٔ علی بن ابی‌طالب علیه السلام و ذرّیّهٔ او هستیم.

از سبب تشیّع ایشان پرسیدم.

گفتند: وقتی عثمان، ابی‌ذر غفّاری را اخراج بلد کرد و به جانب شام فرستاد، معاویه او را به این صفحات روانه نمود، او ما را به دین حقّ هدایت کرد.

بعد از آن، عرض کردم: ای سیّد من! آیا امام همه ساله حجّ می‌نماید؟

فرمود: یابن فاضل! همهٔ دنیا نزد مؤمنین یک گام است؛ چگونه می‌شود سیر دنیا برای کسی که وجود دنیا و بقای آن به سبب وجود او و پدران او است، مشکل باشد، آری همه ساله حجّ می‌کند و پدران خود را در مدینه و طوس و عراق زیارت می‌نماید و به سرزمین ما برمی‌گردد.

بعد از آن مرا، به مراجعت به عراق امر فرمود و تهیّهٔ سفر به من عطا فرمود، مرا بر کشتی سوار کرد، از غیر راه اندلس به مکّه مراجعت کردم، از آن جا به عراق آمدم و قصد دارم مادام‌العمر مجاور نجف اشرف باشم. این ملخّصِ حکایت علی بن فاضل ـ علیه الرّحمه ـ بود.

[پاسخ چند شبهه]

کلام مؤلف کتاب در این مقام

این ناچیز گوید: در این مقام اشاره به چند امر لازم است:

امر اوّل: ذکر این قضیّه در این عبقریّه با آن که به اعتباری از مصادیق عبقریّهٔ ششم و به اعتبار دیگر، از مصادیق عبقریّهٔ دهم است؛ همانا به لحاظ غلبهٔ جنبهٔ کشفیّه در آن است؛ چنان که ذکر قضیّهٔ سابق بر این در این عبقریّه به واسطهٔ همین ملاحظه است والّا آن از مصادیق عبقریّهٔ دهم است، کما لا یخفی.

امر دوّم: بعضی از کم اطّلاعان در اخبار و قصیر الذراعان در تتبّع سیر و آثار در این حکایت و حکایت سابق بر آن شبهه نموده، گفته‌اند: این دو حکایت در بودن زوجه و اولاد برای امام عصر علیه السلام صریح‌اند، حال آن که بودن آن‌ها برای آن بزرگوار، غیر مرئی در اخبار و غیر مسموع از اخبار است.

۲۳۴۰

جواب این شبهه:

اوّل: آن بزرگوار چگونه این سنّت عظیم جدّ امجد خود را با آن همه تحریص و ترغیب که در نکاح و تزویج وارد شده و آن همه تخویفات که در ترک آن صادر

گردیده، حال آن که سزاوارترین امّت در اخذ سنّت پیغمبر ﷺ امام هر عصر است و دعوای بودن ترک تزویج از خصایص آن بزرگوار از اشیایی است که تا به حال احدی از عامّه و خاصّه در آن مورد سخنی به میان نیاورده است.

دوم: از قضایای معروف و اشیای جاری بر افواه و السنه این است که عَدم الوجد أن لا یدلّ علی عدم الوجود، پس مجرّد نرسیدن اثر و خبری در این خصوص، فی الواقع و فی نفس الامر بر نبودن آن دلالت ندارد.

سوم: اخبار کثیرهٔ متظافره‌ای در بودن عیال و اولاد، برای آن بزرگوار وارد شده و علّامه نوری به ذکر دوازده خبر از آن‌ها، کتاب مستطاب نجم الثاقب خود را زینت داده، ما هم آن‌ها را به عین عبارات آن مرحوم، با فی‌الجمله اختصاری در فقرات ادعیّه و زیارات آن تزئیناً للکتاب و تلذیذاً الاولی الالباب؛ نقل می‌نماییم و الله المعین.

خبر اوّل شیخ نعمانی تلمیذ ثقة الاسلام کلینی در کتاب غیبت [۱] و شیخ طوسی در کتاب غیبت [۲]، هر دو به سند معتبر از مفضل بن عمر روایت کرده‌اند که گفت: شنیدم حضرت ابی عبدالله می‌فرماید: به درستی که برای صاحب این امر، دو غیبت است؛ یکی از آن دو، طول می‌کشد، تا آن که بعضی از ایشان می‌گویند او مرده، بعضی می‌گویند کشته شده و بعضی از ایشان می‌گویند که رفته است، به طوری که بر امامت او و از اصحابش جز نفری اندک ثابت نمی‌ماند و بر موضع او، احدی از فرزندان او و غیر او مطّلع نمی‌شود مگر کسی را که به او فرمان دهد.

دوّم: شیخ طوسی [۳] و جماعتی به اسانید متعدّد از یعقوب بن یوسف ضراب اصفهانی روایت کرده‌اند که او در سال دویست و هشتاد و یک به حجّ رفت و در مکّه در سوق اللیل در خانه‌ای که به خانهٔ خدیجه معروف بود، منزل کرد و در آن جا پیر زنی بود که میان خواصّ شیعه و امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ واسطه بود و قصّه‌ای طولانی دارد و در آخر آن مذکور است که حضرت برای او دفتری فرستادند که در آن

۱. الغیبة، محمد بن ابراهیم النعمانی، ص ۱۷۳.
۲. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۶۱
۳. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۲۸۰-۲۷۳؛ جمال الاسبوع بکمال العمل المشروع، ص ۳۰۶-۳۰۱.

صلواتی بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سایر ائمّه علیهم السلام و بر آن جناب ـ صلوات الله علیهم ـ مکتوب بود و امر فرمودند که هر گاه خواستی بر ایشان، صلوات بفرستی، به این نحو بفرست و آن طولانی است و در موضعی از آن مذکور است. «**اللّهمّ اعطه في نفسه و ذرّيّته و شيعته و رعيّته و خاصّته و عامّته و عدّوه و جميع اهل الدنيا ما تقرّبه عينه**».

سوّم: در زیارت مخصوص آن جناب که روز جمعه باید خواند و سیّد رضی‌الدین علی بن طاوس آن را در جمال الاسبوع نقل فرموده، مذکور است: «**صلّى الله عليك و على آل بيتك الطّيّبين الطّاهرين**» نیز در موضعی از آن است: «**صلوات الله عليك و على آل بيتك هذا يومَ الجمعه**»[1] و در آخر آن فرموده: **صلوات الله عليك و على اهل بيتك الطّاهرين.... الى آخر.**

چهارم: در آخر کتاب مزار بحارالانوار از کتاب مجموع الدعوات هارون بن موسی التلعکبری، سلام و صلوات طولانی برای رسول خدا و هر یک از ائمّه ـ صلوات الله علیهم ـ نقل کرده و بعد از ذکر سلام و صلوات بر آن حضرت ـ عجّل الله فرجه ـ فرموده: سلام و صلوات بر ولات عهد حجّت و بر پیشوایان از فرزندان او و دعا برای ایشان: «**السّلامُ على ولاة عهده وَالأئمة من ولده.... الى آخره**».[2]

پنجم: سیّد بن طاوس و غیره زیارتی برای آن جناب نقل کرده‌اند و یکی از فقرات دعای بعد از نماز آن زیارت این است: «**اللّهمّ اعطه في نفسه و ذرّيّته و شيعته و رعيّته و خاصّته و عامّته و جميع اهل الدّنيا ما تقرّبه عينه و تسرّبه نفسه**».[3]

ششم: قصّهٔ جزیرهٔ خضرا که بعد از این بیاید.

مؤلّف گوید: چون آن مرحوم این اخبار را ذیل حکایت اوّل از این دو حکایت که حکایت دوّم از باب هفتم نجم الثاقب است، نقل نموده و حکایت جزیرهٔ خضرا را بعد ۲۳۴۲

---

۱. جمال الأسبوع، ص ۳۷.
۲. ر.ک: مصباح المتهجد، ص ۴۱۱؛ جمال الاسبوع بكمال العمل المشروع، ص ۳۱۰-۳۰۹؛ بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۳۳۲ و ج ۹۹، ص ۱۱۵.
۳. ر.ک: الغيبة، شيخ طوسى، ص ۲۸۰.

از چندین حکایت دیگر ذکر فرموده؛ لذا فرموده بعد از این بیاید.

هفتم: شیخ ابراهیم کفعمی در مصباح خود نقل کرده: زوجهٔ آن حضرت یکی از دخترهای ابو لهب است.

هشتم: سیّد جلیل علی بن طاوس در کتاب عمل شهر رمضان، دعایی از ابن ابی قرّه روایت کرده که باید جهت حفظ وجود مبارک حضرت حجّت عليه السلام در جمیع اوقات دهر خوانده شود و از فقرات آن دعاست: **و تجعله و ذرّيّته من الأئمّة الوارثين.**

نهم: شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق عليه السلام خبری روایت کرده که در آن بعضی از وصایای رسول خدا صلى الله عليه وآله در شب وفات به امیرالمؤمنین عليه السلام مذکور است، از جمله فقرات آن این است که آن جناب فرمود: چون اجل قائم عليه السلام فرا رسد، آن حضرت این وصیّت را به فرزند خود، اوّل مهدیّین بدهد...[1]، الخ.

دهم: شیخ کفعمی در مصباح[2] خود گفته: یونس بن عبد الرحمن از جناب رضا عليه السلام روایت کرده که آن حضرت برای دعای صاحب‌الامر عليه السلام امر کرده به این دعا: **الله ادفع عن وليك....** الخ.

در آخر آن ذکر کرده: صلّ علی ولاة عهده و الائمّة من بعده و در حاشیه گفته: یعنی اوّل بر او صلوات بفرست، آن‌گاه بر ایشان صلوات بفرست، بعد از آن که بر او صلوات فرستادی و به ائمّهٔ بعد از او، اولاد آن جناب را اراده فرموده؛ زیرا ایشان علما و اشراف‌اند و عالم و امام کسی است که به او اقتدا بکنند و قول او بر این دلالت می‌کند والائمّة من ولده در دعایی که از مهدی عليه السلام مروی است.

یازدهم: در مزار[3] محمد بن المشهدی مروی است که حضرت صادق عليه السلام به ابی‌بصیر فرمود: گویا نزول قائم عليه السلام را در مسجد سهله به اهل و عیالش می‌بینم.

2343 **دوازدهم:** علّامه مجلسی در مجلّد صلوة بحار در اعمال صبح روز جمعه از یکی

---

۱. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۱۵۱؛ ر.ک: مختصر بصائر الدرجات، ص ۴۰؛ بحارالانوار، ج ۳۶، ص ۲۶۱.

۲. المصباح، ص ۵۵۰-۵۴۸.

۳. المزار، ص ۳۴.

از اصول قدما دعایی طولانی نقل کرده که باید بعد از نماز فجر خواند و از فقرات دعا برای حضرت حجّت در آن جا این است: «**اللّهمّ کن لولیك في خلقك وليّاً و حافظاً و قائداًو ناصراً حتّی تسکنه ارضك طوعاً و تمتعه منها طولاً و تجعله و ذريّته فيها الائمّة الوارثين الدعاء**».[1]

روایت ابن ابی حمزه از حضرت رضا(ع)

خبری منافی این اخبار به نظر نرسیده، مگر حدیثی که به بادی نظر، بر نبودن فرزند برای آن بزرگوار دلالت دارد؛ چنان که شیخ ثقهٔ جلیل، فضل بن شاذان نیشابوری در غیبت خود به سند صحیح از حسن بن علی خزّاز روایت کرده، گفت: ابن ابی حمزه به مجلس حضرت امام رضاؑ آمد و به آن حضرت گفت: تو امامی؟

حضرت فرمود: بلی! من امامم.

گفت: از جدّت جعفر بن محمدؑ شنیدم که می‌گفت: امام نمی‌باشد، مگر آن که فرزندی داشته باشد.

فرمود: ای شیخ آیا فراموش کرده‌ای یا خود را فراموشکار می‌نمایی؟ جدّم چنین نگفت؛ حجّت این نیست که جدّم فرمود، امام نمی‌باشد الّا آن که فرزندی داشته باشد، مگر آن امامی که حسین بن علی بن ابی طالبؑ بر او بیرون خواهد آمد و در زمان او رجعت خواهد کرد، به درستی که او فرزند نخواهد داشت.

ابن ابی حمزه چون این سخن را از آن بزرگوار شنید، گفت: راست گفتی فدایت شوم! از جدّت چنین شنیدم که بیان فرمودی.[2]

سیّد محمد حسینی ملقّب به میر لوحی، شاگرد محقّق داماد در کفایة المهتدی[3] بعد از ذکر این خبر گفته: این کمترین، خبر معتبر مدینة الشیعه را با جزیرهٔ اخضر و بحر ابیض که در آن‌ها مذکور است حضرت صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ چند فرزند دارد؛ با این حدیث صحیح در کتاب ریاض المؤمنین توفیق نموده، هر که بخواهد ۲۳۴۴
بر آن اطّلاع یابد به کتاب مذکور رجوع نماید، انتهی.

---

۱. بحارالانوار، ج ۸۶، ص ۳۴۰.
۲. کفایة المهتدی [گزیده]، ص ۳۱۷.
۳. کفایة المهتدی [گزیده]، ذیل حدیث چلهم، ص ۳۱۸.

این خبر را شیخ طوسی هم در کتاب غیبت[۱] خود ذکر کرده، ظاهر آن است که مراد حضرت از نبودن فرزند؛ یعنی فرزندی که امام و وصف امامت برای او باشد؛ چنان که با مذهب شیعهٔ اثنا عشریّه موافق است، برای آن بزرگوار نیست و نمی‌باشد و به عبارت واضح، یعنی آن جناب خاتم الاوصیاست و فرزند امام ندارد یا آن گاه که حسین بن علی علیه‌السلام رجعت خواهد کرد، او فرزند ندارد، پس با اخبار مذکور منافاتی ندارد، و الله العالم.

امر سوّم: پاره‌ای از جهّال و بی‌دینان مسلمان‌نما از وجود چنین بلادی که در این دو حکایت ذکر شده، استبعاد نموده، بلکه آن‌ها را منکر شده‌اند، دلیل آن‌ها بر این استبعاد و انکار، آن است که فرنگیان سیّاح، دور کرهٔ ارض را گشته و مثل نیکی دنیا؛ یعنی دنیای تازه را پیدا کرده‌اند و اصلاً اثری از این بلاد ندیده‌اند، پس اگر آن‌ها موجود بودند، هر آینه باید آن‌ها را دیده باشند.

جواب این شبهه؛

اوّل: اخبار فرنگی و مانند آن بر فرض ثبوت اخبارشان اعتباری ندارد، زیرا قول کافر و فاسق حجّت نیست. خصوصاً وقتی خودش مدّعی و غرض از قولش، ابطال دین اسلام و اثبات دین نصارا باشد، با این که به اعتراف خودشان تمام کره را سیر ننموده‌اند، چون سیر تمام آن موقوف بر عبور از دریای یخ است که در منتهای نقطهٔ شمال واقع شده و خودشان اعتراف دارند که نمی‌توان از آن دریا عبور کرد، نه در زمستان و نه در تابستان؛ در زمستان به جهت مانع بودن سرما از عبور در آن و در تابستان به جهت شکستن یخ آن دریا به واسطهٔ حرارت و مانع بودن آن یخ‌ها از عبور کشتی و مرور سواره و پیاده، چه بعدی دارد که بگوییم شاید خداوند آن دریا را مثل خندق برای آن جزیره و بلاد قرار داده باشد.

دوم: بر فرض اعتبارِ خبر کافر و مسموع بودن قول او؛ پس خبر آن با خبر عادل؛

---

۱. الغیبة، ص ۲۲۴.

مثل علی بن فاضل و مانند آن معارض است و خبر این‌ها به سبب ایمان و عدالت مقدّم است.

سوم: مخبر به فرنگیان، نفی و مخبر به مثل علی بن فاضل و مانند آن، اثبات است، چرا که این‌ها خبر از دیدن خود می‌دهند و فرنگیان می‌گویند ندیده‌ایم، به این معنی اثبات با نفی معارضه‌ای ندارد، زیرا صدق هر طایفه‌ای ممکن است. پس می‌گوییم فرنگیان در دعوی ندیدن، صادق‌اند؛ چنان که علی بن فاضل و مانند او در دعوی دیدن.

چهارم: نظر به عموم قدرت باری تعالی، بودن آن بلاد و محجوب بودنشان از انظار خلایق استبعادی ندارد و اعجب این نیست از سدّ اسکندر و کهف اصحاب کهف و ارم شدّاد که تمام این‌ها به صریح قرآن روی زمین موجوداند، حال آن که کسی خبری از آن‌ها ندارد.

پس می‌گوییم کسی که خود آن بزرگوار را با اولاد و عیالش حفظ فرموده، بلاد و مساکن آن بزرگواران را هم حفظ خواهد فرمود یا به آن که از انظار دیگران مانند وجود خود آن بزرگوار و اتباعش آن‌ها را مستور نماید؛ چنان که به صریح آیهٔ **﴿وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَاباً مَسْتُوراً﴾**[1] پیغمبر خاتم را از انظار دشمنان مخفی می‌داشت؛ چون قرآن را بخوانی، ما میان تو و آنان که به آخرت ایمان نمی‌آورند، پردهٔ پوشیده‌ای قرار می‌دهیم از چشم مردم یا به چیز دیگر یا پرده‌ای که دارای صفت پوشندگی باشد.

مفسّران خاصّه و عامّه نقل کرده‌اند: آیهٔ شریفه در حقّ ابوسفیان، نضر بن حارث، ابوجهل و امّ جمیل زوجهٔ ابی لهب نازل شده که خداوند پیغمبر خود را از چشم ایشان پوشاند، آن گاه که قرآن می‌خواند، نزد حضرت می‌آمدند، از او می‌گذشتند و او را نمی‌دیدند. ۲۳۴۶

قطب راوندی در کتاب خرایج[2] روایت کرده: آن حضرت در مقابل حجر الاسود

۱. سوره اسراء، آیه ۴۵.

۲. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۸۷ و ج ۲، ص ۷۷۵.

نماز می‌خواند و کعبه و بیت‌المقدّس را استقبال می‌نمود، پس دیده نمی‌شد تا از نماز فارغ شود. نیز روایت کرده: روزی ابوبکر نزد آن حضرت نشسته بود که امّ‌جمیل خواهر ابی سفیان آمد و می‌خواست به آن جناب آزاری برساند. ابوبکر عرض کرد: یا رسول اللّه از این مکان کناره فرما!

فرمود: او مرا نمی‌بیند.

آمد، نزد حضرت ایستاد و به ابی‌بکر گفت: محمد را ندیدی؟

گفت: نه! برگشت.

ابن شهر آشوب و دیگران نیز حکایات بسیاری از این قسم در باب معجزات آن حضرت و ائمّه علیهم السلام نقل کرده‌اند که از حدّ تواتر بیرون است. از امکان بودن شخصی میان جمعی ایستاده یا نشسته یا مشغول قرائت، ذکر، تسبیح و تحمید که همهٔ اهل آن مجمع را ببیند ولی کسی او را نبیند، چه استبعاد دارد چنین بلاد عظیمی در براری یا بحار باشد، خداوند چشم همهٔ مردم را از آن‌ها محجوب نماید و اگر عبورشان بدان جا افتد، جز دریای شگرف و بیابان قفر چیزی به نظرشان نیاید، شاید آن بلاد را از مکانی به مکانی سیر دهد؛ چنان که طایف را از شامات سیر داده، به مکان فعلی او آورد، در غار، چون اضطراب ابی‌بکر زیاد و از مواعظ و نصایح و بشارت پیغمبر قلبش مطمئن نشده، حضرت پای مبارک را بر پشت غار زدند، دری باز شد و دریا و سفینه‌ای ظاهر گردید؛ حضرت فرمود: اگر کفّار داخل شدند از این در بیرون رفته، به این کشتی نشینیم، آن گاه آسوده شد.

از این قسم معجزات بسیار است که در شهر و خانه‌ها دریا ظاهر کردند؛

چنان که در حکایت ششم این باب گذشت، حضرت حجّت ـ صلوات اللّه علیه ـ دریایی برای رشیق بادرایی و رفیقانش ظاهر فرمود و شیخ صدوق و جمله‌ای از مفسّران خاصّه و عامّه و مورّخین، قصّهٔ باغ ارم و قصر شدّاد را نقل کرده‌اند و این که از انظار خلق مخفی بود و مخفی هم خواهد ماند و جز یک نفر که عبداللّه بن قلابه نام داشت، کسی او را ندیده بود، او در زمان معاویه عقب شتر گمشدهٔ خود می‌گشت،

برایش مکاشفه شده، آن باغ و قصر را دید و از جواهرات آن برداشت، آن در صحرای یمن واقع است.

از خصایص وجود مبارک حضرت حجّت ـ صلوات الله علیه ـ است که با خواصّ خود در هر زمین بی آب و علفی که منزل کرد و موکب همایون آن جا مستقر شد، فوراً گیاه بروید و آب جاری شود و چون از آن جا حرکت کنند، به حال اوّل برگردد، بالجمله؛ خداوند یا آن بلاد را مثل وجود خود آن بزرگوار، از انظار مستور فرموده و یا از عبور و مرور خلق به آن بلاد مانع شده، چنان که در حکایت جزیرهٔ خضراست که حکمت در سفیدی بحر ابیض آن است که آن مانع از عبور اعدا و باعث غرق آن‌ها می‌باشد؛ یعنی نمی‌گذارد اعدا از آن جا عبور نموده، به آن جزایر و بلاد داخل شوند. بعضی از علما احتمال داده‌اند شاید بحر ابیض همان دریای یخ باشد که از سمت عبور اهل بلد، سفید و از سمت دشمنان همیشه یا غالب اوقات، یخ باشد.

در مجلّد سماء و العالم بحار [۱] از کتاب قسمت اقالیم ارض و بلدان نقل کرده که تألیف یکی از علمای اهل سنّت است که گفته بلد مهدی نیکو است، مهدی فاطمی آن را محکم بنا کرده، برای آن قلعه‌ای قرار داده و برای آن‌ها درهایی از آهن قرار داد که آهن هر دری بیش از صد قنطار است، چون آن را بنا نمود و محکم کرد، گفت: الآن بر فاطمیّین ایمن شدم. پس چه استبعاد دارد به واسطهٔ محکمی حصون آن بلاد یا به واسطهٔ صارف الهی، کسی به آن شهرها دست نیابد و اطّلاع پیدا نکند.

ما برای تأیید این احتمال دو مکان را نقل می‌نماییم که با آن که مردم آن‌ها را می‌بینند؛ به واسطه استحکام بنا، از اطّلاع پیدا کردن از آن چه در آن‌هاست، عاجز و مأیوس‌اند.

بیان چگونگی هرمان مصر

۲۲۴۸ **موضع اوّل:** هرمان مصر است که دو بنای بزرگ و قدیم در آن شهر اند.

علّامه مجلسی در غیبت بحار [۲] از صدوق [۳] به اسناد خود از ابوالقاسم محمد بن

۱. بحارالانوار، ج ۵۷، ص ۲۲۹.
۲. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۲۴۵-۲۴۳.
۳. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۶۵-۵۶۲.

قاسم بصری حکایت نموده: ابوالحسن حمّادویه بن احمد بن طولون در شهر مصر خزینه‌هایی پیدا کرد طوری که پیشتر از او مثل آن‌ها برای احدی میسّر نشده بود، آن گاه او را از راه طمع پیدا نمودن گنج، به خراب کردن هرمان که دو بنای بزرگ و قدیمی در شهر مصر اند، تحریص و ترغیب نمودند و سوای آن دو بنا، بناهای کوچک دیگر در مصر هستند که همهٔ آن‌ها را اهرام می‌نامند.

آن گاه محرمان و معتمدانش به او اشاره کردند به خراب کردن آن‌ها اقدام ننماید، زیرا هر کس به این امر اقدام نموده، اجلش نزدیک و عمرش کوتاه شده، او استدعای ایشان را قبول نکرده، به هزار نفر فعله امر نمود که آن جا را بکنند و دَرِ آن جا را پیدا کنند. یک سال کار کردند، رنجیدند و خسته شدند. وقتی بعد از مأیوسی، عزم برگشتن و ترک عمل نمودند، راهی را مانند نقب پیدا کردند و آن راه را تا آخرش رفتند؛ ناگاه سنگ مرمری دیدند و دانستند آن سنگ همان در است که ایشان تفحّص می‌کردند.

آن گاه تدبیری نمودند و آن را از جایش برکندند و بیرون آوردند، ناگاه کتابتی دیدند که به خطّ یونانی در آن نوشته شده بود، حکما و علمای مصر را جمع نمودند، همگی به آن نگاه کردند، آن را ندانستند. میان ایشان مردی مشهور به ابی عبدالله مدینی از جملهٔ حفّاظ و علما بود؛ او به ابی الحسن حمّادویه بن احمد گفت: در بلدهٔ حبشه عالمی را از علمای نصارا می‌شناسم که پیر شده و سی صد و شصت سال عمر نموده، او این خط را می‌داند، زمانی عزم نمود آن را به من یاد دهد، چون من بر دانستن علوم عربی حریص بودم، آن را یاد نگرفتم و آن عالم تا حال زنده است.

ابوالحسن به پادشاه حبشه نوشت آن عالم را نزد وی بفرستد؛ او در جوابش نوشت سنّ‌اش بسیار شده، زمانه پایمالش نموده، هوای این بلد تا حال او را نگاه داشته، اگر به هوا و اقلیم دیگر برده شود و تعب و حرکت و مشقّت سفر به او برسد، می‌ترسم تلف ۲۳۴۹
گردد، حال آن که زندگی وی باعث شرف و فرح و آرام ماست. اگر خطّی دارید که باید بخواند و آن را تفسیر نماید یا مسأله‌ای عارض گردیده که باید از او بپرسید، آن را بنویسید و بفرستید تا از او جواب یا صواب بشنوید.

آن سنگ را در کشتی کوچکی گذارده، به بلدهٔ اشوان رساندند و از آن جا به تعجیل به بلاد حبشه بردند، وقتی آن جا رسید، آن عالم آن را خواند، به زبان حبشی تفسیر نمود و بعد از آن به لغت عربیّه نقل شد. ناگاه دید در آن **نوشته شده** بود، من ریّان بن دومغ. وقتی این را دیدند، از ابی عبدالله مدینی پرسیدند: ریّان که بوده؟

گفت: عزیز پادشاه مصر است که یوسف علیه السلام نزد او بوده. عمر عزیز هفت صد سال، عمر ریّان، پدر او هزار و هفت صد سال و عمر دومغ سه هزار سال بوده.

در آن سنگ نوشته شده بود: من ریّان بن دومغ هستم، برای دانستن منبع رود نیل از بلدهٔ خود بیرون آمدم، چهار هزار نفر هم با خود برداشتم و هشتاد سال گشتم، تا این که به ظلمات و دریای محیط رسیدم، آن گاه رود نیل را دیدم که دریای محیط را می‌شکافد از آن عبور می‌کند و به سمت مصر می‌آید، آن نهایتی نداشت که آن جا تمام شده باشد. همهٔ اصحاب من جز چهار هزار نفر هلاک شدند.

آن گاه از زوال سلطنت خود ترسیدم، به مصر مراجعت نمودم و اهرام و برابی را بنا کردم، این دو هرم را ساختم، اموال و خزاین و دفاین خود را در آن‌ها گذاشتم و آثار علم و حکمت خود را در آن‌ها پنهان نمودم که به مرور دهور نمی‌پوسد و خراب نمی‌شود.

در این باب اشعاری گفته و آن‌ها این است:

و ادرک علمی بعض ما هو کائن — و لا علم لی بالغیب و الله اعلم

و اتقنت ما حاولت اتقان صنعه — و احکمته و الله اقوی و احکم

و حاولت علم النّیل من بدء فیضه — فاعجزنی و المرء بالعجز ملجم

ثمانین شاهوراً قطعت مسائحا — وَ حَوْلی بنو حجر و حبش عرموم

إلی أن قطعت الجنّ و الأنس کلّهم — و عارضنی لجّ مِنَ البحر مظلم فایقنت

۲۳۵۰ **أن لا منفذ بعد منزلی — لذی هیبة بعدی و لا متقدّم**

فَأُبتّ الی ملکی و ادسیت نادیاً — بمصر و لا الأیّام بؤس و انعم

أنا صاحب الأهرام في مصر کلّها — و بانی برانیها بها و المقدّم

ترکت بها آثار کفیّ و حکمتی — علی الدّهر لاتبلی و لا تتهدّم

و فـــيها كـــنوز جـــمّة و عـــجائب — و للـــــدّهر امـــــر مـــرّة و تـــهجّم
ســـيفتح اقـــفالي و يـــبدي عـجائبي — وليّ لربّـــــي اخـــر الدّهـــر يـــنجم
بـــاكـــناف بـــيت الله تـــبدو امـــوره — و لابدّ أن يعلوا و يسموا به السّـم ثـمان
و تســـــع و اثــــنتان و اربـــــع — و تسـعون اخـرى مـن قـتيل و مـلجم
و مـــن بـعد هـذا كـرّ تسـعون تسـعة — و تـلـك البـرانـي تستخرّ و تـهدم
و تـبدي كـنوزي كـلّها غـير انّـني — أري كـــلّ هــــذا أن يــفرّقها الدّم
رمـــزت مـــقالي فـي صخور قـطعتها — ســـتبقي و افـــنى بعدها ثـم اعـدم

ترجمهٔ اشعار عزیز مصر است

خلاصهٔ مضامین این ابیاتِ بلاغت آیات، این است: علم من، بعضی چیزها را که شدنی است، دریافت نمود، من علم به غیب ندارم و خدای تعالی داناتر و اعلم از همه است و محکم نمودم هر چه را که ارادهٔ محکم نمودنش را دانستم و پروردگار از همهٔ اشیا قوی‌تر و محکم‌تر است، عزم نمودم منبع رود نیل را بدانم، نتوانستم و عاجز شدم، مرد در حال عجز مانند اسبی است که بر سرش جلو زده باشند، هشتاد سال جامه‌های سیاحت را طی نمودم، در حالی که دور سرم جماعتی از ارباب عقول و لشکر، بسیار بودند.

همهٔ بلاد جنّ و انس را گشتم و گرداب ظلمانی و دریا بر من دچار گردید، آن گاه یقین نمودم کسی از ارباب هیبت و جرأت، خواه بعد از من و خواه پیش تر از من، نتوانسته از آن جا بگذرد، پس به مملکت خود برگشته، مجلسی برای لذّت و عیش در مصر برپا کردم، روزگار گاه شدّت و گاه نعمت دارد.

من صاحب همهٔ هرم‌هایی هستم که در مصراند و من بنا کنندهٔ برابی آن‌ها در آن‌جا هستم و در آثاری که از دست‌های من به طریق حکمت جاری شده، ودیعه‌ای گذاشته‌ام، آن‌ها با طول روزگار می‌مانند، کهنه نمی‌شوند و خراب نمی‌گردند، در آن اهرام خزینه‌های بسیار و چیزهای عجیب هستند، روزگار گاهی مرد را بر خلایق امیر می‌کند و گاه طوری می‌کند که ایشان بر او هجوم می‌کنند یا آن که روزگار امور عجیب و شدّت‌ها دارد، به زودی قفل‌های خزاین مرا وا می‌کند و کارهای عجیبهٔ مرا

ظاهر می‌گرداند.

ولیّ پروردگار من که در آخر زمان ظاهر خواهد شد، امور او در اطراف کعبهٔ بیت‌الله، ظاهر می‌باشد، لا محاله مرتبهٔ او بلند و نام خدا و کلمهٔ توحید هم به سبب او بلند می‌شود. در ایّام خروجش صد و سیزده طایفه از او اطاعت می‌کنند، باقی کشته و دستگیر می‌شوند. بعد از آن نود و نه طایفه از اموات رجعت می‌کنند، این برابی، همه افتاده و خراب می‌شوند، همهٔ خزاین مرا بیرون می‌آورند و می‌دانم همهٔ آن‌ها در جهاد صرف خواهد شد. سخنان خود را به طریق رمز روی سنگ پاره‌ها نوشتم، به زودی آن‌ها فانی خواهند شد و من هم بعد از آن‌ها معدوم خواهم گردید.

ابوالحسن حمّادویة بن احمد بعد از اطّلاع به مضامین ابیات گفت: این امری است که احدی جز قائم آل محمد ـ عجّل الله فرجه ـ در آن تدبیر و چاره‌ای ندارد. آن گاه سنگ را برگرداندند و در جای خود ـ چنان که سابقاً بود ـ گذاشتند، یک سال بعد از این ماجرا، طاهر نام خادم، ابوالحسن را میان رختخوابش در حالی که مست بود، کشت. از این وقت، خبر هرم‌ها و خبر کسی که آن‌ها را بنا نموده، منتشر گردید. این که نقل کردیم، صحیح‌ترین چیزهاست که در خصوص رود نیل و هرم‌ها گفته می‌شود.

بیان ساختن مدینة النحاس

موضع دوّم: مدینة النحاس است که از عجایب عمارات جهان است و در مملکت اندلس و بلاد افریقیّه واقع است و دورِ باروی آن چنان که در کتاب زینة المجالس نقل نموده، چهار فرسنگ و بلندیش بیش از پنجاه ذرع است و دروازه ندارد. بعضی گفته‌اند ذوالقرنین اکبر آن را ساخته و اصحّ، آن که او را دیوها به فرمان سلیمان ﷺ ترتیب داده‌اند.

مفسّران در تفسیر آیهٔ کریمهٔ ﴿وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ
يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ﴾[1] گویند: از آن چشمه روی گداخته بیرون آمده و آن بارو ساخته شده ۲۳۵۲
و بنی آدم کمتر آن جا رسند و در عهد بنی امیّه شخصی به آن جا رسیده است.

عبدالملک بن مروان، حاکم اندلس، به موسی بن نصر فرمود به آن جا رفته، تفتیش

---

۱. سوره سبا، آیه ۱۲.

حال نماید و بنگرد که در آن حصار چه چیز است. موسی به آن جا رفته، نتوانست از میان حصار چیزی معلوم کند. مراجعت نموده، به عبدالملک پیغام داد تدبیر سلیمان دیوان را در آن شهر بند کرده و این، افغان ایشان است. نزدیک مدینة النحاس «بحیره»[1] ای است که همواره موج می‌زند؛ مانند ریگی که از حرارت آتش به جوش آید و بر گردش نی بسیار رسته است.

موسی بن نصر چند نفر از غوّاصان را آن جا فرستاد، ایشان ظروفی مدوّر از مس و قلع بیرون آوردند که بر آن ظروف مهر زده بودند، چون آن‌ها را شکستند، از جوف بعضی، شکل سواری با سلاح از طلا بیرون آمد و از بعضی، صورت پیاده پیدا شد که می‌گفتند: **یا نبيّ الله معاوذی إلیك قطّ موسی**؛ دانست حضرت سلیمان دیوان را در آن جا مقیّد ساخته است.[2]

در **بحارالانوار**[3] از کتاب مقتضب الاثر[4] شیخ مقدّم احمد بن محمد بن عیّاش به اسناد خود از شعبی روایت کرده که او گفت: به درستی که عبدالملک بن مروان مرا خواست و گفت: ای ابوعمر! همانا موسی بن نصر عبدی که عامل عبدالملک در مغرب بود، به من نوشت: به من خبر رسیده شهری از مس است که نبی الله سلیمان بن داود علیه السلام آن را بنا کرده و به جنّ امر فرموده آن را بنا کنند.

پس عفریت‌های جنّی در بنای آن جمع شدند و آن شهر از چشمهٔ مسی است که خدای تعالی آن را برای سلیمان بن داود علیه السلام نرم کرد و به من خبر رسیده که آن شهر در بیابان اندلس است، به درستی که در آن گنج‌هایی است که سلیمان بن داود علیه السلام آن‌ها را در آن جا پنهان نموده و به تحقیق من مسافرت به سوی آن را اراده کرده‌ام.

دانای خبیر به من خبر داد راه مشکل است و مسافت آن، جز به استعدادی از مرکوب و توشه‌ای بسیار با دوری راه و صعوبت آن طی نمی‌شود و این که احدی در فکر

---

۱. دریاچه.

۲. ر.ک: معجم البلدان، ج ۵، ص ۸۲-۸۰.

۳. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۱۶۷-۱۶۳.

۴. مقتضب الاثر فی النص علی الائم الاثنی عشر، ۴۵-۴۳.

آن مدینه نیفتاد، الّا این که از رسیدن به آن جا واماند؛ مگر دارا پسر دارا، چون اسکندر به او گفت: و الله من زمین و همهٔ اقالیم را طی نمودم و اهل آن جا به زیر فرمان من در آمدند و هیچ موضعی از زمین نماند، مگر آن که آن را به زیر قدم خود در آوردم، جز این زمین را از اندلس که دارا پسر دارا به آن جا رسید، به درستی که من به توجّه به سوی آن مکان سزاوارترم، تا آن که مانده نشوم از مقصدی که او به آن جا رسیده است. اسکندر مشغول تهیّه شد و برای خروج یک سال، مهیّا شدم.

چون گمان کرد برای این سفر مستعد شده، چند نفر پیش فرستاده بود که تحقیق کنند، آن‌ها به او خبر دادند پیش از رسیدن به آن جا موانعی است. اسکندر از رفتن منصرف شد، عبدالملک به موسی بن نصر نامه‌ای نوشت و او را به استعداد امر نمود و کسی را برای عملی که داشت، به جای خود گذاشت. سپس مستعد شد و بیرون رفت، به آن جا رسید، او را دید و احوال آن جا را ذکر نمود. پس از مراجعت کیفیّت آن جا را به عبدالملک نوشت و در آخر مکتوب نوشت: چون روزها گذشت و توشه‌ها تمام شد، به دریاچه‌ای رسیدیم که اشجار داشت و آبش مشروب بود و به قلعهٔ آن شهر رسیدیم. در محلّی از آن قلعه کتابتی دیدیم که به عربی نوشته شده بود. چون آن را خواندم، امر کردم آن را نسخه کردند و آن کتابت این ابیات بود.

لیعلم المرء ذوالعزّ المنیع و من ... یرجو الخلود و ما حیّ بمخلود
لو انّ خلقا یَنال الخلد في مهل ... لنال ذاك سليمان بن داود
سالت له القطر عين القطر فايضة ... بالقطر منه عطاء غير مردود
فقال للجنّ ابنو إلى به اثرا ... يبقى إلى الحشر لا يبلى و لا يؤد
فصيّرو صفاحا ثم هيل له ... إلى السّماء باحكام و تجويد
و افرغ القطر فوق السّور منصلتا ... فصار اصلب من صمّاء صيخود
و بثّ كنوز الأرض قاطبة ... و سوف يظهر يوماً غير محدود
و صار في بطن قعر الأرض مضطعجاً ... مصمّداً بطوابيق الجلاميد
لم يبق من بعده للملك سابقة ... حتّى يضمّن رمساً غير اخدود

هــذا ليــعلم انّ المــلك مــنقطع	الاّ مــن الله ذى النّــعماء و الجــود
حــتّى إذا ولدت عــدنان صاحبها	من هــاشم كــان مــنها خــير مــولود
و خـــصّه الله بـــالأيات مـــنبعثا	إلى الخليقة منها البــيض و السّــود
له مـــقاليد اهــل الأرض قـــاطبة	و الأوصـــياء له اهــل المـــقاليد
هم الخــلايف اثــنى عشـرة حـججا	من بعده الأوصـياء السّـادة الصّـيد
حــتّى يــقوم بـــامر الله قـــائمهم	مــن السّـماء اذا مـا باسمه نـودى

چون عبدالملک آن مکتوب را خواند و طالب بن مدرک که رسول او به سوی عامل مغرب بود، به آن چه خود از این قصّه مشاهده کرده بود او را خبر داد. محمد بن شهاب زهری در نزد عبدالملک بود. به او گفت: در این امر عجیب چه می‌بینی؟

زهری گفت: می‌بینم و گمان می‌کنم جنّیانی موکّل بودند بر آن چه در آن مدینه است که برای آن‌ها حافظ باشند و به خیال هر که خواست بالا رود، تصرّف می‌کنند؛ یعنی این مکتوب و ابیات از تخیّلات بوده، واقعیّتی نداشت.

عبدالملک گفت: آیا از امر آن که به اسم او از آسمان ندا می‌کنند، چیزی می‌دانی؟

گفت: ای امیرالمؤمنین، خود را از این بازدار!

عبدالملک گفت: چگونه خود را از این باز دارم، حال این که این بزرگترین مقصود من است. هر آینه بگو سخت‌ترین چیزی که نزد تو است؛ مرا بد آید یا خوش آید.

زهری گفت: علی بن الحسین علیه السلام به من خبر داد، این مهدی علیه السلام از فرزندان فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

عبدالملک گفت: شما هر دو دروغ گفتید و پیوسته در سخنان خود می‌لغزید. این مهدی، مردی از ما بنی‌امیّه است.

۲۳۵۵ زهری گفت: امّا من آن را برای شما از علی بن الحسین علیه السلام روایت کردم. اگر خواستی، از او سؤال کن و بر من ملامتی نیست در آن چه برایت گفتم. اگر دروغ گفت، ضررش بر خود او است و اگر راست گفت، پاره‌ای از آن چه به شما وعده داده‌اند، به شما خواهد رسید.

عبدالملک گفت: من حاجتی به سؤال از پسر ابی‌تراب ندارم و به زهری آهسته گفت: سخن آهسته کن احدی آن را از تو نشنوند.

زهری گفت: برای تو باد بر من این معاهده؛ یعنی عهد کردم به کسی نگویم، سال‌های طولانی است که اندلس در دست فرنگیان می‌باشد و با آن همه اهتمام در اطّلاع بر اوضاع و تمکّن بر آن، خبری از این شهر ندارند و ملیّین خصوصاً اهل اسلام که به برکت وجود خاتم النبیّین ﷺ، تزکیه و تکمیل آن جناب، عباد را در مراتب توحید ذات، صفات و افعال حضرت باری و نمایاندن صنایع عجیب و آثار غریب حق جلّ و علا از همهٔ امم اکمل و اعلم شده‌اند؛ راه استبعادی ندارند.

تنظیر

تنظیر لطیفة و حکایة عجیبة

بدان نظیر این دو موضع در محفوظ بودن آن‌ها و اطّلاع پیدا نکردن از آن‌ها، محفوظ بودن وادی طلاست که در تبّت است.

از کتاب شاهد صادق نقل شده در سمت تبّت وادی ذهب است که طلا در آن جا می‌روید و خداوند مورچه‌های بسیاری در آن وادی برای حفظ آن طلاها موکّل فرموده که هر یک به بزرگی گرگی هستند. اگر کسی بخواهد برود، طلا از آن جا بیاورد، مورچه‌ها او را می‌خورند.

بعضی مردم طمّاع از جان می‌گذرند، به طلب طلا می‌روند و اسب‌های دونده سوار می‌شوند، گوسفند کشته، به ترک و ردیف خود می‌بندند، مورچه‌ها خبر می‌شوند؛ آن‌ها که به جمع طلا مشغول‌اند، سوار می‌شوند، می‌گریزند و کشته گوسفند را می‌اندازند، مورچه‌ها بر سر گوسفند جمع می‌شوند. آن اشخاص، به این حیله فرار

می‌کنند. تِبَّت به کسر تا و فتح با، ولایت مشهوری از اقلیم چهارم یا پنجم است، بعضی آن را تبّت خُرد خوانند و به کشمیر متّصل است، بعضی به آن تبّت کلان می‌گویند و آن به شرقی تبّت خُرد است. گویند در آن دیار سنگی است که هر غریبی آن را ببیند چندان بخندد که هلاک شود، انتهیٰ.

فی البحار[1] «عن الصّادق علیه السلام انّ الله وادیا ینبت الذّهب و الفضّه کالشّعیر و الحنطة و قد حماه الله باضعف خلقه و هو النّمل لورامته النجاتی ما قدرت علیه»[2] ترجمه‌اش قریب به چیزی است که از کتاب شاهد صادق نقل شد.

تأیید لما ذکر و تشییدٌ لما سُطِرَ

معاصر عراقی در کتاب دارالسلام از کتاب تذکرة الائمّهٔ مجلسی ره نقل نموده که مکان حضرت قائم ـ عجّل الله فرجه ـ در این زمان؛ یعنی غیبت کبرا به طریق مخالفین؛ چنان که در اکثر کتب ایشان است، قریه‌ای است که نام آن کرعه می‌باشد و به طریق دیگر، دو شهر در مشرق و مغرب است که ماورای اقالیم می‌باشد؛ نام یکی از آن‌ها **جابلسا** و دیگری **جابلقا**ست و در آن جا ساکن‌اند.

در کتاب نزهة الناظر مسطور است: امروز مکان صاحب‌الامر ـ عجّل الله فرجه ـ در جزیره‌ای از جزایر مغرب است و آن را علمیّه خوانند و هر یک از اولاد ذکور آن حضرت، طاهر و قاسم در جزیره‌ای از آن جزایر حاکم‌اند. مؤیّد این قول آن که در شام شهری است که آن را جزیره می‌نامند. سیّد صالحی و شیعه که از مردم آن ولایت است، به این فقیر خبر داد که ما در مکّه بودیم، شخصی را دیدیم که در بازار می‌گشت و زری داشت که می‌خواست چیزی بخرد و کسی آن زر را از او نمی‌گرفت.

بدو گفتم: چه حالی داری؟

گفت: چند درهم دارم و کسی آن‌ها را از من نمی‌گیرد، نمی‌دانم چه کنم؟

گفتم: به من بنمای! چون نگاه کردم، سکّهٔ آن‌ها این بود: الله ربّنا و محمّد نبیّنا و المهدیّ امامنا.

پرسیدم: تو از کجایی؟

گفت: از بلاد مغرب، در میان دریای اخضر. ما پادشاهی داریم که نام او مهدی علیه السلام

۱. بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۹۱ و ج ۶۱، ص ۲۴۰؛ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۱۲۶.
۲. بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۹۱.

است، این سکّه به نام مبارک اوست و عمر بسیار دارد.

گفتم: این مهدی کیست و از کدام طایفه است؟

انگشت به لب گذاشت که حرف مزن! اگر تو شیعه‌ای، می‌دانی که کیست. من نُه یا ده تا از آن دراهم از او بستدم و در عوض، درهم شامی دادم، وقتی به ولایت خود آوردم، هر یک از دوستان به رسم تبرّک از من بردند.

مؤلّف گوید: در حکایت علی بن فاضل مازندرانی است که گفت: سکّهٔ ایشان **لا اله الا الله محمّد رسول الله علی ولی الله محمّد بن الحَسنَ قائم بامر الله** است، لهذا به بلاد خارج نمی‌رود، سیّد شمس الدین پنج درهم از آن‌ها را برای تبرّک به من عطا فرمود.

کلام طبیب فرنگی در این مقام

مجلسی می‌فرماید: دیگر فرنگی جدید الاسلامی که طبیب بود، می‌گفت: من اکثراً در جزایر دریای اخضر، سیاحت و تجارت می‌کردم، به حوالی اکثر جزایر که می‌رسیدم، به وسیلهٔ دوربین شهری عظیم و وسیع می‌دیدم که همهٔ آن شهر عرب بودند، در کنار دریا آمد و شد می‌کردند و به هم برمی‌آمدند، گاه بی دوربین هم می‌دیدم، پیش که می‌رفتم، کسی را نمی‌دیدم و علامت شهری نبود، گاه مردی را از دور تشخیص می‌دادم که ریش او سیاه، سفید یا سرخ بود، چون نیک ملاحظه می‌کردم، اثری از او نمی‌دیدم.

علی بن عزالدین استرآبادی نقل می‌کند: سیّد علی بن دقّاق که جدّ و پدر او در کمال علم و ورع و تشیّع در ولایت عرب مشهوراند، حکایت کرد پیش از پنج سال با جماعتی در دیار شام بودم، ناگاه کشتی‌ایی نه به طریق کشتی‌های معهود پیدا شد.

وقتی نزدیک شد، با مردمی که آن جا بودند، پیش رفتیم و از احوال پرسیدیم، معلوم شد قریب یک ماه است که راه را در دریا گم کرده و به آبادانی نرسیده‌اند، پرسیدند شما در چه دینی هستید؟ چون معلوم گردید بر دین اسلامیم، خوشدل شدند، امّا در حذر بودند، تا آن که تحقیق کردند که بر طریق اثنا عشری هستیم، به یکبار رام شدند، با ما به کنار خشکی آمدند و ایشان را به نیکی اعتقاد مردم آن ولایت و ارزانی و

فراوانی نعمت ترغیب کردیم. گمان ایشان به یقین تبدیل شد که در این ولایت مخالف نمی‌باشد. بیرون آمدند و نماز ظهر را به جماعت گزاردند. درهم بسیار بیرون آوردند که چیزی بخرند و سکّهٔ آن دراهم، به نام امام مهدی علیه السلام بود.

ملعون مخالفی که میان جماعت ما بود با مخالف دیگر گفتند: این جماعت رافضی‌اند، اگر این دراهم را در ولایت شام در می‌آورند، به ایشان اذیّت بلیغ می‌نمایند. آن مردمان وقتی این سخن را شنیدند تا شب نایستادند، فی‌الحال بر کشتی‌های خود سوار شده، از همان راه که آمده بودند، مراجعت نمودند. سیّد مشارالیه فرمود: هنوز پیش پدر و اقربای من چهار تنگه از آن دراهم باقی است. کلام مجلسی تمام شد.

بالجمله بعد از اعتقاد به زندگی و غیبت آن بزرگوار، استحباب تناکح و تناسل و منع از رهبانیّت و عزوبت؛ لابدّ آن حضرت، عیال و اولاد می‌دارد و چنان که عادت اقتضا می‌کند کثرت آن به سبب طول عمر، باعث اختیار بلدی خاص می‌گردد که خالی از غیر خواصّ است تا ذکر آن حضرت چنان که مقتضای حکمت غیبت است، مستور ماند و اولاد او هم به آسودگی خاطر زندگی کنند.

پس گول این شبهات و این استبعاد و انکار وجود بلاد آن بزرگوار و اولاد او را در افسانهٔ شهر مخور و الله الولی الهادی الی صراط مستقیم.

ما در صبیحهٔ سی و یکم عبقریّهٔ سوّم از بساط سوّم که در ردّ شبههٔ بیست و نهم مخالفین است از ترک سنّت اکیدهٔ جدّش؛ یعنی تزویج و نکاح، آن چه را در این جا ذکر شده ـ مع اشیای زایده دفعاً للشبه ـ ذکر نموده‌ایم. هر کس طالب باشد به آن رجوع کند.

[عطّار بصراوی]

۱۷ یاقوته

مکاشفهٔ عطّار بصراوی است.

معاصر عراقی در کتاب دارالسلام گفته: شخص فاضل و ثقهٔ عادل، مولا محمد امین عراقی نقل نمود؛ اگر چه نسیان کردم که مستند نقل آن، چه بود و شاید به خطّ بعضی

اصحاب استناد کرد که شخصی صالح که در بصره، عطّاری می‌نمود، نقل کرد که روزی در دکّهٔ عطّاری نشسته بودم؛ دو مرد برای خرید سدر و کافور به دکّان من وارد شدند. چون در مکالمه و رفتار ایشان تأمّل کردم و صورت و سیرت ایشان را دیدم، آن‌ها را در زیّ اهل بصره ندیدم، لذا از یار و دیار ایشان پرسیدم، هر قدر ایشان بر تستّر و انکار افزودند، من بر التماس اصرار نمودم، تا آن‌که ایشان را به رسول مختار و آل اطهار، آن قدوهٔ ابرار سوگند دادم. وقتی این را دیدند، اظهار نمودند ما از جملهٔ ملازمان درگاه عرش، اشباه حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ هستیم، اجل موعودِ شخصی از ملازمان آن قسبهٔ عالیه رسیده، وفات کرده بود، و صاحب آن ناحیه ما را مأمور فرموده از تو سدر و کافور بخریم، چون این را شنیدم، بر دامن‌شان چسبیدم و تضرّع و الحاح کردم که مرا هم با خود به آن درگاه برید.

گفتند: این کار، بسته به اذن آن بزرگوار است و چون مأذون نفرموده، ما جرأت این جسارت را نداریم.

گفتم: مرا به آن مقام برسانید و پس از آن استیذان نمایید، اگر مأذون فرمودند، شرفیاب می‌شوم و الّا عود می‌نمایم و در این قدر به غیر از اجر اجابت چیزی بر شما نباشد.

باز هم امتناع کردند، بالاخره چون تضرّع و الحاح را از حدّ گذرانیدم، ترّحم کرده، منّت گذاشته، اجابت نمودند.

با تعجیل تمام، سدر و کافور را به ایشان تسلیم کرده، دکّان را بسته، با ایشان روانه شدم، تا آن که به ساحل دریای عمان رسیدیم و ایشان بدون منّتِ کشتی، حباب وار بر روی آب روانه شدند و من ایستادم.

۲۳۶۰ ملتفت من شدند و گفتند: مترس! خدا را به حقّ حضرت حجّت علیه السلام قسم ده که تو را حفظ نماید، سپس بسم‌الله گفته، روانه شو!

این را که شنیدم، خدا را در حفظ خود، به حقّ حضرت حجّت علیه السلام قسم داده، بر روی آب؛ مانند زمین خشک در عقب ایشان روانه گردیدم، تا آن که به قبّهٔ دریا

رسیدیم، ناگاه ابرها به هم پیوسته، باریدن گرفت.

اتّفاقاً من در حین خروج از بصره، صابونی پخته بودم و آن را برای خشک شدن در بالای بام میان آفتاب گذاشته بودم، چون باران را مشاهده کردم، به خیال صابون افتادم و خاطرم پریشان شد، ناگاه پاهایم در آب فرو رفت، به قوّهٔ شناوری، خود را از غرق حفظ کردم، لکن از همراهان بریدم؛ ایشان ملتفت من شدند و مرا به آن حالت دیدند، به عقب برگشتند، دست مرا گرفته، از آب بیرون کشیدند و گفتند: در خصوص خطره‌ای که بر خاطرت عارض شد، توبه کن و تجدید قسم نما!

توبه کرده، دیگر بار خدا را در حفظ خود به حقّ حضرت حجّت علیه السلام قسم دادم. سپس بر روی آب روانه شدم، تا آن که از دریا به ساحل رسیدیم و از ساحل، راه مقصود را بریدیم. لکن در دامنهٔ بیابان، چادری مشاهده کردیم که مانند شجرهٔ طور نوران عرصهٔ آن فضا را نورانی کرده؛ همراهان گفتند: تمام مقصود، در این سراپرده می‌باشد.

با ایشان نزد آن چادر رفتیم و نزدیک به آن درنگ نمودیم، یک نفر از ایشان برای استیذان، داخل آن چادر شد و در باب آوردن من، با آن بزرگوار سخن به میان آورد، طوری که کلام آن حضرت را شنیدم ولی به جهت حایل بودن چادر، شخص او را نمی‌دیدم.

کلام آن امام را از ورای حجاب و پشت پرده شنیدم که در جواب فرمود: «**ردّوه فانّه رَجُل صٰابونیّ**»؛ یعنی: او را به محلّ خود برگردانید یا دست ردّ به سینهٔ او بگذارید، تمنّایش را اجابت ننمایید و او را در عدد ملازمان این عتبهٔ ملایک، پاسبان نشمارید، زیرا او مردی صابون دوست است. این کلام اشاره به آن خطرهٔ صابون است که در قلب من خطور کرد؛ یعنی هنوز دل را از تعلّق دنیوی خالی نکرده تا محبّت محبوب در آن جا کند و شایستهٔ مجاورت با دوستان خدا شود. ۲۳۶۱

آن مرد گوید: چون این سخن را شنیدم و آن را بر طبق برهان عقلی و شرعی دیدم، دندان طمع را کندم و چشم از این آرزو پوشیدم و دانستم مادامی که آیینهٔ دل، آلوده به

کدورت علایق دنیوی باشد، عکس محبوب در آن، منطبع و روی مطلوب دیده نشود؛ چه جای آن که درک خدمت و ملازمت صحبت آن حاصل گردد.

موعظه

بدان ای جان برادر! قرب به خدا و اولیای خدا، منوط به بُعد از دنیا و علایق آن است، پس هر قدر علاقهٔ به دنیا زیادتر، دوری از ساحت قدس الهی بیشتر و هر قدر علاقه به آن کمتر، نزدیکی به آن آستانه، زیادتر است.

در انوار النعمانیّه[1] است که وقتی ملایکه، حضرت عیسی علیه السلام را به آسمان چهارم بردند، خطاب رسید، او را تفتیش کنید! چون پیراهن او را که رشتهٔ مریم بود، تجسّس و تفتیش نمودند، سوزنی در آن دیدند. خطاب رسید، اگر این سوزن همراه عیسی نبود، هر آینه او را به آسمان هفتم می‌رساندیم، لذا او را به واسطهٔ تعلّقی که به آن سوزن داشت از سه آسمان دیگر، محجوب داشته، در آسمان چهارم متوقّف نمودند.

حکایت موسی(ع) با یکی از دوستان خدا

در کتاب **مصابیح القلوب است** که آورده‌اند: پادشاه عالم به موسی علیه السلام فرمود: دوستی از دوستان ما در فلان ویرانه وفات کرده، برو و کار او را از تکفین و تدفین آماده کن! حضرت موسی بدان ویرانه رفت، دید مردی وفات کرده، خشتی زیر سر و پاره‌ای پلاس بر عورت خود گذاشته، موسی گریست و عرض کرد: خداوندا! دوست خود را چنین می‌داری پس دشمن خود را چگونه خواهی داشت؟

خطاب عزّت رسید: ای موسی! به عزّ و جلال قدرت ما! این دوستی از دوستان ماست، فردای قیامت که از قبر برخیزد، نگذارم قدم از قدم بردارد تا از عهدهٔ این خشت و پلاس بیرون نیاید.

۲۳۶۲ موسی رفت و جماعتی از بنی‌اسراییل را حاضر کرد که کار او را بسازند. چون به آن ویرانه در آمدند، آن شخص را ندیدند. موسی عرض کرد: خداوندا! دوست تو کجا رفت؟ به آسمان بالا رفت یا سباع وی را خوردند؟

---

۱. الانوار النعمانیه، ج ۳، ص ۹۹.

خطاب رسید: ای موسی! این چه گمان است که به دوستان ما می‌بری، دوست ما را سباع نخورد و به زمین فرو نشود؟ دوست جز نزدیک دوست به کجا رود، در آسمان نگاه کن! چون نگاه کرد، او را ﴿فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ﴾"[1] دید.

تنبیه

بدان مناط محبّت دنیا و علاقه نداشتن کثرت مال و منال است، بلکه مناط تعلّق خواطر و عقد، قلب است به آن چه در او است و از ناحیهٔ او است و برای تصدیق این امر، ملاحظهٔ حکایت برخ‌آسود، برای تو کفایت می‌کند، چون بعد از این که آن گونه عرایض در ساحت باری نموده که موسی قصد کرد او را بزند ولی با آن گونه کلمات خشن، خداوند باران رحمتش را به واسطهٔ استسقای او بر بنی اسراییل بارانید، مع ذلک می‌فرماید: بندهٔ من عیبی دارد و آن این است که به نسیم سحر تعلّق خاطر دارد و از وزیدن آن بر بدنش خوشش می‌آید.

[حکایت واعظ قزوینی]

از جمله مناسبات مقام، ذکر حکایت واعظ قزوینی با شخصی درویش است. حکایت در السنه و افواه مشهور و در بعضی از کتب، مسطور است ملا رفیعاً که در عصر صفویّه از علمای اخیار و واعظ نامدار بوده، بسیار متموّل و با ثروت بود؛ به نحوی که میخ‌های اصطبل آن از نقره بوده و مع ذلک در منبر، مردم را به ترک دنیا تحریص و ترغیب می‌نمود؛ چنان که در کتابش ابواب الجنان هم، بیاناتی در مذمّت دنیا و ترک آن دارد.

روزی درویشی پای منبر او نشسته، مواعظش را استماع می‌کرد. از قضا کلامش به ۲۳۶۳
ذمّ دنیا و متاع آن منجر شده، از آن بسیار مذمّت نمود.

آن درویش بعد از فراغ از منبر، ملازم آن مرحوم شده تا دهلیز خانه‌اش رفت و

---

۱. سوره قمر، آیه ۵۵.

عرض کرد: جناب آقا! من در وفق دادن میان قول و فعل تو متحیّرم، از آن طرف، مردم را به ترک دنیا و مذمّت آن می‌خوانی و از این طرف، شما این همه اموال دنیا را جمع و حیازت نموده‌ای.

واعظ مرحوم فرمودند: آیا میل داری با تو رفیق شده، از تمام این اموال دست کشیده، سیاحت نمایم؟

درویش تعجّب نموده، عرض کرد: بلی، آن مرحوم از همان جا با درویش راه بیابان را پیش گرفتند. قدری از شهر دور شدند، به سرچشمهٔ آبی رسیدند. چون تشنه بودند، برای آب خوردن نشستند. درویش ملتفت شد کشکول خود را در شهر گذارده و فراموش کرده آن را همراه خود بیاورد، لذا از واعظ مسألت نمود در سر آن چشمه توقّف نماید تا او به شهر رفته، کشکول خود را بیاورد.

واعظ مرحوم تبسّم نموده، فرمود: ای درویش! دیدی محبّت تو به دنیا بیشتر از من بود، چون من با تو همراهی نمودم و دل از هر چه داشتم، برداشتم و فی الواقع آن میخ طویله‌های نقره را به گل کوفته بودم، نه به دل؛ ولی تو دل از یک کشکول برنداشتی. پس درویش، فرمایش آن مرحوم را تصدیق نموده، از فعل وقول خود خجل و نادم شد.

[علامه سید بحرالعلوم]

۱۸. یاقوته

مکاشفهٔ مرحوم سیّد بحرالعلوم است.

علّامه نوری در کتاب دارالسلام[۱] از شیخ صالح صفیّ شیخ احمد صدتومانی نقل نموده که او به ما گفته: به استفاضه به ما رسیده که جدّ ما مولا محمد سعید صد تومانی

۲۳۶۴ از تلامذهٔ مرحوم سیّد بحرالعلوم بوده، گفته: روزی در مجلس سیّد، صحبت قضایای کسانی که مهدی علیه السلام را دیدند، به میان آمد، تا آن که جناب سیّد هم، در بین صحبت به سخن آمد و فرمود: روزی میل کردم که نماز را در مسجد سهله به جای آورم؛ وقتی که

---

۱. دارالسلام، ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۰.

گمان داشتم از مردم خالی است. چون به آن جا رسیدم، دیدم مسجد پر از مردم است و صدای ذکر و قرائت ایشان بلند است و معهود نبود در چنین وقتی احدی در آن جا باشد. دیدم ایشان برای به جای آوردن نماز به جماعت، در صفوفی صف کشیده‌اند.

پهلوی دیوار جایی که در آن جا رملی بود، ایستادم، بالای رفتم که در صفوف نظر کنم شاید مکانی پیدا کنم که در آن جا، جا بگیرم. در یکی از آن صفوف، موضع یک نفر پیدا کردم به آن جا رفتم و ایستادم.

یکی از حاضرین مجلس گفت: بگو مهدی ـ صلوات الله علیه ـ را دیدم! سپس سیّد ساکت شد و گویا در خواب بود و بیدار شد؛ هر چه خواستند کلام را به انجام برساند، راضی نشد.

مؤلّف گوید: دیدن آن مرحوم مسجد را با آن کثرت جمعیّت، به نحوی که جای یک نفر که بایستد، در آن خالی نباشد با آن که آن جمعیّت در غیر او بوده است، جز به نحو کشف نیست و لذا این حکایت را از مصادیق این عبقریّه قرار دادیم.

[جولای دزفولی]

۱۹ یاقوتة

مکاشفهٔ جولای دزفولی است.

ایضاً علامه نوری در اواخر کتاب دارالسلام خود از عالم جلیل و فاضل نبیل، مصباح متقیّن و زین مجاهدین، السیّد الایّد السیّد محمد بن سیّد هاشم هندی، نقل نموده که فرموده: سیّد ثقهٔ معتمد، سیّد محمد قاضی دزفول مرا حکایت نمود و او از شاگردان شیخ مرحوم خاتم المجتهدین شیخ مرتضی بود و پیش از آن نزد صاحب جواهر، تلمّذ می‌نمود، او در میان علمای دزفول در ریاست، حکم، قضاوت، اجرای حدود و تقریرات و گرفتن اخماس و زکات، به نحو قهر و غلبه و به مستحقّین دادن مبرّز بود، او اجازهٔ صریحهٔ اجتهادیه‌ای از صاحب جواهر نداشت، ولی به حسب ظاهر، اظهار می‌کرد که من از جانب صاحب جواهر مجازم و به نوعی از حیله،

اجازه‌ای از آن مرحوم در دست داشت و خودش اذعان نمود آن اجازه به نحو حیله بوده و کسی به این امر مطّلع نشده بود.

آن‌گاه گفت: روزی عبورم به در مسجد مهجوری از مساجد دزفول افتاد، راغب شدم نمازم را آن جا به جا آورم. چون داخل مسجد شدم، دیدم مردی از جولایان دزفول در آن جا نشسته که از یکی دو طایفهٔ حیدری و نعمتی بود که میان آن دو طایفه خونریزی و حرب و عداوت بود.

به محض آن که چشمش به من افتاد، گفت: سیّد محمد! عبد صالح را گول زدی و از او بدون استحقاق اجازه صادر کردی و در مجلس قضاوت، امامت، حکم و فتوا جلوس نمودی، حال این که تو اهل این مناصب و مراتب نیستی؛ به درستی که عذاب تو در جهنّم هفتاد خریف است.

سپس از چیزهایی دیگر که در ضمیر خود از آن‌ها مطّلع بودم و کس دیگری مطّلع نبود، مرا خبر داد. دانستم او راهی به سوی واقع دارد.

پس از منشأ علم آن، به آن امور سؤال نمودم. معلوم شد یکی از رجال الغیب است که چهل نفرند و در خدمت قطب اند که مراد امام است، نزد او می‌آید و او را از بعض وقایع خبر می‌دهد.

سیّد مذکور گوید: چون از آن مسجد بیرون آمدم، به مرقد امامزاده‌ای که معروف آن بلد است، رفتم، گریهٔ بسیاری آن جا نمودم و او را شفیع خود قرار دادم.

روز دیگر باز به آن مسجد رفتم، شاید آن مرد را ببینم. چون داخل مسجد شدم، آن مرد آن جا بود.

گفت: امامزاده تو را شفاعت نمود، در حالی که کسی نمی‌دانست که من به مزار
کثیرالانوار آن رفته‌ام و گفت: امامزاده نزد امام آمد، تو را شفاعت نمود و بسیار دربارهٔ ۲۳۶۶
عفو از گناهان شما مسألت و التماس کرد، امام در همه حال ساکت بود و چیزی نمی‌فرمود تا آخرالامر امام به همان رفیقی که احیاناً نزد من می‌آید، فرمود به من بگوید که من به تو بگویم: ذمّهٔ خود را از اموالی که گرفته‌ای، فارغ نمایی، اگر چه گرفتن

آن مال بر طبق واقع بوده؛ یعنی آن اموال باید از آن اشخاص گرفته شود، ولی چون تو گرفته‌ای، ذمّه‌ات مشغول شده، پس باید ذمّهٔ خود را بری و فارغ نمایی.

هم چنین اگر برای کسانی که آن‌ها را حدّ و تعزیر نموده‌ای، خود را در مقام قصاص بیرون می‌آوری تا اگر خواهند تو را قصاص نمایند و اگر خواهند از تو درگذرند، پس ما هم از تو عفو نمودیم و توبه‌ات را قبول کردیم والّا فلا.

من بعد از استماع این کلام تهیّهٔ سفر زیارت عتبات را دیده، از دزفول به شوشتر[1] آمدم و قریب چهارصد مکتوب به کسانی که حقّ در ذمّهٔ من داشتند، فرستادم و در همهٔ آن‌ها نوشتم که من در شوشتر اقامه نموده و حاضرم برای وفای اموالی که از شما گرفته‌ام، چه برای خود و چه آن‌ها را به فقرا داده‌ام که آن‌ها را به قدری که از مال دنیا مالکم، ادا نمایم و هم‌چنین برای قصاص شدن حاضرم. چون مکتوبات من به آن‌ها رسید و از مضامین آن‌ها مطّلع شدند، تماماً بر حالت من رقّت نموده، گریستند و در جواب مکتوبات من، برائت و عفو از من را نوشته بودند.

کلام سیّد دزفولی از حایک

آقای آقا سیّد محمد هندی مذکور گوید: از جمله چیزهایی که آقای آقا سیّد محمد دزفولی مرقوم، از آن مرد جولا به من خبر داد، آن است که گفته: رفیق من به من خبر داد برای احکام شرعیّه نزد ما، تفاصیلی است که آن‌ها نزد شما نیست. برای نظر به اجنبیّه بدون لذّت و ریبه، حکمی و نظر کردن با لذّت برای جوانی که زن ندارد، حکمی است و برای نظر نمودن کسی که زن دارد به زن اجنبیّه، حکمی دیگر و برای نظر نمودن شیخ و پیرمرد به آن حکمی است؛ الی غیر ذلک از تفاصیل متصوّر.

ایضاً سیّد دزفولی گفته؛ آن مرد حایک گفت: شبی آن رفیقم که از رجال الغیب بود، نزد من آمده، گفت: امشب قطب، اراده فرموده با اصحابش به فلان شهر بروند. اگر تو هم مایل ملازمت آن بزرگوار هستی بیا برویم.

آن مرد گفت: من با آن‌ها روانه شدم، ناگاه دیدم زمین از زیر قدم‌های ما به سرعت می‌رود، پیچیده می‌شود، کوه‌ها و درختان نزد ما آمده، عبور می‌نمایند.

---

۱. اصل: ششتر.

همان شب وارد شهر شدیم، دروازهٔ آن بسته شده بود، لکن به خودی خود برای ما باز شد. سپس کرسی منصوب شد، قطب بر آن کرسی نشست و امر فرمود فلان شخص را حاضر نمایید. جمعی به طلب آن مرد روانه شدند و من هم با آن‌ها بودم. وقتی در خانهٔ او رسیدیم، دق الباب نموده، به هیأت فراش دیوانی، او را شتم داده، اذیّت نموده و بین راه هم او را بسیار زدند تا او را نزد قطب رساندند، قطب نیز به ضرب او امر نمود. آن قدر او را زدند؛ گویا مرده‌ای بود که بر روی زمین افتاده بود. همان شب، به بعضی از مساجد آن شهر داخل شدیم، روز آن شب، میان مردم متفرّق شده، گردش و سیر می‌کردیم و نوعاً مردم را از ضرب واقع بر آن شخص، مستبشر و فرحناک می‌دیدیم و گمان می‌کردند حاکم بلد آن شخص را اذیّت و ایذا رسانده، در همان شهر بودیم تا شب دوّم داخل شد. در آن شب باز به طیّ الارض به مقرّ خود رجوع نمودم.

سیّد مذکور گوید: این مرد حایک هیچ وقت از دزفول بیرون نیامده بود؛ چه جای رفتن به آن شهر بزرگ و دیدن او را، پس من بعضی از مقامات و کیفیّات آن شهر را از او سؤال نمودم؛ کما کان آن‌ها را برایم تعریف و تعیین نمود.

[سلمان جدید الاسلام ارومی]

۲۰ یاقوتة

مکاشفهٔ سلمان نام جدید الاسلام ارومی است.

شرح این واقعه چنان که معاصر عراقی در کتاب دارالسلام خود نقل نمود، این است: حقیر مؤلّف از صلحای سال‌های هزار و دویست و هفتاد و نه هجری و شاید سال هفتاد و هفت بود؛ برای زیارت مخصوص غرّهٔ رجب، از نجف به کربلا رفتم به
ارادهٔ آن که تا زیارت نیمهٔ رجب توقّف نکنم، بلکه به نجف مراجعت کنم. اتّفاقاً ۲۳۶۸
شخصی از آشنایان، مانع از تعجیل در عود شد و خواست تا نیمهٔ رجب در منزل او که خانهٔ مردی از اهالی آذربایجان بود، توقّف شود، لذا عازم بر وقوف شدم، تا آن که یک شب جماعتی از اهل آذربایجان که مجاور کربلا بودند، برای خطبهٔ دختری که در آن

خانه بود و پدر و مادری نداشت و صاحب آن خانه، او را حضانت و بزرگ کرده بود؛ برای جوانی که با ایشان بود آمده بودند. در اثنای خطبه و خواستگاری اظهار نمودند که این جوان جدیدالاسلام است و رعایت او لازم است. حقیر چون این کلام را شنیدم، از آن جوان پرسیدم: مگر تو در چه ملّتی بوده‌ای و سبب اسلام تو چیست؟

آن شخص گفت: من ترکم و زبان فارسی را نمی‌دانم که شرح حال خود کنم.

گفتم: من ترکی می‌دانم و برای کسانی که نمی‌دانند، ترجمه می‌کنم.

حکایت جوان ارومی و شرح آن

آن شخص ذکر کرد من از ارامنهٔ ارومیّه بودم که در قریه‌ای از قرای آن ساکن بودم که الحال پدر، مادر، برادر، خواهر و سایر عشیره هم آن جا هستند و صنعت ایشان عمل نجّاری است و در کار نجّاری و آسیا سازی، امتیازی کامل داریم و نزد اهالی آن ولایت، با اعتبار و اشتهار هستیم. اتفاقاً روزی میان باغی، درختی قطع کرده بودیم و با شخص دیگر قدّ آن درخت را به وسیلهٔ ارّهٔ دو سر، تخته تخته می‌کردیم. آن شخص همراه برای کاری از باغ بیرون رفت و من تنها ماندم.

ناگاه شخصی را دیدم که نزد من حاضر گردید، از جلالت و مهابتی که در روی او مشاهده کردم، قهراً او را تعظیم نمودم؛ گویا خود را مقهور و مغلوب او دیدم.

مسافرت آن جوان جدیدة الاسلام

دست دراز کرده، فرمود: دست خود را به من بده، چشم بپوش و چشم بگشا، تا آن که به تو بگویم، دست خود را به او دادم، چشم بر هم نهادم و چیزی احساس نکردم، مگر آن که گویا باد تندی وزیدن گرفت که آواز آن را به گوش و تماس آن را به بدن احساس می‌کردم.

پس از زمانی اندک، مرا رها نمود و گفت: چشم خود را باز نما! چون چشم گشودم، خود را در قلّهٔ کوهی عظیم که در بیابانی وسیع واقع گشته، در بالای سنگی بزرگ و سخت دیدم که راه عبور از اطراف آن مسدود بود و اگر سقوطی واقع می‌شد، می‌بایست از زندگانی دست کشید. دیدم آن شخص در پایین کوه رفت و از نظرم غایب گردید. خوف و وحشت بر من غلبه کرد. خیال کردم خواب می‌بینم. دست خود را حرکت دادم و چشمم را مالیدم. خود را بیدار و جمیع مشاعر خود را در کار دیدم و هر چه در

استخلاص و مناص، حیله و علاج کردم به جایی نرسید، لاعلاج تن به مرگ دادم و متفکّر و متحیّر ایستادم.

ناگاه شخص دیگری غیر از شخص اوّل را نزد خود دیدم، ایستاده، متوجّهٔ من گردید، نامم را برد، به زبان ترکی از حالم پرسید و گفت: الحمدلله! رستگار شدی و با من عطوفت و مهربانی کرد. وقتی این رفتار را از او دیدم، فی الجمله متسلّی گردیدم، از او پرسیدم: این شخص که بود و چگونه رستگار شدم؟

گفت: آن شخص امام مسلمانان، مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ آخرالزمان بود و تو را از میان اهل شرک برای هدایت و ارشاد برگزید و در ملّت اسلام داخلت کرد و به این جا آورد. چون این را شنیدم، ملتفت شدم و از بعضی مسلمانان شنیدم که می‌گفتند امام مهدی علیه‌السلام صاحب‌الزمان و غایب است و قبل از این، از دین و رفتار مسلمانان خوشم می‌آمد و به ایشان میل داشتم، لکن ملامت عشیره و ارحام و اهل قبیله، مانع از اظهار آن بود.

به آن شخص گفتم: آن مرد، مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ غایب بود؟

گفت: بلی.

گفتم: خودت کیستی؟

گفت: من یکی از ملازمان آن دربارم.

گفتم: این جا کجاست؟

گفت: این کوهی از کوه‌های ایروان است و از این جا تا ارومیه مسافت بسیار است.

گفتم: الحال چه باید کرد؟

گفت: اگر رستگاری دنیا و آخرت را می خواهی، اسلام را قبول کن! وقتی این را ۲۳۷۰ گفت، به عیان نور ایمان و محبّت آن جوان را در دل خود دیدم و پرسیدم چگونه اسلام آورم؟

گفت: بگو؛ «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انّ محمّداً رسول الله و انّ علیاً و اولاده المعصومین اوصیاء رسول الله و خلفائه».

تمام آن چه تلقین نمود، ذکر نمودم و اقرار کردم.

بعد از آن گفت: این نام که تو داری، شایستهٔ اسلامیان نیست. نام تو سلمان باشد.

گفتم: باشد. سپس دست مرا گرفت و گفت: چشم خود را بپوش و بگشا! چون پوشیدم و گشودم، خود را در دامنهٔ آن کوه عظیم دیدم. دست مرا رها کرد، راهی به من نمود و گفت: این راه را گرفته، تقریباً به قدر دو فرسنگ مسافت می‌روی، به قریه‌ای خواهی رسید که نام آن قریه فلان است. وارد آن قریه که شدی، خانهٔ ملّا فلان را بپرس! نام او، نام قریه، نام اوّل خود سلمان و نام‌های دیگر را که حقیر بعد از این به فلان، تعبیر می‌نمایم، ذکر کرد و بعد زمان، سبب نسیان حقیر گردید.

گفت: چون نزد او رفتی، تو را به آن مکان که باید بروی، دلالت می‌کند. این را گفت و از نظرم رفت، من هم آن راه را گرفته، رفتم تا به آن قریه رسیدم.

سپس خانهٔ آن شخص را پرسیدم و به در خانه رفته، در را کوبیدم.

شخصی بیرون آمد، چون مرا دید، گفت: سلمان نام داری؟

گفتم: آری!

گفت: داخل شو!

چون داخل شدم، نام برد و دستم را گرفت، پهلوی خود نشاند و با آن جماعت که در اطراف او بودند، کاری که در میان داشتند، پرداخت و رفتند.

به من توجّه نمود و تهنیّت گفت و به رستگاری بشارت داد. سپس غذا طلبید، صرف نمودیم، سه روز مرا نزد خود نگه داشت، اصول و اعتقادات شیعه و نام امامان دوازده گانه را به من تلقین نمود و امر به تقیّه فرمود.

پس از سه روز گفت: باید به فلان قریه نزد فلان شخص بروی تا تو را به مقصود برساند و از این جا تا آن مکان بیشتر از چهار فرسنگ مسافت نیست. مرا با آن شخص اوّل روانه نمود که مرا به راه مقصود دلالت کرد، تا آن که رفته، وارد آن قریه شدم، از آن شخص پرسیدم؛ بر او داخل شده، او را هم مانند شخص اوّل بر زیّ و لباس رومیان دیدم. مرا که دید، مسرور گردید، نام برد، تهنیّت گفت، ملاطفت نمود، تا سه روز مرا

نزد خود نگه داشت و احکام نماز و روزه و بعض ضروریّات عملی را به من آموخت و پس از سه روز مرا به شخص دیگر در قریه‌ای که تا آن جا بیش از این دو قریه مسافت بود، دلالت نمود.

چون به آن قریه رفتم و آن شخص را دیدم، او را هم در زیّ و لباس رومیان، بلکه اشبه از آن دو نفر به ایشان دیدم و از جانب سلطان روم، صاحب منصب و مواجب و ریاست شرعی بود و اعتبار داشت.

او هم مانند آن دو نفر نام برد، ملاطفت کرد، چند گاه نزد خود نگه داشت، ختنه کرد. اعادهٔ تلقین عقاید و احکام نمود و به تقیّه و طریقهٔ آن امر فرمود، تا آن که روزی به من گفت: باید به کربلا بروی.

گفتم: کربلا کجاست؟

گفت: شهری است که امام سوّم، امام حسین علیه السلام را در آن جا شهید کرده‌اند و دفن شده است.

گفتم: تا آن جا چقدر راه است؟

گفت: بیش از چهل منزل.

گفتم: بدون زاد و راحله و رفیق چگونه این مسافت را بروم.

گفت: خداوند اعانت می‌کند.

دوازده عدد از نوع پول رومی به من داد و کسی را برای دلالت بر راه، همراه من نمود. مرا به شارعی عام رساند، برگشت و من روانه شدم.

چون از آن قریه قدری دور افتادم، در اثنای راه بر پیاده‌ای برخوردم که مانند من سبکبار می‌رفت. از مقصود و مرادم پرسید. گفتم: به کربلا می‌روم.

۲۳۷۲ گفت: من هم تا نواحی و اطراف آن جا با تو هستم.

گفتم: قبلاً این راه را رفته‌ای و می‌دانی؟

گفت: می‌دانم. این را که شنیدم، مسرور گردیدم و با او روانه شدم، در اثنای راه، او را بر طریقه و عمل و عقاید شیعه دیدم، لکن از باب احتیاط با او کشف راز نکردم، او

هم در مقام استفسار حال برنیامد، این قدر بود که از او تقیّه نمی‌کردم، چون در مقام عمل، او را موافق شیعه دیدم. با او تنها دو روز به طریق آسودگی و هموار، راه رفتم. چون روز سوّم قدری راه رفتیم، نخلستانی پیدا شد و دو قبّهٔ طلا متّصل به یکدیگر نمایان شد.

رسیدن آن جوان باوفا به سرزمین کربلا

آن شخص به من گفت: این نخلستان بغداد و توابع آن است و این دو قبّهٔ طلا حرم موسی بن جعفر علیه السلام امام هفتم و محمد بن علی علیه السلام امام نهم می‌باشد و این سواد معمور را مشهد کاظمین می‌گویند، از آن جا تا کربلای حسین علیه السلام بیشتر از دو منزل مسافت نیست، البتّه برای زیارت قبر این دو امام، درنگ خواهی کرد. غالباً زوّار به کربلا می‌روند، بعد با ایشان خواهی رفت. این را گفت و بدون آن که سخن بگوید یا آن که بشنود، از نظرم مفارقت نمود.

من آمدم تا به شطّ دجله رسیدم، با عبره عبور کرده، وارد کاظمین شدم، دو شب و روز را مشرّف بودم و روز سوّم را برای سیاحت به بغداد رفتم و در اثنای سیر و سیاحت، عبورم به دکّان نجّاری افتاد، در آن جا نشستم، نجّار چون مرا هم پیشهٔ خود دانست، خواست چند روزی با او کار کنم. چون کارم را دید، با من مهربان گردید و اجرت روز را مقرّر داشت.

لذا روزها در بغداد بودم و شب‌ها به کاظمین مراجعت می‌نمودم، چند روزی بر این منوال گذشت. روزی در اثنای مراجعت از بغداد، عبورم بر درویشی افتاد؛ با مَن همراهی نمود و باب ملاطفت گشود، تا آن که به مسجد مخروبه‌ای رسیدیم که بین بغداد و کاظمین واقع بود.

آن درویش گفت: منزل من در این مسجد است، امشب را در این جا بمان! چون اصرار نمود، اجابت کردم و با او به مسجد رفتم. چند نفر دیگر را هم بر زیّ او در آن مسجد دیدم. پس از آن، چند نفر دیگر هم مانند ایشان آمدند و هر یک از ایشان چیزی از غذا با خود آورده بودند. بعد از نماز عشا دایره وار بر گرد یکدیگر بر آمده، آن چه داشتند، میان گذاشته، با یکدیگر خوردند. حال خوشی از طاعت و عبادت و شب

بیداری در ایشان مشاهده کردم که در اهل این لباس گمان نبود. در آن مکان دو روز بر ایشان مهمان بودم.

روز سوم که شد، یکی از ایشان از بیرون آمده، به من گفت: زوّار از کاظمین بیرون آمده، به کربلا می‌روند. تو هم با ایشان برو! من هم بیرون آمده، به زوّار ملحق شدم و به کربلا آمدم، چند روزی که صرف عبادت و زیارت کردم، با خود گفتم: باید حسب الحکم در این مکان مقیم باشم و صنعت نجّار به هم گذارم. باید دکّانی گرفته، مانند سایر مجاوران، امر معاد و معاش خود را مراعات کرده باشم، لذا برای اجارهٔ دکّانی که مناسب این کار بود، نزد شیخ جلیل شیخ عبدالحسین طهرانی رفتم؛ وقتی که مشغول اصلاح و مرمّت و تعمیر صحن مطهّر بود.

وقتی از تفصیل حالم مطّلع گردید، فرمود: الحال، اصلح آن است که سر کارگریِ عمّال و کارکنان صحن کنی و روزی فلان قدر، اجرت بگیری تا اسباب و آلاتی که در این کار است، تدبیر نمایی. بعد از آن هر طور صلاح می‌دانی، بکن.

حسب الامر او، این روزها به سر کارگری عمّال صحن اشتغال دارم. بعد از آن، نام اصل خود، نام پدر، برادران و آن قریه‌ای که مسکن ایشان است، ذکر نمود و گفت: زن و مال و اولاد هم دارم، اکثر اهل ارومیّه ما را می‌شناسند و زوّار ارومیّه هر سال، لابدّبه این اماکن مقدّس می‌آیند، هر کس می‌خواهد برود و بپرسد. این جا طمع و حاجت به کسی ندارم و در صنعت خود هم طوری هستم که از عهدهٔ مخارج ده سر عیال برمی‌آیم، از مال و عیال خود چشم بریده‌ام و اراده دارم مادام العمر این جا باشم. لذا مناسب دیدم عیالی از مجاورین اختیار کنم و مانند ایشان کردار و تدبیر کار خود کرده، به زیّ مجاورین داخل شوم، تا زمانی که اجل موعود را دریابم، ان شاء الله هنیئاً له تم هنیئاًله.

[مولا عبدالحمید قزوینی]

۲۱ یاقوته

حکایت عبدالحمید قزوینی

مکاشفهٔ صالح ورع متّقی مولا عبدالحمید قزوینی است.

ایضاً معاصر مذکور، در کتاب مزبور فرموده: ملّا عبدالحمید قزوینی در نجف اشرف ساکن و با حقیر مأنوس و مألوف بود. بسیاری از روزهای پنج شنبه را برای حضور در مجلس تعزیهٔ امام حسین‌علیه السلام به خانهٔ حقیر می‌آمد و از اشخاصی بود که پیاده به زیارت مخصوص حسینی می‌رفت، بلکه سر حلقهٔ زایرین پیاده به نجف بود که آن‌ها را بر راه دلالت می‌کرد، چون بسیار رفته بود، بلد آن راه گشته بود. در اوایل امر، خود در مدرسه‌ای کوچک واقع در صحن مطهّر، منزل داشت، در اواخر، تزویج کرده، به خانه رفت و چند سالی زندگانی کرد؛ گویا وفات او سال هزار و دویست و نود و چهارم هجری واقع گردید.

مکاشفهٔ عبدالحمید در مسجد سهله

شرح این واقعه، این است که: حقیر چند وقت در شب‌های چهارشنبه به مسجد سهله می‌رفتم و بعد فراغ از اعمال مسجد سهله، گاه در خود سهله بیتوته می‌کردم و صبح به مسجد کوفه می‌رفتم یا به نجف مراجعت می‌کردم و هر وقت به مسجد سهله می‌رفتم، مولای مذکور را در آن جا یا در اثنای راه می‌دیدم که به مسجد می‌رود، طوری که دانسته شد او هم از جملهٔ کسانی است که بیتوتهٔ سهله را مداومت می‌نماید.

اتّفاقاً حقیر، شبی با دو نفر دیگر از اشراف طهران که تازه به عزم مجاورت به نجف اشرف آمده بودند و هنوز در لباس مجاورین نرفته بودند، در مسجد سهله بیتوته کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم و چون هوا گرم بود، در طاق بزرگ مسجد نزدیک محراب مقتل امیرالمؤمنین‌علیه السلام منزل کردیم.

۲۳۷۵ زمانی نگذشت، ناگاه مولای مذکور، کوزهٔ آبی در دست و سفرهٔ نانی زیر بغل گرفته، وارد اطاق بزرگ شد، چون نظرش به همراهان حقیر افتاد که در زیّ و لباس دیوانیان بودند، به سمت دیگر میل نمود. حقیر به اصرار او را به سمت خود خواندم، نزد خود نشاندم و به او فهماندم همراهان اگرچه در زیّ و لباس بیگانه‌اند، لکن در باطن

یگانه‌اند. چون این را شنید، مطمئن گردید و محرمانه حدیث می‌کرد.

در اثنای کلام به او گفتم: گمان دارم در بیتوتهٔ مسجد سهله مداومت داری، باعث آن چه بوده و از ثمرات آن، چه دیده شده است؟

این راکه شنید، سکوت نمود، معلوم شد همراهان را اهل راز ندید. او را گفتم: اینان هم اهل حال‌اند و از این نوع مقال وحشت ندارند، بلکه خریدارند.

بعد از اطّلاع از حال ایشان، ذکر نمود: امّا باعث اوّل بر این کار، آن بود که دینی داشتم که به ظاهر اسباب از ادای آن مأیوس و به سبب آن، متفکّر و مهموم بودم، اتّفاقاً یک شب مرد جلیلی را در خواب دیدم که نزدم آمد و از همّ من پرسید.

گفتم: دینی دارم که خیال آن مرا فارغ نمی‌گذارد. مرا به رفتن مسجد سهله امر نمود، لذا بنا را بر آن گذاشتم که چندگاه شب‌های چهارشنبه بروم، چندی رفتم، دینم به اسباب غیر عادّی اداگردید.

چون در عمل این اثر را دیدم، بر آن عازم شدم که یک اربعین به طریقهٔ مجاورین، شب چهارشنبه به مسجد سهله بروم، شاید چنان که در آثار این عمل معروف است، به فیض شرفیابی حضرت قائم عليه السلام فایز شوم، پس شروع به آن کردم تا آن که سی و نه شب چهارشنبه را موفّق شدم.

اتّفاقاً در شب چهارشنبهٔ چهلم، با یکی از زیارت مخصوص حسینی معارض شد طوری که هر یک را قیام می‌نمودم، دیگری فوت می‌شد و عازم بر مداومت زیارت بودم، لکن بعد از تأمّل، ملاحظه کردم که یک اربعین دیگر قضا و تدارک و استیناف عمل بیتوته مشکل است، لاعلاج، بیتوته را ترجیح داده؛ شب چهارشنبه به مسجد سهله رفتم، عادت داشتم بعد از اتمام عمل مسجد، برای خواب بر بام مقامی که در کنج
۲۳۷۶ غربی مسجد، واقع در جهت قبله، بالا می‌رفتم، آخر شب برخاسته، مشغول نماز شب می‌شدم.

آن شب اکثر مجاورین برای زیارت مخصوص به کربلا رفته بودند، مسجد خلوت بود، معدودی هم که اوّل شب برای عمل مسجد بودند، بعد از فراغت از عمل به مسجد

کوفه رفتند، چون مسجد سهله در آن اوقات مخروبه بود و نان و آب در آن نبود و بعضی از خوف دستبرد اعراب بیابان، جرأت ماندن نکردند و رفتند. من چون چیزی با خود نداشتم و به قدر حاجت، آب و نان داشتم و مقصودم اتمام عمل بود؛ بعد از نماز عشایین و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است، تنها ماندم. بر بام مقام مذکور برآمدم، غذا خوردم و خوابیدم، بیشتر شب گذشت ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می‌دهد، چشم گشودم، دیدم شخصی در بالینم نشسته، مرا می‌جنباند.

به من گفت: شاهزاده تشریف دارد، اگر طالبی و شوق درک ملاقات او را داری، بیا شرفیاب شو! جواب دادم: به شاهزاده کاری ندارم.

چون این شنید، برخاست و رفت، با خود گفتم اوّل شب که غیر از من کسی در مسجد نبود؛ این شاهزاده کیست و چه وقت آمده؟ برخاستم، نشستم و بر صحن مسجد نظر انداختم؛ دیدم فضای مسجد روشن است و بین این مقام که من بر بام آن هستم و مقام مقابل که در سمت شمال این مسجد در زاویهٔ غربی واقع است، جماعتی به شکل حلقهٔ مدوّره ایستاده‌اند و شخص بزرگ و با مهابتی وسط حلقهٔ ایشان ایستاده، نماز می‌خواند.

چون آن را دیدم، گمان کردم کسی از شاهزادگان عجم در نجف بوده و شب برای بیتوتهٔ مسجد بیرون آمده و بعد از خوابیدن من وارد شده، باز دراز کشیدم، در اثنای خوابیدن، ملتفت شدم روشنایی مسجد، بدون شمع و مشعل بود؛ این طور وقوف و عبادت با شاهزادگان چه مناسبتی دارد؟

بار دیگر نشستم و بر صحن مسجد نظر انداختم، مسجد را خلوت و تاریک دیدم، اصلاً اثری از آن جماعت ندیدم.

۲۳۷۷ دانستم این شاهزاده، مولا و آقای من بوده و من سعادت دریافت صحبت او را نداشتم و پشت دست خود را به دندان حسرت گزیدم، شب را صبح کرده، گریان و نالان به نجف اشرف برگشتم، از فیض زیارت حسینی بازمانده، به مقصود و مطلوب خود هم نرسیده، لکن باز از مداومت بیتوتهٔ شب چهارشنبهٔ مسجد سهله پا نکشیدم و کما

فی السابق شب‌های چهارشنبه می‌رفتم، تا آن که مدّتی بر آن گذشت.

اتّفاقاً یک شب بیتوتهٔ مسجد سهله را به جای آورده، بعد از طلوع صبح، نماز صبح را در مسجد ادا کرده، بین الطلوعین روانهٔ نجف اشرف شدم، برای آن که درس صبح چهارشنبه را در نجف درک کنم، چنان که غالباً در ایّام تحصیل، چنین می‌کردم؛ یعنی عصر سه شنبه از نجف به مسجد سهله می‌رفتم، شب را می‌ماندم و صبح بعد از نماز به نجف می‌رفتم و بین الطلوعین غالباً راه مسجد سهله خلوت است، زیرا از سمت نجف، بستن دروازه مانع از خروج است و از سمت مسجد هم در آن وقت، کمتر به نجف می‌روند.

بالجمله در اثنای راه مردی عرب را پیاده دیدم که از عقب به من ملحق شد، پس از سلام به من گفت: ملا عبدالحمید می‌خواهی صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ را ببینی؟ از سؤال او و ذکر نامم تعجّب کردم. با آن که هر قدر نظر نمودم، او را نشناختم و هیچ وقت او را ندیده بودم، در جواب گفتم: مرا کجا این سعادت باشد؟

گفت: این حضرتی است که ظاهر گشته، به سوی نجف می‌رود؛ اگر می‌خواهی برو با او بیعت کن و به پشت سر اشاره نمود. چون این را شنیدم، به پشت سر متوجّه شدم، شخصی را دیدم که در زیّ بز فروشان می‌آید و دو رأس بز هم جلوی خود دارد.

پس از ملاحظهٔ این، در خصوص تکلیف خود متحیّر ماندم که اگر بیعت کنم، شاید آن حضرت نباشد و اگر نکنم، شاید او باشد. با خود خیال کردم می‌روم و از او ودایع انبیا که نزد آن حضرت و مصدّق صدق دعوت است، سؤال می‌کنم. بار دیگر گفتم: چرا من این کار را کنم، این شخص به نجف می‌رود و پس از اظهار این دعوی علمای نجف؛ مثل شیخ مهدی، شیخ راضی، شیخ مرتضی و دیگران در مقام تحقیق بر می‌آیند و در
۲۲۷۸ طرف تحقیق، ابصر از من می‌باشند، پس بهتر است تا ورود نجف صبر نمایم و شتاب نکنم.

چون به این رأی جازم گردیدم، به اطراف و عقب خود نظر کردم، کسی را ندیدم و از بزها هم خبری نیافتم و مردی که همراه من و منتظر جواب و سؤال بود، پدید شد.

پس از آرزوی دریافت این نعمت، مأیوس گشتم و دانستم مرا بیش از آن که دیدم، برایم میسّر نمی‌شود، پس از آن خیال منصرف شدم.

[سید محمدعلی عراقی کرهردوی]

۲۲/ یاقوتة

مکاشفهٔ عارف جلیل و ثقهٔ عادل نبیل، جناب سیّد محمد علی بن‌الحاج سیّد عبدالرحیم عراقی کرهردوی است.

چنان که معاصر مذکور بعد از آن که این سیّد را به اوصاف منقوله، در کتاب مزبور ذکر نموده، گفته: الحق این سیّد در حسن حالت و علوّ همّت و سلوک راه معرفت و بسیاری از کمالات، سر آمد اهل این عصر و زمان و الحال ساکن دارالخلافهٔ طهران است. اوّل روز جمعهٔ پانزدهم ربیع الثانی سال هزار و سی صد بر مؤلّف کتاب وارد شد؛ در وقتی که مشغول نوشتن قصّهٔ جناب قندهاری بودم.

مؤلّف گوید: ما آن قصّه را در یاقوته‌ای از عبقریّهٔ پنجم نقل نموده‌ایم، مراجعه شود. چون خطّ جناب قندهاری را ملاحظه کرد و مضمون آن را مطّلع گردید، گفت: من هم در این خصوص قصّه‌ای دارم و آن، این است که سالی که به زیارت ائمّهٔ عراق فایز شدم و تو را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم، در همان سفر بعد از ورود، در یک منزلی بغداد عزم همراهان بر آن شد که قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرّه روند که پس از زیارت قبر عسکریینﷺ به بغداد و مشهد کاظمین رجوع کنند. لذا، از اهل قریه مزبور مردی را بلدی گرفته، روانهٔ سامرّا شدیم.

چون از علی آباد و جزّانیّه گذشتیم، عبور زوّار بر نهری پر از آب و عریض افتاد که عبور از معبر متعارف آن، مؤدّی به غرق می‌شد؛ چه بسا که شخصی، معبر را نداند و از غیر معبر عبور نماید یا در اثنای عبور بلغزد و در غیر معبر واقع شود.

زوّار بر آن نهر وارد شده، عبور می‌کردند. بین زوّار زنی بر یابویی سوار بود، در اثنای عبور، یابو از معبر لغزید یا از غیر معبر رفت و در گودالی که در آب بود، واقع شد،

راکبه و مرکوب در آب فرو رفتند، آن حیوان به قوّت شناوری اگر چه خود را حفظ کرده از زیر آب بیرون آمد، لکن چون بار آن از تنبلی و سرنشین به علاوهٔ آب‌هایی که در تنبلی و جلّ آن و لباس راکبه بود، سنگین و آب نهر، تند و روان بود و پاهای حیوان بر زمین قرار نداشت، نتوانست خود را به شناوری نگهدارد، لذا مضطرب بود و آن ضعیفهٔ بیچاره صدای خود را به استغاثهٔ یا صاحب‌الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ یا صاحب‌الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ بلند نمود، چنان که رسم زوّار است که از مزوّر خود استغاثه و استعانت می‌نمایند و در شداید و حاجات به او دخیل می‌شوند.

من چون واقعه را دیدم، سواره به شتاب داخل آب شدم که شاید در این باب تدبیری کنم، سایر زوّار در تدبیر کار خود بودند و التفات یا اعتنایی به این امر نمی‌نمودند.

ناگاه شخصی را مشاهده کردم که جلوی من و عقب یابوی آن زن پیاده بر روی آب روان است؛ گویا بر اراضی خشک راه می‌رود و پاهایش در آب فرو نمی‌رود، بلکه اثر رطوبتی هم در پا و لباس و سایر اعضای او نبود، دست انداخته راکبه و مرکوب را گرفته به شتاب از آب کنار گذاشت، طوری که آن زن بیش از آن که خود و مرکوب را کنار دید، امر دیگری احساس نکرد و من هم بیش از این که آن شخص را روی آب دیدم که به آن زن رسید و به شتاب راکبه و مرکوب را به دراز کردن دست در ربود و به ساحل گذاشت؛ ندانستم.

تتمه قصه ضعیفهٔ زائره و نجات او

بعد از این واقعه هم دیگر او را ندیدم، مگر آن که در ملاحظهٔ اوّل او را با قامت معتدل، روی نورانی، دماغ کشیده و سایر شمایل مهدویّه ـ علیه الاف سلام و تحیّه ـ دیدم، طوری که اگر در آن حال خود را قاطع به این که او همان جناب بود، نگویم و ندانم، ظانّ به ظنّ متأخم به علم می‌دانم و می‌گویم. پس از مشاهدهٔ این واقعه آن شمایل
۲۳۸۰ و صورت را در خاطر خود سپرده بودم و به مخاطرهٔ آن، خود را مسرور و تسلّی خاطر می‌نمودم، تا آن که وارد نجف اشرف شدم.

اتّفاقاً روزی به زیارت قبر امیرالمؤمنین علیه السلام و داخل حرم شریف آن حضرت مشرّف بودم، در اثنای عمل زیارت، چشمم به سمت بالای سر افتاد، ناگاه دیدم همان

شخص بعینه بالای سر مطهّر ایستاده و مشغول سلام یا دعا بود، به جانب او شتافتم، اجتماع زوّار مانع گردید از این که خود را زود به او برسانم؛ گویا در اعضای خود هم فتوری از حرکت و سرعت مشاهده نمودم، بالاخره بعد از حرکت و وصول به بالای سر، او را ندیدم و بعد از سیر حرم، سایر اماکن، مواضع حرم شریف و ملحقات آن برای یافتن، مأیوس برگشتم.

[یکی از زوار امام رضا(ع)]

۲۳ یاقوتة

مکاشفهٔ جماعتی از زوّار مشهد ثامن الائمّه، علی‌بن موسی الرضا علیه السلام است که از اهل بحرین بوده‌اند.

ایضاً، معاصر عراقی مذکور در معجزهٔ ششم، از فصل چهارمِ خاتمهٔ کتاب دارالسلام مزبور، نقل نموده: معجزه‌ای است که در فرهنگ روز پنج شنبهٔ یازدهم رمضان هزار و دویست و نود و هشت هجری دولت علیّهٔ ایران ثبت و ضبط شده و صورت آن، این است: جناب میرزا محمد علی صاحب، ناظر سابق پستخانه‌های ضلع کراچی که چند سال در بصره بودند و اکنون در کاظمین توطّن دارند؛ شرح این معجزهٔ شریفه را بدین تفصیل نگاشته بودند: چند نفر از اهل بحرین با عیال خود به زیارت روضهٔ مطهّرهٔ امام رضا علیه السلام، به مشهد مقدّس رفته بودند و هشت ماه آن جا بودند و خرجی و زاد راه شدن بالمرّه تمام شده بود و در آن جا از هر کسی برای خرج راه و مراجعت به کاظمین، التماس قرضی و خرج راه کردند، کسی اجابت نکرد، تا آن که از عدم خرجی و بی‌قوتی و نبودن مایحتاج به کلّی مستأصل شده، هر روز به روضهٔ منوّرهٔ امام رضا علیه السلام رفته، استغاثه می‌کردند.

روز چهاردهم ماه رجب به وقت ظهر، شخصی نزد ایشان آمده، اظهار نمود من چند رأس قاطر دارم و چون شنیدم شما عزم رفتن به کربلا دارید، آمده‌ام اگر در ارادهٔ خود مصمّم و مهیّا هستید من عصر، قاطرهای خود را برای شما بیاورم.

پیاده شدن زوار در صحرا

ایشان گفتند: ما خرج راه نداریم.

آن شخص گفت: آن هم درست می‌شود.

گفتند: تو مایحتاج ما را این جا بده و در کاظمین بگیر!

گفت: هر قدر حاجت دارید، من می‌دهم، ایشان مسرور شدند و آن شخص رفت.

هنگام عصر قاطرهای خود را آورد، ایشان را سوار کرده، با عیال و اطفال و آلات و ادوات روانه شدند تا آن که وقت شام بر سر آبی رسیده، صاحب قاطرها گفت: شما پیاده شوید، در کنار این آب وضو گرفته، نماز کنید و غذا بخورید تا من قدری قاطرها را در این صحرا بچرانم! ایشان هم قبول کردند. پیاده شده، مشغول نماز و غذا شدند، بعد از آن هر قدر منتظر شدند، اثری از قاطرها و شخص مکاری ندیدند.

مضطرب گشته، در مقام تجسّس و تفحّص برآمدند. به هر سو رو آورده و صدا برآورد ولی جوابی نشنیدند. مشوّش و برآشفته شدند و واله و سرگردان به اطراف و جوانب دویدند و کسی را ندیدند، لابدّ و لاعلاج، گریان و نالان و هراسان به سوی عیال خود برگشتند و شب تا صبح در اندیشه و فکر و تدبیر بودند. وقتی صبح برآمد و از مراجعت آن شخص مأیوس شدند، علاج کار، آن دانستند که اسباب را بر پشت خود بسته، با عیال پیاده به سوی مشهد برگردند که اقلاً بیابان مرگ نشوند، لذا با احمال و اثقال خود به مشهد روانه شدند.

قدری که راه رفتند، نخلستانی نمودار شد، از دیدن نخل در آن مکان تعجّب کردند، زیرا نخل در بلاد عجم معهود نبود، متحیّر ماندند، ناگاه مردی عرب را دیدند که در آن صحرا به طلب هیزم می‌رود؛ از او در خصوص نخلستان پرسیدند که این نخلستان از کجا و این قریه چه نام دارد؟

گفت: هذا مشهد الکاظم؛ این مکان، مشهد کاظمین است. ۲۳۸۲

از این سخن، تعجّب و آن را مزاح گمان کردند. چون قدری رفتند، قبّه و منارها را مشاهده نمودند، آثار بلد را دیده، به صدق آن کلام جازم گردیده، دانستند این معجزه‌ای بوده که از مزوّر ایشان و امام غریبان، حضرت رضا ـ علیه و علی آبائه

الطاهرين و اولاده المعصومين الاف تحقيه و ثنا ـ ظاهر گرديده كه از طوس تا به بغداد را مدّت سه ساعت پيموده‌اند، مسرور شده، شكرگزارى نمودند.

اين ناچيز گويد: در اين مقام اشاره به دو امر لازم است:

امر اوّل: اين قسم از الطاف و عنايات از ائمّهٔ معصومين ـ عليهم افضل الصلوة و اكمل التحيّات ـ نسبت به عامّهٔ بريّات و خصوصاً دربارهٔ معتقدين به امامت آن بزرگوار كه بهترين اعتقادات است، غريب و عجيب نيست، على الخصوص دربارهٔ اهل بحرين؛ چون ايشان در ولاى آن بزرگواران صادقى بلامَيْن هستند و اين قسم موهبت، دربارهٔ اهل آن ديار چه بعدى دارد، حال آن كه **اوّل** آن خاك، خاكى شريف است و تربتى منيف است.

شاهد بر مدّعى، چيزى است كه سيّد جليل معاصر در كتاب مستطاب روضات الجنّات در ترجمهٔ شيخ حسين بن شيخ عبدالصمد والد ماجد شيخنا البهايى ذكر نموده كه آن مرحوم از ديار عجم به مكّهٔ معظّمه مشرّف شد و اراده نمود در آن مكان شريف، مجاورت اختيار كند.

شبى در خواب ديد گويا قيامت برپا شده و از جانب بارى تعالى امر شد زمين بحرين با آن چه در آن هست، برداشته، ميان بهشت بگذارند. چون اين خواب را ديد، از مجاورت مكّه منصرف شده، به بحرين آمد و آن جا توقّف نمود تا به جوار ايزدى پيوست، قبر او در مصلّا كه از قراى بحرين است، از معاريف قبور است كه ساكنين آن اطراف از آن، تيمّن و تبرّك مى‌جويند.

ايضاً در كتاب مذكور آمده: در اوقاتى كه والد شيخ بهايى در بحرين بود به شيخ بهايى نوشت اگر دنيا مى‌خواهى، به هند برو تا دنيايت نيكو شود و اگر آخرت را
مى‌خواهى، نزد ما به بحرين بيا و اگر نه دنيا خواهى نه آخرت، در عجم توقّف نما و ۲۳۸۳
بيرون ميا!

دوم در ساده‌لوحى و قلب صافى، ضرب المثل، بلكه در اتّصاف به اين وصف بى بدل‌اند و چه فوايد عظيم و عوايد جسيم كه بر اين صفت مترتّب است.

سیّد جلیل جزایری در انوار و جناب صدر المتألهین در اسفار نقل نموده‌اند: ساده‌لوحی از اهل بحرین با رفقای خود به مکّهٔ معظّمه مشرّف شدند، بعد از ادای مناسک و بیرون آمدن از مکّه، همراهان به او گفتند: برات آزادی از آتش جهنّم گرفتی یا نه؟

گفت: مگر شما برات آزادی از جهنّم گرفتید؟

همگی به کلمهٔ واحده گفتند: بلی.

آن مرد مراجعت نموده، زیر میزاب طلا رفته، عرض کرد: بار خدایا! برات آزادی مرا عنایت فرما! لحظه‌ای نگذشت که رقعه‌ای از میزاب به زیر افتاد و به آب طلا در آن نوشته شده بود: فلان رقّ من النّار، گویا نام آن شخص عبدالمؤمن بوده است.

ما در کتاب **خزینة الجواهر** فی زینة المنابر چند حکایتی در ترتّب آثار عظیم بر این صفت ساده‌لوحی و صافی عقیده، ذکر کرده‌ایم، هر کس خواهد به آن کتاب رجوع کند، ولی تعمیماً للعائده و تتمیماً للفائده یکی از آن‌ها را در این مختصر نقل می‌نماییم.

دکتر سید محمد موسوی

[حکایتی از کتاب دارالسلام]

حکایة

علّامه نوری در کتاب دارالسلام فیما یتعلّق بالرؤیا والمنام نقل نموده: عالم جلیل و فاضل نبیل، مصباح المتّقین و زین المجاهدین، السیّد الایّد، السیّد محمد بن العالم السیّد هاشم بن میر شجاعت علی الموسوی الرضوی النجفی المعروف بالهندی که از اوثق ائمّهٔ جماعت حرم امیرالمؤمنین علیه السلام بود برایم نقل کرد: من در ایّام طفولیّتم بسیار بله و بلید و ساده لوح بودم، ولی در نوافل و تعقیبات، کثیرالرغبه بودم. روزی کتاب مصباح
۲۳۸۴ شیخ کفعمی را ملاحظه و مطالعه می‌نمودم بر حدیثی واقف شدم که مضمونش این بود: عجب نیست از میّتی که چهل مرتبه سورهٔ فاتحة الکتاب بر او خوانده شود و او زنده شود. با خود گفتم، از مردم عجیب است که با وجود این مطلب، اموات خود را دفن می‌کنند و آن ها را به واسطه خواندن سورهٔ فاتحه زنده نمی‌گردانند.

آن گاه مگسی را گرفتم و میان حوض آب غرق نمودم و تا عصر میان آن حوض بود. چون به موت آن قطع پیدا کردم، آن را از آب بیرون آورده، بر بالای زمین خشکی گذاشتم و شروع به خواندن سورهٔ فاتحه نمودم و دمیدن به مگس نمودم به نیّت آن که زنده شود. چون خواندن من از سی مرتبه متجاوز شد، دیدم پاهای مگس حرکت و بال های خود را به آن‌ها مسح کرد، هنوز چهل دفعه تمام نشده بود که مگس پرواز کرد و به هوا پرید.

با خود گفتم: شاید این مگس نمرده بود و من به اشتباه موت او را تجربه کردم. روز دیگر مگسی گرفته، میان حوض آب فرو بردم، از صبح تا ظهر میان آب غرق بود، آن را از آب بیرون آورده، از ظهر تا عصر هم به روی زمین افتاده بود به نحوی موتش برایم قطع حاصل شد که به مردنش قسم می‌خوردم. سپس شروع به خواندن سوررهٔ مبارکهٔ فاتحة الکتاب نمودم؛ هنوز چهل مرتبه تمام نشده بود که آن مگس باذن الله تعالی از روی زمین به هوا پرواز کرد و رفت.

هم چنین حکایت واعظ و گفتن او که هر کس بسم الله بگوید و از روی آب رود، غرق نشود و گفتن جوان قروی و غرق نشدنش، از مشهورات حکایات است.

مؤلّف حقیر در مشهد مقدّس رضوی در یکی از مجالس که صحبت صافی عقیده به میان آمد، حکایت منقولی از دارالسلام نقل نمودم. سیّد جلیلی از ائمّهٔ جماعت که محلّ وثوق و اعتماد بود، نقل کرد: ماهیان بسیاری در حوض منزل داشتیم که به واسطهٔ انجماد آب حوض در زمستان، تمام آن‌ها مرده بودند، یکی از آن‌ها را نزد خود گذارده. به قصد زنده شدن آن مشغول خواندن سورهٔ فاتحه شدم، چند بار که آن سورهٔ مبارکه را تلاوت نمودم، ماهی به حرکت در آمد، آن را در حوض انداختم، مشغول شنا گری شد.

امر دوّم: اگر چه معاصر مذکور حکایت مسطور را از معجزات حضرت ثامن الائمّه علیه السلام دانسته؛ بنابر آن که، آن کلمات اخیر که این، معجزه‌ای بوده که از مزوّر ایشان و امام غریبان، حضرت رضا ـ علیه الالف التحیة و الثناء ـ ظاهر گردیده؛ از انشاآت خود آن مرحوم باشد، هم چنین صاحب قضیّه که میرزا محمد علی صاحب

باشد. بنابر آن که آن کلمات از انشاآت او باشد؛ چنان که ظاهر هم همین است، ولی می‌توان گفت: این معجزهٔ مهدویّت است، اگر چه همهٔ آن بزرگواران نور واحداند، لذا ما آن را ضمن این باب مکاشفات قرار دادیم و درج نمودیم؛ مؤیّد این مقال دو قرینه است:

قرینهٔ اول: معاصر مذکور خودش ضمن قصّهٔ ملّا قاسم رشتی طهرانی که ما در یاقوتهٔ چهارم از عبقریّهٔ ششم نقل نمودیم، ذکر کرده: چون آن حضرت دعای عام را تعلیم داد، فرمود: بگو؛ **یا محمّد یا عَلی یا فاطِمَة یا صاحبَ‌الزمان اَدْرِکنی و لا تهلکنی!**

ملّا قاسم گوید: قدری صبر کردم، فرمودند: این عبارت را غلط می‌دانی؟

عرض کردم: بلی چون خطاب به چهار نفر است، می‌بایست فعل بعد از آن‌ها جمع گفته شود.

فرمودند: خطا گفتی، این جا ناظم کل، حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ است و غیر در ملک او تصرّفی ندارد، محمد و علی و فاطمه علیهم‌السلام را به شفاعت، نزد آن بزرگوار می‌خواهیم و از او به تنهایی استمداد می کنیم، بناء علی هذا غاثه ملهوف و اعانت مظلوم و ارشاد ضالّ، از وظایف آن بزرگوار در زمان غیبت است؛ چنان که تفصیل این مطلب در عبقریّهٔ یازدهم این بساط مبیّن گردد، پس نجات دهندهٔ آن بحرینی‌ها، جز امام زمان یا یکی از ملازمانش، کس دیگری نبوده است.

قرینهٔ دوم: معاصر نوری ـ نوّرالله مرقده ـ نظیر همین معجزه را در نجم الثاقب ذکر نموده و آن را حکایت هشتم از باب هفتم آن کتاب قرار داده که در ذکر حکایات کسانی است که در غیبت کبرا خدمت امام زمان رسیده اند و چون مضمون آن حکایت مشتمل بر نحوی از مکاشفه و طیّ الارض است، لذا آن را در همین مقام نقل می‌نماییم.

[سید محمد جبل عاملی]

۲۴ یاقوته

مکاشفهٔ سیّد ثقه صالح سیّد محمد بن سیّد عبّاس جبل عاملی است.

در نجم ثاقب [۱] است که صالح صفی مبرور، سیّد محمد مذکور، نقل کرد: چون به مشهد مقدّس رضوی مشرّف شدم، با وجود فراوانی نعمت، آن جا بر من بسیار تنگ می‌گذشت. صبح آن روز که بنا بود زوّار از آن جا بیرون روند، چون یک قرص نان نداشتم که با آن بتوانم خود را به ایشان برسانم، مرافقت نکردم. زوّار رفتند، ظهر شد. به حرم مطهّر مشرّف شدم، پس از ادای فریضه، دیدم اگر خود را به زوّار نرسانم، قافلهٔ دیگری نیست و اگر به این حال بمانم، چون زمستان شود، تلف شوم. برخاستم، نزدیک ضریح رفتم، شکایت کردم، با حال افسرده بیرون رفتم و با خود گفتم؛ گرسنه بیرون می‌روم اگر هلاک شدم، مستریح می‌شوم و الّا خود را به قافله می‌رسانم.

پس از دروازه بیرون آمدم و از راه جویا شدم. طرفی را به من نشان دادند تا غروب راه رفتم ولی به جایی نرسیدم. فهمیدم راه را گم کرده‌ام. به بیابان بی‌پایانی رسیدم که غیر از حنظل چیزی در آن نبود. از شدّت گرسنگی و تشنگی قریب پانصد حنظل شکستم که شاید یکی از آن‌ها هندوانه باشد، امّا نبود.

تا هوا روشن بود، در اطراف آن صحرا می‌گشتم که شاید آب یا علفی پیدا کنم، تا آن که بالمرّه مأیوس شدم. تن به مرگ دادم و گریه می‌کردم، ناگاه مکان مرتفعی به نظرم آمد. بدانجا رفتم، چشمهٔ آبی یافتم، تعجّب کردم که در بلندی چگونه چشمهٔ آب است؟ شکر خداوند را به جای آورده، با خود گفتم؛ آب بیاشامم، وضو گرفته، نماز بخوانم که اگر مُردم، نماز خوانده باشم. بعد از نماز عشا، هوا تاریک و تمام صحرا از جانوران و درّندگان پر شد و از اطراف، صداهای غریب از آن‌ها می‌شنیدم.

بسیاری از آن‌ها، چون شیر و گرگ را می‌شناختم و بعضی از دور، چشمانشان مانند چراغ می‌نمود، وحشت کردم و چون زیاده بر مردن چیزی نبود و رنج بسیار هم کشیده

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۵۰۴-۵۰۳.

بودم، رضا به قضا داده، خوابیدم. وقتی بیدار شدم هوا به واسطهٔ طلوع ماه، روشن و صداها خاموش شده بود و من در نهایت ضعف و بی حالی بودم، در این حال سواری نمایان شد، با خود گفتم؛ این سوار مرا خواهد کشت، زیرا در صدد دستبردی خواهد بود، من هم چیزی ندارم، لذا خشم خواهد کرد و لامحاله زخمی بر من خواهد زد.

پس از رسیدن، سلام کرد. جواب گفتم و مطمئن شدم.

فرمود: با حالت ضعف چه می‌کنی؟

به حال خود اشاره کردم.

فرمود: در جنب تو سه خربزه است، چرا نمی‌خوری؟

من چونت فحصّ کرده بودم و از هندوانه به صورت حنظل مأیوس شده بودم؛ چه رسد به خربزه، گفتم: مرا سخریّه مکن! به حال خود واگذار!

فرمود: به عقب نگاه کن!

نظر کردم، بوته‌ای دیدم که سه خربزهٔ بزرگ داشت.

فرمود: با یکی از آن‌ها گرسنگی خود را رفع کن، نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با خربزه صحیح همراه خود ببر و از این راه به خطّ مستقیم روانه شو، فردا نزدیک ظهر، نصف خربزه را بخور و خربزهٔ دیگر را صرف مکن که به کارت نخواهد آمد. نزدیک غروب به سیاه خیمه‌ای خواهی رسید، آن‌ها تو را به قافله خواهند رساند.

سپس از نظرم غایب شد.

برخاستم و یکی از خربزه‌ها را شکستم، بسیار لطیف و شیرین بود شاید به آن خوبی ندیده بودم، آن را خوردم، دو خربزهٔ دیگر را برداشته، روانه شدم و طیّ مسافت می‌کردم تا ساعتی از روز برآمد، خربزهٔ دیگر را شکسته، نصف آن را خوردم و نصف

۲۳۸۸ دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدّت گرم بود، خوردم و با خربزهٔ دیگر روانه شدم. نزدیک غروب از دور خیمه‌ای دیدم، چون اهل خیمه از دور مرا دیدند، به سوی من دویدند، مرا به سختی و عنف گرفتند، و به سوی خیمه بردند؛ گویا توهّم کردند که من جاسوسم و چون غیر عربی نمی‌دانستم و آن‌ها جز فارسی، نمی‌دانستند، هر چه فریاد

می‌کردم، کسی به حرفم گوش نمی‌داد تا نزدیک بزرگ خیمه رفتم، او با خشم تمام گفت: راست بگو، از کجا می‌آیی؟ وگر نه تو را می‌کشم.

من به قرار حیله، فی الجمله حال خود، بیرون آمدن روز گذشته از مشهد مقدّس و گم کردن راه را ذکر کردم.

گفت: ای سیّد کاذب! این جاها که تو می‌گویی متنفّسی عبور نمی‌کند، مگر آن که تلف می‌شود و جانور او را می‌درد، به علاوه، آن قدر مسافت که تو می‌گویی مقدور کسی نیست که در این زمان طی کند، زیرا به طریق متعارف از این جا تا مشهد، سه منزل است و از این راه که تو می‌گویی، منزل‌ها خواهد بود، راست بگو و گرنه تو را با این شمشیر می‌کشم، آن‌گاه شمشیر خود را بر من کشید.

در این حال، خربزه از زیر عبایم نمایان شد.

گفت: این چیست؟ تفصیل را گفتم. تمام حاضرین گفتند: در این صحرا ابداً خربزه نیست، خصوصاً این قسم که ما تا کنون ندیده‌ایم. بعضی به بعض دیگر، رجوع و به زبان خود، گفتگوی زیادی کردند؛ گویا مطمئن شدند این خرق عادت است. سپس آمدند، دست مرا بوسیدند، در صدر مجلس جای دادند، مرا معزّز و محترم داشتند، جامه‌های مرا برای تبرّک بردند، جامه‌های پاکیزه برایم آوردند و دو شب و دو روز در نهایت خوبی مهمانداری کردند، روز سوّم ده تومان به من دادند، سه نفر با من فرستادند و مرا به قافله رساندند.

[امیر اسحاق استرآبادی]

۲۵ یاقوتة

مکاشفه و طیّ الارض دربارهٔ سیّد فاضل صالح امیر اسحاق استرآبادی است.

چنان که علّامه مجلسی ﷺ در بحار [۱]، از والد ماجد خود نقل کرده، او گفت: در زمان ما، مردی صالح و فاضل از اهل استرآباد بود. نامش میر اسحاق و به درویش مکّی

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۶-۱۷۵.

معروف بود، زیرا بسیار حجّ می‌کرد و چهل حجّ پیاده کرده بود، میان مردم به آن مشهور بود که به طیّ الارض می‌رود، زمین از زیر پایش پیچیده می‌شود و مسافت بعید را به زودی می‌رود.

اتّفاقاً در بعضی سال‌ها، به اصفهان آمد و بر ما وارد شد، در خانهٔ ما منزل کرد و چند ماه توقّف نمود. آثار زهد و صلاح بسیار از او آشکار گردید. روزی از او پرسیدم: این طیّ الارض که در حقّ تو اشتهار دارد، صحّت دارد یا از باب ربّ مشهور **لا اصل له** است و واقع و حقیقتی ندارد؟

گفت: اصلی ندارد و سبب اشتهار، این است که یک سال با جمعی از حجّاج به مکّه می‌رفتیم، به جایی رسیدیم که از آن مکان تا مکّه هفت منزل مسافت بود، من به سبب امری، از حجّاج پس افتادم و قافله از نظرم رفت، تنها مانده، راه را گم کردم، حیران و سرگردان و هراسان میان بیابان ماندم و چون برای راه یافتن، به اطراف و جوانب وادی بسیار دویدم، تشنگی بر من غلبه کرد. دل به مردن دادم و از زندگی مأیوس شدم، لابدّ و لاعلاج آواز استغاثه به **یا ابا صالح رَحمك الله ادْركني و اغثني** بلند کردم؛ یعنی ای ابا صالح! خدا تو را رحمت کند، مرا دریاب و به راه دلالت کن! ناگاه از دامن بیابان، سواری نمایان گردید و بعد از لمحه‌ای نزد من آمد.

دیدم جوانی خوشرو و گندم گون است که بر زیّ بزرگان لباس پوشیده، بر اشتری سوار شده و مطهّره‌ای پر از آب در دست دارد. چون او را دیدم، بر او سلام کردم و جواب شنیدم. به من گفت: تشنه‌ای؟

گفتم: آری! مطهّره را به دستم داد، به قدر حاجت آشامیدم.

بعد از آن گفت: می‌خواهی به قافله برسی؟

۲۳۹۰ گفتم: آری! پس مرا ردیف خود کرده، بر پشت شتر خود سوار نمود و به سمت مکّه متوجّه گردید، من عادت داشتم هر روز حرز یمانی می‌خواندم، وقتی در خود آسودگی دیدم و به خلاصی خود از آن مهلکت امیدوار شدم، شروع به خواندن آن کردم. آن جوان دربارهٔ فقرات آن حرز، مرا تغلیظ نمود و گفت: چنان نیست که می‌خوانی،

چنین بخوان! اندک زمانی گذشته، به سوی من نگریست و گفت: نظر کن ببین کجا هستی؟ آیا این مکان را می‌شناسی؟ چون خوب تأمّل و نظر کردم، خود را در ابطح دیدم.

فرمود: فرود آی! چون پیاده شدم و برگشتم، از نظر من غایب گردید و دانستم او، مولای من صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ بود. از مفارقت او پشیمان شدم و از نشناختن او در زمان ملاقات، متحسّر گشتم.

هفت روز که از این واقعه گذشت، حجّاج رسیدند و بعد از آن که از حیاتم مأیوس شده بودند و این را به طیّ الأرض مستند کردند، از این جهت به این صفت مشهور گشتم. بعد از آن علّامه مجلسی می‌فرماید: والدم گفت: من حرز یمانی را نزد او خوانده، تصحیح نمودم و در خصوص آن به من اجازه داد.

[حسن بن مثلهٔ جمکرانی]

۲۶ یاقوتهٔ

مکاشفهٔ حسن بن مثله جمکرانی است.

شیخ فاضل حسن بن محمد بن حسن قمی معاصر صدوق، در تاریخ قم از کتاب مونس الحزین فی معرفة الحق و الیقین نقل کرده که از مصنّفات شیخ ابی جعفر محمد بن بابویه قمی به این عبارت است، بنابر آن چه معاصر نوری در نجم ثاقب در باب بنای مسجد جمکران از قول امام محمد مهدی ـ صلوات الله علیه ـ آن را نقل نموده است و سبب بنای مسجد مقدّس جمکران و عمارت آن به قول امام علیه السلام این بوده که شیخ عفیف حسن بن مثله جمکرانی رحمه الله می‌گوید: من شب سه شنبهٔ هفدهم ماه مبارک رمضان سنهٔ ثلاث و تسعین در سرای خود خفته بودم که ناگاه جماعتی به سرایم آمدند. ۲۳۹۱

نصفی از شب گذشته بود که مرا بیدار کردند و گفتند: برخیز و طلب امام محمد مهدی، صاحب الزمان ـ صلوات الله علیه ـ را اجابت کن که تو را می‌خواند!

حسن گفت: برخاستم، به هم بر آمدم و آماده شدم، گفتم: بگذارید تا پیراهن بپوشم.

از در سرا آواز آمد: **هُو ما كانَ قميْصُك**؛ پیراهن بر مکن که از تو نیست!

دست فرا کردم و سراویل خود را برگرفتم، آواز آمد: **ليسَ ذلك منكَ فخذ سرا ويلك**؛ آن سراویل که برگرفتی، از تو نیست. آن را از خود برگیر! آن را انداختم، از خود برگرفتم و طلب کلید دَرِ سرا کردم.

آواز آمد: الباب مفتوح، چون به در سرا آمدم، جماعت بزرگان را دیدم، سلام کردم. جواب دادند و ترحیب کردند. مرا تا آن جایگاه که اکنون مسجد است، بیاوردند، چون نیک نگریستم، دیدم تختی نهاده، فرشی نیکو بر آن گسترده، بالش‌های نیکو نهاده، جوانی سی ساله بر آن تخت، بر چار بالش تکیه کرده، پیری پیش او نشسته، کتابی در دست گرفته و بر آن جوان می‌خواند و بیش از شصت مرد در این زمین بَر گِرد او نماز می‌کنند. بعضی جامه‌های سفید و بعضی جامه‌های سبز داشتند و آن پیر، حضرت خضر علیه السلام بود.

آن پیر، مرا نشاند، امام علیه السلام مرا به نام خود خواند و گفت: برو به حسن مسلم بگو که تو چند سال است عمارت این زمین می‌کنی، می‌کاری و ما خراب می‌کنیم، پنج سال است زراعت می‌کنی و امسال بار دیگر سر گرفتی و عمارت می‌کنی. رخصت نیست که بار دیگر در این زمین زراعت کنی، باید هر انتفاع از این زمین برگرفته‌ای، ردّ کنی تا در این موضع، مسجد بنا کنند و به حسن بن مسلم بگو این، زمین شریفی است و حق تعالی این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده و شریف کرده و تو آن را زمین خود گرفتی، خدای عزّ و جلّ دو جوان از تو بازستد ولی تنبیه نشدی و اگر چنین نکنی؛ آزار وی به تو رسد، چنان که آگاه نباشی.

حسن بن مثله گفت: یا سیّدی و مولای! من باید در این سخن نشانی داشته باشم که جماعت، سخن بی نشان و حجّت نشوند و قول مرا مصدّق ندارند. ۲۳۹۲

گفت: **أنا مستعلم هناكَ علّامة**؛ ما این جا علامتی بکنیم تا تصدیق قول تو باشد؛ تو برو و رسالت ما را بگذار، نزدیک سیّد ابوالحسن رو و بگو برخیزد و بیاید، آن مرد را حاضر کند و انتفاع چند ساله که گرفته، از او طلب کند، بستاند و به دیگران بدهد، تا

مسجد را بنا نهند و باقی وجوه را از رهق [۱] به ناحیهٔ ردّ هال که ملک ماست، بیارد و مسجد را تمام کند و یک نیمهٔ رهق را بر این مسجد وقف کردیم که هر ساله وجوه آن را بیاورند و صرف عمارت مسجد کنند، به مردم بگو رغبت به این موضع کنند، آن را عزیز دارند و چهار رکعت نماز این جا بگزارند؛

دو رکعت تحیّت مسجد، در هر رکعت یک بار الحمد و هفت بار قل هو اللّه احد و در رکوع و سجود هفت بار تسبیح بگویند و بر این نسق دو رکعت نماز امام صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ بگزارند که چون فاتحه خوانند و به ﴿**إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ**﴾ رسند، آن را صد بار بگویند و بعد فاتحه را تا آخر بخوانند، رکعت دوّم را نیز به همین طریق بگزارند و در رکوع و سجود هفت بار تسبیح بگویند، نماز که تمام شد، تهلیل و تسبیح فاطمهٔ زهرا علیها السلام بگویند و چون از تسبیح فارغ شوند، سر به سجده نهند و صد بار بر پیغمبر و آلش ـ صلوات الله علیهم ـ صلوات بفرستند.

این نقل از لفظ مبارک امام علیه السلام است که **فمن صلّیها فکانّما صلّیٰ في البیت العتیق**؛ هر کس این دو رکعت نماز را بگزارد، چنین باشد که دو رکعت نماز در کعبه گزارده باشد.

حسن بن مثله جمکرانی گفت: من چون این سخن را شنیدم، با خویشتن گفتم: گویا این موضعی است که تو می‌پنداری؛ **انّما هذا المَسجد للأمام صاحب الزّمان** علیه السلام و بدان جوان اشاره کردم که در چهار بالش نشسته بود.

آن جوان به من اشاره کرد که برو! آمدم. چون پاره‌ای راه آمدم، بار دیگر مرا باز خواندند و گفتند: بزی در گلّهٔ جعفر کاشانی راعی است، باید آن بز را بخری! اگر مردم ده بها دهند، بخر وگرنه، تو از خاصّهٔ خود بده، آن بز را بدین موضع بیاور، فردا شب بکش! آن گاه روز هجدهم ماه مبارک رمضان، گوشت آن بز را بر بیماران و کسی که علّتی سخت داشته باشد، انفاق کن که حق تعالی همه را شفا دهد. بز، ابلق است و موهای بسیار و هفت علامت دارد؛ سه تا بر جانبی و چهار تا بر جانب دیگر و مثل درهم سیاه

۱. نواحی نزدیک کاشان.

و سفید است.

رفتم، بار دیگر مرا باز گرداند و گفت: ما هفتاد روز یا هفت روز این جاییم. اگر بر هفت روز حمل کنی، بر شب قدر دلیل کند که بیست و سوّم رمضان است و اگر بر هفتاد حمل کنی، شب بیست و پنجم ذی قعدة الحرام که روز بزرگواری است.

حسن بن مثله گفت: به خانه آمدم و همهٔ شب در آن اندیشه بودم تا صبح شد، فریضه بگزاردم؛ نزدیک علی بن المنذر آمدم و آن احوال را با او گفتم. او با من بیامد و به آن جایگاه رفتیم که شب مرا برده بودند. گفت: بالله، نشانی و علامتی که امام علیه السلام مرا گفت، یکی این است که این جا زنجیرها و میخ‌ها ظاهر است.

نزدیک سیّد ابوالحسن الرضا شدیم، چون به در سرای وی رسیدیم، خدم و حشم وی را دیدیم که به من گفتند: سیّد ابوالحسن از سحرگاه در انتظار تو است، تو از جمکرانی؟

گفتم: بلی! رفتم، سلام کردم و خدمت کردم.

جواب نیکو داد، اعزاز کرد، مرا به تمکین نشاند و پیش از آن که من حدیث کنم، به من گفت: ای حسن بن مثله! خفته بودم که شخصی در خواب به من گفت: مردی از جمکران به نام حسن مثله، بامداد پیش تو می‌آید، آن چه گوید، تصدیق دار و بر قولش اعتماد کن که سخن او سخن ماست، باید قول او را رد نگردانی. از خواب بیدار شدم و تا این ساعت منتظر تو بودم.

حسن مثله احوال را به شرح به او گفت. در حال سیّد فرمود بر اسب‌ها زین نهادند، بیرون آوردند و سوار شدند. چون نزدیک ده رسیدند، جعفر راعی، گلّه‌ای بر کنار راه داشت. حسن مثله میان گلّه رفت و آن بز از پس همهٔ گوسفندان پیش می‌آمد. حسن مثله دوید، او آن بز را برگرفت که بها به وی دهد و بز را بیاورد. جعفر راعی سوگند یاد
۲۳۹۴ کرد که من هرگز این بز را ندیده‌ام و در گلّهٔ من نبوده الّا امروز که می‌بینم، هر چه می‌خواهم این بز را بگیرم، میسّر نمی‌شود و اکنون پیش شما آمد. پس چنان که سیّد فرموده بود، بز را در آن جایگاه آوردند و کشتند، سیّد ابوالحسن الرضا بدین موضع آمدند و حسن مسلم را حاضر کردند، انتفاع از او بستدند، وجوه رهق را آوردند،

مسجد جمکران را به چوب پوشاندند و سیّد ابوالحسن الرضا زنجیرها و میخ‌ها را به قم برد و در سرای خود گذاشت. همهٔ بیماران و صاحبان علّت می‌رفتند و خود را در زنجیر می‌مالیدند؛ خدای تعالی شفای عاجل می‌داد و خوش می‌شدند و ابوالحسن محمد بن حیدر گوید: به استفاضه شنیدم که سیّد ابوالحسن الرضا در موسویان در شهر قم مدفون است و بعد از آن فرزند او دچار بیماری شد، وی در خانه شد، سر صندوق را برداشتند، ولی زنجیر و میخ‌ها را نیافتند. این مختصری از احوال آن موضع شریف است که شرح داده شد.»[1]

این ناچیز گوید: علّامهٔ نوری بعد از ذکر این حکایت، در کتاب نجم‌الثاقب[2] گفته: در نسخهٔ فارسی تاریخ قم و در نسخهٔ عربی آن که عالم جلیل آقا محمد علی کرمانشاهی، مختصر قصّه را از او نقل کرده، در حواشی رجال میر مصطفی در باب حسن قصّه را در ثلث و تسعین؛ یعنی نود و سه بعد از دویست نقل کرده و ظاهراً بر ناسخ مشتبه شده و اصل، سبعین بوده که به معنی هفتاد است، زیرا وفات شیخ صدوق پیش از نود است.

امّا دو رکعت نماز منسوب به آن حضرت ـ صلوات الله علیه ـ از نمازهای معروف است و جماعتی از علما آن را روایت نموده‌اند.

اوّل: شیخ طبرسی صاحب تفسیر مجمع البیان در کتاب کنوز النجاح[3] از احمد بن الدربی از خدامهٔ ابی عبدالله حسین بن بزوفری روایت کرده و او گفته: از ناحیهٔ مقدّسهٔ حضرت صاحب الزمان ـ صلوات الله علیه ـ بیرون آمد که هر کس به سوی حق تعالی حاجتی داشته باشد، باید بعد از نصف شب جمعه غسل کند، به جای نماز خود رود، دو رکعت نماز گزارد، در رکعت اوّل سورهٔ حمد را بخواند و چون به ﴿**إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ**﴾ برسد، صد مرتبه آن را تکرار کند و بعد از آن که صد مرتبه تمام شود، تتمّهٔ

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۳-۲۳۰؛ نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۴۵۸-۴۵۴.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۴۶۱-۴۵۸.
۳. ر.ک: مهج الدعوات، ص ۲۹۵-۲۹۴.

سورهٔ حمد را بخواند و بعد از اتمام سورهٔ حمد، یک مرتبه قل هو الله احد بخواند، رکوع و دو سجده را به جای آورد و هفت مرتبه **سُبحَانَ رَبّیَ العظیم وَ بِحمده** را در رکوع بگوید و هفت مرتبه **سُبحَان ربّیَ الأعلی و بحمده** را در هر یک از دو سجده، بگوید و بعد از آن رکعت دوّم را نیز مانند رکعت اوّل به جای آورد و بعد از تمام شدن نماز، این دعا را بخواند. به درستی که حق تعالی، حاجت او را هرگونه حاجتی که باشد، بر می‌آورد، مگر آن که حاجت او در قطع صلهٔ رحم باشد. دعا این است:

«اللَّهُمَّ إِنْ أَطَعْتُك فَالْمَحْمَدَةُ لَك وَ إِنْ عَصَيْتُك فَالْحُجَّةُ لَك مِنْك الرَّوْحُ وَ مِنْك الْفَرَجُ سُبْحَانَ مَنْ أَنْعَمَ وَ شَكَرَ سُبْحَانَ مَنْ قَدَّرَ وَ غَفَرَ اللَّهُمَّ إِنْ كُنْتُ قَدْ عَصَيْتُك فَإِنِّي قَدْ أَطَعْتُك فِي أَحَبِّ الْأَشْيَاءِ إِلَيْك وَ هُوَ الإِيمَانُ بِك لَمْ أَتَّخِذْ لَك وَلَداً وَ لَمْ أَدْعُ لَك شَرِيكاً مَنّاً مِنْك بِهِ عَلَيَّ لا مَنّاً مِنِّي بِهِ عَلَيْك وَ قَدْ عَصَيْتُك يَا إِلَهِي عَلَى غَيْرِ وَجْهِ الْمُكَابَرَةِ وَ الْخُرُوجِ عَنْ عُبُودِيَّتِك وَ الْجُحُودِ رُبُوبِيَّتِك وَ لَكِنْ أَطَعْتُ هَوَايَ وَ أَزَلَّنِي الشَّيْطَانُ فَلَك الْحُجَّةُ عَلَيَّ وَ الْبَيَانُ فَإِنْ تُعَذِّبْنِي فَبِذُنُوبِي غَيْرِ ظَالِمٍ وَ إِنْ تَغْفِرْ لِي وَ تَرْحَمْنِي فَإِنَّك جَوَادٌ كَرِيمٌ».

بعد از آن تا نفس او وفا کند، مکرّر **يَا كَرِيمُ يَا كَرِيمُ يَا كَرِيمُ** بگوید و پس از آن بگوید: **«يَا آمِناً مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ كُلُّ شَيْءٍ مِنْك خَائِفٌ حَذِرٌ أَسْأَلُك بِأَمْنِك مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ خَوْفِ كُلِّ شَيْءٍ مِنْك أَنْ تُصَلِّيَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ تُعْطِيَنِي أَمَاناً لِنَفْسِي وَ أَهْلِي وَ وُلْدِي وَ سَائِرِ مَا أَنْعَمْتَ بِهِ عَلَيَّ حَتَّى لَا أَخَافَ أَحَداً وَ لاَ أَحْذَرَ مِنْ شَيْءٍ أَبَداً إِنَّك عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ يَا كَافِيَ إِبْرَاهِيمَ نُمْرُودَ وَ يَا كَافِيَ مُوسَى فِرْعَوْنَ أَسْأَلُکَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ تَكْفِيَنِي شَرَّ فُلاَنِ بْنِ فُلاَنٍ»؛**[1] به جای فلان بن فلان نام شخصی را که از ضرر او می‌ترسد و نام پدر او را
۲۳۹۶ بگوید و از حق تعالی طلب کند ضرر او را رفع و کفایت کند.

به درستی که حق تعالی ضرر او را کفایت خواهد کرد ان شاء الله تعالی، بعد از آن به سجده رود، حاجت خود را مسألت نماید و به سوی حق تعالی تضرّع و زاری کند،

۱. ر.ک: مهج الدعوات، ص ۲۹۵-۲۹۴؛ مستدرک الوسائل، ج ۶، ص ۷۵.

همانا مرد مؤمن و زن مؤمنه‌ای نیست که این نماز را بگزارد و این دعا را از روی اخلاص بخواند، مگر آن که برای او درهای آسمان برای برآمدن حاجات او گشوده می‌شود و در همان وقت و در همان شب دعایش هرگونه حاجتی که باشد، مستجاب می‌گردد، و این به سبب فضل و انعام حق تعالی بر ما و بر مردمان است.

دوّم: سیّد عظیم‌القدر، سیّد فضل الله راوندی در کتاب دعوات [1]، ضمن نمازهای معصومین علیهم‌السلام می‌گوید: نماز مهدی ـ صلوات الله و سلامه علیه ـ دو رکعت است؛ در هر رکعت یک مرتبه حمد، صد مرتبه **إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ** و بعد از نماز صد مرتبه صلوات بر پیغمبر و آل او ـ صلوات الله علیهم ـ.

سوّم: سیّد جلیل، علی بن طاوس در کتاب جمال الاسبوع [2]، همین نماز را به نحو مذکور، به آن حضرت نسبت داده، لکن ذکر صد صلوات بعد از آن را نقل کرده، فرمود: این دعا را عقب نماز بخواند: «**اللّهمّ عظم البلاء** «و برح الخفاء و انكشف الغطاء و ضاقت الأرض بما وسعت السماء و إليک يا ربّ المشتكى و عليک المعوّل في الشدّة و الرّخاء اللّهمّ صلّ على محمّد و آل محمّد الّذين أمرتنا بطاعتهم و عجّل اللّهمّ فرجهم بقائمهم و أظهر إعزازه يا محمّد يا علي يا علي يا محمّد اكفياني فإنّكما كافياي يا محمّد يا علي يا علي يا محمّد انصراني فإنّكما ناصراي يا محمّد يا علي يا علي يا محمّد احفظاني فإنّكما حافظاي يا مولاي يا صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ سه مرتبه الغوث ادركني الأمان سه مرتبه».

مسجد شریف جمکران تا کنون موجود، تقریباً از سمت دروازهٔ کاشان در یک فرسخی قم واقع است.

---

۱. الدعوات، ص ۸۹.
۲. جمال الأسبوع، ص ۱۸۱.

فائدة

از تاریخ قم[۱] نقل شده که از برقی و غیره روایت کرده: نام قصبهٔ قم امهان؛ یعنی منازل کبار و اشراف جمکران بوده است، چنین گفته‌اند که اوّلین دیه که بدین ناحیه بنا نهادند، جمکران است، جم ملک، آن را بنا کرده و اوّلین موضعی که به جمکران بنا نهادند، جشحه بود؛ یعنی چیزی اندک و گویند که صاحب جمکران چون بر عاملان و بنّایان گذر کرد، گفت: چه کار کرده‌اید؟

گفتند: چشحه، به زبان ایشان یعنی چیزی اندک، پس این موضع را بدین نام نهادند و بدان سبب او را ویدستان نام کردند و به جمکران جلین بن آذر نوح ازادمند، بنایی نهاد و آن قصّه‌ای دارد من ان شاء اللّه تعالی در باب عجم یاد می‌کنم.

جمکران کوهی است که مشرف بر آن است و آن را وبشویه خوانند، بر آن قلعه‌ای بلند و کهنه و قدیمی است و صاحبش را نمی‌دانند، گویند اسکندر آن را بنا کرده و آب را بر آن روانه گردانده، از برقی روایت است که سلیمان بن داود علیه‌السلام جمکران را بنا کرده و این روایت، خالی از خلافی نیست، به سبب آن که بدین ناحیت هیچ بنایی با سلیمان بن داود منسوب نیست و به او باز نمی‌خوانند و العلم عنداللّه.

جمکران از آن ما کین بوده و خدای عزّ و جلّ به او پسری داد که نامش جلین است. او در جمکران کوشکی ساخت و آن هنوز باقی است، هم چنین ده محلّت و درب بنا کرد و بعد دو محلّت و درب بر آن اضافه نمود که مجموع آن دوازده باشند، در هر محلّت و دربی، آتشکده‌ای بود و باغی بنا نهاد و کنیزکان و بندگان خود را در آن ساکن کرد، فرزند و اعقاب ایشان، الی یومنا هذا، در آن ساکن‌اند و بر یکدیگر افتخار می‌کنند، انتهیٰ.

۲۳۹۸ امّا رهق از قرای معروف معمور قم و تا به حال معمور و آبادان است و به کاشان نزدیک‌تر می‌باشد؛ از قم تا آن جا مسافت ده فرسخ است، ولی از مضافات قم محسوب می‌شود.

---

۱. تاریخ قم، ص ۶۰.

[ابوسورهٔ کوفی]

۲۷ یاقوتة

مکاشفهٔ ابوسورهٔ کوفی است.

قطب راوندی مرسلاً از ابن سوره روایت نموده: پدرم از مشایخ زیدیّه در کوفه بود و حکایت کرد: روزی به سوی قبر حسین علیه السلام روانه شدم که روز عرفه آن جا باشم، مشرّف شده، در حایر شریف توقّف نمودم، تا آن که وقت عشا رسید. نماز عشا را بجا آورده، خوابیدم و شروع به قرائت سورهٔ حمد کردم.

ناگاه جوانی دیدم که جبّه‌ای در بر داشت و قبل از من به قرائت، ابتدا نمود و پیش از من فارغ گردید و نزد من بود؛ نماز صبح را اداکرده، هر دو از باب حایر بیرون آمدیم و به شاطی فرات رسیدیم. آن جوان به من گفت: می‌خواهی به کوفه بروی، برو!

من در طریق فرات روانه شدم و او به جانب بیابان روانه شد. پدرم ابو سوره گفت: دیدم مفارقت او بر من سخت شد، از عقب او روان شدم، چون آن جوان این دید، به من گفت: بیا! با او روانه شدم تا به اصل حصین مسنّات رسیدیم و آن جا خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، خود را با آن جوان، در ارض غربی بالای کوه خندق کوفه دیدیم.

آن جوان، متوجّهٔ من شده، گفت: گویا عیال واری و امر معاش بر تو تنگ است؛ نزد ابوطاهر زراری برو و او به حالتی به سوی تو بیرون خواهد آمد که دست‌هایش به خون قربانی آلوده باشد.

به او بگو: جوانی به فلان صفت و فلان صفت می‌گوید کیسهٔ دینارهایی که در پایه تخت خود دفن کرده‌ای، به من بده که ابوسوره‌ام. سپس ناپدید شد و من به خانهٔ ابوطاهر رفتم.

۲۳۹۹ چون در زدم، با دست‌های رنگین به خون قربانی بیرون آمد و فرمایش آن جوان را به او رساندم.

گفت: شنیدم و اطاعت نمودم.

راوندی بعد از ذکر این خبر به این کیفیّت گفته: ابوذر احمد بن سوره و محمد بن

الحسن عبدالله تمیمی این خبر را، با این زیاده روایت کرده که آن مرد گفت: آن شب راه رفتیم، تا آن که خود را مقابل مسجد سهله دیدیم. آن جوان گفت: منزل من در این مکان می‌باشد. تو به نزد ابن زراری علی بن یحیی برو و به او بگو: مالی که در فلان موضع گذاشته‌ای و فلان صفت دارد، به تو بدهد.

راوی گوید: چون این را شنیدم، از آن جوان پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: من محمد بن الحسن علیه السلام هستم، او را نشناختم.

با یکدیگر قدری راه رفتیم، تا آن که وقت سحر به نواریس رسیدیم. دیدم آن جوان نشست و زمین را با دست خود قدری پست کرد. آبی ظاهر شده، از آن وضو گرفت و سیزده رکعت نماز به جای آورد.

او را مفارقت نموده، به خانهٔ زراری رفتم و در را کوبیدم.

گفت: کیستی؟

گفتم: ابوسوره‌ام.

شنیدم که با خود گفت: ای اباسوره! مرا با تو چه کار است؟

چون بیرون آمد، آن قصّه را برای او نقل کردم. این را که شنید، خندان گردید، با من مصافحه کرد، روی مرا بوسید و دست مرا بر روی خود مالید، بعد از آن مرا با خود به درون خانه برد، کیسه‌ای را از زیر پایه تخت بیرون آورد و به من تسلیم نمود.

ابوسوره چون این را دید، از مذهب زیدیّه اعراض کرد و شیعهٔ خالص شد.»[1]

مؤلّف گوید: این خبر علاوه بر این که مشتمل بر معجزه‌ای از آن بزرگوار و بر اثبات وکالت و رأی مذکور است، مشتمل بر ذکر دو نفر است که حضور مبارک آن حضرت شرفیابی حاصل کرده‌اند، یکی شناخته و آن وکیل مذکور است، زیرا اگر او امام را ندیده بود، امام صفات خود را برایش ذکر نمی‌نمود و دیگری آن وجود مقدّس را ۲۴۰۰
حین ملاقات نشناخته و آن ابو سوره است؛ چنان که خودش گفت: وقتی فرمود: من محمد بن الحسن علیه السلام هستم، آن حضرت را نشناختم.

---

۱. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۴۷۲-۴۷۰؛ بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۰-۳۱۸.

[سید محمد قطیفی]

۲۸ یاقوتة

مکاشفهٔ سیّد مؤیّد آقا سیّد محمد قطیفی با دو نفر دیگر است.

علامه نوری در نجم ثاقب [۱] فرموده: عالم جلیل و فاضل نبیل، صالح عدل رضی که کمتر نظیر و بدیلی برای او دیده شده بود؛ حاجی ملا محسن اصفهانی، مجاور مشهد ابی عبدالله علیه السلام که در دیانت، امانت، تثبّت و انسانیّت معروف و از اوثق ائمّهٔ جماعت آن بلد شریف بود، به من خبر داد و گفت: سیّد سند و عالم عامل مؤیّد، سیّد محمد بن سیّد مال الله بن سیّد معصوم قطینی رحمه الله به من خبر داد که وقتی قصد مسجد کوفه کردم، شب جمعه راه به آن جا مخوف و تردّد به آن جا بسیار کم بود. مگر این که با جمعیّتی همسفر می‌شدی و تهیّه و آذوقه و استعدادی [۲] برای دزدان و قطّاع الطریق از اعراب و یک نفر از طلّاب با من بود.

داخل مسجد که شدیم، کسی را غیر از یک نفر از طلبهٔ مشتغلین آن جا نیافتیم. در بجا آوردن آداب مسجد شروع کردیم، تا آن که نزدیک بود آفتاب غروب کند. رفتیم، در مسجد را بستیم و پشت آن، آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم به حسب عادت از بیرون نمی‌شود آن را باز کرد.

آن گاه داخل مسجد شدیم و مشغول نماز و دعا شدیم، چون فارغ گشتیم، من و رفیقم در دکّة القضا، مقابل قبله نشستیم و آن مرد صالح، در دهلیز نزدیک به باب الفیل با صوت حزین مشغول خواندن دعای کمیل بود؛ شب صاف و نورانی از ماهتاب بود، من به طرف آسمان متوجّه بودم که ناگاه دیدم بوی خوشی در هوا پیچید و فضا را پر نمود که بهتر از بوی مشک و عنبر بود، شعاع نوری را دیدم که در خلال شعاع نور ماه، ظاهر شد؛ مانند شعلهٔ آتش و بر نور ماه غالب شد و در این حال آواز آن مؤمن که به خواندن دعا بلند بود، خاموش شد، ناگاه شخص جلیلی دیدم که از طرف در بسته، وارد

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۵۲-۷۵۱؛ ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۶۴-۲۶۳.
۲. آمادگی.

مسجد شد؛ در لباس اهل مجاز و بر کتف شریفش سجّاده‌ای بود؛ چنان که تا حال عادت اهل حرمین است و در نهایت سکینه، وقار، هیبت و جلال راه می‌رفت و متوجّهٔ در مسجد بود که به سمت مقبرهٔ جناب مسلم، باز می شود و برای ما چیزی از حواس باقی نماند، جز دیده که خیره شده و دل که از جا کنده شده بود، چون در سیر خود مقابل ما رسید، به ما سلام کرد.

رفیق من بالمرّه از شعور عاری و توانایی ردّ سلام بر او نمانده بود و من سعی کردم تا به زحمت، جواب سلام دادم. چون در حیاط مسلم داخل شد، حال ما به جا آمد، به خود برگشتیم و گفتیم: این شخص چه کسی بود و از کجا داخل شد؟

به جانب آن شخص رفتیم. دیدیم او جامهٔ خود را دریده و مانند مصیبت زدگان گریه می‌کند. حقیقت حال را از او سؤال کردیم.

گفت: به جهت لقای امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ آمدن به این مسجد را در چهل شب جمعه مواظبت کردم و امشب، شب جمعهٔ چهلم است، نتیجهٔ کارم به دست نیامد، جز آن که چنان که دیدید، در این جا به خواندن دعا مشغول بودم. نا گاه دیدم آن جناب بالای سرم ایستاده، به جانب او ملتفت شدم. به من فرمود: چه می‌کنی یا چه می‌خوانی؟ ـ تردید از فاضل متقدّم است ـ من متمکّن از جواب نشدم. پس چنان که مشاهده کردید، از من گذشت. به طرف در مسجد رفتیم، دیدیم به همان نحو که بسته بودیم، بسته است، با تحسّر و شکر، مراجعت کردیم.

مؤلّف گوید: علامهٔ مذکور، بعد از ذکر این حکایت فرموده: مکرّر از استناد وحید عصره، شیخ عبدالحسین طهرانی ـ اعلی الله مقامه ـ می‌شنیدم که از جناب سیّد محمد مذکور، مدح می‌کرد، ثنا می‌گفت، جزای خیر می‌داد و می‌گفت: او عالم متّقی و شاعر
۲۴۰۲ باهر و ادیب بلیغ بود و در محبّت خانوادهٔ اهل عصمت ـ صلوات الله علیهم ـ چنان بود که بیشتر فکر و ذکر او در ایشان و برای ایشان بود؛ مکرّر در صحن شریف، او را ملاقات می‌کردم.

از او در خصوص مسائل علوم ادبی سؤال می‌کردم. جواب می‌داد و برای مقصد خود

به بیتی از اشعاری که در مصیبت از خود یا از دیگران انشا کرده بود استشهاد می‌کرد سپس حالش متغیّر می‌شد و در ذکر مصیبت به نحو اتمّ و اکمل شروع می‌کرد و مجلس ادب، به مجلس حزن و کرب منقلب می‌شد و او صاحب قصاید رایقهٔ بسیاری در مصیبت است که دایر در السنهٔ قرّاء ﷺ می‌باشد.

[شیخ حسین آل رحیم]

۲۹ یاقوته

مکاشفهٔ زاهد عابد ثقه، شیخ حسین آل رحیم است.

علّامه مذکور در کتاب مزبور [1] از شیخ عالم فاضل، شیخ باقر کاظمی ﷺ نجل عالم عابد، شیخ هادی کاظمی معروف به آل طالب که در نجف اشرف مرد مؤمنی بود، از خانوادهٔ معروف به آل رحیم که به او شیخ حسین رحیم می‌گفتند، مرد مؤمنی بود و نیز عالم فاضل و عابد کامل، مصباح الاتقیا، شیخ محمد طه از آل جناب عالم جلیل و زاهد عابد بی بدیل، شیخ حسن نجفی به ما خبر داد که حال، در مسجد هندیّهٔ نجف اشرف امام جماعت است و در تقوا و فضل و ورع، مقبول خواص و عوام است.

مؤلف گوید: جناب شیخ معظّم له از مشایخ اجازهٔ این حقیر و داعی است، قریب چهار سال از انوار علوم آن بزرگوار استفاده می‌نمودم و بحری موّاج، سمایی از علوم ذات براج فلکی از فضایل مشحون، کنزی از فواضل مخزون در زهد تالی سلمان و ابی ذر و در اضائهٔ علوم، ثالث شمس و قمر یافتم. اگر در فقه سخن می‌گفت، می‌گفتی محقّق و علّامه است، اگر در اصول فقه، کلام می‌راند، می‌گفتی: او بلا ملامت مؤسّس قواعد است، اگر در حدیث خوض می‌کرد، می‌گفتی، ثالث کلینی و صدوق است، اگر در رجال، بحر می‌نمود، می‌گفتی مثل او در بین رجالیّین، مثل ستارگان و عیوق است، اگر در علم کلام، مذاکره می‌نمود، می‌گفتی، ثالث علم الهدی و خواجهٔ طوسی است و اگر در علم تفسیر، لب می‌گشود، گمان می‌نمودی شیخ طبرسی است، اگر در فنّ اخلاق دم

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۵۸-۷۵۴؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۳-۲۴۰.

می‌زد، خیال می‌کردی ابن‌مسکویه است و اگر از علم ادعیّه و احتجابات قرائت می‌کرد، گویی ابن طاوس و ابن قولویه است.

ملخّص کلام آن که سهام اوهام فصحای شیرین زبان، به هدف تعریف آن بزرگوار نرسد و بصایر ضمایر بُلَغای زیبابیان، به اسرار توصیف آن عالی‌مقدار راه نیابد و صورت اجازهٔ افتابیّهٔ جنابش به حقیر نزد این بی مقدار، حاضر است و خدا را به این نعمت عظمیٰ و موهبت کبرا، ثناخوان و شاکرم و بعد از آمدن احقر به دیار عجم، آن مسلم عرب و عجم تا حدود هزار و سی صد و بیست در قید حیات بودند و بعد از آن داعی حق تعالی را اجابت کردند و الحقّ والانصاف که جناب معظّم‌له، بین علما، عشر اوّل و ثانی از مائهٔ رابعهٔ بعد الألف، نذیرالعدیل، بل عدیم‌المثیل بودند ـ اعلی الله مقامه و رفع فی الخلد اعلامه ـ.

تشرف شیخ حسین

بالجمله شیخین جلیلین مذکورین، نقل فرمودند: شیخ حسین مزبور، مردی پاک طینت و فطرت، از مقدّسین مشتغلین و مبتلا به مرض سینه و سرفه بود که خون با اخلاط از سینه‌اش بیرون می‌آمد، با این حال، در نهایت فقر و پریشانی بود و مالک قوت روز نبود، غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین که در حوالی نجف اشرف ـ زاده‌الله الشرف فوق الشرف ـ ساکن‌اند، به جهت تحصیل قوت می‌رفت حتی اگر جو بود. با این مرض و فقر، دلش به زنی از اهل نجف مایل شد و هر چه او را خواستگاری می‌کرد، به جهت فقرش، کسان آن زن اجابت نمی‌کردند، لذا از این جهت نیز در همّ و غمّ شدیدی بود و چون مرض و فقر و مأیوسی از تزویج آن زن، کار را بر او سخت ساخت، بر کردن آن چه میان اهل نجف معروف است عزم کرد، و آن این بود که هر کس امر سختی او را روی دهد، چهل شب چهارشنبه، رفتن به مسجد کوفه را مواظبت
۲۴۰۴ کند که لامحاله حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ را به نحوی که نشناسد، ملاقات خواهد نمود و به مقصدش خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد که شیخ حسین گفت: چهل شب چهار شنبه، بر این عمل مواظبت کردم. شب چهارشنبهٔ آخر شد، شب تاریکی از شب های زمستان بود، باد

تندی می‌وزید که با آن اندکی باران بود و من در دکّهٔ داخل مسجد نشسته بودم و آن دکّهٔ شرقیّهٔ در اوّل است که در طرف چپِ کسی که داخل مسجد می‌شود، واقع است و به جهت خونی که از سینه‌ام می‌آمد متمکّن از دخول در مسجد نبودم و چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن در مسجد نیز روا نبود و چیزی هم نداشتم که سرما را از من دفع کند، دلم تنگ، غم و اندوهم زیاد، و دنیا در چشمم تاریک شد، فکر می‌کردم شب ها تمام شد و این شب آخر است، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد و این همه مشقّت و رنج عظیم بردم و چهل شب بار زحمت و خوف، بر دوش کشیدم، از نجف به مسجد کوفه آمدم و در این حال، جز یأس نتیجه‌ای برایم نداشت، در این کار خود متفکّر بودم و احدی در مسجد نبود، به جهت درست کردن قهوه که با خود از نجف آورده بودم، آتش روشن کرده بودم، به خوردن آن عادت داشتم و بسیار کم بود، ناگاه شخصی از سمت در اوّل مسجد، متوجّهٔ من گردید.

چون از دور او را دیدم، مکدّر شدم و با خود گفتم: این اعرابی از اهالی اطراف مسجد است، نزد من آمده که قهوه بخورد، من امشب بی قهوه می‌مانم و در این شب تاریک، همّ و غمّم زیاد خواهد شد. در این فکر بودم که او به من رسید، بر من سلام کرد، نام مرا برد و مقابل من نشست. از این که نام مرا می‌دانست، تعجّب کردم و گمان کردم او از آن‌هایی است که در اطراف نجف اند و من گاهی بر ایشان وارد می‌شدم.

پرسیدم: از کدام طایفهٔ عرب هستی؟

گفت: از بعض ایشانم.

اسم هر یک از طوایف عرب که در اطراف نجف اند بردم.

گفت نه! از آن‌ها نیستم، پس مرا به غضب آورد، از روی سخریّه و استهزا گفتم: آری! تو از طریطره‌ای و این لفظی بی معنی است.

از سخنم تبسّم کرد و گفت: من از هر کجا باشم، بر تو حرجی نیست، چه چیز محرّک تو شده که به این جا آمده‌ای؟

گفتم: سؤال کردن از این امور به تو هم نفعی ندارد.

گفت: به تو چه ضرر دارد که مرا خبر دهی؟

پس از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجّب شدم، قلبم به او مایل شد و چنان شد که هر چه سخن می‌گفت، محبّتم به او زیادتر می‌شد. سپس از توتون برای او سبیل ساختم و به او دادم.

گفت: تو بکش، من نمی‌کشم. در فنجان برایش قهوه ریختم و به او دادم، گرفت و اندکی از آن خورد، آن‌گاه به من داد و گفت: تو آن را بخور. گرفتم و آن را خوردم و ملتفت نشدم تمام آن را نخورد و لحظه به لحظه محبّتم به او زیادتر می‌شد.

گفتم: ای برادر! خداوند امشب تو را برای من فرستاده که مونسم باشی، آیا با من نمی‌آیی که برویم و در مقبرهٔ جناب مسلم بنشینیم.

گفت: با تو می‌آیم. حال خبر خود را نقل کن!

گفتم: ای برادر، واقع را برایت نقل می‌کنم. من از آن روز که خود را شناخته‌ام به غایت فقیر و محتاجم و با این حال، چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید، علاجش را نمی‌دانم و عیال هم ندارم. دلم به زنی از اهل محلّهٔ خودم در نجف اشرف مایل شده و چون چیزی در دستم نبود، گرفتنش برایم میّسر نشد، این ملّاییه مرا مغرور کردند و گفتند: برای حوایج خود به صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ متوجّه شو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن جناب را خواهی دید و حاجتت را برخواهد آورد و این آخرین شب چهار شنبه است. چیزی ندیدم و در این شب‌ها، این همه زحمت کشیدم، این سبب آمدنم به این جاست و حوایجم این است.

در حالی که من غافل بودم و ملتفت نبودم، گفت: سینهٔ تو! عافیت یافت و آن زن را به زودی خواهی گرفت و امّا فقرت، به حال خود باقی است تا بمیری و من به این بیان و تفصیل ملتفت نشدم.

گفتم: به جانب مسلم نمی‌رویم؟

گفت: برخیز! برخاستم، در پیش روی من افتاده.

وارد زمین مسجد که شدیم، به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیّت مسجد نخوانیم؟

گفتم: می‌خوانیم.

پس نزدیک شاخص سنگی که میان مسجد است ایستاد و من به فاصله پشت سرش ایستادم. تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم، ناگاه قرائت فاتحهٔ او را شنیدم که هرگز از احدی چنین قرائتی را نشنیده بودم. از حسن قرائتش در نفس خود گفتم: شاید او صاحب الزمان عليه السلام باشد و پاره‌ای کلمات شنیدم که بر این دلالت می‌کرد.

آن گاه به سوی او نظر کردم. پس از خطور این احتمال در دل، در حالی که آن جناب در نماز بود، دیدم نور عظیمی حضرت را احاطه نمود، به نحوی که مرا از تشخیص شخص شریفش مانع شد، در این حال مشغول نماز بودم و قرائت آن جناب را می‌شنیدم، بدنم می‌لرزید و از بیم حضرت، نتوانستم نماز را قطع کنم. به هر نحو بود، نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می‌رفت. مشغول گریه و زاری و عذرخواهی شدم از سوء ادبی که با آن جناب در مسجد کرده بودم و گفتم: ای آقای من، وعدهٔ شما راست است، مرا وعده دادی که با هم به قبر مسلم برویم. در بین سخن گفتن بودم که نور متوجّهٔ قبر مسلم شد. من نیز متابعت کردم، آن نور در قبّهٔ مسلم داخل شده، قرار گرفت و پیوسته چنین بود و من مشغول گریه و ندبه بودم، تا آن که فجر، طالع شد و آن نور عروج کرد.

صبح که شد، ملتفت به کلام آن حضرت شدم که فرمود: امّا سینه‌ات، شفا یافت، دیدم سینه‌ام صحیح است و ابداً سرفه نمی‌کنم و یک هفته نکشید که اسباب تزویج آن دختر فراهم آمد؛ من حیث لا احتسب و فقیریم به حال خود باقی است؛ چنان که آن جناب فرمود و الحمد لله.

[شیخ محمد صالح بار فروش]

۲۴۰۷

۳۰ یاقوته

مکاشفهٔ جناب مستطاب عالم فالح و من هو فی الاسم و الرسم صالح علم الاعلام و حجّة الاسلام، آقای آقا شیخ محمد صالح بار فروشی حائری ـ دامت برکاته ـ که جنابش از معاصرین و از جملهٔ قاطنین در بلدهٔ سمنان و مرجع الیه اهل آن سامان است.

کیفیّت آن، بنابر آن چه از خطّ ایشان حرفاً به حرف نقل می‌شود، این است. سال هزار و سی صد و بیست و پنج، در بار فروشی مازندران در محلّهٔ مرادبیک نزدیک طلوع فجر، رو به قبله به هیأت محتضر خوابیده بودم، از خواب بیدار می‌شوم؛ به نحوی که چشمم می‌بیند، گوشم می‌شنود و ادراکات قلبی و مشاعرم، همه بیدار است، ولی بدنم خواب است، قابل هیچ گونه حرکت نیست و بر تکلّم و هیچ گونه صدایی قادر نیستم و زانوهایم را بر طبق عادتی که از پدرم ـ قدّس سرّه ـ به ارث برده بودم جمع کردم.

در این حال؛ یعنی در ابتدای بیدار شدن چشم و گوش و دل، می‌بینم که قوسی از نور ضعیف مانند نور چراغی که فتیله‌اش را پایین کشیده باشند، بر تمام بدنم از سر تا پنجهٔ پا به وسعت دو وجب یا بیشتر، چتر زده و مانند تورسفید نازک زرنگاری است که نقطه‌های کوچک زرّین نور، در زمینهٔ سفید رنگ مشبّک لطیف آن نور به فاصله‌های متساوی نقش بسته؛ گویی آن نقطه‌ها، مانند چشم حسّاس، هر یک به من نگاه می‌کند؛ با من کار دارد و منتظر است و من بالحسّ و العیان به آن نگاه می‌کنم و وحشتی از آن ندارم، بلکه با حالت انس و سکون خاطر، آن را مشاهده می‌کنم و متفکّرم که این چیست، از کجاست، چه می‌خواهد بکند و به کجا می‌خواهد برود؟ و میل مفرطی دارم که آن را بگیرم و بر آن دست بکشم، هر چه می‌خواهم حرکت کنم و در آن دست ببرم، اصلاً ممکن نیست؛ تا چند لحظه به این حالت بودم و چشمم به او بود؛ ناگاه از دیوار قبلهٔ حیاط خانه که رو به روی ایوانی بود که من در آن خوابیده بودم و آن دیوار خانهٔ سیّد موسی نام، اهل قریهٔ گنج افروز بود که در آن وقت مرحوم شده، دو طفل صغیر، سیّد صادق و سیّد طاهر، از او در خانه بودند.

۲۴۰۸ بغتتاً دیدم حضرت بقیة الله ـ ارواحنا فداه ـ نمودار شد، بدون آن که در تطبیق شکّ کنم، مثل آن که او را می‌شناختم و می‌شناسم؛ کمعرفتی بنفسی و می‌بینم عمامهٔ سیاه ژولیده‌ای به وضع ایرانی، بر سر دارد و قبای سفید تابستانی در بریقهٔ قبا باز، سینهٔ مبارک نمودار و هیچ مویی در سینه‌اش ندیدم و عبای نازک سیاهی از جنس شال‌های

عبایی بر دوشش بود، او را بسیار شبیه سیّدی هندی، سیّد صاحب نام دیدم که سال‌ها در کربلا با من رفیق و مأنوس بود، ظاهر الصلاح و ملیح الحرکات و نامش حسین بود.

حال که این سطور را حسب الامرِ حجّة الاسلام آقای حاج شیخ علی اکبر نهاوندی ـ دام ظلّه ـ می‌نگارم، از حیات و ممات و محلّ اقامت او بی‌خبرم.

حضرت **بقیة الله ـ عجّل الله فرجه ـ** هم مانند این سیّد هندی سبزه فام و مایل به صفرت [1] بود و با این شباهت، اصلاً تأمّلی در تطبیق نداشتم؛ یعنی چنین نشد که در ابتدای پیدا شدن آن جناب، لحظه‌ای بگذرد تا بشناسم، بلکه به مجرّد پدیدار شدن آن جناب از دیوار شناختم که حضرت است و هیچ متوجّه نبودم که حضرت، چرا از درب خانه که در سمت مغرب و به فاصلهٔ زیادی بود، وارد نشد و چگونه از دیوار قبله بی‌آن‌که بشکافد، آمد؟ می‌بینم آن حضرت به آهستگی سوی بنده تشریف می‌آورد، تا آن‌که نزدیک پایم که سوی قبله جمع کرده بودم؛ ایستاد، دست راست خود را به سمت سر و سینه‌ام دراز کرد و به زبان فارسی فرمود: **بیعت کن**

من با کمال شوق به تغلّای عجیبی روحاً افتادم تا برخیزم و بیعت کنم و بدنم به همان حالت اوّلیّه بود، چنان به تغلّای روحی غیر قابل توصیفی افتادم که نمی‌دانستم سرم را بلند کنم یا دستم را دراز کنم و در روح و ادراکات خود کمال شوق و طاعت و تمکین می‌یافتم، در عین حال، قوس نور، بر بدنم چتر زده، به همان حالت اوّلیّه بی کم و زیاد و بدون حرکت بود؛ بالاخره از شدّت تغلا بدنم به حرکت آمده، بیدار شد، در همین لحظه، دستم دراز شد و به دست مبارک آن حضرت که تا آن لحظه دراز کرده بودم، رسید.

طوری که هنوز لذّت تماس و ملامت دستم را با دست آن جناب ـ روحی فداه ـ در خود می‌یابم، در همین لحظه که دستم به دست حضرت رسید، قوس نور مذکور، فوراً بر بدنم منطبق شد و فرو رفت؛ به این معنی که دراز شدن دستم به سوی آن جناب، انجام بیعت، فرو رفتن قوس نور در تنم، بیدار شدن تمام بدنم و نشستنم در بستر با دست دراز

۱. زردی.

شده، همگی در آن واحد، صورت وقوع گرفت.

در این حال دیدم کسی نیست، آن جناب از نظرم ناپدید شده و من به هیأت جلوس، با دست دراز شده هستم. فوراً متوجّه شدم که قوس نور، روح خودم بوده که مقداری از آن در حال و نام صعود نموده و عودت کرده و چون هنوز بدنم مسترخی بوده و برای قبول حلول یا انطباق روح مستعدّ نشده، بر بدن به شکل قوس که شکل طبیعی و افضل الاشکال است، احاطه کرده تا در اثر تغلّای روحی برای بیعت با **یدالله العُلیا** مستعدّ قبول بقیّهٔ روح گشت. مقام، گنجایش بیان لوازم علمی این مکاشفه را، نسبت به روح و شخص حضرت ـ ارواحنا فداه ـ ندارد.

«و الحَمدُ لله تَعالیٰ عَلی المبایِعَةِ مَعَ الیَدِ العُلیا مُسْتیقِظاً لا نائِماً وَ قاعِداً و قائِماً حَمْداً خالداً دائِماً وَ کانَّهُ اُنشِدَ عَنْ لِسانِ حالی مَعَ مَولایَ رُوحی فَداهُ مَنْ»

قال:

أبکــی الذیــنَ اَذا قُــونی مَــوَدَّتَهَم　　　حَــتّی إذا یَــقظونی للـهوی رَقَـدُوا
وَ اسْـتَنْهَضونی فَـلَمّا قُـمتُ مُـنتَصِباً　　　بِــثُقِلِ مــا حَـمَلوُنی مـنهُم قَـعَدوا

وَ لسانُ حالی مَعَ طائِرِ رُوْحِی المُرفَرِفَ عَلّی قَول القائل:

وَ لَقَد زادَ الفـؤاد شَـجی　　　طائِر یَبکی عَـلیٰ فَـننَه
شَفَّهُ مـا شَـفَّنی فَـبَکی　　　کلّنا یبکی علی سَکِـنَه

وَ لَم اَزَل بَعْدَ هذِه الرؤیا وَالمکاشِفَةِ مُتَرَّنماً بِقَولِ القائِل:

کــلّ بـیتٍ أنت ســاکـنه　　　غَــیرُ مُـحتاجٍ إلی السّــرج
و مــــریضٌ أنت عــائدُهُ　　　قَــــد آتـاهُ اللهُ بِــالفَرِجَ
وَجـهُکَ المَـیمونُ حـجّتنا　　　یوم یأتـی النّـاسُ بـالحجج

انتهیٰ مکاشفة الشیخ صالح حفظه الله تعالی.

عبقریّه هشتم

[وقوف یافتگان به اثری از آثار آن جناب]

در بیان حکایات کسانی که امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ را به شخصه و جثّته در غیبت کبرا و در غیبت صغرا ندیده‌اند ولی به اثری از آثار وجودی شخصی آن بزرگوار واقف شده‌اند که مقرون به معجزه بوده، مثل نور آن بزرگوار، کتابت آن، استماع صوت مبارکش و غیر این‌ها و در این عبقریّه، چند یاقوته است.

[سید بن طاوس(ره)]

۱ یاقوتة

سیّد بن طاوس صوت آن بزرگوار را شنیده است.

سیّد جلیل، رضی الدین علی بن طاوس، در اواخر کتاب مهج الدعوات [۱] فرموده: من در سرّ من رأی بودم که سحر، دعای قائم‌علیه‌السلام را شنیدم. سپس دعا را حفظ کردم برای آن که آن را از زنده‌ها و مرده‌ها و ابقهم ذکر کرده بود، یا فرمود: واحیهم فی عزّنا و ملکنا، یا فرمود: سلطاننا و دولتنا.

این قصّه در شب چهارشنبه، سیزدهم ذی قعدهٔ سال شش صد و سی و هشت واقع شده بود.

۱. مهج الدعوات، ص ۲۹۶.

[سید بن طاوس(ره)]

۲ یاقوتة

شنیدن سید صوت آن جناب را

ایضاً در این باب است که سیّد مذکور صوت او را می‌شنود.

در نجم‌الثاقب [۱] از ملحقات کتاب انیس‌العابدین نقل نموده که از ابن طاوس نقل شده: او در سحر در سرداب مقدّس از صاحب الامر علیه السلام شنید که آن جناب می‌فرمود: **«اللّهم انّ شیعتنا خلقت من شعاع أنوارنا و بقيّة طينتنا و قد فعلوا ذنوباً كثيرة اتّكالا على حبّنا و ولايتنا فإن كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عنهم فقد رضينا و ما كان منها فيما بينهم فاصلح بينهم و قاصّ بها عن خمسنا و ادخلهم الجنّة فزحزحهم عن النّار و لا تجتمع بينهم و بين اعدائنا في سخطك.»**

معاصر نوری، در نسبت این قضیّه به سیّد مرحوم اشکال نموده، اگر چه در آخر کلام تصدیق فرموده، هر کس بخواهد بر کلام آن مرحوم واقف شود، به رسالهٔ جنّة الماوی یا کتاب نجم الثاقب رجوع نماید.

[خانوادهٔ حسین مدلّل]

۳ یاقوتة

پسر و عیال حسین مدلّل، نور آن جناب را دیده‌اند.

مجلسی مرحوم در غیبت بحار [۲]، از کتاب سلطان المفرّج عن اهل الأیمان که از تألیفات رشیقهٔ سیّد جلیل، علی بن عبدالحمید نیلی است، نقل نموده که سیّد مذکور فرموده: کسی مرا خبر داد که به او وثوق دارم و آن نزد بیشتر اهل مشهد شریف غروی ـ سلام الله تعالی علی مشرّفه ـ خبری مشهور است که خانه‌ای که من الآن در آن ساکنم،
۲۴۱۲ در این سال؛ یعنی سنهٔ هفت صد و هشتاد و نه، مال مردی از اهل خیر و صلاح بوده که به او حسین مدلّل می‌گفتند و در جانب غربی و شمالی قبر مقدّس و آن خانه به دیوار

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۵۳۶؛ بحارالانوار، ج ۳، ص ۳۰۲.
۲. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۴-۷۳.

صحن مقدّس متّصل بود.

حسین صاحب ساباط، عیال و اطفالی داشت؛ وی به آزار فلج مبتلا شده بود، مدّتی گذشت که قدرت بر قیام نداشت و عیال و اطفالش هنگام حاجت، او را بر می داشتند، به سبب طول زمان مرض او، خانواده‌اش در شدّت و حاجت افتادند، به فقر و فاقه، مبتلا و به خلق محتاج شدند.

سال هفت صد و بیست، در نیمهٔ شبی، پسر و عیال او بیدار شدند، دیدند از خانه و بام، نوری ساطع است؛ به نحوی که دیده را می‌رباید و خیره می‌کند.

ایشان به حسین گفتند: چه خبر است؟

گفت: امام زمان ـ عجّل الله فرجه ـ نزد من آمد و فرمود: ای حسین برخیز!

عرض کردم: سیّد من، می‌بینی که نمی‌توانم برخیزم.

دست مرا گرفت و برخیزاند، در حال، مرضم زایل گشت و صحیح شدم و به من فرمود: این ساباط راه من است که به این راه به زیارت جدّ خود می‌روم و دَرِ آن را هر شب ببند.

عرض کردم: ای مولای من، شنیدم و اطاعت کردم. پس برخاست و به زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفت و آن ساباط تا به حال به ساباط حسین مدلّل مشهور شده است، مردم برای ساباط مذکور، نذرها می‌کردند و به برکت حضرت قائم ـ عجّل الله فرجه ـ به مراد خود می‌رسیدند.

این ناچیز گوید: این حکایت اگر چه از حیث این که حسین آن بزرگوار را دیده او را شناخته، مناسب عبقریّهٔ پنجم است، ولی از حیث این که پسر و عیال او نور مقدّس آن جناب را دیده‌اند، از مصادیق این عبقریّه است، لذا این جا مذکور گردید.

[زن کور و شفای وی]

۴ یاقوتة

کشیده شدن دست مبارک آن حضرت به دیده‌های زنی کور و بینا شدن اوست.

ایضاً در بحار[1] از سیّد مذکور، نقل نموده که فرموده: شیخ الصالح العالم الخبیرالفاضل، شمس الدین محمد بن قارون ذکر کرده: مردی در قریهٔ دقوسا، از قریه‌های کنار نهر فرات بزرگ ساکن بود، نام آن مرد، نجم و لقبش، اسود و او از اهل خیر و صلاح بود، او زن صالحه‌ای داشت که به او فاطمه می‌گفتند، او نیز خیّره و صالحه بود. ایشان یک پسر و یک دختر داشتند. اسم پسر، علی و اسم دختر، زینب بود. آن مرد و زن، هر دو نابینا شدند و مدّتی بر این حال باقی ماندند؛ این قضیّه در سال هفت‌صد و دوازده بود؛ یک شب، زن دید دستی به روی او کشیده شد و گوینده‌ای گفت: حق تعالی، کوری را از تو زایل گردانیده، برخیز! شوهر خود ابو علی را خدمت نما و در به خدمت او کوتاهی مکن!

زن گفت: چشم گشودم و خانه را پر از نور دیدم، دانستم از جانب حضرت قائم ـ عجّل الله فرجه ـ است.

[سید مرتضی نجفی]

۵ یاقوتة

شنیدن سیّد مرتضی نجفی صوت آن حضرت را شنیده است.

استماع سید مرتضی ﷺ صوت آن حضرت را

علّامه نوری در کتاب نجم الثاقب[2] نقل فرموده: سیّد سند و عالم معتمد محقق بصیر، سیّد علی، سبط جناب بحرالعلوم ـ اعلی الله مقامه ـ مصنّف کتاب برهان قاطع در شرح نافع در چند جلد، از صفیّ متّقی و سیّد زکیّ، سیّد مرتضی نجفی به من خبر داد، سیّد مرتضی خواهرزادهٔ سیّد بحرالعلوم، در سفر و حضر مصاحبش بود و مواظب خدمات داخلی و خارجی او بود.

۲۴۱۴ گفت: در سفر زیارت سامره با آن جناب بودم، وی حجره‌ای داشت که تنها در آن جا می‌خوابید و من حجره‌ای متّصل به آن حجره داشتم و شب و روز در خدمات او

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۵-۷۴.

۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۳۲-۷۳۱؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۹ ۲۳۸.

نهایت مواظبت را داشتم. شب‌ها مردم نزد آن مرحوم جمع می‌شدند، تا آن که پاره‌ای از شب می‌گذشت.

شبی حسب عادت خود نشست و مردم نزد او جمع شدند. دیدم گویا اجتماع را کراهت و خلوت را دوست دارد و با هر کسی سخن می‌گوید در آن اشاره به تعجیل کردن در رفتن از نزد او است.

مردم متفرّق شدند و جز من کسی باقی نماند؛ به من نیز امر فرمود بیرون روم. به حجرهٔ خود رفتم و در حال سیّد تفکّر می‌کردم، خواب از چشمم کناره گرفت. زمانی صبر کردم، آن‌گاه مخفیانه بیرون آمدم که از حال سیّد تفقّدی کنم. دیدم در حجره‌اش بسته است، از شکاف در نگاه کردم، دیدم چراغ به حال خود روشن است و کسی در حجره نیست.

داخل حجره شدم و از وضع آن دانستم امشب نخوابیده است. با پای برهنه، خود را پنهان داشتم و در طلب سیّد برآمدم. سپس در صحن شریف داخل شدم، دیدم درهای قبّهٔ عسکریین علیهما السلام بسته است، در اطراف خارج حرم، تفحّص کردم، اثری از او نیافتم. در صحن سرداب داخل شدم، دیدم درهای آن باز است. آهسته از پلّه‌های آن پایین رفتم، به نحوی که هیچ حسّ و حرکتی برایم ظاهر نبود.

از صفّهٔ سرداب همهمه‌ای شنیدم؛ گویا کسی با دیگری سخن می‌گوید و من کلمات را تمیز نمی‌دانم، سه یا چهار پلّه ماند و من در نهایت آهستگی می‌رفتم، ناگاه از همان مکان آواز سیّد بلند شد: سیّد مرتضی چه می‌کنی و چرا از حجره‌ات بیرون آمدی؟

چون چوب خشک در جای خود، متحیّر و ساکن باقی ماندم. پیش از جواب به رجوع عزم کردم. به خود گفتم، چگونه حالت پوشیده خواهد ماند بر کسی که تو را از غیر حواس شناخت؛ پس با معذرت و پشیمانی جوابی دادم و در خلال عذرخواهی، از پلّه‌ها پایین رفتم تا آن جا که صفّه را مشاهده می‌کردم. سیّد را دیدم که تنها مواجه قبله ایستاده و اثری از کس دیگر نیست، دانستم او با غایب ابصار ـ صلوات الله علیه ـ سخن می‌گفت.

این ناچیز گوید: این حکایت از حیث این که سیّد مرتضی صوت آن جناب را شنید ولی جثّهٔ مبارک او را ندید، مناسب این باب است؛ اگر چه از حیث این که بحر العلوم آن جناب را با معرفت به آن بزرگوار در حین دیدن شناخته، مناسب عبقریّهٔ پنجم است، فتنبه.

[نور آن جناب در سرداب مقدّس]

۶ یاقوته

رؤیت زنی نور مبارک آن حضرت را

زنی نور آن حضرت را دیده است.

ایضاً علامه نوری در نجم ثاقب[1] از ثقهٔ عدل امین آقا محمد که بیش از چهل سال، متولّی امر شموعات حرم عسکریّین و سرداب شریف بوده است و امین مرحوم سیّد الفقهاء والمجتهدین، مرحوم میرزای شیرازی ـ رفع الله درجته ـ بوده، نقل می‌فرماید که گفت: والدهٔ من که از صالحات معروفات بوده، گفت: روزی با اهل بیت عالم ربّانی و مؤیّد سبحانی، ملا زین العابدین سلماسی در سرداب شریف بودم. در آن ایّام که به جهت بنای قلعهٔ آن بلد، مجاور سرّ من رأی بود، آن روز جمعه بود و جناب آقا خوند مذکور، به خواندن دعای ندبهٔ معروف مشغول شد؛ مثل زن مصیبت زده و محبّ فراق کشیده می‌گریست و ناله می‌کرد، ما هم در گریه و ناله با او متابعت می‌کردیم.

در آن حال بودیم که ناگاه بوی عطری وزیدن گرفت، در فضای سرداب منتشر، و هوا از بوی خوش پر شد، به نحوی که حالت را از جمیع ما برد. همه ساکت شدیم، قدرت سخن گفتن از ما رفت و متحیّر ماندیم تا اندک زمانی گذشت. سپس آن رایحهٔ طیّبه مفقود شد، هوا به حالت اوّل برگشت و به ادامهٔ قرائت دعا مشغول بودیم.

به خانه که مراجعت نمودیم، از آخوند ملا زین العابدین از سرّ آن بوی خوش سؤال ۲۴۱۶
کردم. فرمود: تو را به این سؤال چه کار و از جواب من اعراض فرمود.

عالم عامل متّقی، آقا علی رضای اصفهانی ـ طاب ثراه ـ که نهایت اختصاص به

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۳۶ ـ ۷۳۵؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۷۰ ـ ۲۶۹.

مولای مذکور داشت، نقل کرد: روزی از آن مرحوم، از ملاقات کردن حجّت علیه السلام سؤال کردم مثل استاد او، سیّد معظّم بحرالعلوم این گمان را از او داشتم، پس همین واقعه را بدون اختلاف برایم نقل کرد.

[حاجی ملا علی تهرانی]

۷ یاقوته

در این باب است که عالم ربّانی مرحوم حاجی ملّا علی طهرانی نور آن جناب را در سرداب مطهّر دیده است.

ایضاً علّامهٔ نوری در نجم ثاقب [1] نقل فرموده: مشافهت عالم عامل فخرالواخر و ذخرالاوایل، شمس فلک زهد و تقوا و حاوی درجات سداد و هدی فقیه نبیل، شیخناالأجلّ حاجی ملّا علی طهرانی، خلف مرحوم حاجی میرزا خلیل طبیب ـ اعلی الله مقامه ـ که حیّاً و میّتاً مجاور نجف اشرف بود. به من خبر داد؛ آن مرحوم اغلب سال ها به زیارت ائمّهٔ سامرّا علیهم السلام مشرّف می‌شد و انس غریبی به سرداب مطهّر داشت، از آن جا استمداد فیوضات می‌کرد، در آن‌جا امید رسیدن به مقامات عالیه داشت و می‌فرمود: هیچ وقت نشد زیارتی بکنم و کرامتی نبینم. در ایّام مجاورت حقیر به سامرّه، ده مرتبه مشرّف شدند و در منزل حقیر منزل کردند، آن چه می‌دیدند، پنهان می‌کردند و در ستر، بلکه در ستر سایر عبادات اصرار داشتند.

وقتی التماس کردم از آن کرامات چیزی بگویند، فرمودند: در شب‌های تاریک که مردم همه در خواب بودند و صدای حسّ و حرکتی از کسی نبود، مکرّر به سرداب مشرّف می‌شدم. در سرداب، پیش از دخول و پایین رفتن از پلّه‌ها نوری می‌دیدم که از سرداب غیبت بر دیوار و دهلیز اوّل می‌تابد و از محلّی به محلّی حرکت می‌کند؛ چنان که گویی شمعی در دست کسی است و از مکانی به مکانی حرکت می‌کند و پرتو آن نور این جا متحرّک است.

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۶۰-۷۵۹؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۵۷.

سپس پایین می‌روم و در سرداب مطهّر داخل می‌شوم، نه کسی را آن‌جا می‌بینم و نه چراغی.

وقتی مشرّف بودند، آثار استسقاء در ایشان پیدا شد و خیلی صدمه می‌زد. به سرداب مطهّر مشرّف شدند و فرمودند: امشب استشفای عوامی گرفتم، به سرداب مطهّر رفتم و در آن صفّهٔ کوچک داخل شدم، پاهای خود را به قصد شفا در آن چاه داخل کردم که عوام به آن چاه غیبت می‌گویند و خود را آویزان نمودم، اندکی نکشید که مرض بالمرّه زایل شد.

آن مرحوم به مجاورت آن جا عازم شد، لکن پس از مراجعت به نجف اشرف، مانع شدند، مرض عود کرد و در آخر ماه صفر سال هزار و دویست و نود مرحوم شدند، حشره الله تعالی مع موالیه، ان شاء الله.

[اهل سامرّا]

۸ یاقوته

رؤیت نمودن اهل سامره نور آن جناب را

در این باب است که اهل سامرّه نور دالّ بر وجود آن بزرگوار را به کرّات و دفعات دیده‌اند.

العالم الثقة المؤتمن مرحوم حاجی ملّا حسن قزوینی الأصل کربلایی المشاء، شیرازی الموطن که از جملهٔ تلامذهٔ مرحوم آقای بهبهانی بوده و به واسطهٔ کثرت مهارتش در علم اصول فقه، در عصر خود به مجتهد اصولی شده معروف است. در آخر فصل چهارم از مجلس سی‌ام کتاب ریاض الشهاده [1] که در ذکر بعضی از کسانی است که شرف فیض حضور امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ را در غیبت کبرا ادراک نموده‌اند؛
۲۴۱۸ بعد از ذکر جمله‌ای از آن‌ها گفته: در این فصل نیز اختصار کردیم، چون اگر بخواهیم، مجموع اشخاصی را که شنیده‌ایم یا دیده‌ایم حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ را در این ظرف هزار سال دیده‌اند، نقل کنیم؛ می‌توان مجلّدات بزرگ از آن جمع کرد و

---

۱. ریاض الشهادة، ج ۲، ص ۳۱۰-۳۰۸.

برای حصول علم و ثبوت استفاضه و شیاع همین قدر کافی است، بلکه برای منصف طالب حق، صد یک این‌ها نیز کفایت کند.

در عصر خود نیز مکرّر شده که آن بزرگوار را ملاقات کرده‌اند به طریقی که در حین ملاقات نشناخته‌اند؛ هر چند بعد از آن شناختند و اظهار تأسّف و ندامت نمودند که چرا نشناختیم، از آن گذشته با این که اهل سامرّه مجموعاً سنّی بلکه ناصبی می‌باشند و از غرایب احوال ایشان این است که تا امروز کسی یاد ندارد که احدی از ایشان شیعه شده باشد، با این که خود به ظهور معجزات و کرامات اعتراف نموده‌اند و اگر کسی ایشان را ریزه ریزه کند که از خود زن به شیعه بدهند، راضی شدن ایشان محال است و سهل است که اگر فرضاً چنین اتّفاقی بیفتد، کسان آن زن و آن زن را می‌کشند.

[معجزه‌ای از حضرت هادی(ع)]

معجزة

شخص فقیری از نواحی فارس، مجاور کربلای معلّا بود و سال‌ها او را آن جا می‌دیدیم، او مرد فقیر صالحی بود و در اوقاتی که عالی جاه امارت دستگاه مرحمت و غفران پناه، احمد خان خوی به تعمیر روضهٔ عرش درجهٔ عسکریيّن مشرّف بود و هنوز به انجام نرسیده، وفات یافت؛ پسرش حسین خان، متکفّل اتمام این مهم گردید و آن مرد که شیخ محمد علی نام داشت، از ارض اقدس کربلا به خوی رفت و قدری که مقتضای همّت او بوده، به او احسان و نوازش نمود، وظیفهٔ مستمرّی به جهت او قرار داد که عیال خود را برداشته، مجاور سامرّه شود و بر سر قبر مرحوم احمد خان، قرآن بخواند و به علاوهٔ سوختی راکه به جهت روشنایی روضهٔ متبرّ که قرار داده شده بود، از سر از اموال حسین خان بردارد.

الحاصل، آن مرد مؤمن چند سال معذّب به مصاحبت بی دینان اشقیای سامرّه بود و آخرالأمر خواست دختری از آن ملاعین به حبالهٔ نکاح در آورد و گویا آن دختر را دیده و میلی رسانده بود، مدّت‌ها با آن فقر و بینوایی در خور حال، به امید وصال آن

ناستوده خصال، مبلغی خرج کرده بود، پدر آن دختر نیز عهد کرده، اذن داده بود.

چند سال بعد که پدر آن دختر مرد، مادر آن دختر و خودش، ابا و امتناع کامل نمودند. آن فقیر هر قدر به عجز و التماس و جزع کردن در دربار دیوانیان نظر به عشق و میلی که به او داشت، سعی و دوندگی کرد، به جایی نرسید.

شیخ محمد علی خود به جهت مؤلّف نقل کرد: اوّل مغرب بود و در رواق دوّم، بر سر قبر احمد خان قرآن می‌خواندم، تازه برخاستم نماز کنم که دیدم مادر آن دختر با او آمدند، در روضه ایستادند، ناسزا و بی‌ادبی بسیار به ائمّهٔ اطهار علیهم‌السلام نمودند و بعد از آن، دشنام و فحش بسیاری به من و کلّ عجم‌ها دادند و در آخر گفتند: حالا به علی الهادی علیه‌السلام و حسن عسکری علیه‌السلام خود بگو تا ما را راضی یا به بلایی مبتلا کنند که عبرت دیگران شویم.

خلاصه، بعد از بی حیایی بسیار و هرزگی بی شمار رفتند، شنیده بودم از عناد با من، آن دختر را به یکی از اهل سامرّه از منسوبان خود داده‌اند و در همان دو سه روز می‌خواهند زفاف کنند، این شماتت را نیز به من کردند و رفتند، دلم بسیار به درد آمد.

برابر ضریح مقدّس رفتم گریهٔ بسیار کردم و عرض نمودم: من سگی هستم، بر در خانهٔ شما آمده‌ام و به این آستان پناه آورده‌ام. من از سر این دختر، بلکه از جان خود نیز گذشتم، لکن با غیرت شما منافات دارد این سگ‌ها در حضور شما، این قسم بی ادبی کنند و باز شما حلم نمایید.

خلاصهٔ کلام در همان شب، آن دختر تب کرد، خراجی در فرج او درآمد، سه روز زنده بود و پیوسته فریاد می‌کرد: **قتلنی علی الهادی**، روز سوّم به جهنّم واصل شد.

معجزه‌ای از وجود اقدس همایون

الحاصل، با این تعصّب و عناد، مجموع اهل سامرّه از کوچک و بزرگ، زن و مرد و
۲۴۲۰ سایر اطراف آن بلده از شیعه، سنّی، زوّار و متردّدین از عجم و عرب، شنیده‌ایم و از تواتر و شیاع گذشته که هر سال جناب صاحب الامر علیه‌السلام علانیّه و فاش، چندین دفعه به زیارت پدران بزرگوار خود می‌آید، غالب آن است که در شب‌های بسیار تاریک که ابر، رعد، برق و بارانی هم هست در آن شدّت تاریکی، هوا مثل روز روشن می‌شود و از

زمین تا آسمان مملوّ از نور می‌شود، به این وضع که چوب، آهن، انگشت خود یا هر چه را در دست باشد و راست بگیرند مثل شمعی که روشن باشد، بر سر آن چوب یا انگشت، شعله‌ای مانند شعلهٔ چراغ به آسمان متّصل، مشاهده می‌شود.

چون این مقدّمه به کرّات اتّفاق افتاده، اهل سامرّه مطّلع‌اند و سررشته دارند، هر وقت مقدّمات مذکور را می‌بینند، زن‌ها و اطفال همین سگ‌های سامری، شروع به هلهله کشیدن می‌کنند که بین اعراب در شادی عروسی و غیر آن مصطلح است.

شخصی از علمای ثقات مقدّسین، بلکه چند نفر دیگر نقل کرده‌اند: ما یک دفعه در سامرّه بودیم؛ شش هفت نفر بودیم که به روضهٔ عسکریین علیهما السلام رفتیم و در دست هر یک شمعی بود، به علاوه شمع‌های روضه در ضریح و غیر ضریح نیز روشن بود. پیش ضریح مقدّس زیارت می‌کردیم که یک مرتبه ارتعاش و خوفی در دل ما افتاد که صدای دندان‌های یکدیگر را می‌شنیدیم که به هم می‌خورد و شمع‌ها همه یک دفعه بدون جهت خاموش شدند، لکن هوای روضه مثل روز روشن بود، صدای هلهلهٔ زنان را شنیدیم که از خانه‌های خود می‌کشیدند و شنیده بودیم در آمدن قائم ـ عجّل الله فرجه ـ این علامات ظاهر می‌شود.

یقین کردیم آن حضرت به زیارت پدران بزرگوار آمده، خواستیم خود را بر کناری و کنجی بکشیم و بایستیم؛ دیدیم زبان‌هایمان گنگ شده و قادر بر تکلّم نیستیم، بهت و هول و وحشت عظیمی به ما عارض شد که از شدّت لرزیدن و ارتعاش و هول نزدیک بود هلاک شویم، لذا تاب نیاوردیم و از روضه بیرون آمدیم آن شخص مقدّس قسم خورد کلیدی از آهن در جیبم بود، در آوردم و به عوض شمع در دست گرفتم، دیدم سر آن مثل مشعل چراغ، مشتعل بود.

آن گاه انگشت خود را گرفتم، به همین شکل اتّفاق افتاد. حصر و تعداد معجزاتی که در این عصر در سرداب مقدّس ظاهر شده، ممکن نیست و آن چه از دعا، عجز و تضرّع در سرداب مقدّس، برای خود مؤلّف اتّفاق افتاده، این که آن حضرت را در خواب دیدم که نوازش فرمود و وعدهٔ استجابت داد، خیلی زود، مجموع آن چه خواهش کرده بودم

و آن جناب در خواب وعده داده بود، متحقّق شد. یک دفعه معجزهٔ غریبی در خصوص حفظ از دشمن و دزدان از آن بزرگوار ظاهر شد که تقریر و تفصیل آن‌ها باعث طول کلام و گویا از دیاد فایده در آن مترتّب نیست، زیرا منصفی که خدا او را هدایت کرده و راه حق برایش واضح شده باشد، به این‌ها احتیاج ندارد، بلکه از برکت آن بزرگوار علم شهودی برای او به هم رسیده؛ **لو کشف الغطا ما ازداد یقیناً**. اگر شبههٔ عصبیّت، عناد، وساوس شیطان و خذلان نفس دیده، بصیرت او را کور و از رؤیت عقل و فطنت، دور کرده باشد و در شهوات عالم حسّ و امراض نفسانی مهلک، مغمور باشد که بـه صـد برابر این‌ها و اضعاف مضاعف آن نیز تأثیر نکند، بلکه موجب مزید تمسخر و ضلالت آن شود؛ چنان که کفّار هر چه بیشتر معجزات پیغمبران را مشاهده می‌کردند، بر لجاج و عناد می‌افزودند و به سحر و شعر و کهانت اسناد می‌دادند؛ **﴿وَمَنْ لَمْ يَـجْعَلِ اللهُ لَـهُ نُوراً فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ﴾**[۱].

﴿الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَـوْ لَا أَنْ هَـدَانَـا اللهُ﴾[۲] انـتهی کـلامه المشتمل علی معجزة للأمام الهادی و اثر لوُجُود امـام المَـهدی وَ مـوعظة و ذکـریٰ للمُهتدی حَشَرهُ الله مَعَ سلمان المحمَّدی».

[مردی از مصر]

۹ یاقوتة

در این باب است که رجای مصری صوت آن بزرگوار را شنیده ولی شخص شریفش را ندیده است.

معاصر نوری در نجم ثاقب[۳] از کتاب حسین بن حمدان حضینی و او از جعفر بن
محمد کوفی از رجای مصری که اسمش عبد ربّه بوده، روایت نمود و گفت: سه سال بعد ۲۴۲۲
از وفات حضرت ابی محمد علیه السلام از راه مکّه بیرون آمدم. وارد مدینه شدم و به صاریا

۱. سوره نور، آیه ۴۰.
۲. سوره اعراف، آیه ۴۳.
۳. نجم الثاقب در احوال امام غایب. ج ۱۰، ص ۴۱۴-۴۱۳، الهدایة الکبری، ص ۳۶۹.

آمدم و زیر سایه‌بانی نشستم که برای ابی محمد علیه السلام بود و سیّد من ابو محمد می‌دانست مقصودم، نزد او است.

پس در نفس خود فکر کردم اگر چیزی بود، بعد از سه سال، ظاهر می‌شد. سپس صدای هاتفی را شنیدم که مرا آواز داد، من صدایش را می‌شنیدم ولی شخص او را نمی‌دیدم که ای عبد ربّه پسر نصیر! به اهل مصر بگو: آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدید که به او ایمان آوردید؟

گفت: من اسم پدر خود را نمی‌دانستم، زیرا من از مصر بیرون آمدم و در آن سال طفلی صغیر بودم.

گفتم: تو صاحب الزمانی ـ عجّل الله فرجه ـ بعد از پدرت ابی محمد علیه السلام.

دانستم آن جناب امام بر حق و غیبت او حق است و این که او بود که مرا صدا زد، شکّ من، زایل و یقینم ثابت شد.

قطب راوندی این معجزه را مختصراً در خرایج[1] نقل کرده لکن در آن جا ابو رجای مصری است و در ندا به او فرمود: ای نصر بن عبد ربّه، او گفت: من در مداین متولّد شدم، پس ابوعبدالله نوفلی مرا برداشت، به مصر برد و در آن جا بزرگ شدم.

[ابوالحسن عمری]

۱۰ یاقوتة

در این باب است که ابی الحسن عمری خطّ شریف آن بزرگوار را دیده است.

ایضاً در کتاب مذکور از کتاب حضینی مزبور از ابی الحسن عمری نقل نموده که گفت: مردی از قایلین به حق، مالی را به سوی صاحب الزمان ـ عجل تعالی فرجه ـ مفصلاً با نام‌های قومی از مؤمنین حمل نمود و میان هر دو اسم را فاصله گذاشته بود و از غیر ایشان ده اشرفی به اسم زنی که مؤمن نبود، برده بود.

جمیع مال را قبول فرمود و در هر فاصله به وصول مال آن شخص رقم نمود ولی آن

۱. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۶۹۹.

ده اشرفی را بر آن زن برگرداند و در زیر اسم آن، مرقوم فرمود: ﴿إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ [1]﴾.[2]

[ابی الحسن حسنی]

۱۱ یاقوتة

دیدن ابوالحسن خط مبارکش را

در این باب است که ابی الحسن حسنی خطّ شریف آن بزرگوار را دیده و شیشه‌ای پر از مربّای بنفشه از جانب آن حضرت به او رسیده است.

ایضاً از کتاب مذکور و او از ابی الحسن حسنی روایت کرده که گفت: من بر ذمّهٔ محمد مالی داشتم، بعضی از آن را در حیات خود به من داد و مُرد، بعد از مردنش در تمام آن طمع کردم و این در سال هفتاد و یک؛ یعنی بعد از دویست بود، از آن جناب در رفتن نزد ورثهٔ آن مرد در واسط استیذان کردم؛ مرا رخصت نداد، مهموم شدم.

چون مدّتی بر این گذشت، در اذن رفتن نزد ورثه مرقوم فرمود. آن گاه بیرون رفتم، مأیوس بودم و به خود می‌گفتم؛ نزدیک مردن او، به من اذن نداد و در این وقت، به من اذن داد. چون به قدم رسیدم، حقّ مرا تا به آخر دادند و گفت: به عسکر رفتم، به مرض سختی مریض شدم طوری که از خود مأیوس شدم و گمان کردم موتم رسیده، سپس از ناحیهٔ مقدّسه شیشه‌ای برایم فرستادند که در آن مربّای بنفشه بود. بدون آن که از آن سؤال کنم، بی‌اندازه از آن را می‌خوردم، پس سرورم هنگام فراغتم از او بود و تمام شد آن چه در آن بود.[3]

[محمدبن مهزیار]

۱۲ یاقوتة ۲۴۲۴

در این باب است که محمد بن‌مهزیار خطّ شریف آن حضرت را دیده است.

---

۱. سوره مائده، آیه ۲۷.

۲. الهدایة الکبریٰ، ص ۳۷۰.

۳. همان، ص ۳۷۱.

قطب راوندی در خرایج روایت کرده: بعد از وفات عسکری ﷺ، شکّ کردم که بعد از او، امام کیست و مال بسیار نزد پدرم جمع شده بود. همه را به کشتی گذاشته، رفت. من هم به جهت مشایعت با او روانه شدم، ناگاه او را تب عارض شد و به من گفت: مرا برگردان که زمان مرگ فرا رسید و در باب این مال طریق تقوا پیش گیر!

در رساندن آن مال به امام به من وصیّت نموده، وفات کرد؛ با خود گفتم ناچاراً آن مال را به عراق می‌برم و کسی را بر آن مطّلع نمی‌کنم، تا آن که دلیل و شاهد بر من ظاهر شود، آن گاه تسلیم می‌کنم و الّا به فقرا قسمت می‌نمایم.

سپس اموال را به بغداد حمل و نقل نمودم، کنار شطّ خانه‌ای کرایه کرده، آن‌ها را آن جا گذاشتم و چند روزی آن جا بودم، ناگاه رسولی آمد و رقعه‌ای به این مضمون به من داد: یا محمد! نزد تو مالی چنان و چنان باشد و همهٔ آن چه نزد من بود، در آن رقعه ذکر نموده بود. من تمام آن مال را به رسول تسلیم کردم و چند روز آن جا بودم طوری که سر بالا نکردم؛ یعنی به کاری مشغول نشدم و اندوهگین بودم، ناگاه توقیعی به این مضمون رسید: تو را در جای پدرت گذاشتیم، لازم است خدا را شکرگزار باشی.»[1]

[محمدبن صالح]

۱۳ یاقوتة

در این باب است که محمد بن صالح خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

در کتاب ثاقب المناقب[2] از محمد بن صالح روایت کرده که گفت: در باب کسی که محبوس عبدالله وزیر بود، به آن حضرت نوشتم و جهت استخلاص او در خواست دعا نمودم و دیگر کنیزی داشتم، اذن خواستم او را استیلا کنم؛ یعنی وطی نمایم به امید آن که از او اولادی به وجود آید. به این مضمون جواب آمد: کنیز را استیلا کن؛ هر چه

۱. الهدایة الکبریٰ، ص ۳۶۸ ـ ۳۶۷.
۲. الثاقب فی المناقب، ص ۶۱۱.

خدا خواهد آن شود و خدا محبوس را خلاص خواهد کرد. کنیز را دخول کردم، طفلی زایید و خودش مرد. محبوس هم روز ورود توقیع رها شد.

[حسن بن فضیل یمانی]

۱۴. یاقوتة

دیدن حسن بن فضیل خط آن جناب را

در این باب است که حسن بن فضیل یمانی خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

ثقة الاسلام در کافی [۱] به اسناد خود از حسن بن فضیل یمانی روایت نموده، گفت: پدرم به خطّ خود عریضه‌ای عرض کرد، جواب آن بیرون آمد. سپس به خطّ من عریضه‌ای عرض کرد، جواب آن نیز بیرون آمد، بعد از آن به خطّ مردی از فقهای اصحاب ما عریضه‌ای عرض کرد، جواب آن بیرون نیامد.

نظر که کردیم، معلوم شد آن مرد به مذهب قرامطه که طایفه‌ای از اسماعیلیّه و ملاحده می‌باشند، میل نموده و علّت بیرون نیامدن جواب، این بوده است.

حسن بن فضیل گوید: بعد از آن به زیارت طوس رفتم و با خود عهد کردم تا حجّتی نبینم و مقصودم حاصل نگردد، بیرون نیایم. در اثنای وقوف خوف کردم که مبادا طول وقوف، باعث فوت حجّم شود. از این جهت دلتنگ شدم، تا آن که روزی نزد محمد بن احمد از وکلای ناحیه، رفتم و با او در این باب سخن گفتم.

گفت: به فلان مسجد برو! آن جا مردی را ملاقات می‌کنی و تشویشات مرتفع می‌شود.

من به آن مسجد رفتم، ناگاه مردی بر من داخل شد، وقتی مرا دید، خندید و گفت: دلتنگ مشو! زیرا در امسال حجّ می‌کنی و با سلامتی به نزد اهل خود بر می‌گردی. چون
۲۴۲۶ این را شنیدم، مطمئن شدم و با خود گفتم؛ این مصداق همین است و الحمد لله، یعنی این مرد باید صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ باشد. پس از آن به عسکر؛ یعنی به سامرّه رفتم، ناگاه برایم کیسه‌ای بیرون آمد که در آن، چند دینار و یک ثوب از قلّة قطا بود،

---

۱. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۱ ـ ۵۲۰.

مغموم شدم و با خود گفتم؛ جزا و لیاقت من این بود. جهالت باعث شد که آن را رد کنم؛ در این باب رقعه‌ای نوشتم و کیسه و رقعه را به شخص آورنده دادم.

او گرفت و رفت، اصلاً با من سخنی نگفت و در این باب اشاره نکرد. چون رفت، بسیار نادم و پشیمان شدم و با خود گفتم؛ کافر شدم، زیرا بر مولای خود رد کردم. بار دیگر رقعه‌ای نوشتم و از فعل بد خود عذرخواهی و از کردهٔ خود، توبه و استغفار کردم، برخاستم، از غایت ندامت کف دست‌های خود را به یکدیگر می‌مالیدم، با خود فکر می‌کردم و می‌گفتم: اگر آن دینارها را به من برگردانند، خرج نکنم و نزد پدرم ببرم تا آن چه در آن‌ها صلاح داند، همان کند، زیرا او در این باب، از من داناتر است.

ناگاه کسی که کیسه را آورده بود، بیامد و گفت: بد کردی و تو نمی‌دانی؛ بدان که عطای قلیل را برای تبرّک می‌دهند نه حاجت، سپس رقعه‌ای به من داد که در آن نوشته بود. در ردّ احسان ما خطا کردی، چون استغفار کردی، خدا تو را آمرزید، حال که عزم و ارادهٔ تو، آن شد که دینارها را به مصرفِ خود نرسانی و ذخیرهٔ راه نگردانی، آن‌ها را از تو صرف نمودیم و امّا چون ثوب را برای احرام خود حاجت داشتی، فرستادیم.

حسن بن فضیل گوید: در باب دو مقصود دیگر نوشتم و مقصود سوّمی داشتم و به گمان آن که مکروه آن حضرت بوده باشد، آن را ننوشتم. سپس جواب آن دو مقصود و مقصود سوّم هم که ننوشته بودم، بیرون آمد والحمد لله.

[دیدن خط مبارک آن حضرت]

۱۵ یاقوتة

در این باب است که شخصی خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

۲۴۲۷ **ایضاً** ثقة الاسلام در کافی[1] به سند خود از شخصی روایت کرده که او گفت: برای مولودی که برایم متولّد شد، نوشتم و اذن خواستم او را در روز هفتم تطهیر کنم؛ یعنی ختنه نمایم و سر بتراشم. جواب آمد: نکن! روز هفتم یا هشتم آن مولود مرد.

۱. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۳-۵۲۲.

خبر فوتش را نوشتم. جواب آمد: غیر او و غیر او متولّد شود. اوّل را احمد و دیگری را جعفر نام گذار، چنان که فرموده بود، متولّد شدند. من آمادهٔ حجّ شدم، مردم را وداع کرده، ارادهٔ خروج داشتم. مکتوبی رسید که ما از این سفر کراهت داریم، تو خود دانی، امر با خود تو باشد. از این خبر به جهت فوت حجّ دلتنگ و مغموم گشتم و حسب الحکم ترک کردم. سپس مکتوبی رسید که دلتنگ و غمگین مشو. زیرا سال آینده حجّ خواهی کرد، ان شاء اللّه.

راوی گوید: چون سال آینده آمد، در باب حجّ اذن خواستم. اذن بیرون آمد. نوشتم: من با محمد بن عبّاس عدیل هم کجاوه می‌شوم؛ زیرا به دیانت و صیانت او وثوق دارم.

جواب آمد: اسدی خوب رفیقی باشد. اگر او آمد، دیگری را بر او اختیار مکن! اسدی وارد شده، با او روانه گشتم؛ کما این که فرموده بود.

[مرداس بن علی]

۱۶ یاقوتة

در این باب است که مرداس بن علی خطّ مبارک آن جناب را دیده است.

ایضاً ثقة الاسلام در کافی [۱] از حسن بن علی علوی روایت کرده: مجروح شیرازی، مالی برای ناحیه، نزد مرداس بن علی گذاشت، نزد مرداس بود و مالی دیگر از تمیم بن حنظله برای ناحیه آمد. مکتوبی به مرداس رسید که مال تمیم را با آن که شیرازی نزد تو ودیعه گذاشته بفرست.

[ابوطالب مصری]

۱۷ یاقوتة

در این باب است که ابوطالب مصری خطّ شریف آن حضرت را دیده است.

۱. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۳.

ایضاً ثقة الاسلام در کافی [1] از علی بن محمد از حسن بن عیسی المریضی روایت کرده: بعد از وفات حضرت عسکری علیه السلام، مردی از اهل مصر وارد مکّه گردید و مالی از ناحیه با خود داشت. مردم به او سخنان مختلفی گفتند: بعضی گفتند عسکری وفات کرده و ولدی ندارد، باید این مال را به جعفر بدهی و بعضی گفتند: ولد دارد.

آن مرد مصری، مردی را که کنیهٔ او ابوطالب بود به عسکر؛ یعنی سامرّه فرستاد و مکتوبی در این باب نوشت، آن مرد نزدجعفر رفت و از او دلیل بر صدق دعوی خواست. جواب گفت: در این وقت دلیل آماده نیست. سپس به در خانهٔ عسکری رفت و مکتوب خود را فرستاد. جواب بیرون آمد: آن مرد که تو را فرستاده مرد و در باب آن مال که با خود آورده بود، به شخصی ثقه وصیّت کرد آن را به ما برساند. آن مرد جواب خود را دانست و برگشت.

[مردی از اهل بلخ]

۱۸ یاقوتة

در این باب است که مردی از اهل بلخ خطّ شریف آن حضرت را دیده است.

ایضاً ثقة الاسلام در کافی به اسناد خود از محمد بن شاذان بن نعیم روایت کرده: مردی از اهل بلخ، مال و رقعه‌ای که در آن کتابت نبود، بلکه به انگشت خود در آن گردش داده بود، به غیر نقش برای ناحیه فرستاده بود و به آورندهٔ آن گفته بود هر کس قصّهٔ مال را بگوید و از رقعه جواب دهد، به او بده.

آن مرد به عسکر آمد و واقعه را به جعفر گفت.

جعفر از روی استهزا به او گفت: تو به بدا اعتقاد داری؟

گفت: آری.

گفت: برای صاحب تو، بدا حاصل شده و امر کرده این مال را به من بدهی.

آن مرد گفت: این جواب برای من حجّت نمی‌شود. از نزد او بیرون آمد، نزد اصحاب

۱. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۳.

ما می‌گشت.

ناگاه رقعه‌ای به سوی او بیرون آمد؛ مال را از بالای صندوقی یافته و امّا رقعه، پس در آن برای امری به گرداندن انگشت دعا خواسته، نه به کتابت، خدا آن امر را بر آورد. آن مرد مال و رقعه را تسلیم کرد و رفت.

[دیدن خط مبارک آن سرور]

۱۹ یاقوتة

در این باب است که مردی که در دادن مالی که نزدش بود، معجزه می‌خواست؛ خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

سیّد بحرینی در مدینة المعاجز [۱] از کتاب ثاقب المناقب [۲] نقل نموده که ابوالعبّاس کوفی روایت کرده: مردی با خود مالی داشت و در دادن آن دلیل می‌خواست. توقیع بیرون آمد: اگر ارشاد بخواهی، به رشد برسی و اگر جویا شوی، بیابی. مولای تو می‌گوید: از آن مال که نزد تو باشد، هر قدر خواهی، بردار تا تو را به مقدار آن خبر دهم.

آن مرد گوید: شش دینار از جملهٔ مال، به غیر وزن برداشتم و باقی را فرستادم.

توقیع بیرون آمد: یا فلان بن فلان! آن شش دینار که بدون وزن برداشته‌ای، وزن کن و بدان: وزن آن‌ها شش دینار و پنج دانک دینار و یک حبّه و نصف می‌باشد.

آن مرد گوید: وزن کردم، چنان بود که فرموده بود.

[قاسم بن علای همدانی]

۲۰ یاقوتة ۲۴۳۰

در این باب است که قاسم بن علای همدانی خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

---

۱. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۷۷-۱۷۶.

۲. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۰.

حضینی از ابی احمد حامد مراغی، از قاسم بن علای همدانی روایت کرده که به آن جناب نوشت و از قلّت فرزند شکایت کرد. از وقتی که نوشت تا زمانی که فرزند ذکوری به او روزی شد، نه ماه طول کشید.

آن گاه نوشت و از طول حیات آن ولد سؤال کرد. پس دعا برای نفس وارد شد و به چیزی در مورد آن فرزند جواب نداد. آن فرزند مرد، خداوند بر او منّت گذاشت و بعد از آن، دو فرزند روزی او شد.»[1]

[محمد بن حسن بن عبدالحمید]

۲۱ یاقوتة

در این باب است که محمد بن حسن بن عبدالحمید خطّ شریف آن جناب را دیده است. نیز از محمد بن حسن بن عبدالحمید روایت کرده که او در امر یکی از وکلا به نام حاجز، شک کرد. پس مالی جمع کرد و به سامرّه برد. سال شصت و پنج فرمان بیرون آمد که در دعا و در کسی که متولّی امور ماست؛ شکّی نیست آن چه با تو است به حاجز بن یزید ﷺ برگردان!»[2]

[محمد بن محمد قصری]

۲۲ یاقوتة

در این باب است که محمد بن محمد بن عبّاس قصری خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

نیز از محمد بن محمد بن عبّاس قصری روایت کرده که گفت: سنهٔ هفتاد و سه مکتوبی به سوی ناحیهٔ مقدّسه نوشتم و برای حجّ درخواست دعا کردم و نزد من چیزی نبود که مرا به حجّ برساند و سلامتی مرا روزی فرماید و امر دخترانم را کفایت

۱. الهدایة الکبری، ص ۳۶۹.
۲. همان.

فرماید. در تحت سؤال به دعا، برای آن چه سؤال کردم توقیع فرمودند: تو را حجّ و سلامتی روزی خواهد شد، چهار تا از دخترانم مردند و دو دختر برایم ماند.»[۱]

[دو مرد از مصر]

۲۳ یاقوتة

در این باب است که دو مرد مصری سایلِ از دو حمل، خطّ شریف آن حضرت را دیده‌اند.

نیز از ابوالعبّاس خالدی روایت کرده که گفت: دو مرد از برادران ما در مصر به سوی ناحیهٔ مقدّسه نوشتند که از صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ سؤال کردند دربارهٔ دو حمل که برای ایشان بود، برای یکی از آن‌ها به بقا و زنده ماندن، جواب بیرون آمد و برای دیگری بیرون آمد که ای حمران! خداوند تو را اجر کرامت فرماید. پس حمل او بمرد؛ چنان که فرمود.»[۲]

[علی بن حسن یمانی]

۲۴ یاقوتة

در این باب است که ابوالحسن علی بن حسن یمانی خطّ آن حضرت را دیده است.

نیز از ابوالحسن علی بن حسن یمانی روایت کرده که گفت: در بغداد بودم، قافله‌ای برای رفتن به یمن مهیّا شد. پس اراده کردم با آن‌ها بروم، سپس نوشتم و از صاحب‌الزمان علیه السلام استیذان کردم. فرمان بیرون آمد با این قافله بیرون مرو که در بیرون رفتن با این قافله برای تو خیری نیست.

۲۴۳۲ گفت: چنان که امر فرموده بود، اقامت کردم و قافله بیرون رفت. حنظله بر ایشان بیرون آمد، آن قافله را مباح کرد و گفت: نوشتم و در سوار شدن از کشتی از بصره،

---

۱. الهدایة الکبری، ص ۳۷۱.
۲. همان.

الصحیفة الأحمدیة ... المهدویة

رخصت خواستم. پس مرا مرخّص نفرمود و کشتی‌ها رفتند. از حال آن‌ها سؤال کردم، به من خبر دادند قبیله‌ای از هند که به ایشان بوارح می‌گویند، بر ایشان بیرون آمدند. پس یکی از اهل آن کشتی‌ها سالم نماند. به سامرّا رفتم و وقت غروب آفتاب داخل شدم، با احدی تکلّم نکردم و خود را به کسی شناسان نکردم تا آن که به مسجدی رسیدم که مقابل خانهٔ آن حضرت بود. گفتم؛ بعد از آن که از زیارت فارغ شدم، نماز می‌خوانیم، ناگاه دیدم خادمی بالای سر سیّده نرجس علیها السلام ایستاده نزد من آمد و گفت: برخیز!

به او گفتم: به کجا و من کیستم؟

گفت: به منزل.

گفتم: شاید تو را به سوی غیر من فرستاده باشند.

گفت: نه، مرا جز به سوی تو نفرستاده‌اند.

گفتم: من کیستم؟

گفت: تو علی بن حسن یمانی هستی، رسول جعفر بن ابراهیم بن حاطه به سوی ناحیه. آن‌گاه مرا برد و در خانهٔ حسین بن احمد بن سارد منزل داد. دانستم چه بگویم، تا آن که جمیع آن چه محتاج بودم، برایم آورد، سه روز نشستم. آن‌گاه از داخل اذن زیارت خواستم، یعنی اذن زیارت عسکریین علیهما السلام از داخل خانه و چون از شباک بیرون زیارت می‌کردند، رخصت دادند.

در شب زیارت کردم و مکتوبی از احمد بن اسحاق در دو حاجت رسید، آن سالی که او در حلوان وفات کرد، یکی از آن دو برآورده شد، در حاجت دوّم به او گفتند: وقتی به قم رسیدی، به سویت آن چه را که خواستی می‌نویسیم و حاجت این بود که از عمل استعفا کرده بود، زیرا پیر شده، نمی‌توانست از عهدهٔ عمل برآید. پس در حلوان وفات کرد.»[۱]

۱. الهدایة الکبری، ص ۳۷۲.

شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری در دلایل الامامه[1] گفته: احمد بن اسحاق اشعری شیخ صدوق، وکیل ابو محمد علیه السلام بود. چون ابومحمد علیه السلام به کرامت خدای تعالی رسید، از جانب مولای ما صاحب الزمان ـ عجل تعالی فرجه ـ بر وکالت خود مقیم بود و توقیعات آن جناب به او می‌رسید و اموال از جمیع نواحی که در آن جا بود، مال مولای ما به سوی او حمل می‌شد. پس آن‌ها را تسلیم می‌کرد، تا آن که رخصت خواست به قم برود. پس اذن رسید برود و ذکر فرمود او به قم نمی‌رسد و این که او مریض می‌شود و در راه وفات می‌کرد. پس در حلوان مریض شد، مُرد و آن جا دفن شد و مولای ما، بعد از فوت احمد بن اسحاق اشعری مدّتی در سرّ من رأی اقامت فرمود. پس غایب شد...، الخ.

این ناچیز گوید: احمد بن اسحاق از بزرگان اصحاب ائمّه علیهم السلام و در نزد ایشان صاحب مراتب عالیه و از وکلای معروفین بوده. ما کیفیّت وفات او را در خبر طولانی سعد بن عبدالله قمی که در یاقوتهٔ هفتم عبقریهٔ اوّل است، ذکر نمودیم که در زمان حیات حضرت عسکری علیه السلام بوده و حضرت، کافورِ خادم را با کفن برای او در حلوان فرستاد. غسل و کفن او به دست کافور یا مانند او شد، بی اطّلاع کسانی که همراه او بودند، هر کس بخواهد به آن باب رجوع کند، لکن نجاشی از بعضی تضعیف الخبر را نقل نموده است و العلم عندالله.

تنبیه

بدان بنا بر مفاد هر دو خبر، وفات احمد بن اسحاق در حلوان واقع شده و بنابر آن چه معاصر نوری در نجم ثاقب[2] نقل فرموده، حلوان همین ذهاب معروفه است که در
۲۴۳۴ راه کرمانشاهان به بغداد است و قبر آن معظّم نزدیک رودخانهٔ آن قریه به فاصلهٔ هزار قدم تقریباً از طرف جنوب است و بر آن قبر بنای محقّر خرابی می‌باشد و از

---

۱. دلائل الامامة، ص ۵۰۲.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۱، ص ۴۲۰.

بی‌همّتی و بی‌معرفتی اهل ثروت آن اهالی، بلکه اهل کرمانشاه و متردّدین، چنین بی‌نام و نشان مانده و از هزار زائر، یکی به زیارت آن بزرگوار نمی‌رود؛ با آن که کسی که امام علیه السلام خادم خود را به طی‌الارض با کفن برای تجهیز او بفرستد و مسجد معروف قم را که به مسجد امام حسن علیه السلام مشهور است، به امر آن جناب بنا کند و سال‌ها وکیل آن نواحی باشد، باید بیشتر و بهتر از این با او و قبرش رفتار کرد و باید قبرش را مزار معتبری قرار داده باشند که از برکت صاحب قبر و توسط او به فیض‌های الهی برسند.

[داستانی از زمان عمر]

قضيّةٌ من نوادر الزمان واقعةٌ في جبال حلوان

از جملهٔ مکاشفات مناسب با مقام، قضیّهٔ عجیبی است که در زمان خلافت عمر بن الخطاب در کوه‌های حلوان اتّفاق افتاده و ملخّص آن، بنابر آن‌چه علّامهٔ کراجکی، در کتاب کنز الفواید[1] ذکر نموده، این است که به اسناد خود از معاویة بن عضله روایت کرده که گفت: من با لشکری بودم که عمر بن الخطاب به سرداری سعد بن وقّاص برای جنگ با عجم فرستاده بود، چون به حلوان رسیدیم، اهل آن جا را متفرّق نموده، آن جا را مسخّر کردیم و در عقب گریختگان، به کوه‌ها برآمدیم و من هم در آن کوه‌ها تفحّص می‌کردم، تا آن که وقت نماز داخل شد.

به سرچشمهٔ آبی آمده، از اسبم پیاده شدم، عنان اسب را به دست گرفته، وضو ساختم و مشغول اذان نماز شدم. چون الله اکبر گفتم، ناگاه از میان آن کوه صدایی شنیدم که گفت: کبّرت تکبیراً. از شنیدن این صدا خایف شدم، به طرف راست و چپ خود نگاه کرده، کسی را ندیدم. گفتم: اشهد ان لا اله الّا الله.

صدایی شنیدم: الأنَ حَيْنَ اخلصَت.

گفتم: اشهد انّ محمّداً رسول الله.

شنیدم که گفت: نبی بعث.

---

۱. کنز الفواید، ص ۶۰ - ۵۹؛ بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۳۵۴-۳۵۲.

گفتم: حیّ علی الصلوة.

صدایی شنیدم: فریضة افترضت.

گفتم: حیّ علی الفلاح.

صدایی شنیدم که گفت: قد افلح من اجابها واستجاب لها.

گفتم: قد قامت الصلوة.

صدایی شنیدم که گفت: البقاء لامّة محمّد و علی رأسها تقوم الساعة.

ظاهر شدن ذریب بن ثملا

از اذان که فارغ شدم، به صدای بلند به نحوی که صدایم میان کوه پر شده بود، گفتم: ای صاحب صوت! از طایفهٔ جنّی یا انس؟ ما آواز تو را شنیدیم و شخص تو را ندیدیم، برای ما ظاهر شو! آن کوه شکافته شد و شخص بلند قامتی که موی سرش سفید بود و ریش بسیار انبوهی داشت، ظاهر شد.

گفتم: خدا تو را رحمت کند! کیستی؟

گفت: من، ذریب بن ثملا و از حواریّن عیسی بن مریم می‌باشم و شهادت می‌دهم صاحب شما، محمد بن عبدالله، پیغمبر خداست، او همان پیغمبری می‌باشد که عیسی بن مریم علیه السلام به آمدن او بشارت داده و به تحقیق تشرّف حضور مبارک آن سرور را اراده داشتم، لکن بین من و او، فارس و کسری و اصحاب آن حایل شد، پس سر خود را در غاری که در آن کوه بود، داخل نموده، از نظرم ناپدید شد.

من بر اسب خود سوار شده، به عسکر آمدم و سعد وقّاص را که رییس لشکر بود، از این کیفیّت خبر دادم. سعد این کیفیّت را به عمر بن الخطاب به مدینه نوشت. عمر در جواب نامه نوشته بود: ای سعد! خودت برو و با آن شخص تکلّم نما!

معاویه بن عضله، گوید: سعد وقّاص سوار شده، من هم با او همراه شده، به آن کوه و

۲۴۳۶ در آن مکان آمدیم، غار و شکاف کوهی نماند که آن را گردش نکرده باشیم، آن شخص را پیدا نکردیم و نیافتیم. وقت نماز رسید، به دستور سابق وضو گرفته، نماز خواندم. بعد از فراغ از نماز، با صوت بلند ندا کردم: ای صاحب صدای نیکو و صورت جمیل! ما از تو کلامی نیک شنیدیم، به ما خبر بده تو کیستی؟ چرا که به خدا، وحدانیّت او، به نبیّ

او و وافدین از جانب او اقرار نمودی؟

سپس دیدم کسی سر از شکاف کوه بیرون آورد، به هیأتی که ذکر شد و گفت: **السّلام علیکم و رحمة الله.** گفتم: **السّلام علیك و رحمة الله.**

تو کیستی؟ خدا تو را رحمت کند!

گفت: من ذریب بن ثملا، وصیّ بندهٔ صالح، عیسی بن مریم علیه السلام هستم، چون با آن بزرگوار به این مکان رسیدیم، از خداوند حیات و بقای مرا مسألت نمود تا زمانی که از آسمان نازل شود، من در این کوه قرار گرفتم و منتظر نزول او هستم، انتهی.

موضع الحاجه؛ ذیل این قضیّه علایمی برای ظهور حضرت حجّت علیه السلام و نزول حضرت عیسی ذکر شده است، شاید ما آن‌ها را در مقام ذکر علایم ظهور نقل نماییم.

این ناچیز گوید: عالم جلیل و سیّد نبیل معاصر، مرحوم آقا سیّد اسماعیل نوری این قضیّه را در کتاب کفایة الموحّدین به نحو دیگر، از کتاب سیر الصحابة نقل نموده، خوش داشتم تزییناً للکتاب و تلذیذ الأولی الألباب آن را نیز ذکر نمایم.

در جلد امامت از کتاب مذکور از کتاب سیر الصحابه نقل نموده: فتح **نهاوند** ـ که مسقط الرأس مؤلّف حقیر است ـ در زمان عمر بن الخطاب به دست سعد وقّاص واقع شد و چون به نهاوند مرور نمودند، هنگام عصر به مؤذّن خود بطله، امر کرد تا اذان عصر بگوید.

وقتی مؤذّن شروع به اذان نمود و گفت: **الله اکبر.** از کوه صدایی بلند شده، گفت: **کبّرت تکبیراً.** چون مؤذّن گفت: **اشهد ان لا اله الّا الله.** باز صدایی بلند شد که این کلمه‌ای است که اهل آسمان‌ها و زمین‌ها آن را می‌شناسند؛ وقتی مؤذّن گفت: **اشهد ان محمّداً رسول الله،** باز از آن کوه صدایی بلند شد که نبیّ امّی است.

۲۴۳۷ مؤذّن گفت: ما آواز تو را شنیدیم ولی شخص تو را ندیدیم، بر ما ظاهر شو!

سپس آن کوه شکافته شد و شخص بلند قامتی که موی سرش سفید بود و ریش بسیار انبوهی داشت، ظاهر شد.

مؤذّن گفت: خدا تو را رحمت کند، کیستی؟

گفت: من رغیبم.

مؤذّن گفت: از اصحاب کیستی؟

گفت: از اصحاب عیسی بن مریم علیه السلام.

مؤذّن گفت: سبب مکث تو در این کوه چیست؟

گفت: در زمان سیاحت مسیح عیسی بن مریم علیه السلام با او بدین مکان رسیدیم، آن بزرگوار را در این مکان، نیکو خدمت می‌نمودم. به من فرمود: اگر حاجتی داری، از من طلب نما تا از خداوند عالم برایت درخواست نمایم.

عرض کردم: بلی!

فرمود: آن حاجت چیست؟

عرض کردم: از تو شنیدم که می‌فرمودی: بعد از این که خداوند عالم برای شرافت، تو را به آسمان عروج داد، بعد از زمان بسیار طولانی که تو از آسمان با ملایکه نازل می‌شوی پیغمبری که به او بشارت دادی در آخر الزمان می‌آید و گفتی: تو قدمی برنمی‌داری مگر آن که ذریّهٔ پیغمبر آخر الزمان با تو خواهد بود که زمین را از عدل پر می‌نماید، بعد از آن که از ظلم و جور پر شده است. از تو سؤال می‌نمایم که از خدا بخواهی مرا تا آن وقت زنده بدارد.

سپس حضرت عیسی دست مرا گرفت و فرمود: در این کوه ساکن باش که خداوند تو را از چشم خلق روزگار مخفی می‌دارد، تا آن که در این مکان لشکری از امّت محمد صلی الله علیه و آله، می‌رسند و در نزدیکی تو منزل می نمایند و صدای مؤذّن آن لشکر را می‌شنوی.

اختلاف در اسم درب و رغب

عرض کردم: یا نبی الله! آن مرد مؤذّن را می‌شناسی؟

۲۴۳۸ فرمود: همهٔ ایشان را می‌شناسم و امر ایشان اعجب الامور است و فرمود: اسم آن مؤذّن بطله است و به من خبر داد از آن چه در میان اتمام این امّت و اصحاب این امّت و اصحاب این پیغمبر مبعوث و بغض و عداوت ایشان با وصیّ و اهل بیت او جاری می‌شود.

بعد از آن گفت: مؤذّن آن نبی موعود که اسمش محمد است چه شده است؟

مؤذّن گفت: دنیا را وداع فرمود و به عالم بقا رحلت نمود.

گفت: بعد از او چه کسی متولیّ امر امامت او شده؟

گفت: ابابکر.

گفت: به ابی بکر بگو.

مؤذّن گفت: ابوبکر نیز وفات کرده.

گفت: چه کسی در مکان او نشسته؟

مؤذّن گفت: عمر بن الخطاب.

گفت: به عمر بگو با وصیّ محمد، فعلی را بجا آوردید که احدی از امم سابقه بدین نحو بجا نیاوردند. تباه باد حال امّتی که با وصیّ امّت پیغمبر خود چنین مخالفت نمایند!

بعد از آن علامات چندی را از آثار ظهور حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ و نزول حضرت عیسی علیه السلام ذکر نمود، در کوه داخل شد و کسی او را ندید. سعد بن ابی وقّاص تفصیل واقعه را به عمر نوشت و چون کتاب سعد به مدینه رسید، عمر بر بالای منبر رفت و مضمون کتاب سعد را خواند و گریهٔ شدیدی نمود، مسلمانان نیز پس از شنیدن، گریستند.

بعد از آن، عمر گفت: به خدا قسم! بطله راست گفت و رغیب هم صدق گفته، عیسی نیز صدق فرموده، زیرا رسول خدا صلی الله علیه و آله مرا به این واقعه خبر داد. سپس مردی از میان جماعت برخاست و به عمر گفت: به پروردگار خود به توبه و انابه ملحق شو و حق را به اهلش برگردان!

این حدیث را عبد القادر شهرزوری و ابوسفیان دمشقی و ضیاء الدین شافعی در ۲۴۳۹
کتاب دلایل النبوة نقل نموده و در آخر ذکر کرده‌اند: چون عمر از منبر به پایین آمد که به خانهٔ خود رود؛ در بین راه ابن عبّاس را ملاقات کرد و گفت: یا عبدالله! گمان تو آن باشد که صاحب تو؛ یعنی امیرالمؤمنین علیه السلام، مظلوم واقع شده؟

ابن عبّاس گفت: بلی، و الله یا عمر! حقّ او را برگردان. پس از او اعراض نمود، به سرعت رو به خانهٔ خود رفت و ابن عبّاس مراجعت نمود.

مؤلّف گوید: این دو قضیّه اگر چه از بعضی جهات با همدیگر موافق‌اند، ولی از جهات کثیره مخالف اند؛ و الله العالم بالتعدّد و الاتّحاد.

اشارة

بدان مقصود از ذکر این قضیّه، نه مجرّد غرابت و فی الجمله مناسب بودن آن با مقام است، بلکه علاوه بر آن‌ها غرض، تنبیه بر غفلت کسانی بود که مثل خضر و الیاس و دجّال را مثلاً ردّ اللخصم، از جمله معمّرین می‌دانند و آن‌ها را صاحبان عمر زیاد در کتب غیبت می‌شمارند، چگونه از معدود نمودن ذریب و رغیب غافل شده‌اند که بنابر تعدّد قضیّه دو نفراند، یا بنابر وحدت قضیّه در غداد معمّدین شخص واحدی است که به ذریب یا رغیب مسمّا می‌باشد. و هذا ظاهر لطالب الحق و الیقین.

[محمد بن شاذان]

۳۵ یاقوتة

در این باب است که محمد بن شاذان بن نعیم خطّ آن بزرگوار را دیده است.

نیز در کتاب مزبور از کتاب مذکور از محمد بن شاذان بن نعیم روایت کرده که گفت: مالی به هدیه فرستادم و شرح نکردم از جانب کیست؟

جواب آمد: رسید، چنین و چنان از مال فلان بن فلان و از مال فلان، فلان قدر.»[1]

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۹؛ الثاقب فی المناقب، ص ۵۹۹؛ مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۷۶.

[احمد بن حسن کاتب]

۲۶ یاقوته

دیدن احمد بن حسن خط آن جناب را

در این باب است که احمد بن حسن بن احمد کاتب خطّ شریف آن جناب را دیده‌است.

نیز در کتاب مذکور از ابی محمد احمد بن حسن بن احمد کاتب، روایت کرده است که گفت: در مدینه بودم، ظاهر آن است که مراد، مدینة السلام بغداد باشد، به قرینهٔ بعد که شیخ علی بن محمد سمّری در آن سال وفات کرد. پس چند روز قبل از وفات او نزدش حاضر شدم. از صاحب الامر عليه السلام توقیعی به سوی او بیرن آمد که نسخه‌اش این بود:

بسم الله الرّحمن الرّحيم ای علی بن محمد سمّری! خداوند، اجر تو و برادرانت را عظیم نماید! زیرا تو تا شش روز دیگر وفات خواهی کرد، امر خود را جمع کن و به احدی وصیّت مکن که بعد از وفات تو به جایت بنشیند، به درستی که غیبت عامّه واقع شد و جز به اذن خدای تعالی ظهوری نیست و این بعد از مدّت طولانی، قساوت دل‌ها، پریشانی مردم و پر شدن زمین از ستم خواهد شد و زود است که بیش از خروج سفیانی و صیحهٔ آسمانی، هفتاد نفر از کسانی که دعوی مشاهده می‌کنند، می‌آیند و او، کاذب و مفتری است و **لا حول و لا قوّة الّا بالله العليّ العظيم**.

گفت: این توقیع را نسخه کردیم و از نزد او بیرون رفتیم، روز ششم که شد، نزد او برگشتیم و او در حال احتضار بود، به او گفتند: وصیّ بعد از تو کیست؟

گفت: برای خداوند امری است که آن را به آخر می‌رساند و وفات کرد؛ این بود آخر کلام او.»[۱]

۱. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۴-۶۰۳.

[ابی جعفر و تزویج مخفیانه]

۲۷ یاقوتة

در این باب است که ابی جعفر خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

نیز در کتاب مذکور از محمد بن صالح از ابی جعفر روایت کرده که گفت: در نهانی زنی را تزویج کردم. چون با او مواقعه کردم، حامله شد و دختری آورد. دلتنگ شدم، نوشتم و شکایت کردم. جواب رسید زود است از همّ او آسوده شوی. چهار سال ماند، سپس مرد. آن‌گاه توقیع رسید: خدای تعالی صاحب تحمّل و وقار است، شما تعجیل می‌کنید.»[۱]

[وارث میّت]

۲۸ یاقوتة

در این باب است که وارث میّتی خطّ مبارک آن جناب را دیده است.

علم الهدی سیّد مرتضی؛ چنان که بعضی نسبت داده‌اند، یا شیخ جلیل حسین بن عبدالوهّاب، معاصر سیّد مزبور؛ چنان که فاضل خبیر میرزا عبدالله اصفهانی در ریاض العلما تصریح کرده و شواهدی برای آن ذکر نموده، بالجمله یکی از این دو بزرگوار در کتاب عیون المعجزات[۲] از حسن بن جعفر قزوینی روایت کرده که گفت: یکی از برادران بدون وصیّت وفات کرد و نزد او مالی بود که دفن کرده بود و کسی از ورثه، آن را نمی‌دانست، پس به ناحیهٔ مقدّسه نوشت و از آن دفینه سؤال نمود. توقیع شریف رسید: مال در خانه در اطاق آن، در موضع فلانی و آن، فلان مقدار است. آن مکان را کندند و آن مال را بیرون آوردند.

۲۴۴۲

۱. الثاقب فی المناقب، ص ۶۱۲.
۲. عیون المعجزات، ص ۱۳۳.

[عازم سفر سامرّا]

۲۹ یاقوتة

در این باب است که کسی که قاصد رفتن به سامرّه بود، خطّ شریف آن حضرت را در عکبر دید و مراجعت نمود.»[۱]

دیدن قاصدی است خطّ آن جناب را

صاحب ثاقب‌المناقب از محمد بن جعفر روایت کرده که گفت: بعضی از برادران ما به عزم عسکر؛ یعنی سرّ من رأی به جهت امری از امور بیرون رفت. گفت: وارد عکبر شدم و من در حال نماز ایستاده بودم که دیدم مردی آمد و کیسه‌ای مهر کرده پیش روی من گذاشت و من نماز می‌کردم. از نماز که فارغ شدم، مُهر آن کیسه را شکستم، دیدم در آن رقعه‌ای است که در آن شرح شده آن چه من برای آن بیرون آمده بودم، پس از عکبر مراجعت نمودم.

[محمد بن احمد]

۳۰ یاقوتة

در این باب است که محمد بن احمد خطّ آن حضرت را دیده است.

نیز از محمد بن احمد روایت کرده، گفت: از بعضی از همسایگان خود شکایت کردم که از او متاذّی بودم و از شرّ او ایمن نبودم. توقیع مبارک صادر شد: به زودی از تو کفایت امر او خواهد شد. پس خدای تعالی به مردن او در روز دوّم به من منّت گذاشت.»[۲]

[خادم شخصی به نام عفیف]

۳۱ یاقوتة

در این باب است که خادم، عفیف نامی، خطّ شریف آن جناب را دیده است.

---

۱. ر.ک: مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۳۷؛ عیون المعجزات، ص ۱۳۴.
۲. عیون المعجزات، ص ۱۳۴.

نیز از حسن بن عفیف روایت کرده، از پدرش عفیف که گفت: حرم را از مدینه به سوی ناحیهٔ مقدّسه حمل کردیم و با آن حرم دو خادم بود. چون به کوفه رسیدیم، یکی از آن دو خادم در نهانی، مسکر خورد و ما بر آن واقف نشده بودیم. به ردّ کردن آن خادم که مسکر نوشیده بود، توقیع رسید. آن خادم را برگرداندیم و به او خدمتی رجوع نکردیم.»[1]

[علی بن محمد صیمری]

۳۲. یاقوتة

در این باب است که علی بن محمد صیمری خطّ آن جناب را دیده است.

نیز از علی بن محمد صیمری روایت کرده که نوشت و سؤال کفنی کرد. پس آن حضرت به او نوشت: تو در سال هشتاد به او محتاج می‌شوی و دو جامه برایش فرستاد. پس در سال هشتاد، یعنی بعد از دویستِ هجرت وفات کرد.»[2]

[برید غلام احمد بن الحسن]

۳۳. یاقوتة

در این باب است که برید غلام احمد بن الحسن خطّ مبارک آن جناب را دیده است.

حسین بن همدان حضینی درکتاب خود به اسنادش از برید غلام احمد بن الحسن روایت کرده، گفت: وارد جبل شدم و به امامت قایل نبودم و ایشان را جمله دوست می‌داشتم، تا آن که یزید بن عبدالله مُرد و او از موالی ابو محمد از خیل اذکوتکین بود. به
۲۴۴۴ من وصیّت کرد اسب تازی با شمشیر و کمربندش را به صاحب الزمان عليه السلام بدهم. پس ترسیدم اگر این کار را بکنم، اذیّتی از طرف اتباع اذکوتکین به من برسد. پس آن اسب و

---

۱. عیون المعجزات، ص ۱۳۵.
۲. همان.

شمشیر و کمربند را به هفت صد اشرفی بر ذمّهٔ خود قیمت کردم که آن‌ها را برداشته، تسلیم اذکوتکین بکنم. پس توقیع مبارک از عراق بر من وارد شد که به سوی ما هفت صد اشرفی، قیمت اسب و شمشیر و کمربند را بفرست و من به خداوند قسم به احدی نگفته بودم، پس آن را از مال خود فرستادم.»[۱]

مؤلّف گوید: معاصر نوری ـ نوّر الله مرقده ـ بعد از این که این کیفیّت را به نحو مرقوم در باب معجزات کتاب نجم ثاقب[۲] خود از کتاب مذکور نقل نموده، گفته: این حکایت را کلینی[۳] و شیخ مفید در ارشاد[۴] و شیخ طوسی در غیبت[۵] به همین نحو نقل کرده‌اند و اسم غلام را بدر گفته‌اند، لکن در دلایل طبری[۶] و فرج الهموم[۷] سیّد علی بن طاوس، در خبری طولانی و نیز در جای‌های دیگر مختصراً نقل کرده‌اند که صاحب این قضیّه احمد بن الحسن بن الحسن مادرایی، آقای آن غلام است، او منشی اذکوتکین بود که از امرای ترک، از جانب بنی عبّاس، در شهر ری و یزید بن عبدالله از موالیان در شهرزور از بلاد جبل، استقلال داشت.

اذکوتکین بر سر ولایت او رفت، با او جنگ کرد و شهر و اموال او را به تصرّف در آورد و این مادرایی، متولّی ثبت و ضبط آن اموال بود و چون نتوانست آن اسب و شمشیر را پنهان کند، به هزار اشرفی بر ذمّه گرفت و در ری توقیع مبارک توسط ابوالحسن اسدی به او رسید.

---

۱. الهدایة الکبری، ص ۳۶۹.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۱، ص ۴۳۸.
۳. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۲.
۴. الارشاد، ج ۲، ص ۳۶۳.
۵. الغیبة، ص ۲۸۱.
۶. دلائل الامامة، ص ۵۲۴ ۵۱۹.
۷. فرج الهموم فی تاریخ علماء النجوم، ص ۲۴۴-۲۳۹.

[علی بن بابویه]

۳۴ یاقوتة

در این باب است که علی بن بابویه قمی خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

روایت علی بن بابویه خطّ آن حضرت را

شیخ طوسی و دیگران روایت نموده‌اند که علی بن بابویه عریضه‌ای خدمت حضرت صاحب الامر علیه‌السلام نوشته و به حسین بن روح داده، در آن عریضه خواهش دعا از آن حضرت کرده بود که خداوند فرزندی به او عطا کند. توقیع رفیع بیرون آمد که برایت دعا کردیم و خدا به زودی، دو فرزند نیکو به تو کرامت فرماید.

پس از کنیزی به جهت او دو فرزند شد؛ یکی محمد که به شیخ صدوق رحمه‌الله معروف است و صاحب تصانیف بسیار که از جملهٔ آن‌ها کتاب من لا یحضره الفقیه می‌باشد و دیگری حسین که بسیاری از فضلا و محدّثین از نسل او بوجود آمدند و شیخ صدوق رحمه‌الله مکرّر فخر می‌نمود که ولدت بدَعوَة صاحب الأمر علیه‌السلام؛ من به دعای قائم علیه‌السلام متولّد شده‌ام. استادان او را تحسین می‌کردند و می‌گفتند: سزاوار است کسی که به دعای صاحب الامر علیه‌السلام متولّد شود، چنین باشد که او است.[1]

[علی بن محمد بن شاذان]

۳۵ یاقوتة

در این باب است که علی بن محمد بن شاذان نیشابوری خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

سیّد بحرینی در مدینة المعاجز[2] از شیخ کلینی[3] و او از علی بن محمد بن شاذان نیشابوری، روایت نموده، گفت: از مال ناحیه، پانصد درهم الّا بیست درهم نزد من جمع شد و من خوش نداشتم آن مبلغ را ناقص بفرستم و روانه نمایم. لذا از مال خود ۲۴۴۶
بیست درهم به آن افزوده، روانهٔ اسدی، وکیل ناحیه نمودم و کیفیّت زیاده را برایش

---

۱. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۳۰۸؛ ر.ک: کفایة الاثر، ص ۳۲۹؛ بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۶.
۲. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۹۱.
۳. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۴.

نوشتم. جواب آمد: پانصد درهم که بیست درهم آن از مال خودت بود، به ما واصل شد.

[علی بن محمد سمری]

۳۶ یاقوتة

در این باب است که علی بن محمد سمری خطّ آن جناب را دیده است.

در تفسیر علوی، آن بزرگواران، در کتاب مذکور از علی بن محمد سمری روایت نموده که به آن حضرت نوشته و از انواع علوم او سؤال کردم.

جواب بیرون آمد: **علمنا ثلاثه ماض و غابر و حادث؛ امّا الماضی فمفسّر و امّا الغابر، فموقوف و امّا الحادث، فقذف في القلوب و نقر في الأسماع و هو أفضل علمنا و لا نبيّ بعد نبيّنا؛** علوم ما بر سه قسم می‌باشد؛ گذشته و آینده و حال. امّا گذشته، آن باشد که تفسیر شده، آینده، موقوف باشد و حال، آن باشد که در دل‌های ما واقع و در گوش‌های ما داخل می‌شود، این قسم، از دو قسم دیگر افضل باشد و پیغمبری بعد از پیغمبر ما نخواهد بود.

مؤلّف گوید: معاصر عراقی بعد از ذکر این خبر در کتاب دارالسلام گفته: مراد از این کلمات، از قراری که از اخبار دیگر مستفاد می‌شود، این است که یک قسم از علم ما آن است که از تفسیر کتاب خدا و سنّت رسول ﷺ دانسته‌ایم و قسم دوّم آن است که فعلاً حاصل نشده، لکن اسبابی از خدا و رسول ﷺ به ما رسیده؛ مانند کتاب جفر که در اخبار وارد شده و در کتاب مشکوة‌النیّرین در باب مختصات امام ذکر کرده‌ایم و از حضرت صادق علیه السلام روایت است که فرمودند: آن کتاب تا روز قیامت مشتمل بر علم
۲۴۴۷ بلایا و منایا و جمیع ما کان و ما یکون است. پس از آن به موقوف تعبیر نمودن، به جهت آن است که در وقت حاجت موقوف بر مراجعت باشد یا وقوف آن امور، موقوف بر آن باشد که بدا که به اجماع امامیّه حقّ است، در آن‌ها واقع نشود؛ چنان که

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: اگر آیهٔ ﴿یَمْحُوا اللهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْکِتَابِ﴾[1] که بر وقوع بدا دلالت دارد، در کتاب خدا نبود، هر آینه از جمیع ما کان و ما یکون الی یوم القیمه به شما خبر می‌دادم و از قسم سوّم، مراد، الهام باشد که در دل‌های ایشان می‌افتد و او از ملایکه باشد که در گوش‌های ایشان داخل می‌شود، چنان که وارد شده آواز ملایکه را می‌شنویم و این که فرموده بعد از پیغمبر ما پیغمبری نیست و نباشد به جهت آن است که سایل توهّم نکند که این به طریق نزول وحی می‌باشد، زیرا چنین نیست.

[محمد بن ابراهیم بن مهزیار]

۳۷ یاقوتة

در این باب است که محمد بن ابراهیم بن مهزیار خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

به غیر آن روایتی که در یاقوتهٔ دوازدهم این عبقریه مذکور شد، در کتاب مذکور از محمد بن جریر طبری روایت کرده که از محمد بن ابراهیم بن مهزیار روایت نموده، گفت: وارد عراق شدم، در حالی که شک داشتم. پس به این مضمون توقیع بیرون آمد: ما دانستیم بعضی دوستان ما در امرمان شکّ کرده‌اند. آیا نشنیده‌اید که خدا فرموده: ﴿یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَطِیعُوا اللهَ وَأَطِیعُوا الرَّسُولَ وَأُولِی الْأَمْرِ مِنْکُمْ﴾[2]؛ ای گروه مؤمنین! خدا و رسول و اولوالامر خود را اطاعت کنید، آیا این امر تا روز قیامت باقی نخواهد بود؟ یعنی چون اطاعت اولوالامر تا روز قیامت واجب باشد، پس باید تا روز قیامت زمین از اولی الامر خالی نماند.

۲۴۴۸ آیا نمی‌بینید خداوند از زمان آدم تا امام گذشته، پیغمبران و اوصیا قرار داده که علم‌های هدایت بوده‌اند؟ آیا ندیده‌اید هر زمان که عَلَمی رفته، عَلَم دیگر در مقام او

۱. سوره رعد، آیه ۳۹.
۲. سوره نساء، آیه ۵۹.

نصب شده و هرگاه ستاره‌ای غروب کرده، ستارهٔ دیگری طلوع نموده، پس چون خدا امام گذشته را قبض روح نمود، گمان کردید واسطهٔ میان خدا و خلق منقطع گردید؛ حاشا، چنین نشده و تا روز قیامت نخواهد شد، امر خدا ظاهر می‌گردد؛ هر چند کراهت داشته باشد.

ای محمد بن ابراهیم! در امری که گذشت در دلت شک داخل نشود؛ به درستی که خدا زمین را از حجّت خود خالی نخواهد گذاشت. آیا شیخ، یعنی پدرت پیش از وفات خود به تو نگفت که در همین ساعت کسی را حاضر کن که دینارهایی که نزد من است، نقل نماید و چون کسی به جهت نقل آن‌ها نرسید و ترسید مرگ او را دریابد، به تو گفت این‌ها را تغییر بده و به نقدی بدل کن که سبک‌تر باشد.

سپس کیسهٔ بزرگی بیرون آورد و سه کیسهٔ دیگر نزد تو بود، کیسه‌ای بود که دینارهای مختلف در آن بود، پس همهٔ آن‌ها را تغییر دادی، پدرت آن کیسه‌ها را به خاتم خود مهر نمود و به تو گفت: این‌ها را به خاتم خود مهر کن! اگر من ماندم، در امر این‌ها احقّ و اولی خواهم بود و اگر مُردم، تو باید در این باب، در حقّ من و خود، تقوا پیشه نمایی؛ چنان که در باب تو از پرهیزگاری و رساندن این مال به اهلش گمان دارم.

ای محمد بن ابراهیم! خدا تو را رحمت کند! ده بیست دیناری که به جهت تغییر دادن ناقص شد، بیرون کن و باقی را تسلیم کن»[1]، انتهیٰ.

[قاسم بن علاء]

۳۸ یاقوتة

در این باب است که قاسم بن علاء توقیعات عدیده‌ای از آن حضرت دیده و کیفیّت توقیع آخری آن بزرگوار به سوی اوست.

در کتاب مذکور، از شیخ مفید رحمه الله از ابی عبدالله صفوانی روایت کرده، گفت: قاسم بن علاء را دیدم در حالی که یک صد و هفده سال از عمرش گذشته بود که هشتاد سال آن.

۱. دلائل الامامة، ص ۵۲۶.

صحیح و امین بود، عسکریَیْن را ملاقات نموده و بعد از هشتاد سال، کور شده بود، هفت روز قبل از وفات خود، بینا گردیده بود.

تفصیل آن این است: او در شهروان که از بلاد آذربایجان است، ساکن بود و توقیعات صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ به دست ابو جعفر عمری و بعد از او به دست ابی القاسم بن روح به او می‌رسید و منقطع نمی‌شد تا این که به قدر دو ماه، توقیعات از او منقطع شد، قلق و تشویش او در این باب، زیاد و انتظار او شدید گشت.

راوی؛ یعنی عبدالله گوید: روزی در محضر او نشسته، مشغول غذا خوردن بودیم، ناگاه دربان او با شادی و خوشحال آمده، مژدهٔ پیک عراق را داد و نام کسی را ذکر نکرد. قاسم به شکرانهٔ مژده، سجده نمود، ناگاه دیدیم مردی میانه بالا، کوتاه قامت که آثار سفر در او ظاهر بود، جبّه‌ای پوشیده، نعلین در پا کرده و خرجین کوچکی بر شانهٔ خود انداخته، وارد شد.

قاسم به جهت تعظیم او از جای خود برخاسته، دست به گردن او درآورد و با او معانقه نمود، پس خرجین را بر زمین گذاشته، آفتابه لگن خواسته، دست قاصد را شست و او را پهلوی خود نشاند، مشغول غذا خوردن شدیم. پس از آن، دست شستیم، قاصد برخاسته، مکتوبی بیرون آورد و به قاسم داد.

قاسم برخاسته، مکتوب را گرفته، بوسید و به محرّر و منشی خود، عبدالله بن ابی سلمه داد که بخواند. محرّر مکتوب را گشوده، قرائت نمود و گریان شد. قاسم سبب گریه را از محرّر پرسید و گفت: یا عبدالله! ان شاء الله که خیر است، مگر مولای من چه چیز نوشته‌اند که برایت مکروه آمد و گریان شدی؟

گفت: خبر وفات شیخ را مرقوم داشته‌اند که چهل روز بعد از ورود این مکتوب،
۲۴۵۰ وفات خواهد نمود، به این نحو که روز هفتم بعد از ورود مکتوب مریض گردد و خداوند هفت روز قبل از وفات او، چشم‌هایش را به او برگرداند و او را بینا نماید و این قاصد به جهت کفن شیخ، هفت ثوب با خود آورده است.

قاسم چون این را شنید، از قاصد پرسید: این مردن با سلامتی در دین واقع می‌شود؟

قاصد گفت: بلی!

قاسم مسرور شده، خندید و گفت: بعد از این عمری که کرده‌ام، دیگر آرزوی زندگانی ندارم. قاصد برخاسته، از خرجین خود یک اِزار، یک حبرهٔ یمانیّهٔ سرخ، یک عمّامه، دو ثوب و یک مندیل بیرون آورده، تسلیم قاسم بن علا نمود، جامه‌ای کهنه هم بر آن‌ها افزود و تمام آن‌ها را اخذ نمود.

در این وقت عبدالرحمن بن محمد شیری که از جملهٔ نواصب بود و در ظاهر با قاسم اظهار دوستی و صداقت می‌نمود، داخل شد. چون قاسم او را ملاقات کرد، گفت: این مکتوب را بر او بخوانید؛ دوست دارم هدایت یابد.

حضّار گفتند: جماعت شیعه، طاقت مناظره با این مرد را ندارند. عبدالله چگونه از عهدهٔ او برآید؟ قاسم مکتوب را بیرون آورده، به عبدالرحمن داد که این را بخوان! عبدالرحمن گرفته، شروع به خواندن نمود، تا آن که به موضع اخبار، از مرگ قاسم رسید.

وقتی این را بدید، متوجّهٔ قاسم گردید و گفت: یا ابا محمد از خدا بترس! تو مردی فاضل در دین خود می‌باشی و خدای می‌فرماید: ﴿**وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَداً وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ**﴾[1]؛ کسی نمی‌داند فردا چه کار خواهد کرد و کسی نمی‌داند در کدام زمین خواهد مرد و باز می‌فرماید: ﴿**عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَداً**﴾[2]؛ خدا غیب را می‌داند و بر غیب خود، دیگری را مطّلع نگرداند.

قاسم گفت: آیه را تمام بخوان! بعد از این کلام، در آخر آن می‌فرماید: ﴿**إِلَّا مَنْ ارْتَضَى مِنْ رَسُولٍ**﴾[3]؛ خدا احدی را بر غیب خود مطّلع نگرداند. مگر کسی را که رسول از او خشنود باشد و آن کس، مولای من باشد، اگر این سخن را باور نکنی، امروز را تاریخ کن تا صدق این مقال، بر تو آشکار گردد.

اگر من قبل را یا بعد از آن روز مُردم، بدان که من چه کسی بوده‌ام و اگر همان روز

۱. سوره لقمان، آیه ۳۴.
۲. سوره جن، آیه ۲۶.
۳. سوره جن، آیه ۲۷.

مُردم، تو در نفس خود تأمّل کن و آخرت خود را ببین. عبدالرحمن چون این را شنید، آن روز را تاریخ کرد و اهل مجلس متفرّق شدند، تا آن که روز هفتم تب، عارض قاسم شد و ناخوشی او روز به روز شدید گردید.

مرعی شدن قاسم و وصیت او

روزی به بالین او نشسته بودیم ناگاه از چشم او آبی که شبیه به آب گوشت بود، جاری گشت و چشم او گشوده شد طوری که چشم خود را گشوده، پسرش را دید و گفت: یا حسین! نزد من بیا و یا فلان بیا، ما به چشم او نظر می‌کردیم؛ حدقه‌هایش را صحیح و بی عیب دیدیم.

این خبر میان مردم شیوع یافت، جماعت بسیار از اهل سنّت آمده، او را دیدند و تعجّب کردند، این خبر به عقبة بن عبدالله سعودی، قاضی القضاة بغداد، رسید. سوار شده، به دیدن او آمد. سپس بر قاسم داخل شده، انگشتر خود را به دست گرفته، گفت: یا ابا محمد! این که در دست دارم، چیست؟

قاسم فرمود: انگشتری فیروزه باشد. آن را نزدیک او برد، ملاحظه نمود و گفت: سه سطر بر آن نوشته شده که نمی‌توانم آن را بخوانم. در این اثنا چشم قاسم به پسر خود حسن افتاد که وسط صحن خانه بود؛ متوجّه او شده، و گفت: **اللّهمّ اللّهمّ الحسن طاعتك و ضبّه عن معصیتك**؛ خداوندا! حسن را به طاعت خود، مایل و به معصیّت خود بی‌میل کن!

بعد از آن به دست خود وصیّت‌نامه‌ای در باب مزرعه‌ای چند نوشت که از حضرت حجّت در دست او بود که پدرش بر آن بزرگوار وقف نموده بود. از جمله وصایای او به ولد خود، آن بود که اگر تو شایسته وکالت گردیدی؛ یعنی از جانب صاحب الامر علیه السلام به این منصب بزرگ سرافراز شدی، باید معاش تو از نصف مزرعهٔ من باشد که به قرحیده
۲۴۵۲ معروف می‌باشد و باقی آن، مال مولای من است. بعد از آن، مرض او باقی ماند، تا آن که روز چهلم ورود مکتوب، مقارن طلوع فجر، وفات نمود، وقتی این خبر به عبدالرّحمن رسید، سر و پای برهنه و حسرت زده، دوید و میان بازارها به واسیّداه! صیحه برآورد.

مردم چون این حالت را از او دیدند، متعجّب شدند، آن را کاری بزرگ شمرده، او

را ملامت نمودند.

عبدالرحمن به ایشان نعره زد ساکت شوید. چیزی که من دیده‌ام، شما ندیده‌اید. سپس عبد الرحمن از اعتقاد باطل خود برگشت و از شیعیان خالص شد. چند روز بعد از وفات قاسم، توقیع به حسن پسر او از جانب ناحیه بیرون آمد که در آن مرقوم بود: **الهَمَك الله طاعته و جنّبك معصیته و هذا لدعا الّذی دعی به ابوك.** ظاهراً مقصود از این کلام مبارک این بود که خدا دعای پدرت را در حقّ تو مستجاب فرمود و شایسته وکالت ما گرداند و تو را قائم مقام او گردانیدیم؛ حسب الوصیّهٔ او معمول دار و امر مزارع را وا مگذار! [1]

[ابوغالب زراری]

۳۹ یاقوته

در این باب است که ابو غالب زراری خطّ شریف آن حضرت را دیده است.

قطب راوندی در خرایج [2] از ابوغالب زراری روایت نموده، گفت: در کوفه زنی از طایفهٔ هلالی را تزویج کردم که خرّاز بودند، آن زن موافق میل من افتاد و در دلم جا کرد، اتّفاقاً میان من و آن زن، کلامی واقع شد که باعث شد او از خانهٔ من بیرون برود، ارادهٔ طلاق نماید و از من امتناع کند و عشیرهٔ او، معتبر و با غیرت بودند. از این جهت دلتنگ شدم و برای تقلیل حزن و تفریج همّ، با شیخی از اهل آن ارادهٔ سفر به بغداد نمودم.

داخل بغداد شده، حقّ واجب زیارت را اداکردیم. از آن، متوجّهٔ خانهٔ شیخ ابوالقاسم حسین بن روح شدم، او در آن زمان، از سلطان ترسان و مستور بود. چون داخل شدم و سلام کردم، فرمود: اگر حاجتی داری نام خود را در این جا ذکر کن! آن‌گاه کاغذی نزد من انداخت که نزد او بود، من نام خود و پدرم را در آن نوشتم و سپس قدری

---

۱. ر.ک. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۳۱۵-۳۱۰؛ الثاقب فی المناقب، ص ۵۹۳-۵۹۰؛ مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۴۹-۱۴۵.

۲. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۴۸۰-۴۷۹.

نشستم، بعد از آن برخاسته، با او وداع کرده، به عزم زیارت روانهٔ سرّ من رأی شدم، بعد از زیارت، به بغداد مراجعت کرده، بار دیگر خدمت شیخ ابوالقاسم شرفیاب شدم.

نمط رواتب ابو غالب زراری

چون وارد شدم، کاغذی که نام خود را در آن نوشته بودم، بیرون آورد و آن را پیچید بر اموری که در آن نوشته بود، تا آن که به موضع نام من رسید. سپس آن را به من نشان داد. ملاحظه کردم، دیدم زیر نام من، به قلم ریزی این مضمون را نوشته بود: امّا زراری در باب زوج و زوجه، خداوند به زودی میان آن‌ها اصلاح خواهد فرمود.

ابو غالب گوید: هنگام نوشتن نام خود، اقتصار نمودم، همان طوری که می‌خواستم، جواب بیرون آمد و در خاطر داشتم بدون آن که ذکر نمایم. سپس شیخ را وداع نموده، روانهٔ کوفه شدم. در روز ورود یا فردای آن، برادرهای زن من آمدند، بر من سلام کردند و در باب خلافی که در مورد زوجه‌ام با من داشتند، عذرخواهی کردند، زوجه‌ام هم با حُسن خیال، نزد من و خانه‌ام آمد، بعد از آن، دیگر میان من و او سخن سردی اتّفاق نیفتاد و با وجود زمان طولانی مصاحبت، بدون اذنِ من، از خانه بیرون نرفت، تا وقتی که مرد.

[محمد بن حصین کاتب]

۴۰. یاقوتة

در این باب است که محمد بن حصین کاتب، خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

ایضاً قطب راوندی از محمد بن یوسف ساسی روایت کرده است، گفت: وقتی از عراق برگشتم، مردی از شهر مرو با من بود، محمد بن حصین کاتب نام داشت و مالی از غریم؛ بعنی حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ نزد او جمع شده بود، در باب آن مال از

۲۴۵۴ من سؤال نمود.

او را به آن دلایلی که دیده بودم، خبر دادم.

گفت: در باب این مال چه باید کرد؟

گفتم: نزد حاجز روانه کن!

گفت: بالاتر از حاجز، کسی هست؟

گفتم: بلی! شیخ هست.

گفت: اگر در این باب، خدا از من مؤاخذه کند، می‌گویم تو مرا امر کردی.

گفتم: بگو، به عهدهٔ من باشد. این را گفتم و از نزد او بیرون آمدم، چند سال بعد، او را ملاقات نمودم.

چون مرا دید، گفت: ارادهٔ خروج به سوی عراق دارم و به تو خبر می‌دهم که دویست دینار، نزد علی بن یعلی الفارسی و احمد بن علی کلثومی فرستادم، زیرا غریم علیه السلام به من نوشته بود و از او التماس دعا نمودم، جواب آمد که فرستادهٔ تو به ما رسید و ذکر کرده بود ما هزار دینار، نزد تو داشتیم؛ دویست دینار فرستادی. من در باقی مال شک داشتم و به خاطرم آوردم؛ دیدم همان طور بوده که فرموده، خدا شکّ را از دلم زایل نموده و فرموده بود: بعد از این اگر خواسته باشی مال ما را برسانی، به اسدی که در شهر ری می‌باشد، بده!

گفتم: امر چنان بود که مرقوم فرموده بود.

گفت: آری!

محمد بن یوسف گوید: بعد از دو یا سه روز، خبر فوت حاجز به من رسید. پس این واقعه را به او خبر دادم، غمگین شد. گفتم: غم مخور! زیرا این توقیع، بر آن دلالت می‌کند که هزار دینار مرسولی، قبول افتاده و امر به رجوع اسدی در باقی مال به جهت علم به وفات حاجز بوده، نه آن که تسلیم به حاجز، جایز نبوده است.»[1]

العبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان

[مسرور طباخ]

۴۱ یاقوتة ۲۴۵۵

در این باب است که مسرور طباخ، خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

ایضاً راوندی از مسرور طبّاخ روایت کرده، گفت: به حسن بن راشد در باب ضیق

---

۱. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۶۹۶-۶۹۵.

معیشت نوشتم، رفتم و او را در خانهٔ خود نیافتم. برگشتم و داخل مدینهٔ ابی‌جعفر شده، به میدان که رسیدم، مردی به من برخورد که هیچ وقت او را ندیده بودم، دست مرا گرفت و کیسهٔ سفیدی در آن گذاشت. نظر کردم، دیدم بر روی آن کیسه نوشته بود: مسرور طبّاخ نیز کتابتی با آن بود که نوشته شده بود در آن کیسه، دوازده دینار می‌باشد.»[1]

[احمد بن ابی روح]

۴۲. یاقوتة

دیدن احمد بن ابی روح خط آن جناب را

در این باب است که احمد بن ابی روح، خطّ مبارک آن جناب را دیده است.

ایضاً راوندی از احمد بن ابی روح روایت کرده: زنی از اهل دینور، نزد من آمد و گفت: یابن ابی روح! تو در دین و ورع از سایر اهل بلد ما اوثق می‌باشی، من می‌خواهم امانتی به تو بسپارم و آن را به گردن تو گذارم تا به اهلش برسانی و ادا نمایی.

گفتم: ان شاء الله خواهم کرد.

گفت: در این کیسهٔ مُهر شده، چند درم می‌باشد می‌خواهم آن را نگشایی و در آن نظر ننمایی تا آن را به کسی برسانی که تو را خبر دهد به آن چه در آن باشد، این هم گوشواره‌ای است که قیمتش ده دینار می‌شود و در آن سه دانه نصب شده که ده دینار قیمت دارد، من به صاحب‌الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ حاجتی دارم و می‌خواهم پیش از آن که من سؤال کنم، از آن خبر دهد.

گفتم: آن حاجت چه باشد؟

گفت: مادرم در عروسی من، ده دینار قرض کرده و من نمی‌دانم از چه کسی قرض
۲۴۵۶ کرده و به که باید داد، اگر تو را به آن حاجت خبر داد، این گوشواره را به او بده!

چون این را شنیدم، متحیّر شدم که در این باب اگر جعفر کذّاب خبردار شود، با او چه کنم. مال را قبول کرده، با خود به بغداد حمل نمودم. سپس نزد حاجز بن یزید وشاء

---

۱. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۶۹۷.

رفتم، بر او سلام کردم و نشستم.

از حاجتم پرسید؟

گفتم: با خود مالی دارم و باید به کسی بدهم که مرا از خود آن مال و صاحب آن خبر دهد؛ اگر تو خبر دهی، به تو می‌دهم.

گفت: من در اخذ آن مأذون نیستم و این رقعه‌ای است که در این باب به من رسیده؛ آن رقعه را به من نشان داد.

چون در آن نظر کردم، دیدم این مضمون در آن مرقوم است: مال را از احمد بن ابی روح قبول نکن و آن را در سرّ من رأی نزد خودمان بفرست. وقتی آن را دیدم، گفتم: لا اله الا الله این همان است که من طالب بودم.

به سوی سامرّه روانه شدم و نزد خانهٔ عسکری رفتم. خادمی نزد من آمد و گفت: تویی احمد بن ابی روح.

گفتم: آری! رقعه‌ای بیرون آورده، به من داد و گفت: بخوان! چون به آن نظر کردم، به این مضمون بود:

بسم الله الرحمن الرحیم

یابن ابی روح! عاتکه بنت دیرانی کیسه‌ای به تو امانت داده، که در آن هزار درم و پنجاه دینار است و با تو گوشواره‌ای می‌باشد که آن زن گمان کرده، قیمت آن ده دینار است و راست گفته به آن دو دانه‌ای که در آن می‌باشد و در آن، سه دانه مروارید است که آن‌ها را به ده دینار خریده و بیشتر قیمت دارد. آن‌ها را به خادمهٔ ما، فلان زن تسلیم کن! زیرا به او بخشیده‌ایم، مال را با خود به بغداد برده، تسلیم حاجز کن و آن چیزی که به جهت مخارج سفر تا ورود به منزل به تو می‌دهد؛ را از او بگیر، امّا ده دیناری که آن

۲۴۵۷ زن گمان کرده مادرش در عروسی او قرض نموده و نمی‌داند به چه کسی بدهد، می‌داند که آن، مال کلثوم دختر احمد می‌باشد و چون آن زن مذهب ناصبی دارد، می‌خواهد به او ندهد. اگر میل دارد آن را میان برادران مؤمن خود تقسیم نماید، از ما اذن بخواهد و آن را میان ایشان قسمت کند و تو یابن ابی روح! دیگر به امامت جعفر کذّاب قایل مشو

و به او مایل مباش! به خانهٔ خود برگرد که عموی تو وفات کرده و خداوند مال و زن او را نصیب تو کرده است.

ابن ابی روح گوید: چون آن مکتوب را دیده، مسرور شدم؛ گوشواره را تسلیم کرده، مال را با خود به بغداد برگردانده، نزد حاجز برده، وزن نمودم؛ در آن هزار درم و پنجاه دینار بود. سی دینار به من داد و گفت: مأمور شده‌ام این را به جهت مخارج راه به تو بدهم. آن را گرفته، به منزل خود آمدم. ناگاه مردی نزد من آمده، خبر داد که عمویم مرده و کسان من، مرا خواسته‌اند. من به وطن مراجعت کردم، دیدم عمویم مرده و سه هزار دینار و صد هزار درم از او ارث بردم.»[1]

مؤلف گوید: این روایت را با فی الجمله تفاوتی در مدینة المعاجز[2] از کتاب ثاقب المناقب[3] نقل نموده و نام آن زن دینوریه را فاطمه ذکر نموده است.

[احمد بن ابی روح]

۴۳ یاقوتة

ایضاً دیدن احمد است خط آن حضرت را

ایضاً در این باب است که احمد بن ابی روح، خطّ مبارک آن حضرت را در خصوص امر دیگری دیده است.

نیز راوندی از احمد بن ابی روح روایت نموده، گفت: به سوی بغداد بیرون رفتم و با من مالی از ابوالحسن خضر بن محمد بود که به من امر کرده بود تا آن را به اهلش برسانم، لکن به ابی جعفر محمد بن عبدالله عمری ندهم، بلکه به غیر او بدهم و امر کرده بود به جهت مرضی که دارد برایش خواهش دعا کنم و از حکم وبر سؤال کنم که پوشیدن آن در نماز جایز است یا نه.

۲۴۵۸ داخل بغداد شدم، نزد عمری رفتم، از گرفتن مال ابا نمود و گفت: آن را نزد ابی جعفر محمد بن احمد ببر و به او بده که به اخذ این مال مأمور است و در این باب به سوی او

۱. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۷۰۲-۶۹۹.
۲. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۷۳-۱۷۰.
۳. الثاقب فی المناقب، ص ۵۹۶-۵۹۴.

رقعه‌ای بیرون آمد. نزد ابی جعفر رفتم، او رقعه‌ای به این مضمون برایم بیرون آورد.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

به جهت مرضی که در تو می‌باشد، سؤال کردی. خداوند تو را عافیت دهد! وفات از تو صرف نماید و بعض حرارتی که در تو باشد از تو دفع کند و جسم تو را صحیح گرداند و سؤال کردی از کرکی که نماز در آن صحیح است، پس سمور، سنجاب، فَنَک و دلق بر تو و بر غیر تو حرام است و پوست حیوان حلال گوشت، هرگاه غیر آن نیابی و اگر لباسی نداری که در آن نماز کنی، جایز است در حواصل، نماز کنی و پوستین گوسفندی که در ارمنیّه، نصارا آن را بر صنم ذبح نکرده باشند، بلکه اگر برادر دینی تو ذبح کرده باشد، نماز در آن جایز است.»[1]

این ناچیز گوید: سمور و سنجاب معروف است و فنک بر وزن حنک و عسل، حیوان صحرایی حرام گوشت است. نوعی از روباه است و دَلَق بر همین وزن، حیوانی کوچک مانند گربه می‌باشد، آن را به پارسی، دله می‌گویند. بعضی از بلاد مانند روس و فرنگ از پوست این حیوانات، پوستین زمستانی می‌دوزند.

[ابوالحسین اسدی]

۴۴ یاقوتة

در این باب است که ابوالحسین اسدی خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

شیخ طبرسی در احتجاج[2]، از ابی الحسین اسدی روایت کرده که از شیخ ابو جعفر محمد بن عثمان عمری بدون سؤال توقیعی به این مضمون بر من وارد شد:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۲۴۵۹ لعنت خدا و ملایکه بر کسی که درهمی از مال ما را بر خود حلال نماید.

ابو الحسین اسدی گوید: چون این را دیدم، در دلم گذشت که این در حقّ کسی باشد

۱. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۷۰۳-۷۰۲.
۲. الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۰۰.

که از مال ناحیه درهمی را بر خود حلال داند؛ نه آن که درهمی را از آن بخورد، بدون آن که آن را حلال دارند و با خود گفتم: هر کس حرامی را حلال کند، چنین باشد، پس در این باب چه فضیلتی برای حضرت حجّت علیه السلام بر دیگران می‌باشد؟

قسم به حقّ کسی که محمد صلی الله علیه و آله را بشیر و نذیر مبعوث کرده، بار دیگر در توقیع شریف نظر کردم، دیدم به آن که در خاطرم گذشت که لعنت خدا و ملایکه و جمیع مردم بر کسی که درهمی از مال ما را بر وجه حرام بخورد منقلب شده؛ یعنی بدون اذن ما.

[محمد بن صالح]

۴۵ یاقوتة

دیدن محمد بن صالح خطّ آن جناب را

در این باب است که محمد بن صالح خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

ثقة الاسلام در کافی [1] از علی بن محمد از محمد بن صالح روایت نموده، گفت: وقتی پدرم مرد و امر وکالت با من شد، برای پدرم، چند فقره حواله و برات از مال حضرت حجّت علیه السلام بر مردم بود، پس در این باب به آن حضرت نوشتم، جواب آمد: مطالبه کن!

من حسب الحکم از جمعی از ایشان مطالبه کردم و گرفتم و یک نفر از ایشان باقی ماند که با او چهار صد دینار برات بود، نزد او رفته، مطالبه کردم. مماطله نمود و پسرش به من استخفاف کرد و مرا سفیه شمرد. من شکایت او را به پدرش کردم.

گفت: این که چیزی نبوده، چون این را شنیدم، ریش او را مشت کردم و پایش را گرفته، او را وسط صحن خانه آوردم و بسیار بر او لگد زدم. پسر او از خانه بیرون
۲۴۶۰ رفت. به اهل بغداد استغاثه نمود و گفت: این مرد قمی رافضی، پدر مرا کشت. سپس اهل بغداد بر من اجتماع کردند. وقتی این را دیدم، بر اسب خود سوار شدم و گفتم: ای اهل بغداد خوب می‌کنید! بر ضرر مردی غریب و مظلوم به ظالم میل می‌نمایید، من

۱. الکافی، ج ۱، ص ۵۲۲-۵۲۱.

مردی از همدان و اهل سنّت، هستم و این مرد مرا به اهل قم و اهل رفض نسبت می‌دهد که مال مرا بخورد و حق مرا ببرد.

اهل بغداد که این سخن را شنیدند، به سوی آن مرد هجوم آوردند و اراده کردند که داخل دکّان او شوند و غارت کنند.

صاحب برات چون این را دید، نزد من آمده، التماس کرده، به طلاق و عتاق قسم خورد که مال مرا ردّ نماید.

من آن جماعت را از دکّان او بیرون کردم و شیخ مفید بعد از این که این روایت را در ارشاد [1] نقل نموده، فرموده: طایفهٔ شیعه این مرد را برای تقیّه، همدانی خطاب می‌کردند و او را با این نسبت می‌شناختند و الله العالم.

[جعفر بن محمد بن عمر]

۴۶ یاقوتة

در این باب است که جعفر بن محمد بن عمر خطّ شریف آن حضرت را دیده است.

در بحار [2] روایت کرده که شلمغانی ابو جعفر مروزی گفت: جعفر بن محمد بن عمر با جماعتی به عسکر که قریهٔ امام علی النقی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام و مولد قائم علیه السلام بوده، رفتند، ایشان ایّام امام حسن عسکری علیه السلام را درک کرده بودند و میان ایشان علی بن احمد طنین بود، آن‌گاه جعفر بن محمد بن عمر، در باب اذن دخول بر مقبرهٔ مطهره برای زیارت نوشت. علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس، من اذن نمی‌طلبم! نام او را ننوشت. جواب بیرون آمد: تو و آن کسی که اذن نخواست، هر دو داخل شوید، انتهیٰ.

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۳۶۲.
۲. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۳.

[محمد بن یوسف ساسی]

۴۷ یاقوته

در این باب است که محمد بن یوسف ساسی، خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

ایضاً در بحار[۱] از ارشاد[۲] مفید و خرایج[۳] به طریق مستند از محمد بن یوسف ساسی نقل نموده، گفت: ناسوری در مقعد من درآمد، آن را به اطبّا نمودم، مال بسیار در علاج آن خرج کردم ولی علاج نشد، تا آن که رقعه‌ای در این باب نوشتم و التماس دعا کردم.

جواب بیرون آمد: خدا تو را لباس عافیت و صحّت بپوشاند و در دنیا و آخرت با ما گرداند. جمعه‌ای نگذشت که صحّت یافتم و محلّ ناسور، مانند کف دست هموار گردید، آن را به طبیبی نشان دادم، گفت: این معالجه را کسی غیر از خدا نکرده‌است.

[ابوالعباس احمد بن خضر]

۴۸ یاقوته

در این باب است که ابو العبّاس احمد بن خضر بن ابی صالح، خطّ مبارک آن حضرت را دیده است.

در کتاب کمال الدین[۴] از عمّار بن حسین سروشی، روایت کرده: ابو العبّاس احمد بن خضربن ابی صالح جحدی به من خبر داد: بعد از آن که به طلب و جستجوی امام حریص شده، از وطن خود درآمده بودم، برای این که دستور العملی برایم ظاهر گردد تا به آن طریق رفتار نمایم؛ توقیعی از صاحب الزمان عليه السلام به من در آمد، نسخهٔ توقیع بدین نهج بود: «**من بحث فقد طلب و من طلب فقد دلّ و من دلّ فقد اشاط و من اشاط**
۲۴۶۲ **فقد اشرك**»؛ هر کس مرا جستجو نماید، در پی طلب من می‌افتد و هر کس در پی طلب

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۷.
۲. الارشاد، ج ۲، ص ۳۵۷.
۳. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۶۹۵.
۴. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۹.

من بیفتد، هر آینه مرا به مردم نشان می‌دهد و هر کس مرا به مردم نشان داد، هر آینه باعث قتل من شود و هر کس باعث قتل من شد، هر آینه مشرک خواهد شد، در آن حال دست از جستجو برداشتم و به منزل خود برگشتم.

[علی بن بابویه]

۴۹ یاقوته

در این باب است که علی بن بابویه خطّ آن جناب را در خصوص رفتن بـه مکّـه و نرفتن او دیده است.

در بحار [۱] از کتاب غیبت از جماعتی از حسین بن علی بن بـابویه قـمی ره روایت کرده، گفت: جماعتی از اهل بلد ما در سال خروج قرامطه یعنی خارجیان آن سالی که ستارگان پراکنده شده بودند و ایشان در بغداد اقامه داشتند، به من خبر دادند: پدرت به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح مکتوبی نوشت و در آن مکتوب، برای حجّ رفتن، اذن سفر خواسته بود. در جواب بیرون آمد: امسال بیرون مرو! آن گاه پدرت دوبـاره نـوشت: حجّی که می‌خواهم بکنم، به سبب نذر بر من واجب شده، آیا باز ماندنم از آن جـایز است؟

جواب آمد: اگر در رفتن ناچاری، با قافلهٔ آخر برو! پدرم با آن قافله رفت و از قتل و غارت در امان ماند کسانی که در قافله‌های پیشین رفته بودند، همه کشته شدند.

[محمد بن جعفر]

۵۰ یاقوته

در این باب است که محمدبن جعفر خطّ مبارک آن حضرت را در خصوص قبولی ۲۴۶۳

دکّا کین محمد بن هارون همدانی دیده است.

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۳.

ایضاً در بحار[1] از کتاب غیبت نقل نموده که محمد بن هارون همدانی روایت کرده: از مال صاحب ، پانصد دینار در ذمّه داشتم و به سبب آن، دلتنگ بودم، پیش خود گفتم؛ چند باب دکّان دارم که پانصد و سی دینار خریده‌ام در عوض پانصد دیناری که باید به ناحیهٔ صاحب بدهم، واگذار می‌نمایم. به خدا سوگند هرگز این مطلب را به کسی نگفتم و به زبان نیاوردم، ناگاه آن حضرت به محمد بن جعفر نوشت: دکّا کین را در عوض پانصد دیناری که از ما بر ذمّهٔ محمد بن هارون است از او بگیر!

[قاسم بن علا]

۵۱ یاقوتة

در این باب است که قاسم بن علای وکیل خطّ آن حضرت را در خصوص طلب دعا نمودنش از آن بزرگوار برای فرزند دیده است.

در مدینة المعاجز[2] از ثقة الاسلام کلینی، روایت نموده که قاسم بن علاء گفته: سه عریضه در باب سه حاجت، خدمت حضرت حجّت نوشتم و عرض کردم: پیر شده‌ام و فرزندی ندارم.

در باب آن سه حاجت، جواب بیرون آمد ولی در باب فرزند، جواب نرسید. دفعهٔ چهارم در باب فرزند نوشتم که دعا نمایند.

به این مضمون جواب بیرون آمد: خداوندا! پسری به او عطا فرما که چشم او به آن روشن گردد و این حمل را قرار بده که برایش وارث باشد.

قاسم گوید: من نمی‌دانستم که حملی هست، نزد کنیز خود رفته، در این باب از او سؤال نمودم. خبر داد علّت من بسته شده، بعد از زمانی، پسری متولّد شد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۴.
۲. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۰۶.

[شیخ مفید]

۵۲ یاقوتة

در این باب است که شیخ مفید خطّ آن حضرت را ذیل توقیعی که برای وی از جانب آن برگزیدهٔ ربّ الارباب صادر شده، دیده است؛ که اوّل آن توقیع بعد از **بسم الله الرّحمن الرّحیم**

امّا بعد سلام علیك ایّها الولیّ المخلص في الدّین...؛ الی آخر است آن چه خود آن سرور ذیل آن توقیع به خطّ مبارک نگاشته، این است:

«**هذا کتابنا إلیك اتّها الأخ الولیّ و المخلص في ودّنا الصّفی النّاصر لنا الوقی حرّسک اللّه بعینه الّتی لا تنام فاحتفظ به و لا تظهر علی خطّنا الّذی سطرناه بماله ضمّناه احداً وادّ ما فیه إلی من تسکن إلیه و اوص جماعتهم بالعمل علیه إن شاء الله تعالی و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین**»؛ ای برادر! این نوشتهٔ ما به سوی تو است، دوستدار و مخلص با صفای ما در مودّت و یاور با وفای ما! خداوند تو را به عین عنایت خود حراست کند که هرگز در خواب نرود! پس این نوشته را حفظ کن و کسی را بر خطّی که ما نوشته‌ایم؛ با آن چه در آن درج و تضمین کرده‌ایم، مطّلع مدار و آن چه در آن است به سوی کسی ادا کن که به او سکون نفس داشته باشی و جماعت ایشان را به عمل بر وفق آن وصیّت کن ان شاء الله تعالی و **صلّی الله عَلی محمّد و آله الطاهرین**.»[۱]

[شیخ مفید]

۵۳ یاقوتة

در این باب است که **ایضاً** شیخ سدید مفید، خطّ آن حضرت را ذیل توقیعی که برای آن سرور از ناحیهٔ آن برگزیدهٔ خالق اکبر صادر شده، دیده است که اوّل آن توقیع بعد البسمله «**سلام علیك ایّها العبد الصّالح النّاصر للحقّ الدّاعی إلیه بکلمة الصّدق**» است...، الخ. و آن چه خود آن بزرگوار ذیل آن توقیع به خطّ مبارک نگاشته، این است:

---

۱. المقنعة، ص ۷؛ تهذیب الاحکام، ج ۱، ص ۳۸-۳۷؛ المزار، شیخ مفید، ص ۹.

«هذا کتابنا إلیك ایّها الولی اللّهمّ للحقّ باملائنا و خطّ ثقتنا فاخفه عن کلّ احد و اظوه و اجعل له نسخة یطلع علیها من تسکن امانته من اولیائنا شملهم الله برکتنا إن شاء الله»؛ این نوشتهٔ ما به سوی تو است ای دوستدار! الهام شده به حقّ بلند مرتفع که به املا و بیان ما و خطّ امین ماست، پس آن را از هر کس مخفی بدار و آن را درهم پیچ و برای آن نسخه‌ای قرار ده که بر آن کسی را مطّلع سازی که از دوستداران ما به امانت او مطمئن باشی. خداوند ایشان را به برکت ما مشمول فرماید، ان شاء الله و الحمد لله و صلوات بر سیّد ما محمّد و آل طاهرین او.»[1]

[نقلی از نجم ثاقب]

تنبیه للنّبیه

بدان چون این دو فرمان مبارک، در اغلب کتب معتبر غیبت؛ مثل کمال الدین، بحار، عوالم، نجم ثاقب، دارالسلام عراقی و غیر این‌ها نقل شده، لذا از ذکر آن‌ها روماً للاختصار چشم پوشی نموده و آن چه استادنا المحدّث النوری ـ نوّر الله مرقده الشریف ـ در نجم ثاقب[2]، ذیل این دو توقیع بعد از نقل آن‌ها نگاشته، نقل می‌نماییم و آن، این است: آن چه از ظاهر کتاب احتجاج شیخ طبرسی معلوم می‌شود، آن است که آن چه از جانب حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ برای شیخ مفید رسید، دو مکتوب بود که به خطّ بعضی از خواص آن جناب بود، هر مکتوب را به خطّ شریف مزیّن فرمودند و چند سطری، اظهار لطف زیادی فرمودند؛ لکن در کلمات، جمله‌ای از علما، تعبیر به لفظ توقیعات واقع شده که از آن ظاهر می‌شود توقیع بیش از دو تا بوده؛ چنان که در لؤلؤه بعد از ذکر ابیاتی که به خطّ حضرت علیه السلام بر سر قبر شیخ دیده شد، گفته: این
۲۴۶۶ بعید نیست بعد از این، بیرون آمدن آن چه از آن جناب از توقیعات برای شیخ مذکور بیرون آمد، الخ و استاد اکبر، علّامه بهبهانی در تعلیقه فرموده: ذکر فی الاحتجاج

---

۱. الفصول العشرة، ص ۲۳.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۶۷۱-۶۷۰.

توقیعات عن الصاحب علیه السلام ... الخ و هکذا و شاید اصل مکتوب و خطّ مبارک را متعدّد حساب کردند.

شیخ یوسف از عالم متبحّر، یحیی بن بطریق حلّی صاحب کتاب عمده که از علمای مائۀ خامسه است نقل کرده که او در رسالۀ نهج‌العلوم الی نفی المعدوم گفته: حضرت صاحب علیه السلام سه مکتوب، هر سال یکی، برای شیخ می‌فرستادند، بنا بر قول او، یک مکتوب از میان رفته و ذکری از آن در کتب موجود نیست.

دوّم: شیخ طبرسی در اوّل کتاب احتجاج[1] گفته: ما اسانید اخباری ذکر نمی‌کنیم که در این کتاب نقل می‌کنیم یا به جهت وجود اجماع بر آن؛ یعنی بر صحّت خبر، ما به جهت موافقت آن خبر با ادلّۀ عقلی یا به جهت اشتهار آن در سیر و کتب مخالف و مؤالف؛ یعنی در این کتاب اخباری نقل می‌کنیم که موافق اجماع یا دلیل عقل یا مشهور در کتب فریقین باشد و این دو مکتوب را به نحو جزم خبر می‌دهد که از جانب آن حضرت علیه السلام وارد شده، نه به تردید و احتمال به این که بگوید: روایت شده یا نقل کردند حسب وعده‌ای که در اوّل کتاب کرده و اگر چنین هم می‌گفت، باز معتبر بود.

بنابراین باید اجماع بر روایت آن دو مکتوب، محقّق شده باشد یا در کتب مشهور باشد، شیخ یحیی بن بطریق حلّی در رسالۀ مذکور فرموده: برای تزکیه و توثیق شیخ دو طریق است،

تا این که می‌گوید: **دوّم** آن چیزی است که مختصّ به شیخ می‌باشد و آن چیزی است که کافّۀ شیعه آن را روایت کرده‌اند و آن را تلقّی نمودند به قبول این که مولای ما صاحب‌الزمان ـ صلوات الله علیه و اله ـ سه کتاب به سوی او نوشتند و بعد از ذکر عناوین کتب، گفته: این تمام‌ترین مدح و تزکیه و پاکیزه‌ترین ثنا و ستوده به قول امام امّت و خلف ائمّه علیهم السلام است، انتهی.[2]

پس به ظاهر و نصّ این دو شیخ معظّم، این دو مکتوب، در نزد اصحاب، مشهور و

۱. الاحتجاج، ج ۱، ص ۱۰.
۲. ر.ک: الفصول العشرة، ص ۲۴.

مقبول بوده و در روایت آن، تأمّلی نفرمودند و این نشود، مگر آن که از مبلّغ و رسانندهٔ آن، علامت صدق و شاهد قاطعی دیده باشند؛ چنان که خود آن شخص حامل، نیز باید بر آیه و علامتی بر بودن آن‌ها از سوی آن جناب علیه السلام واقف شده باشد و بی این شواهد و آیات چگونه می‌شود که اصحاب آن را تلقی کنند و قبول نمایند و به جزم، آن‌ها را به آن جناب علیه السلام نسبت دهند.

بیان دفع از اشکال وارده

بحرالعلوم رحمه الله در رجال خود به این نکته اشاره نموده، چرا که در ترجمهٔ شیخ مفید بعد از ذکر توقیعات مشهور که برای آن بزرگوار از ناحیهٔ آن حجّت غائب از انظار، صادر شده، فرموده: در امر آن‌ها به سبب وقوعشان در غیبت کبرا و جهالت آن شخص که این توقیعات را رسانده و دعوی کردن او به مشاهده، بعد از غیبت صغرا منافی است، اشکال می‌رود **و ممکن است** دفع این اشکال به احتمال حصول علم، به سبب قراین و مشتمل بودن توقیع بر اخبار از فتنه، شورش‌ها، جنگ‌های بزرگ و اخبار از عیبی که جز خداوند و اولیای او کسی بر آن مطلّع نمی‌شود به این که آن را برای ایشان ظاهر نماید و این که مشاهده که ممنوع شده، این است که امام علیه السلام را مشاهده کند و بداند او حجّت علیه السلام است، در حالی که آن جناب را مشاهده می‌کند و معلوم نشده آورندهٔ توقیع، این مطلب را دعوی نموده باشد.

[خطّ آن سرور بر قبر شیخ مفید]

۵۴ یاقوتة

در این باب است که خطّ آن جناب بر لوح قبر شیخ مفید نوشته شده بود.

چنان که در مجالس المؤمنین است که این چند بیت به حضرت صاحب الامر علیه السلام

۲۴۶۸ منسوب است که در مرثیهٔ جناب شیخ مفید گفته و بر روی قبر او نوشته، دیده‌اند:

لا صوّت للنّاعی بفقدك انّه   یوم علی آل الرّسول عظیم
ان کنت قد غیّبت في جَدَثِ الثّری   فالعلم والتّوحید فیك مقیم
و القائم المهدی یفرح کلّما   تلیت علیه من الدّروس علوم

مقبول بوده و در روایت آن، تأمّلی نفرمودند و این نشود، مگر آن که از مبلّغ و رسانندهٔ آن، علامت صدق و شاهد قاطعی دیده باشند؛ چنان که خود آن شخص حامل، نیز باید بر آیه و علامتی بر بودن آن‌ها از سوی آن جناب ﷺ واقف شده باشد و بی این شواهد و آیات چگونه می‌شود که اصحاب آن را تلقی کنند و قبول نمایند و به جزم، آن‌ها را به آن جناب ﷺ نسبت دهند.

بیان دفع از اشکال وارده

بحرالعلوم ﵀ در رجال خود به این نکته اشاره نموده، چرا که در ترجمهٔ شیخ مفید بعد از ذکر توقیعات مشهور که برای آن بزرگوار از ناحیهٔ آن حجّت غائب از انظار، صادر شده، فرموده: در امر آن‌ها به سبب وقوعشان در غیبت کبرا و جهالت آن شخص که این توقیعات را رسانده و دعوی کردن او به مشاهده، بعد از غیبت صغرا منافی است، اشکال می‌رود **و ممکن است** دفع این اشکال به احتمال حصول علم، به سبب قراین و مشتمل بودن توقیع بر اخبار از فتنه، شورش‌ها، جنگ‌های بزرگ و اخبار از غیبی که جز خداوند و اولیای او کسی بر آن مطّلع نمی‌شود به این که آن را برای ایشان ظاهر نماید و این که مشاهده که ممنوع شده، این است که امام ﷺ را مشاهده کند و بداند او حجّت ﷺ است، در حالی که آن جناب را مشاهده می‌کند و معلوم نشده آورندهٔ توقیع، این مطلب را دعوی نموده باشد.

[خطّ آن سرور بر قبر شیخ مفید]

۵۴ یاقوته

در این باب است که خطّ آن جناب بر لوح قبر شیخ مفید نوشته شده بود.

چنان که در مجالس المؤمنین است که این چند بیت به حضرت صاحب الامر ﷺ

۲۴۶۸ منسوب است که در مرثیهٔ جناب شیخ مفید گفته و بر روی قبر او نوشته، دیده‌اند:

لا صوّت للنّاعی بفقدك انّه — یوم علی آل الرّسول عظیم

ان کنت قد غیّبت في جَدَثِ الثّری — فالعلم والتّوحید فیك مقیم

و القائم المهدی یفرح کلّما — تلیت علیه من الدّروس علوم

اشکال در علم به این که این ابیات از آن جناب است، مثل اشکال سابق و جواب همان جواب است...، الی آخر.[۱]

[ابومحمد ثمالی]

۵۵ یاقوته

در این باب است که ابو محمد ثمالی، خطّ مبارکش را دیده است.

در عیون المعجزات[۲] از ابی‌محمد ثمالی روایت نموده، گفت: برای دو مقصد به ناحیهٔ مقدّسه نوشتم و خواستم در مقصد سوّم خود بنویسم، در نفس خود گفتم: شاید آن جناب ـ صلوات الله علیه ـ این را کراهت داشته باشد. آن گاه توقیع شریف در آن دو مقصود و مقصد سوّمی که در نفس خود پنهان کردم و آن را ننوشتم، رسید.

[توقیعی دربارهٔ احمد بن عبدالعزیز]

۵۶ یاقوته

چنان که در نجم ثاقب[۳] است، حسن بن عفیف از پدرش روایت نموده توقیعی دربارهٔ احمد بن عبد العزیز رسید که او مرتد شده، پس یازده روز بعد از وصول توقیع، ارتداد او متبیّن شد.

[حسن نضر]

۵۷ یاقوته

در این باب است که حسن نضر صوت مبارکش را شنیده است.

در کتاب کافی[۴] از علی بن محمد، او از سعید بن عبدالله روایت کرده که گفته:

۱. ر.ک: المقنعه، ص ۲۱، تهذیب الاحکام، ج ۱، ص ۴۲؛ المزار، شیخ مفید، ص ۱۱.
۲. عیون المعجزات، ص ۱۳۵.
۳. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۴۳۷، عیون المعجزات، ص ۱۳۵.
۴. الکافی، ج ۱، ص ۵۱۸-۵۱۷.

حسن بن نضر و ابی صدام با جماعتی بعد از وفات امام حسن عسکری علیه السلام، در خصوص اموری که در دست وکلای آن حضرت بود، گفتگو نمودند و اراده کردند صاحب این امر را تفحّص نمایند.

آن گاه حسن بن نضر نزد ابی صدام آمد، گفت: امسال آن را تأخیر کن!

حسن گفت: من برای آن از خوابی که می‌بینم؛ مضطرب شدم؛ بنابراین ناچارم، باید بروم. سپس پاره‌ای اموال خود را به ناحیهٔ مقدّسه وصیّت نمود، احمد بن یعلی بن حماد را وصیّ قرار داد و به او امر نمود چیزی از دست خود ندهد، مگر بعد از ظهورش، یعنی به دست صاحب الامر علیه السلام.

راوی گفت: حسن گفت: وقتی وارد بغداد شدم، خانه‌ای را کرایه کردم و آن جا منزل نمودم.

در آن حال یکی از وکلا قدری پارچه و دینار آورد نزد من گذاشت.

گفتم: این‌ها چیست؟

گفت: چیزی است که می‌دانی.

بعد از آن، یکی دیگر از ایشان، مثل آن را آورد، پس از او هم، دیگری آورد، تا آن که خانه را پر کردند و بعد از این‌ها، احمد بن اسحاق، هر چه نزدش بود نزد من آورد، در آن حال تعجّب نموده، در خصوص این اموال متفکّر بودم.

ناگاه رقعهٔ آن مرد رسید، و مضمونش این بود: وقتی از روز، فلان قدر گذشت، همهٔ آن اموال را بردار و نزد من بیار!

پس من کوچ نموده، همهٔ آن اموال را برداشتم، در راه فقیری با شصت نفر راه را می‌گرفتند، آن گاه بر او گذشتم، خداوند عالم مرا از شرّ ایشان، سالم گردانید، تا این که به
۲۴۷۰ قریهٔ عسکر رسیدم و فرود آمدم.

در آن حال، رقعه‌ای رسید که هر چه با تو هست، بردار و بیار! آن گاه همهٔ آن‌ها را توی سلّهٔ دو نفر حمّال گذاشتم. وقتی به دهلیز رسیدم، غلام سیاهی را دیدم، گفت: تویی حسن بن نضر.

گفتم: آری!

گفت: داخل خانه شو! داخل صحن و از آن جا داخل خانه شدم و سلّه را در آن جا خالی کردم. در گوشهٔ خانه، نان بسیاری دیدم، به هر یک از حمّالان، یک گردهٔ نان دادند و بیرونشان کردند.

ناگاه در میان خانه، پرده‌ای به نظرم رسید؛ از پس آن صدا شدم: یا حسن بن نضر، خدا را حمد کن، در عوض چیزی که به وسیلهٔ آن بر تو منّت گذاشت و به دل خود شک راه مده! زیرا شیطان دوست دارد تو شکّ کنی، دو پارچه کفن، از پس پرده بیرون نمود و به من گفته شد: این‌ها را بردار! به زودی به این‌ها محتاج می‌شوی. آن‌ها را گرفتم و بیرون رفتم.

سعد گفته: حسن بن نضر از آن سفر برگشت، در ماه رمضان وفات یافت و با آن دو پارچه کفن شد.

[شنیدن صوت آن بزرگوار]

۵۸ یاقوتة

در این باب است که مردی صوت مبارکش را شنیده است. شیخ صدوق در کمال‌الدین [۱] از پدرش روایت نموده: عاصمی به من خبر داد مالی برای غریم، در ذمّهٔ مردی بود؛ او در خصوص کسی که آن را برساند، تفکّر می‌نمود و به سبب آن دلتنگ شده بود، ناگاه در حالی که کسی را ندید، صدایی شنید، که این مال را به حاجز برسان!

[شیخ باقر بن شیخ هادی]

۵۹ یاقوتة

در این باب است که عالم ثقه، شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی، نور مبارکش را در مقام مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ در مسجد سهله دیده است.

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۹۸.

استادنا المحدّث در نجم ثاقب [۱] فرموده: عالم عامل و فاضل کامل، قدوة الاتقیاء زین الصلحا، سیّد محمد بن العالم، سیّد هاشم بن میر شجاعت علی موسوی رضوی نجفی معروف به هندی که از اتقیای علما و ائمّهٔ جماعت حرم امیرالمؤمنین علیه السلام است. او در بسیاری از علوم متعارف و غریب به ما خبر داده و نقل کرد: مرد صالحی بود که به او حاج عبدالله واعظ می‌گفتند، او بسیار به مسجد سهله و مسجد کوفه تردّد می‌کرد و عالم ثقه، شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف برایم نقل کرد، او در مقدّمات و علم و قرائت و بعضی از علم جفر، عالم و ملکهٔ اجتهاد مطلق را دارا بود، لکن به جهت تحصیل امر معاش بیش از مقدار حاجت، اجتهاد نمی‌کرد و قاری تعزیه بود، امام جماعت از شیخ مهدی زریجاری نقل کرد، گفت: وقتی در مسجد کوفه بودم، دیدم عبد صالح، حاجی عبدالله بعد از نصف شب عازم نجف شده که در اوّل روز به آن جا برسد. من نیز همراه او رفتم. چون به چاهی رسیدیم که در وسط راه است، دیدیم شیری وسط راه نشسته و صحرا خالی از متردّدین، غیر از من و او بود. من ایستادم، گفت: چه شده؟

گفتم: این شیر است.

گفت: بیا، باک مدار!

گفتم: این چگونه می‌شود؟ سپس اصرار کرد، امتناع نمودم. گفت: اگر مرا دیدی که به او رسیدم و در مقابلش ایستادم و مرا اذیّت نکرد؛ خواهی رفت؟

گفتم: آری! پیش افتاد، نزدیک شیر رفت و دست خود را بر پیشانی او گذاشت. من چون چنین دیدم، به سرعت شتافتم و با ترس و بیم از او و از شیر گذشتم. او به من ملحق شد و شیر در مکان خود باقی ماند. شیخ باقر گفت: در ایّام جوانی با خال خود، شیخ
۲۴۷۲ محمد علی قاری، مصنّف سه کتاب در علم قرائت و مؤلّف کتاب تعزیه به مسجد سهله رفتیم، آن زمان موحش بود و این عمارت‌های جدید را نداشت و قبل از این که آن را اصلاح کنند، راه میان مسجد سهله و کوفه بسیار صعب بود، در مقام مهدی علیه السلام نماز

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۴۳-۷۴۲؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۵-۲۴۳.

تحیّت را به جای آوردیم و خال من سبیل و کیسهٔ توتون خود را فراموش کرد. وقتی بیرون رفتیم و به در مسجد رسیدم، متذکّر شده، مرا به آن جا فرستاد، هنگام عشا بود که داخل مقام شدم و کیسه و سبیل را گرفتم. دیدم جمرهٔ آتش بزرگی در وسط مقام مشتعل است. ترسیدم و هراسان بیرون رفتم. خالم پرسید: چه شده؟ خبر جمرهٔ آتش را به او دادم. گفت: به مسجد کوفه می‌رسیم و از حاجی عبدالله می‌پرسیم، زیرا او نباید از علم به آن، خالی باشد، چون سؤال کردیم، گفت: خیلی وقت‌ها آن جمرهٔ آتش را در خصوص مقام مهدی علیه السلام دیده‌ام، نه در سایر مقامات و زاویه‌ها.

[سید حسن صدر کاظمینی]

۶۰ یاقوتة

در این باب است که مرحوم آیت الله آقای آقا سیّد حسن صدر کاظمینی نور مبارکش را در سرداب دیده است. بنا بر آن چه جناب حجّة الاسلام، آقای حاج شیخ مهدی اصفهانی که پسر برادر آقا نجفی اصفهانی است، به خطّ خود نگاشته و برای درج در این مجموعه به سوی احقر ارسال داشته، این است و عالم جلیل، آقا سیّد، حسن کاظمینی جبل عاملی، پسر عموی آقای صدر ـ اعلی الله مقامهما ـ صورت و خطّ ایشان را حرفاً به حرف و شفاهاً حکایت نمود: زمانی که در سامرّه مشغول تحصیل بودم، روزی حاج ملّا علی بن حاج میرزا خلیل رحمه الله وارد شد، خواهش کردم در حجرهٔ من توقّف کند ولی مرا برای تهجّد و نماز شب بیدار ننمایند. حاجی مرحوم، اوّل شب خوابید و من مشغول کار تحصیل بودم، چون خوابیدم، مرا بیدار کرد و به نماز شب امر فرمود، هر چه استعفا کردم، نپذیرفت و بعد از نماز، مرا به متابعت از خودش امر فرمود، به سمت صحن مطهّر و از آن جا به سرداب رفت و من دنبالش بودم، در وسط پلّه‌های سرداب مطهّر، ناگاه نوری به مقدار تنوری جلوی خود دیدم. حاجی مرحوم به عربی فرمود: تشوف؛ یعنی آیا نور را می‌بینی و من فهمیدم آن نور، نور امام عصر و ناموس دهر، حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ بود.

عبقرية نهم

[تشرّف در رؤيا]

در حکایات طایفه‌ای که امام غایب را در عالم رؤیا و واقعه دیده‌اند، نه در بیداری، یا خواب آن‌ها به معجزه‌ای از آن حضرت مقرون بوده؛ در این عبقریّه، چند یاقوته است.

[ملا محمد تقی مجلسی]

۱ یاقوتة

خواب عالم قدوسی، مرحوم ملا محمد تقی مجلسی است.

آن مرحوم در جلد چهارم شرح من لایحضره الفقیه ضمن احوال متوکّل بن عمیر، راوی صحیفهٔ کاملهٔ سجادیّه، ذکر نموده: من در اوایل بلوغ، طالب مرضات خداوندی و ساعی در طلب رضای او بودم و مرا از ذکر جنابش قراری نبود، تا آن‌که میان بیداری و خواب دیدم صاحب الزمان عليه السلام در مسجد جامع قدیم اصفهان ایستاده؛ قریب به در طنابی ـ که الآن محل تحصیل من است ـ به آن جناب سلام کردم و قصد کردم پای مبارکش را ببوسم. نگذاشتند و مرا گرفتند. سپس دست مبارکش را بوسیدم و از آن جناب مسایلی را که بر من مشکل شده بود، پرسیدم؛ یکی از آن‌ها این بود که در نماز خود وسوسه داشتم و می‌گفتم آن‌ها به نحوی نیست که از من خواسته‌اند و من به قضا مشغول بودم و نماز شب برایم میسّر نبود.

از شیخ خود، شیخ بهایی، از حکم آن سؤال کردم. گفت: یک نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب به جای آور و من چنین می‌کردم.

از حجّت علیه السلام سؤال کردم نماز شب بخوانم؟

فرمود: بخوان و مانند آن نماز مصنوعی که می‌کردی به جای نیاور و مسایل دیگری که از خاطرم رفته.

آن گاه گفتم: ای مولای من! برایم میسّر نمی‌شود که در هر وقتی، خدمت جناب شریفت برسم، پس کتابی به من عطا کن که همیشه به آن عمل کنم.

فرمود: من به جهت تو، کتابی به مولا محمد تاج عطا کردم و من در خواب او را می‌شناختم، فرمود: برو و آن کتاب را از او بگیر!

سپس از در مسجد که مقابل روی آن جناب بود به سمت دار بطّیخ، محلّه‌ای از اصفهان، بیرون رفتم.

چون به آن شخص رسیدم و مرا دید، گفت: صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ تو را نزد من فرستاده.

گفتم: آری! آن گاه کتاب کهنه‌ای از بغل خود بیرون آورد. وقتی آن را باز کردم، برایم ظاهر شد آن، کتاب دعاست، آن را بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم. از نزد او برگشتم و به سوی صاحب ـ عجّل الله فرجه ـ متوجّه شدم، ناگاه بیدار شدم و آن کتاب با من نبود، پس به جهت فوت آن کتاب تا طلوع فجر گریه و ناله کردم.

چون از نماز و تعقیب فارغ شدم، در دلم چنین افتاده بود که مولانا محمد، همان شیخ بهایی است و حضرت او را تاج نامید، چون اشتهارش در میان علماست، لذا به مدرس او رفتم که در جوار مسجد جامع بود، او را دیدم که مشغول مقابلهٔ صحیفهٔ کامله است و خواننده، سیّد صالح آقا میر ذوالفقار گلپایگانی بود. ساعتی نشستم تا از آن کار فارغ شد و ظاهراً کلام ایشان در سند صحیفه بود، لکن به جهت غمی که بر من مستولی بود، سخن او و سخن ایشان را نفهمیدم. نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او ۲۴۷۶
گفتم و به جهت فوت کتاب گریه می‌کردم.

شیخ گفت: تو را به علوم الهی، معارف یقینی و تمام آن چه همیشه می‌خواهی، بشارت باد! و بیشتر صحبت من با شیخ، در تصوّف بود و او به آن مایل بود. قلبم ساکن

نشد و با گریه و تفکّر بیرون رفتم، در دلم افتاد به آن سمتی بروم که در خواب به آن جا رفتم. چون به محلّهٔ دار بطّیخ رسیدم، مرد صالحی دیدم که اسمش آقا حسن و ملقّب به تاج بود. وقتی به او رسیدم، بر او سلام کردم. گفت: یا فلان! کتب و قضیّه‌ای نزد من است که هر طلبه‌ای از آن‌ها می‌گیرد، به شروط وقف عمل نمی‌کند و تو به آن عمل می‌کنی، بیا و به این کتب نظر کن و هر چه را به آن محتاجی برگیر! پس با او به کتابخانه‌اش رفتم. اوّلین کتابی که به من داد، همان بود که در خواب دیده بودم، شروع به گریه و ناله کردم و گفتم: مرا کفایت می‌کند و در خاطر ندارم خواب را برایش گفتم یا نه.

نزد شیخ آمدم و شروع کردم به مقابله با نسخه‌ای که جدّ پدر او از نسخهٔ شهید نوشته بود و شهید نسخهٔ خود را از نسخهٔ عمید الرؤسا و ابن سکون نوشته بود و با نسخهٔ ابن ادریس بدون واسطه یا به یک واسطه مقابله کرده بود و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ به من عطا فرمودند، از خطّ شهید نوشته شده بود و با آن نسخه نهایت موافقت را داشت؛ حتّی در نسخه‌هایی که در حاشیهٔ آن نوشته شده بود، بعد از آن که از مقابله فارغ شدم، مردم نزد من شروع به مقابله کردند و به برکت عطای حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ در بلاد ما صحیفهٔ کامله‌ای گردید و مانند آفتاب در هر خانه، مخصوصاً در اصبهان طالع شد، زیرا اکثر مردم، صحیفه‌های متعدّد دارند و اکثر ایشان، صلحا و اهل دعا و مستجاب‌الدعوه شدند و این آثار معجزه‌ای از حضرت صاحب علیه السلام است و آن چه خدا به سبب صحیفه به من عطا فرمود، نمی‌توانم احصا کنم.»[۱]

[خواب سجاده‌چی آقای بهبهانی]

۲ یاقوتة

خواب سجّاده بردارِ آقای بهبهانی است.

العالم الربّانی و الفاضل الصمدانی، الحبر الملّی آقا خوند ملّا علی قزوینی، صاحب

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۷۸-۲۷۶.

تألیفات رشیقه و تدقیقات رقیقه؛ مثل کتاب صیغ العقود که در این زمان، در میان فضلا متداول و معروف است و کتاب معدن الأسرار که میان اهل علم و منبر، مشهور است؛ در کتاب مزبور نقل نموده: توسّط ثقات از علمای اعلام از استاد الاساتید آقا محمد باقر بن محمد اکمل بهبهانی حکایت شده، فرمودند: در اوّل ورودم به کربلای معلا، مردم را در منبر، موعظه می‌کردم.

روزی طی بیانات، حدیث شریفی که در خرایج راوندی است، بر لسانم جاری شد که مضمون آن این است: زیاد مگویید که چرا آن حضرت ظهور نمی‌کند؟ چون شما طاقت سلوک با او را ندارید، زیرا لباس او خشن و درشت و خوراک او، نان جو است، سپس گفتم: غیبت صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ از الطاف الهی است، زیرا ما قوّهٔ اطاعت وی را نداریم. اهل مجلس به یکدیگر نگاه و شروع به نجوا کردند که این مرد راضی نیست آن حضرت ظهور کند تا مبادا ریاستش زایل شود و به حدّی میان مردم زمزمه شد که من خایف شده، با سرعت از منبر فرود آمده، به خانه رفتم و در را به روی مردمان بستم.

ساعتی بعد کسی دقّ الباب نمود. عقب درآمدم و گفتم: کیستی؟

گفت: فلانی که سجّاده بردار تو هستم. در را گشودم، او سجّاده را از همان‌جا به صحن خانه انداخت و گفت: ای مرتد! سجّادهٔ خود را بردار که در این مدّت، به عبث به تو اقتدا کردیم و عبادات خود را باطلاً به جای آوردیم. من سجّاده را برداشتم و آن مرد رفت، از خوف، در را محکم بستم و متحیّر نشستم.

چون پاسی از شب گذشت، دقّ الباب نمودند، من با خوف تمام، عقب دَر رفتم و گفتم: کیستی؟ دیدم همان سجّاده بردار است که با عذر تمام و الحاح، اظهار عجز،
۲۴۷۸ معذرت، ذلّ و مسکنت می‌نماید، قسم‌های مغلّظه به من می‌دهد که در را بگشایم و من از خوف، در را نمی‌گشودم، این قدر، قسم یاد کرد و عجز نمود که یقینم به صدق وی محکم شد، در را گشودم، ناگاه دیدم بر قدم‌های من افتاد و پاهایم را بوسه زد.

به او گفتم: ای مرد مسلمان! سجّاده آوردن اوّل و مرتد گفتنت به من چه بود و این

قدم بوسیدنت چیست؟

گفت: مرا ملامت مکن! از نزد شما رفتم، نماز مغرب و عشا را به جای آورده و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم حضرت صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ ظهور فرموده، من با شتاب، تمام خدمتش مشرّف شدم. به من فرمود: ای فلان! این عبای تو مال فلانی است و تو ندانسته آن را از دیگری گرفته‌ای، باید به صاحبش ردّ کنی. عبا را به صاحب اصلی‌اش ردّ نمودم.

سپس فرمود: قبای تو نیز از فلان شخص است و تو او را از دیگری خریده‌ای، باید آن را هم به صاحب اوّلی‌اش برگردانی، چنین امر نمود تا تمام البسه‌ام را به مردم دادم. پس شروع به خانه، ظروف، فروش، مواشی، عقارات من و سایر مخلّفات نمود و برای هر یکی، مالکی معیّن فرمود و آنان را به او ردّ نمود.

سپس فرمود: زنی که در حبالهٔ تو می‌باشد، خواهر رضاعی تو است و تو ندانسته، او را تزویج کرده‌ای، باید او را هم به اهلش ردّ نمایی! او را هم ردّ کردم. پسری قاسم علی نام دارم، ناگاه در آن اثنا، در آن جا پیدا شد و همین که نظر آن حضرت بر او افتاد، فرمود: این پسر نیز از همین زن پیدا شده و ولد حرام خواهد بود. این شمشیر را بردار و او را گردن بزن! آن هنگام، در غضب شدم و گفتم: به خدا قسم! تو سیّد و از ذرّیّهٔ پیغمبر نیستی، چه رسد که صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ باشی، همین که این سخن را گفتم، از خواب بیدار شدم. دانستم قوّهٔ اطاعت و فرمان‌برداری او را نداریم و صدق فرمایش جناب عالی بر من معلوم شد، از کردهٔ خود نادم و از گفتهٔ خود، پشیمانم! مرا عفو فرما!

[زنی به نام ملکه]

۲۴۷۹ ۳ یاقوتة

خواب زنی ملکه نام از اهل تسنّن است که در زمان توقّف و مجاورت مؤلّف حقیر در نجف اشرف واقع شد.

کیفیّت آن به نحو اجمال این است: داعی در سال هزار و سی صد و هفده از هجرت

نبوی در نجف اشرف ـ زاد الله الشرف فوق الشرف ـ مشرّف بودم، در آن سال معجزه‌ای از مهدی آل، نسبت به زنی از اهل ضلال کالشّمس في رائعة النهار، آشکار گردید و بهتر است در این باب آن چه را ترجمه نماییم که عالم جلیل و محدّث نبیل، المبرء من کلّ شین، مرحوم حاجی میرزا حسین نوری در کتاب کشف الأستار خود ذکر کرده و جواب قصیده‌ای است که از یکی از عامّه در انکار حیات و غیبت امام عصر، انشاد نموده، آن مرحوم همین کیفیّت خواب و معجزه را، چون خودش در آن اوقات در قید حیات و در نجف اشرف بوده، از خطّ سیّد محمد سعید افندی نقل نموده که آن سیّد، در نجف اشرف در مدرسه‌ای که از طرف مشرق قریب به باب وادی السلام است، مدرّس و خطیب بود این حقیر در آن اوقات، مکرّر با آن سیّد ملاقات کردم و الحق در قرائت قرآن در عصر خود، بی نظیر بود.

الحاصل: معاصر مرحوم در کتاب مزبور، نقل می‌نماید که سیّد مزبور که خودش از طایفهٔ اهل تسنّن است، به سوی آن مرحوم مطلبی نگاشته و ترجمهٔ آن این است: فاضل رشید، سیّد محمد سعید الافندی الخطیب، حدیث کرد در آن چه به خطّ خودش نوشته بود که کرامتی برای آل رسول است، بر او و بر آلش صلوات و سلام باد که بیان آن، برای برادران ما که از اهل اسلام هستند، سزاوار است.

آن کرامت این است: زنی که اسمش ملکه، دختر عبدالرحمن و زوجهٔ ملّا امین بود ـ که شوهرش معاون ما در مکتب حمیدی بود که در نجف اشرف واقع است ـ در شب دوّم ماه ربیع الاوّل، سال هزار و سی صد و هفده هجری و موافق با شب سه شنبه بود، که او به صداع شدیدی مبتلا شد. چون صبح نمود، روشنی از هر دو چشمش رفته و نور چشمانش گرفته شده بود، به نحوی که هیچ چیز را نمی‌دید، پس مرا به این کیفیّت خبر
۲۴۸۰ دادند، من به شوهرش، ملّا امین، گفتم: او را شبانه به روضهٔ حضرت مرتضی علی علیه السلام ببر و آن حضرت را پیش خداوند، شفیع قرار بده و او را بین این زن و خداوند واسطه نما؛ شاید باری تعالی به برکت آن جناب به این زن شفا کرامت فرماید.

در آن شب که شب چهارشنبه بود، مسامحه نموده، به واسطهٔ کثرت درد و المی که

آن زن داشت به روضهٔ مطهّره نرفتند. آن شب، قدری درد چشم آن زن تخفیف پیدا کرده، خوابید. در خواب دید، شوهرش ملّا امین زن دیگری که اسمش زینب است را در رفتن به زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام اعانت می‌نماید و چون به سوی روضهٔ منوّره می‌رفتند، در بین راه، گویا مسجد بزرگی دیدند که مملو و پر از جمعیّت است.

به جهت تماشا کردن آن مسجد و اشخاص، داخل مسجد شدند، گویا یک نفر از آن جمعیّت، صدا زد: یا ملکه! مترس ان شاء الله هر دو چشم تو شفا می‌یابد.

ملکه گوید: به او گفتم: تو کیستی؟ بارک الله!

آن بزرگوار فرمود: منم مهدی علیه السلام. آن زن از خواب بیدار شد، در حالی که خوشحال و فرحناک بود.

چون صبحِ روز چهارشنبه، سوّم ماه مزبور شد، آن زن با زنان بسیاری از نجف اشرف بیرون رفته، در مقام مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ داخل شدند که از محوّطهٔ نجف اشرف خارج و داخل وادی السلام است.

ملکه به تنهایی در محراب آن مقام شریف وارد شده، شروع به گریه و تضرّع و زاری نمود. سپس حالت غشوه‌ای به او روی داد، در آن حال دو مرد جلیل را دید که یکی از آن‌ها بزرگ‌تر از دیگری و در جلو و یکی دیگر کوچک تر و عقب او بود.

مرد بزرگ‌تر به ملکه گفت: مترس و به خود خوف راه مده!

ملکه گفت: تو کیستی؟

فرمود: من علی بن ابی طالب علیه السلام و این مردی که عقب من است، ولدم، مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ است.

مرد بزرگ‌تر به زنی که آن جا ایستاده بود، امر فرمود و گفت: ای خدیجه! برخیز، دست خود را بر چشم‌های این مسکینه بکش و مسح نما!

آن زن برخاست و چشم‌های ملکه را مسح نمود. سپس آن زن از حالت غشوه به خود آمد. دید، چشم‌هایش نورانی‌تر و بیناتر از اوّل است. زن‌هایی که با او بودند، بالای سرش جمع شده، صداهای خود را به صلوات و تحیّات بلند نمودند، طوری که عامّهٔ

اهل نجف اشرف، صداهای آن‌ها را از وادی السلام می‌شنیدند.

از جمله، **مؤلّف** این رساله بود، گویا الآن که قریب چهارده سال از آن قضیّه می‌گذرد، صدای آن‌ها دو گوش مرا پر کرده است. پس با همین هیأت او را وارد نجف اشرف نموده، در حرم محترم حضرت امیر عليه السلام داخل شدند.

سیّد مزبور گوید: بحمدالله دو چشم آن زن نیکوتر از اوّل‌اند و آن چه ما ذکر کردیم برای دو بزرگواری که به آن‌ها اشاره کردیم، کم است، زیرا از این قسم کرامات، بلکه بزرگ‌تر این، از برای خدّام آن دو بزرگوار که از صلحاانـد به اذن و اجازهٔ مولای جلیل‌شان واقع می‌شود، پس چگونه برای اعیان آل سیّد المرسلین ظاهر نشود، این، آن چیزی است که حقیر مدرّس و خطیب در نجف اشرف، سیّد محمد سعید ـ اعاث الله علی حبّهم امین ـ مطّلع شده، انتهی.

[حاجی محمد رازی]

۴ یاقوتة

خواب حاجی محمد رازی، الرّاقی فی درجات الجنان الی اعلی المراقی است.

المعاصر المرحوم آقا خوند ملّا محمود عراقی در کتاب دارالسلام از ثقهٔ جلیل، حاجی میرزا محمد رازی نقل نموده که اصل او از مشهد عبدالعظیم و ساکن نجف اشرف می‌باشد و خانه‌اش از جانب جنوب به صحن مقدّس متّصل است و مواظب طاعات و زیارات و حالت انزواست.

شرح واقعه، این است: حقیر روزی در خانهٔ حاجی مزبور بودم، اتّفاقاً کلام در خصوص احوال امام عصر عليه السلام و ذکر کسانی که به شرف ملاقات آن حضرت فایز
۲۴۸۲ شده‌اند، به میان آمد و هر یک در این باب سخنی گفتیم، تا آن که حاجی مزبور در اثنای کلام ذکر کرد: من بسیار شوقمند لقای آن بزرگوار بودم و با خود می‌گفتم اگر من هم در عداد شیعیان آن حضرت معدود بودم، در خواب یا در بیداری به شرف ملاقات او فایز می‌گردیدم، پس شایستهٔ آن نیستم و قصوری در من است و از این جهت ترس و

اضطراب زیاد داشتم، تا آن که به زیارت قبلهٔ هفتم و امام هشتم، حضرت رضا علیه السلام موفّق گردیدم و پس از زیارت، به نجف اشرف مراجعت کردم.

چند روزی از آن گذشت. یک شب در خواب دیدم شخصی به من گفت: امام عصر به نجف تشریف آورده، پرسیدم: کجاست؟

گفت: در مسجد هندی که از مساجد معتبر آن بلد شریف می‌باشد. چون این را شنیدم، مسرور شدم و با سرعت و تعجیل تمام، به ارادهٔ زیارت و دریافت شرف حضور آن بزرگوار، به سوی آن مسجد روانه گردیدم.

داخل مسجد که شدم، آن بزرگوار را دیدم که در بیخ مسجد ایستاده و اجتماع خلق در مسجد به حدّی می‌باشد که راه عبور بر آن طرف را بسته‌اند و نمی‌شود نزدیک شد. مأیوسانه ایستادم و با خود گفتم؛ مردم در همه امور پیش‌دستی می‌نمایند و دیگری را راه نمی‌دهند. ناگاه دیدم آن بزرگوار سر مبارک را برداشت، نظری به صفحهٔ جماعت خلق انداخت، چشم مبارکش به من افتاد و به اشارهٔ دست، مرا به سوی خود خواند.

وقتی جماعت آن نوع ملاطفت را دیدند، کوچه و راه دادند و من نزد آن حضرت رفتم. آن بزرگوار به من اظهار رأفت و مرحمت نمودند و فرمودند: آن وقت که از مشهد مراجعت کرده بودی و در آن بالاخانه نشسته بودی، ما به دیدن تو آمدیم، لکن نشناختی.

چون این را شنیدم، دانستم در بعض ایّام مراجعت من از مشهد که در بالاخانهٔ بیرونی برای آمدن مردم نشسته بودم، آن بزرگوار به لباس عامّهٔ بلد و کسانی که برای دیدن زایرین به ارادهٔ محض دریافت ثواب بدون قصدی که شناخته شوند و چشم بازدید داشته باشند، تشریف آورده‌اند و من او را در عداد ایشان دانسته‌ام و ملتفت این که آن مولای من و دیگران، بلکه آقای اهل زمین و آسمان است، نشده‌ام.

از این کلام منفعل گشته، از خواب بیدار شدم و به خدمت آن سرور در بیداری و خواب مسرور گشتم و به شکرانهٔ این نعمت عظمی و این که در عداد اهل آن درگاه، معدودم، سجدهٔ شکر به جا آوردم و الحمدلله.

بیان خواب حاجی میرزا محمد رازی است

[هم درس شیخ حرّ عاملی]

۵ یاقوتة

خواب شیخ محمد، هم درس مرحوم شیخ حرّ عاملی است.

چنان که مرحوم شیخ مزبور در کتاب اثبات الهداة بالنصوص و المعجزات «[۱]»، فرموده: به تحقیق جماعتی از ثقات اصحاب ما، مرا خبر دادند که ایشان صاحب الامر علیه السلام را در بیداری دیدند و از آن جناب معجزات متعدّدی مشاهده نمودند و ایشان را به مغیّباتی خبر داد و برایشان دعا کرد، دعاهایی که مستجاب شده بود و ایشان را از خطرهای مهلک نجات داد. فرمودند: روز عیدی در بلاد خودمان، در قریهٔ مشغرا نشسته بودیم و ما جماعتی از طلاب علم و صلحا بودیم.

من به ایشان گفتم: کاش می‌دانستیم در عید آینده، کدام یک از این جماعت زنده و کدام مرده است. مردی که نام او شیخ محمد و در درس شریک ما بود، گفت: من می‌دانم در عید دیگر و عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال زنده‌ام و از او ظاهر شد که در این دعوی جازم است و مزاح نمی‌کند.

به او گفتم: تو علم غیب می‌دانی؟

گفت: نه! لکن من مهدی علیه السلام را در خواب دیدم و به مرض سختی مریض بودم و می‌ترسیدم بمیرم در حالی که عمل صالحی برایم نیست که خدای عزّ و جلّ را به آن عمل ملاقات نمایم.

پس به من فرمود: مترس! زیرا خداوند تو را از این مرض شفا می‌دهد، بلکه تا بیست و شش سال زندگانی خواهی کرد. آن گاه به من جامی عطا فرمود که در دستش بود. نوشیدم و آن مرض از من کناره کرد و شفا حاصل شد و می‌دانم این کار شیطان نیست. ۲۴۸۴

من چون سخن آن مرد را شنیدم، تاریخ آن را نوشتم و آن سنهٔ هزار و چهل و نه بود، مدّتی بر آن گذشت و من سنهٔ هزار و هفتاد و دو به سوی مشهد مقدّس انتقال کردم.

---

۱. اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات، ص ۳۴۰.

چون سال آخر شد، در دلم افتاد که مدّت گذشت، پس به آن تاریخ رجوع کردم و حساب نمودم، دیدم از آن زمان، بیست و شش سال گذشت، گفتم: سزاوار است آن مرد، مرده باشد. مدّت یک یا دو ماه نگذشت که مکتوبی از برادرم رسید، او، در آن بلاد بود و به من خبر داد آن مرد در همان سال وفات کرده است.

[شیخ حرّ عاملی]

۶ یاقوته

خود شیخ حرّ عاملی امام را در خواب دیده است.

چنان که در کتاب مزبور[1] است که فرمود: من در زمان کودکی که ده ساله بودم، به مرض سختی مبتلا شدم، به نحوی که اهل و اقاربم جمع شدند و گریه می‌کردند، برای عزاداری مهیّا شدند و یقین کردند من در آن شب خواهم مرد.

آن گاه پیغمبر ﷺ و دوازده امام علیهم‌السلام را دیدم و حال آن که من میان خواب و بیداری بودم. بر ایشان سلام کردم و با یک یک مصافحه نمودم و میان من و حضرت صادق علیه‌السلام سخنی گذشت که در خاطرم نماند؛ جز آن که آن جناب در حقّ من دعا کرد، سپس بر صاحب علیه‌السلام سلام کردم و با آن جناب مصافحه نمودم، گریستم و گفتم: ای مولای من! می‌ترسم در این مرض بمیرم و مقاصد خود را از علم و عمل به دست نیاوردم.

فرمود: مترس! زیرا تو در این مرض نخواهی مرد؛ بلکه خداوند تو را شفا می‌دهد و عمری طولانی خواهی کرد. آن گاه قدحی به دست من داد، از آن آشامیدم، در حال، عافیت یافتم و مرض بالکلیّه از من زایل شد، نشستم و اهل و اقاربم تعجّب کردند، بعد از چند روز ایشان را به آن چه دیده بودم، خبر کردم.

---

۱. اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات، ج ۵، ص ۳۳۸.

[مصطفی الحمّود]

۷ یاقوتة

خواب مصطفی الحمّود سنّی است.

عالم جلیل معاصر، المبرّء من کلّ شین، مرحوم حاجی میرزا حسین نوری.

در کتاب نجم الثاقب [۱] از ثقهٔ عدل امین آقا محمد، شمعدار حرم عسکریّین، در مدّت چهل سال و محلّ وثوق سیّد الفقها، مرحوم میرزای شیرازی، نقل نموده: مردی از اهل سنّت سامرّه که به او مصطفی الحمّود می‌گفتند، در ردیف خدّام بود که جز آزردن زوّار و گرفتن مال آن‌ها به هر حیله و مکر، شغلی ندارند و غالب اوقات در سرداب مقدّس در آن صفّهٔ کوچک بود که پشت شباک ناصر عبّاسی است و اغلب زیارات مأثوره را حفظ بود، هر کس در آن مکان شریف داخل می‌شد و شروع به زیارت می‌کرد، آن خبیث او را از حالت زیارت و حضور قلب می‌انداخت و پیوسته، خواننده را به اغلاطی که غالب عوام از آن‌ها خالی نیستند، ملتفت می‌کرد.

شبی در خواب، حضرت حجّت عليه السلام را دید که به او می‌فرماید: تا کی زوّار مرا می‌آزاری و نمی‌گذاری زیارت بخوانند؟ تو را چه مداخله در این کار؟ بگذار ایشان هر آن چه می‌خواهند بگویند پس بیدار شد در حالی که خداوند هر دو گوش او را کر نمود، پس از آن، دیگر چیزی نشنید و زوّار از او آسوده شدند، چنین بود، تا آن که به اسلاف خویش پیوست.

[بعضی از صلحا]

۸ یاقوتة

۲۴۸۶ خواب بعضی از صلحاست.

ایضاً علّامهٔ مزبور در کتاب مذکور [۲] از سیّد فضل الله راوندی در کتاب دعوات [۳]

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۳۷؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۷۵-۲۷۴.
۲. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۶۳۷.
۳. الدعوات، ص ۱۵۶.

از بعضی از صالحین نقل نموده که گفت: در بعضی اوقات، برخاستن برای نماز بر من صعب شده بود و این، مرا محزون کرده بود. آن گاه صاحب الزمان(ع) را در خواب دیدم و فرمود: بر تو باد به آب کاسنی، به درستی که خداوند این کار را بر تو آسان می‌کند. آن شخص گفت: من بسیار آب کاسنی را خوردم. سپس برخاستن برای نماز بر من سهل شد.

[خواجه نصیر طوسی]

۹ یاقوتة

خواب خواجه نصیر الدین طوسی است.

چنان که معاصر عراقی در دارالسلام گفته: چهارم این طایفه؛ یعنی کسانی که در خواب، حضور آن حضرت شرفیاب شده‌اند، خواجه نصیر الملّة والدین سلطان الحکماء و المتکلّمین، عالم ربّانی و محقّق صمدانی، محمد بن محمد بن حسن طوسی است که اصل او از قریهٔ جهرود ساوه بوده و ولادت با سعادت او، در یازدهم جمادی الأولی از سال پانصد و نود و هفت که روز وفات امام فخر رازی است، در شهر طوس اتّفاق افتاده که مادّهٔ تاریخ او با آیهٔ کریمهٔ ﴿**قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً**﴾[۱] موافق آمده، ماه صفر شش صد و چهل و چهار از تألیف شرح اشارات فارغ شده و روز سه شنبه هجدهم ماه جمادی الاولی از سال شش صد و پنجاه و هفت در شهر مراغه، ابتدای بنای زیج و رصد کرده و در هجدهم ماه ذی حجّه، سال شش صد و هفتاد و دو این جهان را بدرود نموده؛ تمام عمر شریفش، هفتاد و پنج سال بوده است.

شرح این واقعه از قراری که در السنهٔ مشهور و در جمله‌ای از کتب مسطور است؛ این است که آن جناب مدّت بیست سال کتابی در مناقب اهل بیت عصمت تألیف نمود و آن را، با خود به بغداد برد که به نظر خلیفهٔ عبّاسی برساند.

اتّفاقاً وقتی رسید خلیفه با ابن حاجب، برای تفرّج و تماشا، میان شطّ بغداد بودند.

۱. سوره اسراء، آیه ۸۱

خواجه آن کتاب را نزد خلیفه نهاد و خلیفه آن را به ابن حاجب داد، چون نظر آن ناصب به مناقب ائمّهٔ اطهار علیهم السلام افتاد، از شدّت بغض، آن کتاب را در آب انداخت و از روی استهزا گفت: **اعجبتنی تلمّه**؛ از انداختن این کتاب به آب خوشم آمد. سپس روی خود به آن جناب کرده، گفت: آقا خوند اهل کجایی؟

خواجه فرمود: اهل طوسم.

گفت: از گاوان یا از خران آن مکانی؟

خواجه فرمود: بلکه از گاوان آن مکان.

ابن حاجب گفت: شاخت کجاست؟

خواجه فرمود: شاخم را در طوس گذاشته‌ام. می‌روم می‌آورم. خواجه مهموم و مغموم و محروم، روی به دیار خود نهاد.

اتّفاقاً شبی در خواب دید بقعه‌ای در مکانی واقع و در آن بقعه، مقبره‌ای است که بر آن مقبره، صندوقی است و بر آن صندوق، دعای سلام، معروف به دوازده امام خواجه را نوشته‌اند و حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ در آن مقام نشسته، سپس آن بزرگوار، آن سلام را با دعای توسّل معروف و کیفیّت ختم به خواجه تعلیم فرمود. چون از خواب بیدار شد، بعض آن را فراموش کرده بود، بار دیگر خوابید.

ثانیاً همان واقعه را به عینها دید و آن جزء فراموش شده را از آن بزرگوار تلقّی کرد، بیدار شده، مجموع آن را در لوح خاطر خود ثبت دید و آن را به رشتهٔ تحریر درآورد. پس، برای تلافی عمل خلیفه و ابن حاجب، مشغول ختم آن گردید، تا این که به اجابت، مقرون شده، آن حضرت او را بشارت داد که قضای حاجت او، به دست کودکی که به تربیت او بزرگ گردد و به تاج سلطنت فایز شود، بشارت داد و به شهر و بلد او اشاره فرمود.

خواجه به رمل، محلّهٔ آن پادشاه را تعیین کرد و خانهٔ او را تحقیق نمود. زنی را در آن خانه دید که دو طفل داشت، آن دو طفل را از او درخواست کرد و در کنف تربیت خود درآورد، و به فراست دانسته، پادشاه کدام یک از ایشان است و آن، هلاکوخان

بود، پس در تربیت او، غایت اهتمام را مرعی داشت، تا آن که به حدّ رشد رسید.

روزی به او گفت: اگر تو پادشاه شوی، عوض زحمت مرا به چه چیز می‌دهی؟

گفت: به آن که تو را وزیر خود کنم.

گفت: در این خصوص عهدنامه ضروری است.

گفت: چنین است و به او عهدی داد. زمانی نگذشت که هلاکوخان، حاکم خراسان را کشت، در جای او نشست و خواجه را وزیر خود کرد. پس از آن استیلا در بلاد خراسان، به سوی بلاد خارج از آن عنان کشید و شهر به شهر در حیطهٔ تصرّف درآورد، تا آن که به بغداد شتافت و معتصم عبّاسی را که خلیفه بود، مستأصل کرد، گرفت و کشت. داد اهل آن دیار بداد و ابن حاجب، وقتی واقعه را چنان دید، در خانهٔ شخصی پنهان شد، طشتی را پر از خون کرد، بر سر آن طشت، چیزی گذاشت، بر بالای آن چیز، فراشی پهن کرد و بر آن نشست که از دلالت رمل خواجه، مأمون ماند.

خواجه چون رمل بینداخت، ابن حاجب را در بالای دریای خون دید و حیران بماند، هر چه از او جویا شد، اثری نیافت و خبری نشنید. آخر الأمر صلاح و تدبیر چنان دید که چند گوسفند وزن کند، به اهل بغداد تقسیم نماید و بعد از زمانی به همان وزن، قبض کند و از آن جمله، گوسفندی به مهمان‌دار ابن حاجب داد، او در تدبیر آن که گوسفند را چگونه نگهداری کند که در وقت تسلیم تفاوتی در آن نباشد، با ابن حاجب مشورت کرد.

گفت: تدبیر آن است که بچّهٔ گرگی به دست آوری و هر روز از صبح تا شام گوسفند را علوفهٔ تمام داده، چون شب آید، آن گرگ را به آن بنمایی. چنان که در آن روز که گوسفند فربه گشته، با دیدن گرگ از وزنش کاسته شود و با مداومت بر این عمل، چندان که گوسفند نزد تو باشد، در آن تفاوت ظاهر نگردد.

آن مرد، این طریقه را تا روزی که گوسفند را استرداد کردند، معمول داشت. پس همهٔ آن گوسفندها را با تفاوت دیدند مگر آن را، خواجه به فراست دانست ابن حاجب در خانهٔ آن شخص است و این تدبیر از او می‌باشد، لذا فرستاد او را آوردند و در

محضر خواجه و هلاکو، بداشتند.

خواجه به او گفت: شاخ من، این پادشاه است که وعدهٔ آوردنش را کردم. سپس او را با خود کنار شطّ برد و به احضار کتب او امر نمود، جمیع آن‌ها را از تألیفات خودش و غیر آن‌ها، در محضر او در آب انداخت و اعجبتني تلمّه می‌گفت ما مگر شافیه و کافیه و مختصر را که در صرف و نحو و اصول‌اند و برای مبتدی، نافع می‌باشند.

آن‌گاه فرمود ابن حاجب را، مانند گوسفندی پوست کندند و بدنش را در شطّ انداختند، ابن حاجب در آن زمان جوان بود و خط بر عارض او روییده بود.

مؤلّف گوید: مرحوم آقا محمد علی کرمانشاهی، خلف آقای بهبهانی در کتاب مقامع‌الفضل خود گفته: این حکایت از جمله مشهوراتی است که اصل ندارد، زیرا وفات ابن حاجب که نام او عثمان بن عمرو بن ابی بکر مالکی بوده، در اسکندریّهٔ مصر در روز شانزدهم شوّال سال شش صد و چهل و شش واقع شده و فتح بغداد، به دست هلاکو و خواجه در سال شش صد و پنجاه و پنج بوده‌است.

[عالم معاصر عراقی]

۱۰ یاقوتة

خواب عالم معاصر عراقی، مؤلّف کتاب قوامع الاصول و لوامع الفقه و دارالسلام است.

در کتاب اخیر فرموده: در سال هفتاد و سه، بعد از هزار و دویست بعد از هجرت که اوایل مجاورت و وقوف من در نجف اشرف بود و سال سوّم ورود آن ارض اقدس بود، شبی در خواب دیدم از باب قبلهٔ صحن مطهّر، داخل دالان شدم و دیدم در صحن مطهّر، ازدحام عامی است. از شخصی پرسیدم، باعث این ازدحام چیست؟ ۲۴۹۰

گفت: مگر نمی‌دانی حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ ظهور فرموده و اینک میان صحن، ایستاده، مردم با او بیعت می‌کنند.

چون این را شنیدم، متحیّر شدم که اگر بروم بیعت کنم، شاید آن حضرت نباشد و

بیعت با باطل واقع شود؛ والّا شاید آن حضرت باشد و بیعت با حق ترک شود.

خواب صاحب کتاب قوامع الاصول

با خود گفتم می‌روم، با او اظهار بیعت کرده، دست خود را به سوی دست او دراز می‌کنم، اگر امام باشد می‌داند من در امامتش شکّ دارم؛ دست خود را کشیده، بیعت مرا قبول نکند. پس معلوم می‌شود او امام است و با او بیعت می‌کنم و اگر امام نباشد و ضمیر مرا نداند اگر دست خود را به جهت بیعت به من دهد، آن‌گاه دانسته شود امام نباشد و من با او، بیعت نکنم و دست خود را بکشم.

چون این امر را در ضمیر گرفته، داخل صحن شدم، جمال عدیم المثال آن حضرت را مشاهده کردم. جازم شدم آن حضرت می‌باشد، از ضمیر خود غفلت کرده، دست خود را برای بیعت دراز کردم؛ چون آن بزرگوار آن را بدید، دست مبارک خود را کشید، حقیر از ملاحظهٔ این حال، خجل و پریشان حال شدم. آن حضرت وقتی این حالت را دید، تبسّم نموده، فرمود: معلوم شد من امامم؟! سپس دست مبارک دراز کرده، اشاره به بیعت نمود، حقیر ملتفت ضمیر خود گردیده، مسرور شده، بیعت نمودم و از غایت شوق، مشغول طواف بدن انور اطهرش شدم.

ناگاه شخصی از آشنایان اخیار، از دور نمودار گشته، او را آواز کردم اینک حضرت ظهور فرموده، چون این شنید، بدون تأمّل آمده با آن بزرگوار بیعت کرده، دور او می‌گشت، پس در این اثنا از خواب بیدار شدم.

[خوابی دیگر از مرحوم عراقی]

۱۱ یاقوته

ایضاً خواب معاصر مذکور است.

۲۴۹۱ در کتاب مزبور گفته، بعد از نقل خواب اوّل، برای دوّمین بار خواب دوّم بعد از این واقعه، به فاصلهٔ چند سال دیگر، در همان مکان شریف واقع شد. بعد از آن که مدّتی در نتیجهٔ کار خود اندیشهٔ بسیار حاصل شد، زیرا بسیاری از سابقین و لاحقین و معاصرین را ملاحظه می نمودم که اوایل امر، در زیّ اخیار بودند بعد از آن منقلب شدند و بعضی

از آن‌ها با فساد عقیده مردند. این اندیشه و خیال طوری قوّت گرفت که باعث تشویش و اضطراب بال گردید، تا آن که شبی در خواب دیدم آن بزرگوار در مسجد هندی که از مساجد معتبر نجف اشرف می‌باشد، تشریف دارند و آخر مسجد ایستاده‌اند و جمعیّت خلق، اطراف آن حضرت را احاطه دارند و حقیر در اوّل مسجد، بین البابین ایستاده‌ام، به انتظار آن که در وقت خروج، شرفیاب شوم.

ناگاه آن بزرگوار، به ارادهٔ خروج تشریف آورده، نزدیک که شد، حقیر خود را بر پاهای مبارک آن بزرگوار انداخته، گریان شدم و عرض کردم: فدایت شوم، عاقبت امر من چگونه خواهد شد؟

چون آن حضرت این را دید، با عطوفت و مرحمت دست مبارک خود را دراز کرده، دست مرا گرفت و با تبسّم و ملاطفه فرمودند: بی تو نمی‌روم و چنان فهمیدم که مراد آن است که بی تو وارد بهشت نمی‌شوم. وقتی این بشارت را شنیدم، از غایت سرور بیدار شدم و بعد از آن از اندیشه‌های سابق، آسوده خاطر شدم، الحمد لله.

[ملا محمد حسن قزوینی]

۱۲ یاقوتة

خواب مرحوم حاجی ملّا محمد حسن قزوینی، صاحب ریاض الشهاده است که الحق در تاریخ احوالات معصومین اربعة عشر اوّلین کتاب است، آن مرحوم قزوینی الاصل و المولد، حائری الموقف و شیرازی الموطن بوده و از علمای عهد خاقان مغفور، فتحعلی شاه قاجار است و ترجمهٔ او به نحو وافی در کتاب روضات الجنّات است. هر کس بخواهد به آن کتاب رجوع کند.

۲۴۹۲ **بالجمله** در کتاب مذکور بعد از ذکر جمله‌ای از معجزات واقع در سرداب منسوب به آن بزرگوار، می‌گوید: تعداد و حصر معجزاتی که در این عصر در سرداب مقدّس ظاهر شده، ممکن نیست و آن چه برای خود مؤلّف اتّفاق افتاده این است که بعد از دعا و تضرّع در سرداب مقدّس، حضرت را در خواب دیدم که نوازشم فرمود و وعدهٔ

اجابت نمود و در همان زودی مجموع آن چه خواهش کرده بودم و آن جناب وعده داده بود، متحقّق گردید.

[میرزا محمد حسین نایینی]

۱۳ یاقوتة

ذکر خواب آقا میرزا محمد حسین نائنی

خواب عالم فاضل ثقهٔ عدل امین، میرزا محمد حسین نایینی است، چنان که عالم جلیل معاصر، حاجی نوری ـ زاد اللّه فی انوار تربته ـ در کتاب نجم الثاقب [1] فرموده: جناب عالم فاضل، صالح ورع، تقی میرزا محمد حسین نایینی اصفهانی فرزند ارجمند جناب عالم عامل و مهذّب کامل، آقا میرزا عبدالرحیم نایینی ملقّب به شیخ الاسلام به ما خبر داد: من برادری از پدر و مادر دارم، نامش میرزا محمد سعید است و الان مشغول تحصیل علوم دینی است و تقریباً در سال هزار و دویست و هشتاد و پنج، دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدمش ورم کرد به نحوی که آن را معوج کرد، پس از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب، پسر حاجی میرزا عبد الوهاب نایینی را برای معالجه آوردند، معالجه کرد، کجی پشت پا برطرف شد، ورم رفت، مادّه متفرّق شد، چند روزی گذشت، سپس مادّه بین زانو و ساق ظاهر شد، و پس از چند روز مادّهٔ دیگری در همان پا، در رانش و مادّه‌ای میان کتف پیدا شد، تا آن که هر یک از آن‌ها زخم شد و وجع شدیدی داشت.

معالجه کردند تا منفجر شدند و از آن‌ها چرک می‌آمد، قریب یک سال یا بیشتر بر این حال گذشت که مشغول معالجهٔ این قروح بود و به انواع معالجات معالجه کرد. هیچ یک از آن‌ها ملتئم نشد، هر روز، بر جراحت افزوده می‌شد و در این مدّت طولانی، قادر نبود پا بر زمین بگذارد و او را از جایی به جایی بر دوش می‌کشیدند.

از جهت طول مرض، مزاجش ضعیف شد و از کثرت خون و چرک که از آن قروح

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۴۹۵-۴۹۲.

بیرون رفته بود، جز پوست و استخوان از او چیزی باقی نمانده بود، کار بر والد سخت شد و به هر نوع معالجه که اقدام می‌نمود، جز زیادی جراحت و ضعف حال و قوا و مزاج اثری نداشت، کار آن زخم ها بدان جا رسید که اگر بر روی یکی از آن دو که یکی بین زانو و ساق و دیگری در ران همان پا بود؛ دست می‌گذاشتند، چرک و خون از دیگری جاری می‌شد و در آن ایّام وبای شدیدی در نایین ظاهر شده بود؛ ما از خوف وبا به در قریه‌ای از قرای آن پناه برده بودیم.

سپس مطّلع شدیم جرّاح حاذقی که به او میرزا یوسف می‌گفتند، در قریه‌ای نزدیک قریهٔ ما منزل دارد. والد، کسی نزد او فرستاد و او را برای معالجه حاضر کرد. چون مریض را بر او عرضه داشتند، ساعتی ساکت شد، تا آن که والد از نزد او بیرون رفت و من با یکی از خالوهایم که به او حاجی میرزا عبدالوهّاب می‌گفتند، نزد او ماندم. مدّتی با او نجوا کرد و من از فحوای آن کلمات دانستم به او خبر یأس می‌دهد و از من مخفی می‌کند که مبادا به والده بگویم، پس مضطرب شد و به جزع افتد. سپس والد برگشت.

آن جرّاح گفت: من اوّل فلان مبلغ می‌گیرم، آن گاه به معالجه شروع می‌کنم. غرض او از این سخن این بود که امتناع والد از دادن آن مبلغ، پیش از معالجه، وسیله‌ای برای رفتن او، پیش از اقدام در معالجه باشد. پس والد هم از دادن آن چه پیش از معالجه خواست، امتناع نمود.

در اثر رقعهٔ استغاثه

او فرصت را غنیمت شمرد و به قریهٔ خود مراجعت نمود، والد و والده دانستند این عمل جرّاح با آن حذاقت و استادی که داشت به جهت یأس و عجز او از معالجه بود. پس از او مأیوس شدند. من خالوی دیگری در غایت تقوا و صلاح داشتم که به او میرزا ابوطالب می‌گفتند و در بلد، شهرت داشت که رقعه‌های استغاثه‌ایی که او به سوی امام
۲۴۹۴ عصر، حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ می‌نویسد؛ برای مردم سریع الاجابه است و زود تأثیر می‌کند و مردم در شداید و بلاها بسیار به او مراجعه می‌کردند.

والده‌ام از او خواهش کرد برای شفای فرزندش رقعهٔ استغاثه بنویسید. روز جمعه نوشت، والده‌ام آن را گرفت، برادرم را برداشت و نزد چاهی رفت که نزدیک قریهٔ ما

بود. برادرم آن رقعه را در چاه انداخت و او در بالای چاه، در دست والده معلّق بود، در این حال برای او و والده، رقّتی پیدا شد، هر دو بسیار گریستند و این در ساعت آخر روز جمعه بود. چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم سه سوار بر اسب به هیأت و شمایلی که در واقعهٔ اسماعیل هرقلی وارد شده، از صحرا رو به خانه می‌آیند.

مؤلّف گوید: ما در یاقوتهٔ دوّم عبقریّهٔ پنجم، حکایت اسماعیل هرقلی را ذکر نموده‌ایم، مراجعه شود.

در آن حال، واقعهٔ اسماعیل به خاطرم آمد، در آن روزها بر آن واقف شده بودم و تفصیل آن در نظرم بود. ملتفت شدم آن سوار مقدّم، حضرت حجّت‌علیه‌السلام است و این که آن جناب برای شفای برادر مریض من آمده و برادرم در بستر خود در فضای خانه بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود؛ چنان که غالباً چنین بود.

سپس حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه‌ای داشتند. آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشت، گویا در کتف او بود و به او فرمود: برخیز که خالویت از سفر آمده، در آن حال چنین فهمیدم که مراد آن جناب از این کلام بشارت به قدوم خالوی دیگری است که داشتم، نامش حاجی میرزا علی اکبر که سفر تجارت رفته و سفرش طول کشیده بود و به جهت طول سفر و انقلاب روزگار از قحط و غلای شدید به امر او خایف بودیم.

چون حضرت نیزه را بر کتف او گذاشت و آن سخن را فرمود، برادرم از جای خواب خود برخاست و به جهت استقبال خالوی مذکور به شتاب به سوی در خانه رفت.

از خواب بیدار شدم، دیدم فجر، طالع و هوا روشن شده و کسی به جهت نماز صبح از خواب برنخواسته، از جای خود برخاستم و پیش از آن که جامه بر تن کنم به سرعت نزد برادرم رفتم، او را از خواب بیدار کردم و به او گفتم: برخیز! حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ تو را شفا داد و دست او را گرفته، برداشتم، به پا ایستاد. ۲۴۹۵

مادرم از خواب برخاست و به من صیحه زد که چرا او را بیدار کردم، چون به جهت شدّت وجع غالب شب را بیدار بود و اندک خواب، در آن حالت غنیمت بود.

العبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام

گفتم: حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ، او را شفا داده. چون او را به پا داشتم، شروع کرد به راه رفتن در فضای حجره و در آن شب چنان بود که قدرت قدم گذاشتن بر زمین نداشت و قریب به یک سال یا بیشتر، چنین بر او گذشته بود و از مکانی به مکانی او را حمل می‌کردند.

این حکایت در آن قریه منتشر شد و همهٔ خویشان و آشنایان که بودند، جمع شدند او را ببینند، چون به عقل باور نداشتند و من خواب را نقل می‌کردم و بسیار فرحناک بودم، از این که من به بشارت شفا مبادرت کردم در حالی که او در خواب بود و چرک و خون در آن روز منقطع شد و پیش از گذشتن هفته و چند روز زخم‌ها ملتئم شد. بعد از آن، خالو با غنیمت و سلامت وارد شد و در این تاریخ که هزار و سی صد و سه سال بعد از هجرت است، تمام اشخاصی که نام ایشان در این حکایت برده شده، جز والده و جرّاح مذکور که داعی حقّ را لبّیک گفتند همگی در حیات‌اند والحمد لله.

این ناچیز گوید: رقعهٔ استغاثه به سوی حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ به چند نحو روایت شده و در کتب ادعیّهٔ متداول موجود است، لکن نسخه‌ای به نظر رسیده که در آن کتاب ها نیست، بلکه در مزار و بحارالانوار و کتاب دعای بحار که محلّ جمع آن‌هاست نیز، ذکر نشده چون نسخهٔ آن کمیاب بود.

لذا نقل آن را در این جا لازم دیدم. فاضل متبحّر محمد بن محمد الطبیب از علمای دولت صفویّه، در کتاب انیس العابدین که علّامهٔ مجلسی در بحار و فاضل خبیر میرزا عبدالله اصفهانی در صحیفهٔ ثالثه از آن نقل می‌کنند، از کتاب سعادات دعای توسّل، به این عبارت برای هر مهمّی و حاجتی نقل کرده. ذکر نسخهٔ رقعهٔ استغاثه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۲۴۹۶ «توسّلت الیك یا اباالقاسم محمّد بن الحسن بن علیّ بن محمّد بن علیّ بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی طالب النبأ العظیم و الصراط المستقیم و عصمة اللّاجین بامّك سیّدة نساء العالمین و بابائك الطّاهرین و بامّهاتك الطاهرات بیسٓ و القرآن الحکیم و الجبروت العظیم و حقیقة الأیمان و نور

النّور و کتاب مسطور أن تکون سفیری إلی الله تعالی في الحاجة لفلان او هـلاك فلان بن فلان».

این رقعه را در گل پاک و در آب جاری یا در چاهی بینداز و در آن حال، بگو: یا سعید بن عثمان و یا عثمان بن سعید اوصلا قصّتی إلی صاحب الزمان ـ صلوات الله علیه ـ

نسخه چنین بود لکن، به ملاحظهٔ روایات و طریقهٔ بعضی از رقاع، باید چنین باشد: **یا عثمان بن سعید و یا محمّد بن عثمان....الخ و الله العالم.**

[محمود فارسی]

۱۴ یاقوتة

خواب محمود فارسی است.

سیّد جلیل و عالم نبیل، بهاءالدین علی بن عبد الحمید الحسینی النجفی النیلی، معاصر شهید اوّل، در کتاب غیبت خود می‌فرماید: شیخ عالم کامل، قدوهٔ مقری، حافظ محمود، حاج معتمر شمس الحقّ والدین محمد بن قارون مرا خبر داد، گفت: مرا نـزد زنی دعوت کردند. نزد او رفتم و من می‌دانستم او زنی مؤمنه و از اهل خیر و صلاح است. پس اهلش، او را به محمود فارسی، معروف به اخی‌بکر تزویج کردند، بـه او و اقاربش بنی بکر می‌گفتند و اهل فارس به شدّت تسنّن و نصب و عداوت اهل ایمان مشهوراند و محمود در این باب اشدّ ایشان بود، خداوند تبارک و تعالی برای شیعه شدن به او توفیق داد، به خلاف اهل او که به مذهب خود باقی بودند.

به آن زن گفتم: عجب است، چگونه پدرت جوانمردی کرد و راضی شد که تو با این ناصبیان باشی وچه اتّفاق افتاد که شوهرت، با اهل خود مخالفت کرده، مذهب ایشان را ترک کرد. ۲۴۹۷

زن گفت: ای مقری! به درستی که برای او حکایت عجیبی است که هرگاه اهل ادب آن را بشنوند، حکم می‌کنند آن از عجایب است.

اسلام محمود فارسی در بیابان

گفتم آن حکایت چیست؟

گفت: از او بپرس، تو را خبر می‌دهد.

آن شیخ فرمود: چون نزد محمود حاضر شدیم، گفتم: ای محمود چه چیز! تو را از ملّت خود بیرون آورد و در میان شیعیان داخل کرد.

گفت: ای شیخ! چون حقّ واضح شد، آن را پیروی کردم. بدان به درستی که عادتِ اهل فرس چنان جاری شده که چون بشنوند قافله‌ای بر ایشان وارد می‌شود، بیرون می‌روند که آن‌ها را ملاقات و دیدار نمایند؛ اتّفاق افتاد که ما شنیدیم قافلهٔ بزرگی وارد می‌شود. من بیرون رفتم و کودکان بسیاری با من بودند، آن وقت، کودکی نزدیک بلوغ بودم، از روی نادانی کوشش کردیم، در جستجوی قافله برآمدیم، در عاقبت کار خود، اندیشه نکردیم و چنان سعی داشتیم که هرگاه کودکی از ما وا می‌ماند، او را بر ضعفش سرزنش می‌کردیم. سپس راه را گم کردیم و در وادیی افتادیم که آن را نمی شناختیم و در آن جا، آن قدر خوار و درختان انبوه درهم پیچیده بود که هرگز مانند آن ندیده بودیم. شروع به راه رفتن کردیم تا از راه رفتن باز ماندیم و از تشنگی، زبان بر سینهٔ ما آویزان شده بود، پس به مردن یقین کردیم و در رود افتادیم.

در این حال بودیم که ناگاه سواری را بر اسب سفیدی دیدیم، نزدیک ما فرود آمد، در آن جا فرش لطیفی پهن کرد که مثل آن ندیده بودیم و از آن، بوی عطر به مشام می‌رسید. ملتفت او بودیم که ناگاه سوار دیگری دیدیم که بر اسب قرمزی سوار بود، جامهٔ سفیدی پوشیده و بر سرش عمّامه‌ای بود که برای آن دو طرف بود، پس بر آن فرش فرود آمد و به نماز ایستاد و رفیقش با او نماز کرد، آن گاه برای تعقیب نشست.

سپس ملتفت من شد و فرمود: ای محمود!

به صدای ضعیفی گفتم: لبیک ای آقای من! ۲۴۹۸

فرمود: نزدیک من بیا!

گفتم: از شدّت عطش و خستگی قدرت ندارم.

فرمود: بر تو باکی نیست. چون این سخن را فرمود، آن گاه محسوسم شد که در تن

خود، روح تازه یافتم. پس با سینه به نزدیک آن جناب رفتم. دست خود را بر سینه و صورت من کشیده، تا حنک من بالا برد به حنک بالایی، چسبید و زبانم میان دهانم داخل شد و آن چه از رنج و آزار در من بود، همه برطرف شد و به حالت اوّل خود برگشتم.

سپس فرمود: برخیز و یکدانه حنظل از این حنظل‌ها برای من بیاور و در آن وادی حنظل بسیاری بود. حنظل بزرگی برایش آوردم، آن را دو نیمه کرد، به من داد و فرمود: آن را بخور! آن را از آن جناب گرفتم و جرأت بر مخالفت کردن او نداشتم و نزد من چنین بود که مرا به خوردن صبر امر فرمود. چون تلخی حنظل نزد من معهود بود، وقتی از آن چشیدم، دیدم از عسل شیرین‌تر، از یخ سردتر و از مشک خوشبوتر است. پس سیر و سیراب شدم.

آن گاه به من فرمود: به رفیق خود بگو بیاید. او را خواندم، او به زبان شکستهٔ ضعیفی گفت: توانایی بر حرکت ندارم. به او فرمود: برخیز! بر تو باکی نیست. او نیز به سینه رو به آن جناب کرد و به خدمتش رسید. با او نیز همان کار کرد که با من کرده بود.

آن گاه از جای خود برخاست که سوار شود.

به او گفتیم: ای آقای ما! تو را به خداوند قسم می‌دهیم که نعمت خود را بر ما تمام کن و ما را به اهل‌مان برسان!

فرمود: عجله مکنید و با نیزهٔ خود خطّی بر دور ما کشید و با رفیقش رفت. به رفیقم گفتم: از این حنظل بیار تا بخوریم. حنظلی آورد، دیدیم از همه چیز تلخ‌تر و بدتر بود. آن را دور انداختیم. من به رفیقم گفتم: برخیز تا مقابل کوه بایستیم و راه را پیدا کنیم. برخاستیم و به راه افتادیم ناگاه دیدیم دیواری در مقابل ماست.

سمت دیگر، سیر کردیم؛ دیوار دیگری دیدیم و هم چنین در هر چهار جانب ما ۲۴۹۹
دیوار بود، سپس نشستیم، بر حال خود گریستیم و اندکی درنگ کردیم، ناگاه وحوش بسیاری ما را احاطه کردند که جز خداوند کسی شمار آن‌ها را نمی‌دانست، هرگاه قصد می‌کردند به ما نزدیک شوند، آن دیوار مانع آن‌ها می‌شد و چون می‌رفتند، دیوار بر

طرف می‌شد. ما آن شب را آسوده و مطمئن به سر آوردیم، تا آن که صبح شد و آفتاب طلوع کرد، هوا گرم شد و تشنگی بر ما غلبه کرد.

به جزع افتادیم، ناگاه آن دو سوار پیاده شدند و کردند آن چه روز گذشته کرده بودند. چون خواستند، از ما مفارقت کنند، به آن سوار گفتیم: تو را به خداوند قسم می دهیم که ما را به اهل‌مان برسان!

فرمود: بشارت باد شما را که به زودی کسی نزد شما می‌آید و شما را به اهلتان می‌رساند. پس از نظر ما غایب شدند. چون آخر روز شد، دیدیم مردی از اهل فراسا آمد که سه الاغ با او بود و برای بردن هیزم می‌آمد.

ما را که دید، ترسید، فرار کرد و خرهای خود را گذاشت. او را آواز کردیم: ما فلانیم و تو فلان هستی.

برگشت و گفت: وای بر شما! به درستی که اهل شما عزایتان را بر پا کردند. برخیزید مرا در هیزم حاجتی نیست. برخاستیم و بر آن خرها سوار شدیم. وقتی نزدیک قریه رسیدیم، پیش از ما داخل بلد شد و اهل ما را خبر کرد، ایشان به غایت خرسند و مشعوف شدند، او را اکرام کردند و بر او خلعت پوشاندند.

اذن اهل حله محمود فارسی را

چون بر اهل خانهٔ خود داخل شدیم و از حال ما پرسیدند، آن چه را که دیده بودیم، برایشان حکایت کردیم، ما را تکذیب کردند و گفتند آن خیالاتی بوده که از جهت عطش برایتان رخ داده، آن‌گاه روزگار این قصّه را از یادم برد؛ چنان که گویا چیزی از آن در خاطرم نبود، تا آن که به سنّ بیست سالگی رسیدم، زن گرفتم و در سلک مکاریان درآمدم و در اهل من، در عداوت با محبّ اهل بیت و اهل ایمان سیّما زوّار ائمّه علیهم‌السلام که به سرّ من رأی می‌رفتند، کسی سخت‌تر از من نبود. به آن‌ها حیوان کرایه می‌دادم، و

۲۵۰۰ دزدی و هر کار دیگری که از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم و اعتقاد داشتم این عمل از اعمالی است که مرا به سوی خداوند تبارک و تعالی نزدیک می‌کند. اتّفاق افتاد که مال‌های خود را به جماعتی از اهل حلّه کرایه دادم و ایشان از زیارت برمی‌گشتند و از جملهٔ آن‌ها ابن‌السهیلی، ابن‌عرفه، ابن‌حارث، ابن‌الزهدری و غیر ایشان از اهل صلاح

بودند و به سوی بغداد رفتیم و ایشان بر عناد و عداوت من واقف بودند.

چون، در راه مرا تنها دیدند و دل‌هایشان از غیظ و کینه بر من پر بود، چیزی از کار قبیح نگذاشتند، مگر آن که با من کردند، من ساکت بودم و به جهت کثرت‌شان قدرتی بر آن‌ها نداشتم. وقتی وارد بغداد شدیم، آن جماعت به طرف غربی بغداد رفتند و آن جا فرود آمدند و سینهٔ من از غیظ و حقد بر ایشان پر شده بود. چون رفقای من آمدند، برخاستم و نزد ایشان رفتم و بر روی خود طپانچه زدم و گریستم. گفتند: تو را چه شده و بر تو چه وارد شده؟

آن چه از آن‌ها بر من وارد شده بود، برایشان حکایت کردم. سپس شروع به سبّ و لعن آن جماعت کردند و گفتند: دل خوش دار که ما در راه با آن‌ها جمع خواهیم شد. چون بیرون رویم، به ایشان خواهیم کرد شنیع‌تر از آن چه، آن‌ها با تو کردند. چون تاریکی شب، عالم را فراگرفت، سعادت مرا دریافت. با خویشتن گفتم: آن جماعت رافضه از دین خود برنمی گردند، بلکه غیر ایشان، چون زاهد شوند به دین ایشان بر می‌گردند و این نیست مگر آن که حقّ با آن‌هاست، در اندیشه ماندم و از خداوند به حقّ نبیّ او محمد ﷺ سؤال کردم که به من نشان دهد در این شب علامتی که به آن پی برم، به حقّی که او را بر بندگان خود واجب گردانیده.

خواب دیدن آن جوان بهشت را

مرا خواب برد، ناگاه بهشت را خواب دیدم که آرایش کرده‌اند و در آن میوه‌ها و درختان بزرگ به رنگ‌های مختلف بود و از سنخ درخت‌های دنیا نبود، زیرا شاخه‌های آن‌ها سرازیر و ریشه‌های آن‌ها به سمت بالا بود، چهار نهر از خمر، عسل، شیر و آب دیدم و آن نهرها جاری بود و لب آب با زمین مساوی بود به نحوی که اگر موری می‌خواست از آن‌ها بیاشامد، هر آینه می‌خورد و زنانی خوش سیما و شمایل و قومی را دیدم که از آن میوه‌ها می‌خوردند و از آن نهرها می‌آشامیدند و من قدرتی بر آن نداشتم.

هرگاه قصد می‌کردم از آن میوه‌ها بگیرم، به سمت بالا بود و از نزدیک دست من به طرف بالا می‌رفتند و هر زمانی که عزم می‌کردم، از نهرها بنوشم به زیر فرو می‌رفت.

به آن جماعت گفتم: چه شده که شما می‌خورید و می‌نوشید و من نمی‌توانم.

گفتند: تو هنوز نزد ما نیامدی، در این حال بودیم که ناگاه، فوجی عظیم دیدم. گفتند: خاتون ما، فاطمهٔ زهرا علیها السلام است که می‌آید. نظر کردم، دیدم فوج‌هایی از ملایکه که در بهترین هیأت‌ها بودند از هوا به زمین فرود می‌آمدند و ایشان آن معظّمه را احاطه کرده بودند.

چون آن حضرت نزدیک رسید، دیدم آن سواری که ما را، از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانید، رو به روی فاطمه علیها السلام ایستاده، چون او را دیدم، شناختم و حکایت گذشته به خاطرم آمد و شنیدم که آن قوم می‌گفتند. این، محمد بن الحسن المهدی، قائم منتظر علیه السلام است.

مردم برخاستند و بر فاطمه علیها السلام سلام کردند. من برخاستم و گفتم: السلام علیک یا بنت رسول الله!

فرمود: و علیك السلام ای محمود! تو همان کسی هستی که این فرزند من تو را از عطش خلاص کرد؟

گفتم: آری، ای سیّده من!

فرمود: اگر با شیعیان داخل شوی، رستگار شدی.

گفتم: من در دین تو و دین شیعیان تو داخل شدم و به امامت گذشتگان از فرزندان تو و آن‌ها که باقی‌اند، اقرار دارم.

فرمود: تو را بشارت باد که فایز شدی!

محمود گفت: من بیدار شدم در حالی که گریه می‌کردم و به جهت آن چه دیده بودم، بی‌خود بودم. رفقای من، به جهت گریهٔ من، به قلق افتادند و گمان کردند گریهٔ من
۲۵۰۲ به جهت چیزی است که برایشان حکایت کرده بودم. گفتند: دل خوش دار، به خداوند قسم! هرآینه از رافضیان انتقام خواهیم کشید. ساکت شدم، آن‌ها هم ساکت شدند و صدای مؤذّن را شنیدم که آواز به اذان بلند کرده بود.

برخاستم و به جانب غربی بغداد رفتم و بر آن جماعت زوّار داخل شدم. بر ایشان

سلام کردم، گفتند: لا اهَلاً و لا سَهلاً. از نزد ما بیرون برو! خداوند در کار تو برکت ندهد. گفتم: من به سوی شما برگشتم و در دین شما داخل شدم، به من احکام دین مرا بیاموزید. از سخنم مبهوت شدند، بعض از ایشان گفتند: دروغ می‌گوید و بعضی دیگر گفتند: احتمال دارد راست بگوید. سبب این امر را از من پرسیدند. آن چه را دیده بودم، برایشان حکایت کردم.

گفتند: اگر تو راست می‌گویی، ما حال به سوی مشهد امام موسی بن جعفر علیهما السلام می‌رویم، با ما بیا تا تو را در آن جا شیعه کنیم.

گفتم: سمعاً و طاعتاً و به بوسیدن دست و پای ایشان مشغول شدم، خورجین‌های ایشان را برداشتم و برایشان دعا می‌کردم تا به حضرت شریفه رسیدیم.

خدّام آن جا ما را استقبال کردند، میان ایشان مردی علوی بود که از همه بزرگ‌تر بود. سپس به زوّار سلام کردند و زوّار به ایشان گفتند: درب روضهٔ مقدّسه را برای ما باز کنید تا سیّد و مولای خود را زیارت کنیم.

گفتند: حبّاً و کرامةً لکن با شما کسی است که اراده دارد شیعه شود؛ من او را در خواب دیدم که پیش روی سیّدهٔ من، فاطمه علیها السلام ایستاده و آن مکرّمه به من فرمود: فردا مردی نزد تو خواهد آمد که اراده دارد شیعه شود. پیش از همه کس در را به روی او باز کن! و اگر او را ببینم، می‌شناسم.

آن جماعت از روی تعجّب به یکدیگر نظر کردند و به او گفتند: در ما تأمّل کن! پس شروع به نظر کردن به سوی هر یک از ایشان کرد.

سپس گفت: الله اکبر. و الله این است آن مرد که او را دیده بودم. آن گاه دست مرا گرفت و آن جماعت گفتند: ای سیّد راست گفتی و قسمت، راست بود و این مرد راست گفت در آن چه نقل کرد، همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارک و تعالی به جای آوردند.

پس از آن، دست مرا گرفت و در حضرت شریفه داخل کرد، طریقهٔ تشیّع را به من آموخت و مرا شیعه کرد و من آنان را موالات کردم که باید ایشان را موالات کرد و از

آن‌ها تبرّی جستم که باید از ایشان تبرّی کرد.

چون کارم تمام شد، علوی گفت: سیّدهٔ تو، فاطمه علیها السلام می فرماید: به زودی پاره‌ای از اموال دنیا به تو می‌رسد، به آن اعتنایی مکن که خداوند عوض آن را به زودی به تو برمی‌گرداند و در تنگی‌ها خواهی افتاد، پس به ما استغاثه کن که نجات خواهی یافت.

گفتم: سمعاً و طاعتاً، من اسبی داشتم که دویست اشرفی قیمت داشت. آن مُرد و خداوند عوضش را به مثل آن و اضعاف به من داد، در تنگی‌ها افتادم. به ایشان استغاثه کردم و نجات یافتم، خداوند به برکت ایشان مرا فرج داد و من امروز دوست دارم، هر کسی که ایشان را دوست دارد و دشمن دارم هر کسی که ایشان را دشمن دارد و از برکت وجود ایشان حسن عاقبت را امیدوارم و پس از آن به بعض از شیعیان متوسّل شدم، این زن را به من تزویج نمود، من اهل خود را واگذاشتم و راضی نشدم که زنی از ایشان بگیرم.

مصنّف کتاب می‌فرماید: این قضیّه را سال هفت صد و هشتاد و هشت هجری برایم نقل کرد[1] و الحمد لله.

کلام مؤلف در این مقام

مؤلّف گوید: سیّد علی بن عبدالحمید از بزرگان علماست و از شاگردان فخر المحقّقین، پسر علّامه و استاد ابن فهد حلّی است که مؤلّف کتاب عدّة الدّاعی است و قبرش در قرب مخیّم حسینیّه و در کربلای معلّا است و علما از سیّد مذکور در کتب رجال و اجازات مدح بسیار کرده‌اند. عبدالحمید جدّ او است و او تصانیف جیّدهٔ رایقهٔ بسیاری دارد و ابن زهدی مذکور در این قضیّه شیخ جمال الدین، پسر شیخ نجم الدین جعفر بن الزهدری و شیخ نجم الدین، پدر او عالم فاضل معروف و معاصر فخرالمحقّقین و شارح تردّدات کتاب شرایع محقّق است که در کتب فقهی از او نقل می‌کنند. ۲۵۰۴

صاحب ریاض العما، میرزا عبدالله افندی، شاگرد مرحوم علّامهٔ مجلسی می‌فرماید: ابن زهدری را بعضی ضبط کرده‌اند با دو زای معجمه، کسر زای اوّل و فتح

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۰۸-۲۰۲.

دال و این اشهر است و بعضی با زای معجمه در اوّل و رای بی نقطه در آخر ضبط کرده‌اند، از آن کتاب، معلوم می‌شود او هم از علما بوده.

مخفی نماند از مجموع این حکایت ظاهر می‌شود محمود اهل عراق عرب و قصّهٔ او در آن جا بوده، نه در بلاد فارس عجم. شاید اصل او، از فارس بوده یا مراد از فارس در این جا قریه‌ای از قُرای عراق عرب یا اینکه اسم قریه‌ای باشد؛ چنان‌که در موضعی از آن ذکر شده، انتهیٰ.

[سید رضی الدین آوی]

۱۵ یاقوتة

خواب سیّد رضی‌الدین آوی است.

عالم جلیل و معاصر نبیل نوری در نجم ثاقب از کتاب منهاج الصلاح علّامهٔ حلّی در مقام شرح دعای عبرات معروف، نقل نموده؛ آن دعا، از جناب صادق جعفر بن محمد علیهما السلام مروی است و برای این دعا، از طرف سیّد رضی الدین محمد بن محمد بن محمد اوی ـ قدّس اللّه روحه ـ حکایتی معروف است و به خطّ بعضی از فضلا در حاشیه این موضع از منهاج، این حکایت را چنین نقل کرده: از مولی السعید فخرالدین محمد، پسر شیخ اجلّ جمال الدین؛ یعنی علّامه که او از پدرش روایت نموده، از جدّش شیخ فقیه، سدید الدین یوسف از سیّد رضی الدین مذکور که او مدّتی طویل در نهایت سختی و تنگی نزد امیری از امرای سلطان جرماغون محبوس بود.

پس خلف صالح منتظر ـ صلوات الله علیه ـ را در خواب خود دید. گریست و گفت: ای مولای من! مرا در خلاص شدن از این گروه ظلمه شفاعت کن!

حضرت فرمود: دعای عبرات را بخوان!

سیّد گفت: دعای عبرات کدام است؟

فرمود: آن دعا، در مصباح تو است.

سیّد گفت: ای مولای من! در مصباح من دعا نیست.

فرمود: در مصباح نظر کن، دعا را در آن خواهی یافت.

از خواب بیدار شده، نماز صبح خواند، مصباح را باز نموده میان اوراق آن ورقه‌ای دید که آن دعا در آن نوشته شده بود، چهل مرتبه آن دعا را خواند.

آن امیر دو زن داشت. یکی از آن دو عاقله و مدبّره بود و امیر بر او اعتماد داشت، پس امیر در نوبه‌اش نزد او آمد. به امیر گفت: یکی از اولاد امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفتی؟

امیر گفت: چرا از این مطلب سؤال کردی؟

گفت: در خواب شخصی را دیدم و گویا نور آفتاب از رخسار او می‌درخشید، حلق مرا میان دو انگشت خود گرفت، آن‌گاه فرمود: شوهر تو را می‌بینم که یکی از فرزندان مرا گرفته و در طعام و شراب بر او سخت تنگ گرفته است.

من به او گفتم: ای سیّد من! تو کیستی؟ فرمود: من علی بن ابی‌طالبم. به او بگو، اگر او را رها نکرد، هر آینه خانهٔ او را خراب خواهم کرد.

این منتشر شد و به سلطان رسید. گفت: مرا به این مطلب نیست، از نوّاب خود جستجو کرد و گفت: چه کسی نزد شما محبوس است؟

گفتند: شیخ علوی که به گرفتن او امر کردی.

گفت: او را رها کنید و اسبی به او بدهید که بر آن سوار شود و راه را به او دلالت کنید تا به خانهٔ خود برود.[1]

سیّد اجلّ، علی بن طاوس در آخر مهج الدعوات[2] فرموده: از **این جمله** است دعایی که صدیق من، برادر و دوست من، محمد بن محمد آوی قاضی - ضاعف الله جل جلاله سعادته و شرّف خاتمته - مرا خبر داد و برای ما حدیث عجیب و غریبی نقل کرد و آن، این بود که حادثه‌ای برای او روی داد. پس این دعا را در اوراقی یافت که آن دعا را
۲۵۰۶ در آن‌ها میان کتب خود نگذاشته بود. پس نسخه‌ای از آن برداشت. چون آن نسخه را برداشت، اصلی که میان کتب خود یافته بود، مفقود شد.

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۲-۲۲۱.

۲. مهج الدعوات، ص ۳۴۲-۳۳۹.

[علوی مصری]

۱۶ یاقوته

خواب علوی مصری است.

سیّد بن طاوس در کتاب مهج الدّعوات [۱] از احمد بن محمد بن علی علوی حسینی که ساکن مصر بوده، روایت کرده که او گفت: امری عظیم و همّی شدید از حاکم مصر بر من عارض شد که بر جان خود ترسیدم، زیرا از من به احمد بن طولون سعایت کرده بود، لذا از مصر به ارادهٔ حجّ بیرون رفتم و از حجاز به عراق رفته، وارد مشهد مولای خود، حسین بن علی علیه‌السلام شدم، به قبر آن بزرگوار پناه برده، از او امان طلبیدم، پانزده روز در آن مکان شریف بودم و دعا و زاری می‌نمودم، تا آن که وقتی در میان خواب و بیداری بودم، ناگاه مولای خود حضرت صاحب الزمان و ولیّ الرحمان علیه‌السلام را دیدم که به من فرمود: امام حسین علیه‌السلام به تو می‌فرماید: ای پسرم! آیا از فلان کس ترسیدی؟

گفتم: آری! ارادهٔ کشتن من دارد و برای همین به مولای خود پناه آورده‌ام که از او شکایت نمایم.

آن حضرت فرمود: چرا خدا را به دعایی که پیغمبران در شداید می‌خواندند و نجات می‌یافتند، نخواندی؟

گفتم: نمی‌دانم آن دعا کدام است؟

فرمود: چون شب جمعه درآید، غسل کن، نماز شب بجا آور و سجدهٔ شکر بگذار! بعد از آن این دعا را در حالی که بر سر زانو و سر انگشتان پا نشسته باشی، بخوان! آن‌گاه آن دعا را برایم خواند و تا پنج شب متوالی که ششم آن‌ها، شب جمعه بود، تشریف آورد و آن دعا را بر من خواند تا آن که آن را حفظ کردم و شب جمعه تشریف نیاورد.

۲۵۰۷ من برخاسته، غسل کردم، تغییر لباس نمودم، نماز شب را به جای آورده، سجدهٔ شکر کردم، بعد از آن بر سر زانو و انگشتان پا نشسته، دعا را خواندم. چون شب شنبه شد، باز آن حضرت را در خواب دیدم، فرمود: دعایت مستجاب شد و دشمنت بعد از

۱. مهج الدعوات، ص ۲۸۰-۲۷۹.

آن که از دعا فراغت حاصل کردی، پیش روی کسی که نزد او، از تو سعایت و بدگویی نمود کشته شد.

راوی گوید: صبح که برآمد، امام حسین ﷺ را وداع کرده، به سوی مصر روانه شدم. وقتی به اردن رسیدم، مردی از همسایگان مصر خود را دیدم که اهل ایمان بود. به من خبر داد که احمد بن طولون دشمن تو را گرفت و امر کرد سر او را از پشت گردنش بریدند و بدنش را به نیل انداختند و این واقعه در شب جمعه وقوع یافت. و بعد از تحقیق، دانستم که وقوع آن، مقارن زمان فراغت از دعا بوده؛ چنان که آن بزرگوار، اخبار فرموده بود.

ذکر سند دیگر از علی بن حماد

مؤلّف گوید: سیّد بن طاوس، این قصّه را در کتاب مزبور به سند دیگر از ابوالحسن علی بن حمّاد مصری با فی الجمله اختلافی نقل نموده و آخر آن، چنین است؛ چون به بعضی از منازل رسیدم، ناگاه قاصدی از اولاد خود را دیدم که با او، خطوطی به این مضمون بود: آن مردی که تو از او فرار کردی، قومی را جمع نمود و برای ایشان سفره‌ای مهیّا کرد. پس خوردند، آشامیدند، متفرّق شدند و او و غلامانش در همان مکان خوابیدند، مردم صبح کردند در حالی که برای او حسّ و حرکتی نشنیدند. لحاف را از روی او برداشته، دیدند از قفا مذبوح گردیده و خونش جاری است. آن گاه سیّد دعا را نقل نمود و پس از اتمام آن، از علی بن حمّاد نقل کرده، گفت: من این دعا را از ابوالحسن علوی، علی العریضی گرفتم و شرط کرد آن را به مخالفی ندهم و آن را به کسی ندهم مگر این که مذهبش را بدانم، که آیا او از اولیای آل محمد ﷺ است یا خیر. نزد من بود، من و برادرانم آن را می‌خواندیم، تا آن که در بصره یکی از قضات اهواز بر من وارد شد، او مخالف بود و بر من حقّ احسان داشت، در بلدش به او محتاج بودم و نزد او منزل
۲۵۰۸ می‌کردم.

سلطان او را گرفت و از او نوشته گرفت که بیست هزار درهم بدهد. برای او رقّت کردم، رحم نمودم و این دعا را به او دادم، خواند. هفته تمام نشد که سلطان ابتداءً او را رها کرد و از آن نوشته، چیزی از او نگرفت و با اکرام او را به بلد خود برگرداند و من تا

ابَله او را مشایعت کردم و به بصره برگشتم.

چند روز که گذشت، دعا را طلب کردم، آن را نیافتم و در تمام کتب خود، تفتیش کردم، اثری از آن ندیدم، پس دعا را از ابی مختار حسینی طلب کردم، نسخه‌ای از آن نزد او هم بود. او نیز در کتب خود نیافت. از آن مدّت تا بیست سال دیگر در کتب خود جستجو می‌کردم ولی آن را نیافتم و دانستم عقوبتی است از جانب خداوند عزّ و جلّ، چون آن را به مخالف دادم. بیست سال که گذشت، آن را میان کتب خود یافتم، حال آن که چند مرتبه که احصا نشود، در آن‌ها تفتیش کرده بودم.

سوگند یاد کردم که آن را به کسی ندهم مگر این که به دین او وثوق پیدا کنم که از معتقدین ولایت آل محمد صلی الله علیه و آله باشد و بعد از آن از او عهد بگیرم که آن را ندهد مگر به کسی که مستحق است. چون دعا طولانی و از وضع کتاب بیرون و نسخ او شایع و در بسیاری از کتب ادعیّه موجود بود، لذا از نقل آن اغماض کردیم.»[1]

[مریضی از کربلا]

۱۷ یاقوتة

خواب مریض کربلایی است.

عالم جلیل و معاصر نبیل نوری در کتاب دارالسلام از شیخ ابراهیم کفعمی در کتاب بلد الامین از حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ روایت کرده: هرگاه مریض این دعا را در ظرف تازه‌ای با تربت امام حسین علیه السلام بنویسد و بشوید و بیاشامد، از آن مرض عافیت یابد.»[2]

معاصر مذکور فرماید: به خطّ سیّد زین العابدین علی بن حسین الحسینی دیدم که این دعا را حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ در خواب به مردی از مجاورین حایر شریف؛ یعنی کربلای معلّا تعلیم نمود؛ بعد از آن که آن مرد مرض داشت و به آن

۱. مهج الدعوات، ص ۲۹۲-۲۹۳.
۲. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۶.

حضرت از آن مرض شکایت نمود به او امر فرمود این را بنویسد، بشوید و بیاشامد، حسب الامر عمل نمود و عافیت دید، آن دعا این است:

دعای حضرت حجت به مریض

بسم الله الرّحمن الرّحیم

«بسم الله دواءً و الحمد لله شفاءً و لا اله الّا الله کفاءً هو الشّافی شفاءً و هو الکافی کفاءً اذهب البأس بربّ النّاس شفاء لا یغادر سقم و صلّی الله علی محمّد و آله النّجباء.»

[شیخ علی مکّی]

۱۸ یاقوتة

خواب حاجی شیخ علی مکّی است.

علامهٔ مذکور، در کتاب مزبور [۱] از کتاب کلم الطیّب و الغیث للصیّب که از مؤلّفات سیّد جلیل، سیّد علیخان شارح صحیفه و صمدیّه است، نقل فرموده که او گفته: به خطّ بعض اصحاب خود از سادات اجلّای صلحای ثقات دیدم که او نوشته بود: در ماه رجب سال هزار و نود و سه هجری، از اخ في الله و المولی الصدوق العالم العامل، جامع الکمالات الانسیّه و الصفات القدسیّه، امیر اسماعیل بن حسین بیک بن علی بن سلیمان الجابری الانصاری ـ انار الله برهانه ـ شنیدم که گفت: از شیخ صالح متّقی متورّع، حاجی شیخ علی مکّی شنیدم که او گفت: به تنگی معیشت و کثرت دیون و شدّت طلبکار مبتلا شدم، به حدّی که ترسیدم، مرا بکشند یا از تنگی و غصّه بمیرم.

ناگاه دست به جیب خود کرده، دعایی در آن دیدم، بدون آن که خود گذاشته باشم یا کسی را دیده باشم که آن را در جیب من گذاشته باشد. از مشاهدهٔ آن، بسیار متعجّب و متحیّر شدم، پس در خواب مردی را در زیّ صلحا و زهّاد دیدم که به من گفت: یا فلان! دعای تو را به تو دادیم، آن را بخوان تا از تنگی و شدّت خلاص گردی، من او را نشناختم و تعجّبم زیاد گردید. دفعهٔ دیگر حضرت حجّت علیه السلام را در خواب دیدم که فرمود:

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۶-۲۲۵.

دعایی که به تو عطا کردیم، بخوان و به هر کس که می‌خواهی، تعلیم کن.

شیخ مزبور گفته: به تحقیق چند مرتبه آن دعا را تجربه کردم. فرج را به زودی دیدم. بعد از مدّتی، آن دعا گم شد، چندی مفقود بود، من بر فوت آن تأسّف می‌خوردم و از بدی عمل خود استغفار می‌کردم. شخصی نزد من آمد و گفت: این دعا در فلان مکان از تو مفقود شده و من در خاطرم نیامد که به آن مکان رفته باشم، دعا را گرفتم و سجدهٔ شکر به جای آوردم. آن دعا این است:

بسم الله الرّحمن الرّحیم «ربّ انّی اسئلك مدداً روحانیّاً تقوّی به قوی الكلیّه و الجزئیّه حتّی اقهر بمبادی نفسی كلّ نفس قاهرة فتنقبض لی اشارة دقائقها انـقباضاً تسقط به قواها حتّی لا یبقی في الكون ذو روح الأونار قهری قد احرقت ظهوره یا شدید یا شدید یا ذاالبطش الشّدید یا قهّار اسئلک بما اودعته عزرائیل من اسمائك القهریّه فانفعلت له النّفوس بالقهر أن تودعنی هذا السّر في هذه السّاعة حتّی السّین به كلّ صعب و اذلّل به كلّ منیع بقوّتك یا ذالقوّة المتین.» اگر ممکن شود، این دعا را در سحر سه مرتبه می‌خوانی، در صبح سه مرتبه و در شام هم سه مرتبه. پس هرگاه بر آن که این دعا را می‌خواند کار سخت شود، بعد از خواندن آن، سی دفعه بگوید:

یا رحمٰن یا رَحیمُ یا ارحم الرّاحمینَ اسئلك اللّطف بماجرت به المقادیر، انتهیٰ.

[میرزا محمد علی قزوینی]

۱۹ یاقوتة

خواب میرزا محمد علی قزوینی است.

علامه مذکور در کتاب نجم الثاقب [1] نقل کرده: عالم صالح تقی، میرزا محمد باقر سلماسی خلف صاحب مقامات عالیه و مراتب سامیه، آقا خوند ملّا زین العابدین سلماسی﷫ به من خبر داد: جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و ثقه بود و او به علم جفر و حروف میل مفرطی داشت و به جهت تحصیل آن، سفرها کرده،

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۶۸۸- ۶۸۷.

به بلادها رفته و میان او و والد صداقتی بود.

در اوقاتی که مشغول عمارت و تعمیر مشهد و قلعهٔ عسکریّین علیهما السلام بودیم به سامرّه آمد. سپس نزد ما منزل کرد و بود، تا آن که به وطن خود، کاظمین برگشتیم و سه سال مهمان ما بود.

روزی به من گفت: سینه‌ام تنگ و صبرم تمام شده، حاجتی به تو و پیغامی نزد والد معظّم تو دارم.

گفتم: چیست؟

گفت: ایّامی که در سامرّه بودم، حضرت حجّت علیه السلام را در خواب دیدم. خواستم برایم علمی کشف کند که عمر خود را در آن صرف کنم.

فرمود: آن، در نزد مصاحب تو است و به والد تو اشاره فرمود.

عرض کردم: او سرّ خود را از من می‌پوشاند.

فرمود: چنین نیست، از او مطالبه کن از تو منع نخواهد کرد! پس بیدار شدم و برخاستم تا به نزد او بروم. دیدم او در طرفی از صحن مقدّس رو به من می‌آید. چون مرا دید، پیش از آن که سخن گویم، فرمود: چرا از من نزد حضرت حجّت علیه السلام شکایت کردی؟ کِی چیزی را که در نزد من بود، از من سؤال کردی؛ که بخل کردم و به تو ندادم.

من خجل شده، سر به زیر انداختم و حال، سه سال است که ملازم و مصاحب او شده‌ام، نه او حرفی از این علم به من فرموده و نه من قدرت بر سؤال دارم و تا حال به احدی ابراز ننمودم که اگر می‌تواند این کُربت را از من کشف نماید.

از صبر او تعجّب کردم، به نزد والد رفتم و آن چه شنیده بودم، گفتم و پرسیدم: از کجا دانستی که او از تو در نزد امام شکایت کرده؟

۲۵۱۲ گفت: آن حضرت در خواب به من فرمود و خواب را نقل نکرد.

[یکی از مشایخ قم]

۲۰ یاقوته

خواب یکی از مشایخ قم است.

مجلسی مرحوم در بحار[1] و علّامه نوری در دارالسلام از کتاب قبس المصباح تألیف شیخ صهرشتی، نقل کرده‌اند که او گفته: از شیخ ابی عبدالله حسین بن حسن بن بابویه رحمه الله در سال چهار صد و چهل در شهر ری شنیدم که او از عمّ خود، ابی جعفر محمد بن علی بن بابویه روایت کرد که یکی از مشایخ قمیّین من ذکر نمود: مرا امری حادث شد که دلم از آن تنگ و نمی‌توانستم آن را به اهل و اخوان خود اظهار کنم و از این جهت غمگین بودم، تا آن که یک وقت در خواب مردی را دیدم با روی خوب، لباس مرغوب و بویی نیکو و چنان گمان کردم که آن مرد، یکی از مشایخ قمیّین باشد که نزد ایشان درس می‌خواندم.

با خود گفتم تا کِی این درد و غصّه را متحمّل شوم و درد دلم را به کسی نگویم، این مرد از جمله مشایخ و علمای ما باشد، باید درد خود را به او اظهار نمود، شاید در این باب نزد او علاج و تدبیری باشد، ناگاه دیدم او بر من پیش دستی گرفت و قبل از سؤال من فرمود: در این باب به سوی خدا رجوع و از صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ طلب یاری کن و او را مفزع خود قرار ده! زیرا او معین خوبی است و او عصمت اولیای مؤمنین می‌باشد. بعد از آن، دست راست مرا گرفت و گفت: زیارت کن و بر او سلام نما و او را سؤال کن که برای تو در حاجتت به سوی خدا شفاعت کند، پس به او گفتم: مرا تعلیم کن که چگونه بگویم؟ زیرا این اندوه، هر زیارت و دعایی که می‌دانستم، از خاطرم برده، چون مرد این را شنید، آه جانسوزی کشید و گفت: لا حول و لا قوّة الاّ بالله.

سپس دست خود را به سینهٔ من کشید و گفت: باکی نیست، برخیز، تطهیر کن و دو رکعت نماز بخوان! بعد از آن زیر آسمان و رو به قبله بایست و بگو:

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۱، ص ۳۲-۳۱.

«سلام الله الكامل التامّ الشامل العام و صلواته الدائمه و بركاته القائمة على حجّة الله و وليّه في ارضه و بلاده و خليفته على خلقه و عباده سلالة النّبوه و بقيّة العترة و الصّفوة صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ و مظهر الايمان و معلن احكام القرآن مطهّر الأرض و ناشر العدل في الطول و العرض الحجّة القائم المهدى و الأمام المنتظر المرضى الطّاهرين الائمّة الطاهرين الوصيّ بن الأوصياء المرضيّين الهادى المعصوم بن هذه المعصومين.

السّلام عليك يا امام المسلمين و المؤمنين السّلام عليك يا وارث علم النبيّين و مستودع حكمة الوصيّين السلام عليك يا عصمة الدين السلام عليك يا معزّ المؤمنين المستضعفين السّلام عليك يا مذّل الكافرين المتكبّرين الظالمين السّلام عليك يا مولاى يا صاحب الزمان يابن اميرالمؤمنين و ابن سيّد الوصيّين و ابن فاطمة الزهراء سيّدة نساء العالمين السّلام عليك يابن الائمّة الحجج على الخلق اجمعين السّلام عليك يا مولاى سلام وليّ مخلص لك في الولاء اشهد انّك الامام المهدى قولاً و فعلاً و انّك الذّى تملاء الأرض قسطاً و عدلاً عجّل الله فرجك و قرّب زمانك و كثر انصارك و اعوانك و انجز لك وعدك و هو إصدق القائلين ﴿وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ﴾[۱] يا مولاى حاجتى كذا و كذا فاشفع لى في نجاحها».

پس هر حاجتی داری در عوض کذا و کذا ذکر کن.

راوی گوید: از خواب بیدار شدم، در حالی که به رحمت و فرج یقین نمودم. چون ملاحظهٔ وقت کردم، دیدم زمانی وسیع از شب باقی است، پس مبادرت کرده، این زیارت را نوشتم که از خاطرم نرود، بعد از آن، تطهیر کرده، زیر آسمان رفته، دو
۲۵۱۴ رکعت نماز به جای آوردم، در رکعت اوّل بعد از حمد سورهٔ ﴿إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً﴾[۲] و در رکعت دوّم بعد از حمد، سورهٔ اذا جاء نصر الله را خواندم؛ چنان که آن

۱. سوره قصص، آیه ۵.
۲. سوره فتح، آیه ۱.

مرد تعلیم و تعیین کرده بود. سپس سلام نماز را گفته، برخاستم، رو به قبله ایستادم، آن زیارت را خواندم، حاجت خود را هم ذکر کردم و به مولای خود حضرت صاحب‌الامر علیه السلام استغاثه کردم.

پس از آن به سجدهٔ شکر رفتم و در دعا طول دادم آن قدر که ترسیدم وقت نماز شب فوت شود. سپس برخاستم و نماز شب را به جای آوردم، تا آن که وقت صبح داخل شده، نافله و فریضه صبح را به جا آوردم، مشغول تعقیب نماز صبح شدم و دعا کردم. به خدا قسم هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از آن شدّت و حادثه‌ای که داشتم، فرج رسید و دیگر آن حادثه در باقی ماندهٔ عمر عود نکرد و احدی تا امروز بر آن حادثه مطّلع نشد و المنة الله و له الحمد کثیراً.

مؤلّف گوید: بعضی از علمای اعلام، دعوی تجربه در خصوص این عمل نموده و آن را از مجرّبات و مؤثّرات قطعیّه دانسته است.

[مردی از زمان ابن طاوس]

۳۱ یاقوتة

خواب مردی است که اذن به ذکر نام خود نداده است.

مجلسی مرحوم در بحار از کتاب نجوم سیّد بن طاوس رحمه الله نقل نموده که گفته: در زمان خود، جماعتی را دیدم که می‌گفتند: ما مهدی علیه السلام را دیده‌ایم و در میان ایشان کسانی بودند که از آن حضرت پاره‌ای رقعه و مراسله اخذ نموده بودند که به آن حضرت عرض شده بود.

از جمله حکایات ایشان، قصّه‌ای است که صدق آن، بر من معلوم شد و ناقل مرا به ذکر نام خود اذن نداد و آن، این است که او گفت: از خدا خواستم او را ببینم. ۲۵۱۵

در خواب دیدم که آن حضرت را در فلان وقت، مشاهده خواهم کرد. در همان وقت به مشهد کاظمین رفتم و در آن مکان شریف بودم. ناگاه صدایی شنیدم که صاحب آن صدا، امام محمد تقی علیه السلام را زیارت می‌کرد و من صاحب آن صدا را از قبل

می‌شناختم ولی نمی‌دانستم که آن بزرگوار است. او را شناختم و نخواستم یکباره نزد وی بروم، بلکه داخل حرم شده، به سمت پایین پای موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم، ناگاه آن شخص که او را مهدی علیه السلام اعتقاد کردم با یک نفر دیگر که همراه او بود، از حرم بیرون رفت و من او را دیدم و لکن مهابت و رعایت ادب مانع شد و از او چیزی نپرسیدم.

مؤلّف گوید: چون محتمل است که مربی در واقعه مذکور، خود امام بوده باشد، لذا این حکایت در این عبقریّه ثبت شد.

[منصور بن صالحان]

۲۲ یاقوتة

خواب منصور بن صالحان است.

علّامه مجلسی رحمه الله در بحارالانوار [۱] از کتاب دلایل [۲] شیخ ابی جعفر محمد بن جریر طبری روایت نموده، گفت: ابو جعفر محمد بن هارون بن موسی التعلکبری مرا خبر داد که او گفت: ابوالحسین بن ابی البغل کاتب مرا خبر داد و گفت: کاری را از جانب ابی منصور بن صالحان در عهده گرفتم و میان ما و او مطلبی واقع شد که باعث پنهان کردن من شد.

پس در جستجوی من درآمد. مدّتی پنهان و هراسان بودم، آن گاه قصد رفتن به مقابر قریش کردم؛ یعنی مرقد منوّر حضرت کاظم علیه السلام را در شب جمعه زیارت کردم و عزم نمودم شب را برای دعا و مسألت در آن جا به سر آورم و آن شب، باران و باد بود. از ابی جعفر قیّم خواهش نمودم که درهای روضهٔ منوّره را ببندد و سعی کند آن موضع

۲۵۱۶ شریف، خالی باشد تا برای دعا و مسألت خلوت کنم و از دخول انسانی که از او ایمن نبودم و از ملاقات او خایف بودم ایمن باشم. چنان کرد و درها را بست، نصف شب شد

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۵-۳۰۴.
۲. دلائل الامامة، ص ۵۵۲-۵۵۱.

و باد و باران آن قدر آمد که تردّد خلق را از آن موضع قطع کرد تنها ماندم، دعا می‌کردم، زیارت می‌نمودم و نماز می‌خواندم.

ناگاه صدای پایی از سمت مولای خود، موسی بن جعفر علیه السلام شنیدم و مردی را دیدم که زیارت می‌کند. پس بر آدم علیه السلام و اولوالعزم علیهم السلام سلام کرد، آن‌گاه بر یک یک ائمّه علیهم السلام وقتی به صاحب‌الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ رسید نام او را ذکر نکرد. از این عمل مذکور تعجّب کردم و گفتم؛ شاید او را فراموش کرد یا نمی‌شناسد یا این مذهبی برای این مرد است. چون از زیارت خود فارغ شد، دو رکعت نماز خواند و به سوی مرقد مولای ما ابی‌جعفر علیه السلام رو کرد.

سپس مثل آن، زیارت و سلامِ زیارت کرد و دو رکعت نماز خواند، من از او خایف بودم، زیرا او را نمی‌شناختم، دیدم جوانی کامل است، در جوانی معدود از رجال و در بدنش جامه‌ای سفید است و عمّامه‌ای دارد که آن را به طرفی از حنک گذاشته بود و ردایی بر کتف انداخته بود. گفت: ای ابوالحسن بن ابی البغل! تو از دعای فرج چه می‌دانی؟

گفتم: ای سیّد من! آن دعا کدام است؟

فرمود: دو رکعت نماز می‌گزاری و می‌گویی:

«یَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِیلَ وَ سَتَرَ الْقَبِیحَ یَا مَنْ لَمْ یُؤَاخِذْ بِالْجَرِیرَةِ وَ لَمْ یَهْتِکِ السِّتْرَ یَا عَظِیمَ الْعَفْوِ یَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ یَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ یَا بَاسِطَ الْیَدَیْنِ بِالرَّحْمَةِ یَا صَاحِبَ کُلِّ نَجْوَی وَ مُنْتَهَی کُلِّ شَکْوَی یَا مُقِیلَ الْعَثَرَاتِ یَا کَرِیمَ الصَّفْحِ یَا عَظِیمَ الْمَنِّ یَا مُبْتَدِئًا بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا یَا رَبَّاهْ یَا رَبَّاهْ یَا رَبَّاهْ ده مرتبه یَا غَایَةَ رَغْبَتَاهْ، ده مرتبه اسئلک بحق هذه الأسماء و بحق محمّد و اله الطّاهرین علیهم السلام الّا ما کشفت کربی و نفّست همّی و فرّجت غمّی و اصلحت حالی.»[1]

بعد از این، دعا کن و هر چه را خواستی بطلب! آن‌گاه روی راست خود را بر زمین می‌گذاری و صد مرتبه در سجود خود می‌گویی: یا محمّد یا علی یا علی یا محمّد

۱. مفاتیح الجنان، ج ۱، ص ۴۷.

اکفیانی فانّکما کافیای و انصرانی فانّکما ناصرای و روی چپ خود را بر زمین می‌گذاری و صد مرتبه می‌گویی: ادرکنی و آن را تکرار می‌کنی و می‌گویی: **الغوث الغوث الغوث**، تا این که نفس منقطع شود و سر از سجده برمی‌داری.

به درستی که خدای تعالی به کرم خود حاجت تو را بر می‌آورد ان شاء الله. چون به نماز و دعا مشغول شدم، بیرون رفت. وقتی فارغ شدم، نزد ابی جعفر بیرون رفتم که از حال این مرد سؤال کنم که چگونه داخل شد.

دیدم درها به حال خود بسته و مقفّل است. از این تعجّب کردم و گفتم: شاید در این جا دری باشد که من نمی‌دانم.

سپس خود را به ابی جعفر قیّم رساندم، او نیز از اطاق زیت؛ یعنی حجره‌ای که محلّ روغن چراغ روضه بود، نزد من آمد. از حال آن مرد و کیفیّت دخول او پرسیدم.

گفت: درها مقفّل است؛ چنان که می‌بینی، من آن ها را باز نکردم. آن گاه او را بدان قصّه خبر دادم.

گفت: این مولای ما صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ است و به تحقیق من مکرّر آن جناب را در مثل چنین شبی در وقت خالی شدن روضهٔ مطهّره از مردم، مشاهده نمودم. پس بر آن چه از من فوت شده بود، تأسّف خوردم و نزدیک طلوع فجر بیرون رفتم و به کرخ، نام موضعی که در آن پنهان بودم رفتم. روز به چاشت نرسید که اصحاب ابن صالحان جویای ملاقات من شدند و اصدقای من از حالم سؤال می‌کردند و با ایشان امانی از وزیر و رقعه‌ای به خطّ او بود که هر خوبی در آن بود.

با امینی از اصدقای خود نزد او حاضر شدم. برخاست، به من چسبید و مرا در آغوش گرفت، به نحوی که از او معهود نبود. گفت: حالت تو، تو را به آن جا کشاند که از ۲۵۱۸ من به سوی صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ شکایت کنی؟

گفتم: از من دعایی بود و سؤالی از آن جناب کردم.

گفت: وای بر تو! دیشب یعنی؛ شب جمعه، مولای خود صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ را در خواب دیدم که مرا به هر نیکی با تو امر کرد و به من دربارهٔ تو درشتی

نمود، طوری که من از آن ترسیدم.

ابی الحسن بن ابی البغل گوید: گفتم: لا اله الّا اللّه شهادت می‌دهم که ایشان حقّ و منتهای حقّ‌اند.

شب گذشته مولای خود را در بیداری دیدم و به من چنین و چنان فرمود و شرح کردم آن چه را که در آن مشهد شریف صادر شد. پس از این تعجّب کرد و از او نسبت به من اموری بزرگ و نیکو در این باب صادر شد و از جانب او و به برکت مولای خود ـ صلوات اللّه علیه ـ به مقصدی رسیدم که گمان آن را نداشتم.

[محمد بن ابی اللّیث]

۲۲ یاقوتة

خواب ابی الحسن محمد بن ابی اللّیث است.

شیخ جلیل القدر، فضل بن حسن الطّبرسی، صاحب تفسیر مجمع البیان در کتاب کنوزالنجاح خود نقل کرده: این دعا را حضرت صاحب الزمان ـ عجّل اللّه فرجه ـ در عالم خواب به ابی الحسن محمد بن ابی اللّیث در شهر بغداد در مقابر قریش تعلیم نموده و ابی الحسن مذکور از ترس کشته شدن، به مقابر قریش گریخته و پناه برده بود، پس به برکت خواندن این دعا از کشته شدن نجات یافته و ابوالحسن مذکور گفته: آن حضرت به من تعلیم نمود که بگو:

«اللّهمّ عظم البلاء و برح الخفاء و انکشف الغطاء و انقطع الرجاء و ضاقت الأرض و منعت السّماء و أنت المستعان و إلیك المشتکی و علیك المعول في الشدة و الرّخاء اللّهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد أولي الأمر الذین فرضت علینا طاعتهم و عرفتنا بذلك منزلتهم ففرّج عنا بحقّهم فرجا عاجلا قریباً کلمح البصر أو هو أقرب یا محمّد یا علي یا علي یا محمّد اکفیاني فإنّکما کافیاي و انصراني فإنّکما ناصراي یا مولانا یا صاحب الزمان الأمان

الأمان الأمان الغوث الغوث الغوث أدركني أدركني أدركني»[۱].

راوی گفته: امام علیه السلام هنگام گفتن یا صاحب الزمان به سینهٔ خود اشاره نمود.[۲]

این ناچیز گوید: ظاهر آن است که مراد حضرت از این اشاره این باشد که در وقت گفتن یا صاحب الزمان باید مرا قصد نمود.

[ملا زین العابدین سلماسی]

۲۴ یاقوته

خواب عالم قدّوسی مرحوم آقا خوند ملّا زین العابدین سلماسی است.

محدّث جلیل و معاصر نبیل، علّامهٔ نوری ـ نوّر الله مرقده ـ در کتاب دارالسلام از ثقهٔ تقی نقی، مرحوم آقا علیرضا نایینی، همشیره زادهٔ مرحوم حاجی کرباسی، صاحب رسالهٔ عملیّهٔ نخبه نقل نموده که فرمود: آقا خوند ملّا زین العابدین سلماسی که از خواصّ اصحاب بحرالعلوم و از اصحاب سرّ آن مرحوم بود، فرمودند: چون حضرت علی بن موسی الرّضا علیه السلام را زیارت نمودم و به کاظمین که وطنم بود، مراجعت کردم. وارد دارالخلافهٔ طهران شدم و چند روز توقف نمودم، در خلال این ایّام، اصدقاء و احبّا به دیدنم آمدند.

از جمله سیّد مجبّل آقا سیّد حسن طهرانی هم به دیدنم آمد و بسیار التماس و اصرار نمود تا آن وقتی که در طهرانم در منزل ایشان باشم و من ابا و امتناع کردم، در مجالسی آمد، این مذاکره را نمود و من ابا می‌کردم تا در یکی از مجالس صحبت این مطلب، عالم مؤیّد نبیل الرّبانی، الحاج میرزا خلیل الطبیب الطّهرانی بر ما داخل شد. بعد از نشستن نگاه تندی به من نموده، صورتم را بسیار ملاحظه کرد، سپس به من گفت: دستت را به من بده تا نبض تو را تجربه‌ای کنم. چون دستم را گرفته و از نبضم باخبر گردید، گفت: ۲۵۲۰
برای ناخوش شدن، استعداد غریبی در تو می‌بینم. پس به سیّد حسن مذکور گفت: او را

---

۱. جنة الأمان، ج ۱، ص ۱۷۶.
۲. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۷۵.

به حال خود واگذار که امروز یا فردا مریض می‌شود. بعد از ظهر آن روز حالتم تغییر کرده، به مرض شدیدی دچار شدم. چون مرض بسیار سنگین بود، خود آقا میرزا خلیل مرحوم، ملازم پرستاری من شد و شب و روز از من جدا نبود به نحوی که روزی سلطان عصر خاقان، مرحوم فتحعلی شاه کسی را فرستاده، او را احضار نمود ولی ایشان نرفت. دفعهٔ دوّم کسی را فرستاده؛ جناب میرزای مرحوم در جواب فرمودند: من مشغول معالجهٔ نفس زکیهٔ قدسیّهٔ محترمی هستم و قسم خورده‌ام از او مفارقت نکنم تا خداوند دربارهٔ او چه بخواهد.

مرض من ساعت به ساعت شدیدتر می‌شد، قریب یک ماه گذشت و از مداوای آن عاجز گشتم، آشنایان و دوستان از حیات و بهبودی من، مأیوس شدند و دو روز گذشت که من اصلاً به اوقات نمازها ملتفت نمی‌شدم، آمیرزا، طبیب مذکور، دوایی پیش خود ترتیب داده بود که هفت جزء بود و خیال داشت اگر تا روز دیگر نمردم، آن دوا را به من بدهد.

شب که شد، بستر مرا بالای پشت بام بردند و رسم جناب میرزای طبیب این بود که اوقات پرستاری نمودن از من، شب‌ها سرش را بالای همان متّکایی می‌گذاشت که سر من بالای آن بود. در آن شب هم به حسب عادت سر خود را بالای آن متّکا گذارده، به خواب رفت.

من چون بعد از چندین سال مجاورت در اماکن شریفهٔ عتبات در ارض میشوم[1] ری، متذکّر مرض تنهایی غریبی شدم، حالت انقلابی برایم حاصل شده، رو به سمت سامرّه کرده، متوجّهٔ قبّهٔ عسکریّین شدم و عرض کردم: ای آقایان من! من در تعمیر بلد و بقعهٔ شما بسیار زحمت کشیدم و الحال هم به زیارت جدّ شما علی بن موسی الرضا علیه‌السلام آمده‌ام و قصد هم این بود که به وطن خود، مشهد کاظمین مراجعت نمایم و در جوار شما باشم و الان یا ساعت دیگر است که می‌میرم. چگونه راضی هستید من بعد از خدمتم و بعد از آن که در آستان شما پیر شده‌ام در این زمین میشوم بمیرم. الحاح و

۱. منحوس.

التماس زیادی نمودم و خواب مرا در ربود.

در خواب دیدم سه نفر سواره از سمت مشرق رو به من آمدند، یکی از آن ها بر اسب ابلقی سوار بود و از دو سوار دیگر پیش افتاده بود. برایم معلوم شد آن بزرگواران حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ پدر و جدّ او هستند. آمدند تا نزدیک من رسیدند، ولی از اسب‌های خود پیاده نشدند. من شکوهٔ حال خود را به آن ها نموده و آن چه را در بیداری در وقت توجّه به سامرّا عرض کردم، در عالم خواب بیان نمودم.

به من فرمودند: جزع و اضطراب مکن! زیرا حالت خوب است و هیچ مرضی در تو نیست ولی به میرزا خلیل طبیب بگو دو جزء یا سه جزء را که اسم بردند، از دوا بیرون بیاورد و عوض آن‌ها فلان دوا را جزء کند، آن دوا را بیاشام که مرض تو دفع خواهد شد.

از خواب بیدار شده، دیدم گویا هیچ مرضی در من نبوده است، بعضی از ملازمین خدمت خود را آواز دادم که برایم آب بیاورید؛ من امشب هنوز نماز نخواندم. جناب آقا میرزا خلیل از صدای من بیدار شده، چون حال مرا دید، چنین گمان کرد به مرض سرسام مبتلا شده‌ام.

به من گفت: آیا به مرض سرسام مبتلا شده‌ای؟

من کیفیّت خواب را برایش نقل نمودم. چون نبض مرا گرفت، گفت: هیچ مرضی در تو نیست، تو را شفا دادند، نبضت مثل نبض آدمِ صحیح المزاج است و اصلاً و ابداً احتیاج به خوردن دوا نداری، گمان من این است که امر نمودن آن بزرگواران به خوردن دوایی که من ترتیب داده بودم بعد از این که او را تغییر دادند و امر فرمودند اجزا را تغییر و تبدیل بنمایم، جز محض احسان به سوی من و تشکّر از خدمت من نیست والحمدالله.

۲۵۲۲

[شیخ حرّ عاملی]

۳۵ یاقوتة

خواب محدّث جلیل، مرحوم شیخ حرّ عاملی صاحب کتاب وسائل الشیعه است.

آن مرحوم در کتاب اثبات الهدات بالنّصوص و المعجزات [1] فرموده: من در اوقات مجاورتم در مشهد مقدّس رضوی در خواب دیدم مردم می‌گویند: حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ در مشهد وارد شده، من منزل آن بزرگوار را سؤال نموده، داخل شدم و آن حضرت در طرف غربی مشهد در باغی که در آن عمارت بود، منزل کرده بود. حضورش شرفیاب شدم، دیدم در مکانی نشسته که در وسط آن حوضی است و در آن مجلس، قریب بیست نفر دیگر هم نشسته بودند. من هم نشسته، مشغول گفتگو و صحبت شدم. زمانی نگذشت که غذا حاضر نمودند، آن بسیار کم و وافی به آن جماعت نبود، ولی در نهایت خوبی و لذّت بود. پس همهٔ اهل آن مجلس از آن غذا خوردیم و اصلاً چیزی از آن کم نشد. وقتی از خوردن غذا فارغ شدیم، من به دقّت ملاحظه نموده، اصحاب آن بزرگوار را بیش از چهل نفر ندیدم. با خود گفتم: آقای ما با این لشکر کم ظهور فرموده! آیا سلاطین روی زمین او را اطاعت می‌نمایند یا نه و اگر اطاعت ننمودند و بنا بر محاربه و مقاتله شد، چگونه آن بزرگوار با این لشکر قلیل بر آن‌ها غلبه می‌نماید؟

چون این خیال را کردم، آن حضرت نگاهی به من فرموده، تبسّم نمود و فرمود: به واسطهٔ کمّی انصار من بر شیعیانم مترس، زیرا با من مردانی هستند که اگر آن‌ها را امر نمایم، هر آینه جمیع اعدای مرا از سلاطین و غیرهم حاضر می‌نمایند و گردن‌های ایشان را می‌زنند، آن گاه این آیه را تلاوت فرمود: ﴿وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ﴾ [2].

من از شنیدن این بشارت بسیار خوشحال شدم. سپس حضرت برخاسته، به جهت خواب به حجرهٔ دیگر تشریف بردند، مردم متفرّق شده، از آن باغ و عمارت بیرون رفتند، من هم می‌خواستم بیرون بروم.

وقتی به در باغ رسیدم، قلبم به بیرون رفتن راضی نشد. همان جا نشستم و با خود می‌گفتم: ای کاش آن بزرگوار مرا به خدمتی امر می‌فرمود و ای کاش خلعت و نفقه‌ای

---

۱. اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات، ج ۵، ص ۳۳۹.
۲. سوره مدثر، آیه ۳۱.

به جهت تیمّن و تبرّک به من عنایت می‌نمود.

چون این خیال در خاطرم خطور نمود، ناگاه غلامی از جانب آن بزرگوار خلعتی سفید که از جنس کتان و پنبه بود با نفقه برایم آورد و گفت: مولایت می‌فرماید این خلعت و نفقه‌ای است که می‌خواستی و به زودی از جانب ما به خدمتی مأمور می‌شوی. آن گاه من از خواب بیدار شدم، انتهی والحمدلله.

[عالمی از خراسان]

۲۶ یاقوته

ذکر خواب عالمی از اهل خراسان

خواب عالمی از اهل خراسان است.

عالم جلیل معاصر، آخوند ملّا محمود عراقی در کتاب دارالسّلام از کتاب قصص العلماء فاضل تنکابنی و او از رسالهٔ اغلاط مشهورهٔ سیّد بزرگوار، آقا سیّد محمد صاحب کتاب مفاتیح و مناهل نقل نموده که فرموده‌اند: مشهور است مجلسیﷺ را بعد از وفات در خواب دیدند و از چگونگی حالش پرسیدند، فرمود: هیچ یک از طاعات، عبادات، تألیفات و تصنیفات مرا نجات نداد مگر آن که روزی یک سیب به طفلی از یهود دادم و آن باعث نجات من شد. این قضیه اصلی ندارد و با قواعد عقلی و نقلی مناسبت ندارد و از رؤیای کاذبه است.

بعد از آن فرموده: مرد عالم خراسانی که با مجلسی اوّل آخوند ملّا محمد تقی ـ طاب ثراه ـ صداقت داشته، نقل کرده: از کربلا مراجعت می‌کردم، در اثنای راه خواب دیدم داخل خانه‌ای شدم که پیغمبر خدا و ائمهٔ هدی ـ علیهم صلوات الله ـ در آن خانه تشریف داشتند و به ترتیب نشسته بودند، حضرت حجّت منتظر ـ عجّل الله فرجه ـ
۲۵۲۴ زیر دست همهٔ آن‌ها نشسته بود و مرا زیر دست آن بزرگوار نشاندند.

ناگاه دیدم آخوند ملّا محمد تقی مجلسی شیشهٔ گلابی آورده، به رسول خدا داد و عرض کرد: دعایی در حقّ این طفل می‌خواهم که خداوند او را مروّج دین گرداند. آن حضرت قنداقه را گرفته، در حقّ او دعا کرد.

سپس حضرت قنداقه را به امیرالمؤمنین علیه السلام داد و فرمود: در حقّ او دعا کن! آن حضرت هم او را گرفته، دعا کرد. سپس به امام حسن علیه السلام داد و دعا کرد، همچنین تا نوبت به امام عصر ـ عجلّ الله فرجه ـ رسید. آن حضرت نیز دعا کرد!

حضرت قنداقه را به من داد و فرمود: تو هم در حقّ او دعا کن! من گرفته، دعا کردم، آن گاه از خواب بیدار شدم. اتّفاقاً در آن سفر عبورم به اصفهان افتاد و به جهت آشنایی و صداقت، بر آخوند ملّا محمد تقی وارد شدم و بعد از ورود، آخوند مذکور از اندرون خانهٔ خود قنداقهٔ طفلی را آورد به دست من داد و فرمود: این طفل، امروز متولّد شده، در حقّ او دعا کن که مروّج دین شود. من قنداقه را گرفته، دعا کردم، پس خواب به خاطرم آمد، برایشان نقل کرده، مسرور گردید.

[مؤلف دمعة الساکبه]

۲۷ یاقوتة

خواب عالم فاضل و ثقهٔ عادل، صاحب المناقب و المفاخر، مرحوم حاج ملّا باقر مؤلّف کتاب دمعة الساکبه است، اگر چه کیفیّت این خواب بین سکنهٔ نجف اشرف، از عامی و طلّاب از غایت اشتهار کالشّمس فی رائقه النهار است ولی ما در این کتاب مستطاب آن چه را عالم جلیل معاصر، مرحوم آخوند ملّا محمود عراقی در خصوص آن، در کتاب دار السلام ذکر نموده، نقل می‌نماییم و آن، این است که شخص صالح موفّق ربّانی، حاجی ملّا باقر بهبهانی، مردی از جملهٔ مجاورین نجف اشرف و به زیور صلاح و تقوا آراسته بود، او وسیلهٔ معاش خود را شغل کتاب فروشی قرار داده بود، روزها در حجرهٔ کنج شرقی صحن مطهّر، متّصل به سمت قبلهٔ صحن، نشسته، کتاب معامله می‌نمود و مدفن او هم، حسب الوصیّه در همان مکان واقع گردید. ۲۵۲۵

در بسیاری از مجالس تعزیهٔ خامس آل عبا علیه السلام قربةً الی الله تیّمناً و تبرّکاً، بدون غرض دنیایی و فایدهٔ نفسانی، ذکر مصایب می‌نمود، طوری که در آن عصر و بلد متعارف بود، از کتاب های مقتل فارسی؛ مثل روضة الشهدا و محرق القلوب و مانند

این‌ها کتابی به دست می‌گرفت و می‌خواند و چون نیّتش خالص بود، تأثیری تمام می‌نمود، و در عبارات عربی دستی نداشت، زیرا او سواد عربی درستی نداشت، با این حال، توفیق ربّانی چنان شامل او شد که کتابی کبیر و عربی در احوالات چهارده معصوم علیهم‌السلام که بیش از یک صد هزار بیت بود، نوشت و مقبول اهل نظر و مطبوع طبع علمای معتبر گردید، طوری که در زمان حیات خود او، جمعی از کُتّاب مشغول استنساخ آن کتاب، برای علمای معتبر عصر و افاضل طلّاب بودند و جزء آخر آن کتاب که در احوال حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ بود، مفصّل تر از سایر اجزای آن اتّفاق افتاد؛ به سبب اهتمامی که در جمع اخبار این باب از کتب عامّه و خاصّه داشت و گویا به اتمام نرسید.

مؤلّف گوید: این کتاب، همان کتاب دمعة السّاکبه است که فعلاً مطبوع گردیده ولی با عدم استیفا در حالات امام عصر علیه‌السلام، همان قسم که معاصر مرحوم مرقوم فرموده است و نظر به اخلاصی که به امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ داشت، باغی در ساحل هندیّه و در بعض نواحی مسجد سهله، احیا و غرس کرده بود و آن را به نام نامی و لقب گرامی آن بزرگوار، صاحبیّه نام نهاده بود و در آخر کار به جهت مخارج آن باغ و ضعف کسب و کثرت عیال، مدیون و پریشان حال شده بود، تا آن که وقتی، چنان اشتهار یافت که حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام باغ صاحبیّهٔ حاجی ملّا باقر را خریده و پس از زمانی، مشهور شد که آن حضرت قرض او را ادا نموده، اتّفاقاً در آن اوقات، سیّد جلیل عالم عامل، حاج سیّد اسدالله ابن مرحوم حاج سیّد محمد باقر رشتی اصفهانی قدس‌سرهما ـ قدّس سرّهما ـ در نجف بود و حقیر چون فراغت و معاشرت با مردم نداشتم، در مقام تحقیق آن برنیامدم و در مجالس و محافل، ذکر آن واقعه، مختلف مسموع گشت، تا آن که سیّد مذکور هم از نجف به اصفهان رفتند و زمانی بر این گذشت. ۲۵۲۶

خریدن امام زمان باغ محمد ملا باقر را

اتّفاقاً روزی در مسجد شیخ نعمت طریحی که از اولاد شیخ طریحی صاحب کتاب مجمع البحرین می‌باشد مجلس ختم و فاتحه بود و آن مسجد نزدیک خانهٔ حقیر است و حقیر برای فاتحه آن جا رفتم و حاج ملّا باقر مذکور را آن جا دیدم، پس از ختم و

تفرقهٔ مردم، مسجد خلوت شد، حقير براى خود فراغتى ديدم، شرح واقعه را از خـود حاج ملّا باقر پرسيدم، به اين نهج تقرير نمود: يكى از فلّاح‌هاى باغ صاحبيّه پيرمردى يزدى و صالح است. روزها در باغ مذكور فلّاحى و باغبانى مى‌كند و شب‌ها در مسجد سهله، بيتوته مى‌نمايد و من براى دينى كه در اواخر عمر، حاصل شده بـود، مـضطرب بودم كه مبادا مديون مردم بميرم و چون اين باغ را به اسم امام عصر ـ عجّل اللّه فرجه ـ موسوم كرده و اين جلد آخر كتاب را در احوال او نـوشته بـودم، در ايـن بـاب بـه آن حضرت متوسّل شدم.

روزى فلّاح مذكور آمده، ذكر نمود: امروز بعد از نماز صبح در صفّهٔ وسط صحن مسجد سهله نشسته، مشغول تعقيب نماز بودم، ناگاه شخصى نزد من آمد و گفت: حاج ملّا باقر، اين باغ را نمى‌فروشد؟

گفتم تمام آن را نه، لكن قسمتى از آن را چون قرض دارد، مى‌فروشد.

گفت: پس تو نصف اين باغ را براى او، يک صد تومان بفروش و پول آن را از جانب او بگير و به او برسان!

گفتم: من در اين باب از او وكالتى ندارم.

گفت: بفروش و پولش را بگير، اگر اجازه نداد، بياور!

گفتم: لابدّ در اين باب، سند و شهودى در كار است و تا خودش نباشد، صورتى ندارد.

گفت: ميان من و او، سند و شهودى لازم نيست.

هر قدر اصرار كرد، قبول نكردم.

سپس گفت: من پول را به تو مى‌دهم و تو را در خريدن وكيل مى كنم. اگر فروخت، برايم بخر و الّا پول را بياور!

۲۵۲۷ با خود گفتم: پول مردم را گرفتن و بردن، هزار غايله دارد، لذا قبول نكردم و به او گفتم: من صبح‌ها در اين مكان هستم، از او مى‌پرسم و به تو جواب مى‌رسانم.

چون اين را شنيد، برخاست و از مسجد رفت.

حاج ملّا باقر گفت: چون اين واقعه را ذكر كرد، به او گفتم: چرا نفروختى؟ من كه به

العبقرى الحسان في احوال مولانا صاحب الزمان

تنهایی از عهدهٔ مخارج این باغ برنمی آیم، به علاوه، قرض هم دارم و امروز هیچ کس تمام این باغ را به این قیمت نمی‌خرد.

گفت: تو در این باب به من اذن نداده بودی و من هم این فضولی را، مناسب خود ندیدم، حال که چنین می‌گویی، فردا را وعدهٔ جواب به او کردم، شاید بیاید، آن گاه به او می‌گویم.

گفتم: او را ببین و هر طوری بخواهد من مضایقه ندارم و تأکید کردم هر طور شده، او را بیابد و معامله را بگذراند یا با یکدیگر به نجف بیایند و به هر نحو، نزد هر کس خواست، برویم و عمل را بگذرانیم.

فردا آمد و گفت: هر قدر در صفّهٔ مسجد انتظار کشیدم، آن شخص نیامد و او را ندیدم.

به او گفتم: او را در غیر آن روز دیده‌ای و می‌شناسی؟

گفت: ندیده و نمی‌شناسم.

گفتم: برو در نجف و مسجد و باغات پرسش و گردش کن، شاید او را بیابی یا بشناسی!

رفت، و آمد و گفت: از هر کس پرسیدم، از او خبری نداشت.

مأیوس شدم، بسیار متحسّر و متأسّف شدم، زیرا این امر، هم وسیلهٔ قرض من و هم
باعث سبکی بار من در امر مخارج باغ بود، تا آن که پس از یأس و تحیّر و گذشتن مدّتی،
یک شب در باب قرض و پریشانی حال خود فکر می‌کردم و آن که من از عهدهٔ مخارج
باغ و عیال برنمی آیم، چگونه هر سال با این کسب ضعیف، از عهدهٔ فروعات قروض
برآیم و اگر در این آخر کار مسامحه کنم، خفیف بازار و رسوای طلبکار می‌گردم،
آن گاه با همین خیالات خواب مرا درربود. در خواب دیدم خدمت مولای خود، ۲۵۲۸
حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله تعالی ـ شرفیاب هستم، آن بزرگوار به من توجّه
کرده، فرمود: حاج ملّا باقر! پول باغ نزد حاج سیّد اسدالله است، برو از او بگیر!

من از خواب بیدار و مسرور شدم، لکن بعد از تأمّل، با خود گفتم: شاید این خواب،

از باب حدیث نفس و اثر خیال و فکر قبل از خواب بوده و اظهار آن به سیّد، باعث بدخیالی دربارهٔ من شود که این را از باب اسباب سازی و وسیلهٔ سؤال از او کرده‌ام، زیرا من در باب تصدیق این دعوی چیزی در دست ندارم.

بار دیگر گفتم؛ سیّد مرد بزرگی است و حال مرا می‌داند که از این نوع مردم نیستم، دیدن سیّد و حکایت خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم که نگفته‌ام که نزد خدا مؤاخذ شوم. عازم بر رفتن و گفتن شدم و چون وقت صبح، بعد از نماز، وقت فراغت من رسیده بود و خانه سیّد هم در معبر خانهٔ من، رو به صحن مطهّر و حجرهٔ کتاب فروشی بود و منزل دوزم می‌رفتم، لذا بعد از نماز صبح، به سوی صحن روانه شده، در اثنای عبور، به در خانهٔ سیّد رسیدم؛ توقّف کرده، دست به حلقهٔ در برده، آهسته حرکت دادم.

ناگاه آواز سیّد از بالا خانهٔ مشرف به در که منزل خارج او بود، بلند شد که حاج ملّا باقر هستی؟ توقّف کن، آمدم!

وقتی این را شنیدم، با خود گفتم؛ شاید از روزنهٔ سر کوچه مرا دید. پس زود با شب کلاه و لباس خلوت از پله پایین آمده در را گشود، کیسهٔ پولی به دست من نهاد و گفت: کسی نداند، در را بست و رفت؛ بدون آن که سخنی بگوید.

چون کیسه را آوردم و شمردم، یک صد تومان تمام در آن بود و مادامی که سیّد مذکور زنده بود، این واقعه را به کسی نگفتم؛ اگر چه بعض اطراف و حواشی از بعض اطراف از تقسیم آن پول به ارباب طلب و از قراین دیگر، آن واقعه را خبردار شدند و به یکدیگر رساندند، تا آن که بعد از وفات سیّد، این خبر انتشار یافت.

العبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان عجّل الله فرجه
رسیدن وجه به حاجی ملا باقر
۲۵۲۹

مؤلّف گوید: معاصر مزبور بعد از ذکر این قضیّه در کتاب مذکور، کرامتی از سیّد مرقوم مرحوم، بعد از وفاتش نقل نموده که خودش بر آن واقف شده، خوش داشتم آن را برای اصفیای اخوان، ارمغان قرار دهم و این رساله را به ذکر آن زینت نمایم.

پس فرموده: من با سیّد مذکور در زمان حیاتش، معاشرت و آمیزشی نداشتم، تا آن که آب فرات را به نجف اشرف آورد و در این باب اهتمام نمود و بعد از اتمام نهر، از

اصفهان به ارادهٔ نجف اشرف بیرون آمده، در اثنای راه در منزل کرند وفات کرد، جنازهٔ او را به نجف آورده، در باب قبلهٔ صحن مطهّر، مقابل مقبرهٔ شیخ استاد شیخ مرتضی الانصاری ـ طاب ثراه ـ دفن نمودند. حقیر چون هنگام دخول به صحن از آن باب عبور می‌کردم، به رعایت حقّ تعلیم علم برای شیخ استاد فاتحه می‌خواندم و هنگام خروج از صحن به رعایت حقّ تشریب آب، برای سیّد مذکور فاتحه می‌خواندم.

اتّفاقاً روزی در امر معاش، شدّتی عارض شد و طرق تدبیر، در وقت خروج از صحن مطهّر مسدود گردید که نوبت فاتحه سیّد مذکور بود، چون نزد قبر او رسیدم، ملتفت شدم که باید کفایت این امر را به عهدهٔ سیّد گذاشت و اگر کفایت نکرد، دیگر نباید قرائت فاتحه کرد، زیرا کسی که در عالم ارواح این اندازه قدر ندارد، نباید او را به فاتحهٔ خاصّی اختصاص داد و این واقعه، در اوایل شب بعد از خروج از حرم محترم اتّفاق افتاد.

چون عادت دخول حرم، اوّل شب بعد از نماز عشا بود و اوّل روز بعد از نماز صبح بود، این کلام را گفته، رفتم. اتّفاقاً همان شب در خواب دیدم شخصی آمد، پولی آورد و گفت: این را سیّد فرستاد. روز که شد، شخصی آمد و به قدر حاجت پولی آورد و از سؤال و خواب معلوم شد که این حواله، از همان جناب بوده، حسن ظنّم، زیادتر از سابق شد و رشتهٔ فاتحه را قطع نکردم.

مؤلّف گوید: این قضیّه مؤیّد آن چه در اخبار وارد شده، از استحباب زیارت قبور علما، صلحا، زهّاد و عبّاد و استمداد از ارواح ایشان در حلّ مشکل و فتح معضل و نیل به مثوبات کثیر، فواید جلیل، آثار عظیم و نتایج فخیم است، بلکه برای خصوص اهل علم سزاوار است که زیارتشان علما و صلحا و صاحبان نفوس کامله را زیادتر از سایرین و
۲۵۳۰ توقّفشان در آن جاها بیشتر باشد، چراکه برای تلطیف ذهن و واضح شدن مشکلات علوم و درک فیوضات و تجلّی اشراقات، مدخلیّت تامّ دارد.

به این جهت است که وقتی خاتم الحکماء الیونانیّین، ارسطو طالیس در مدینهٔ اسطاغی که خود، تجدید کرده بود، از دنیا رفت؛ اهل اسطاغی را جمع کردند،

استخوان‌های او را بعد از این که پوسیده شده بود، در ظرفی از مس، گذاشتند و او را در موضعی دفن کردند که به اسم خود ارسطو طالیس معروف است، آن مکان را مجمع خود قرار داده و در آن‌جا برای مشاورت در کارهای بزرگ و امورات جلیل جمع می‌شدند و هر وقت مطلبی از فنون علم و حکمت بر ایشان مشکل می‌شد، قصد آن جا می‌نمودند و بر سر قبرش می‌نشستند و مابین خود به مناظره و مباحثه مشغول می‌شدند، تا آن که آن چه مشکل شده بود برایشان واضح می‌شد و اعتقاد داشتند آمدن به موضعی که ارسطو در آن دفن شده، بر عقل و زکاء ایشان، می‌افزاید و اذهان ایشان را تلطیف و پاکیزه می‌کند، نیز بعد مرگ ارسطو این را تعظیمی برای او می دانستند و فراق و حزن و اندوه بر آن فجیعه و مصیبت فقدان ینابیع حکمت او را باعث تأسّف می‌دانستند، انتهیٰ و الله المعین.

[ابوالوفای شیرازی]

۲۸ یاقوتة

خواب ابوالوفای شیرازی محبوس ابی علی الیاس است.

مجلسی‌ رحمه‌الله در بحارالانوار [۱] از کتاب مجموع الدعوات [۲] تلعکبری و در کلم الطیّب از قبس المصباح از ابی الوفای شیرازی روایت کرده‌اند که گفت: من در حبس ابی علی الیاس با ضیق حال اسیر بودم؛ بر من معلوم شد او قصد قتل مرا کرده، پس به سوی خداوند تبارک و تعالی شکایت کردم و مولای خود ابی محمد بن علی بن الحسین زین‌العابدین علیه‌السلام را شفیع قرار دادم، خواب مرا درربود و به روایت شخصی به نام قبس، موکّلین به من گفتند: قصد بدی به تو کرده‌است. من مضطرب شدم و بنا کردم به مناجات کردن با خداوند به توسّل به پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و ائمه علیهم‌السلام.

شب جمعه که شد و از نماز فارغ شدم و خوابیدم، در خواب رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را

۱. بحارالانوار، ج ۹۱، ص ۳۶-۳۲.
۲. الدعوات، ص ۱۹۲-۱۹۱.

دیدم که آن جناب می‌فرماید: به من، دخترم و دو پسرم برای چیزی از متاع دنیا متوسّل مشو. بلکه برای آخرت و آن چه را از فضل خدای تعالی آرزو داری. امّا ابوالحسن برادرم، پس او از کسی که به تو ظلم کرده، انتقام می‌کشد و به روایتی برای تو، از دشمنانت انتقام می‌کشد.

گفتم: یا رسول الله! آیا نبود که به فاطمه علیها السلام ظلم کردند، پس صبر کرد، میراث تو را غصب کردند، پس صبر نمود، چگونه از کسی که به من ظلم نموده، انقام می‌کشد، سپس حضرت به من از روی تعجّب نظر کرد و فرمود: آن عهدی بود که به او کرده بودم و امری بود که به او امر نموده بودم و جز به پا داشتن آن برایش جایز نبود و به تحقیق حق را ادا کرد و الآن، پس وای بر کسی که موالی او را متعرّض شود. امّا علی بن الحسین، برای نجات از سلاطین و از شرور شیاطین و محمد بن علی و جعفر بن محمد علیهما السلام، برای آخرت و به روایتی آن چه از طاعت خداوند و رضوان او بخواهی و موسی بن جعفر علیهما السلام، از او عافیت بخواه.

امّا علی بن موسی علیهما السلام، برای نجات و به روایتی به سبب او نزول رزق را از خدای تعالی بطلب، امّا علی بن محمد علیهما السلام برای قضای نوافل و نیکی اخوان و آن چه از طاعت خداوند عزّ و جلّ بخواهی، امّا حسن بن علی علیهما السلام. برای آخرت و امّا الحجّة علیه السلام، هرگاه شمشیر به محلّ ذبح تو رسد و حضرت به دست خود به سوی حلق اشاره فرمودند. پس به او استغاثه بکن، به درستی که تو را در می‌یابد، او برای هر کس که استغاثه کند، فریادرس و پناه است. بگو: **یامولای یا صاحب الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ أنا مغیث بك.**

ابوالوفا گوید: در خواب فریاد کردم، **یا صاحب الزمان انا مغیث بك.** در این حال دیدم شخصی از آسمان فرود آمد و زیر پای او اسبی و در دست او، حربه‌ای از نور است.

۲۵۳۲ گفتم: ای مولای من، شرّ آن که مرا اذیّت می‌کند، از من دفع کن.

فرمود: کار تو را انجام دادم.

چون صبح کردم، الیاس مرا خواست و گفت: به کی استغاثه کردی؟

گفتم: به آن کسی که فریاد رس درماندگان است.

[ملا محمد صادق عراقی]

۲۹ یاقوته

بیان خواب ملّا محمد صادق عراقی

خواب فاضل مقدّس آخوند ملّامحمد صادق عراقی است.

چنان که علّامه نوری در دارالسلام از مرحوم عالم ربّانی، جناب حاج ملاّ فتحعلی عراقی نقل نموده، فرمود: فاضل مقدّس، آخوند ملّا محمد صادق عراقی در غایت سختی و پریشانی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی نمی‌شد، تا آن که شبی در خواب دید در یک وادی خیمه‌ای بزرگ یا قبّه‌ای سرپاست، پرسید: این خیمهٔ کیست؟

گفتند: این خیمهٔ امام زمان علیه السلام است. به تعجیل خدمت آن حضرت مشرّف گردید و سختی حال خود را به آن سرور عرض کرد و از آن بزرگوار دعایی برای گشایش کار و رفع عسرت خویش، خواست.

آن حضرت او را به سیّدی از اولاد خود حواله داد و به او و به خیمهٔ او اشاره فرمود. آخوند از خدمت آن حضرت بیرون شد و به همان خیمه‌ای رفت که حضرت به آن اشاره فرموده بود.

دید سیّد سند و جبر معتمد، عالم امجد مؤیّد، جناب آقا سیّد محمد سلطان آبادی در آن خیمه است، روی سجّاده نشسته، مشغول دعا خواندن است. آخوند به سیّد سلام کرده و کیفیّت را برایش گفت. سیّد برای وسعت رزق، به او دعایی تعلیم نمود.

سپس از خواب بیدار شد، در حالی که آن دعا در خاطرش بود و قصد خانهٔ آن سیّد را کرد و پیش از این خواب، آخوند از سیّد منافر بود و به سببی که او را اظهار نمی‌کرد با او مراوده نداشت.

چون به خدمت سیّد رسید، او را به همان نحو که در خواب دیده بود، در مصلّای خود نشسته، مشغول ذکر و استغفار دید. سلام کرد. سیّد جواب سلامش را داده، تبسّمی نمود، مثل این که از قضیّه مطّلع باشد.

آخوند برای گشایش امر خویش، دعایی خواست. سیّد همان دعایی را که در خواب تعلیم فرموده بود به او تعلیم نمود.

سپس آخوند مشغول خواندن آن دعا شده، به اندک زمانی دنیا از هر طرفی به او روی آورد و از سختی و ضیق معیشت بیرون آمد. مرحوم حاج ملّا فتحعلی رحمه‌الله سیّد را مدح بلیغی می‌کرد، او را ملاقات کرده، زمانی هم نزد او درس خوانده بود.

امّا آن چه سیّد در خواب و بیداری به آخوند تعلیم کرده بود سه چیز است:

اوّل: در عقب نماز صبح دست به سینه گذاشته، هفتاد مرتبه یا فتّاح بگوید.

دوّم: به خواندن این دعا که در کافی است، مواظبت کند و حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آن را به مردی از صحابه که به ناخوشی و پریشانی مبتلا بود تعلیم فرمود و از برکت خواندن این دعا به اندک زمانی، ناخوشی و پریشانی از او برطرف شد.

الدعاء:

«لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلا بِاللَّهِ تَوَكَّلْتُ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لا يَمُوتُ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدا وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذُّلِّ وَ كَبِّرْهُ تَكْبِيراً.»[1]

سوّم: دعایی را بخواند که ابن فهد از حضرت رضا علیه‌السلام نقل کرده که هر کس در عقب نماز صبح این دعا را بخواند، حاجتش برآورده و مهمّش او کفایت شود و آن دعا این است:

الدعاء:

«بِسْمِ اللَّهِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ أُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا لا إِلَهَ إِلا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ فَضْلٍ لَمْ يَمْسَسْهُمْ سُوءٌ مَا شَاءَ اللَّهُ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلا بِاللَّهِ
۲۵۳۴ مَا شَاءَ اللَّهُ لا مَا شَاءَ النَّاسُ مَا شَاءَ اللَّهُ وَ إِنْ كَرِهَ النَّاسُ حَسْبِيَ الرَّبُّ مِنَ الْمَرْبُوبِينَ حَسْبِيَ الْخَالِقُ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ حَسْبِيَ الرَّازِقُ مِنَ الْمَرْزُوقِينَ حَسْبِيَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ حَسْبِي مَنْ هُوَ حَسْبِي حَسْبِي مَنْ لَمْ يَزَلْ حَسْبِي حَسْبِي مَنْ كَانَ مُذْ كُنْتُ لَمْ يَزَلْ

۱. مفاتیح الجنان، ص ۲۲.

حَسْبِيَ حَسْبِيَ اللَّهُ لا إِلَهَ إِلا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ.»[۱]

[شیخ ابراهیم وحشی اعمی]

۳۰ یاقوتة

خواب شیخ ابراهیم وحشی اعمی است که بعد از آن خواب، دیده‌هایش بینا گردید.

استادنا المحدّث النوری در دارالسلام از کتاب جبل المتین از مولا محمد تقی حویش ملّا محمد طاهر کلیددار نقل کرد: شیخ ابراهیم وحشی از مردم رماجه، اعمی بود؛ زمستان در رماجه و تابستان در نجف اشرف بود و هر شب پیش از آن‌که در را باز کنند، می‌آمد و انتظار می‌کشید تا در روضهٔ مبارکه باز شود و تا وقت بستن در، در روضه بود.

شبی با اهل بیت خود گفتگویی کرده، بی دماغ شده، دعای توسّل را خوانده، خوابید؛ در خواب دید در روضهٔ مبارکه است و روضه روشن می‌باشد. گفت: هر چه نگاه کردم، شمع و چراغی نبود. دیدم ضریح مقدّس بر جای خود نیست و در جای دو انگشت مبارک دریچه‌ای است و روشنایی از آن بیرون می‌آید. آهسته آمده، دست بر صندوق گذاشته، سرم را خم کرده، نظر کردم، دیدم کرسی گذاشته، حضرت امیر ﷺ بر آن قرار گرفته و از نور روی مبارکش، بیرون روشن شده؛ خود را بر پای آن حضرت انداختم. دستم به دست آن حضرت رسید، سه نوبت، دست مبارکش را بر دستم مالید و به عربی فرمود: تو اجر شهدا را داری. بیدار شدم، دیدم چشم من هنوز نابیناست. تأسّف خوردم که کاشکی دست مبارکش را بر چشم من می‌مالید.

شبی دیگر نیز دعای توسّل خواندم و به خواب رفتم. دیدم در صحرایی هستم و جمعی قریب به سی صد نفر می‌رفتند و یک نفر جلوی آن‌ها بود، ناگاه آن که جلو بود، ایستاد و دیگران هم ایستادند، جای نماز انداخته، مشغول به نماز شدند، من نیز خود را داخل صف کردم. چون فارغ شدند، اسبی آوردند، آن جلویی سوار شد و تند می‌رفت.

۱. مفاتیح الجنان، ص ۲۰.

من پرسیدم: این مرد کیست؟

گفتند: عقبش نماز خواندی و او را نمی‌شناسی!

گفتم: من حالا رسیدم، نمی‌دانم.

گفتند: قائم آل محمد محمد بن الحسن علیه‌السلام است، چشم خود را فراموش کرده، فریاد برآوردم: یابن رسول الله! من اهل بهشتم یا اهل نار، تا سه نوبت، جواب نداد. مأیوس شده، فریاد برآوردم: به اجداد طاهرینت قسم من اهل بهشتم یا اهل نار؟

آن حضرت جلو کشید و بر من نظر کرده، تبسّم نمود، من نیز رسیدم، آن حضرت سه مرتبه بر چشم و سر من دست کشید و فرمود: اهل بهشتی.

بیدار شدم، دیدم آب بسیار غلیظی از چشمم رفته؛ چنان که محاسنم تر شده بود، با خود گفتم: چه معنی دارد چشم من چنان خشک شده بود که هرگز نم نمی‌داد، آن آب را پاک نمودم، چون سر از زیر لحاف بیرون آوردم، دیدم ستاره‌ای از روزنهٔ خانه‌ام می‌نماید، برخاستم و عیال خود را بیدار کردم، دیدم چشمم بینا شده و الحمد الله.

[گفتاری در زمینهٔ رؤیا]

تذییلٌ في المقام دخیل

بدان از مطاوی مندرجات این عبقریّه و عبقریّه‌های سابق از این بساط، معلوم و محقّق شد که نیل به لقا و شرفیابی حضور باهر النور امام عالم و عالمیان **حضرت بقیه‌الله - ارواح العالمین له الفداء** - و بلوغ به این مقصود و مرام در غیبت کبرا، ممکن و میسور [1] است، بلکه مکشوف شد می‌توان به وسیلهٔ علم، عمل، تقوای تامّ، معرفت، تضرّع و انابه و تهذیب نفس، ازهر غلّ و غش، ریبه، شکّ و شبهه و صفات

۲۵۳۶ مذموم قابل تلقّی اسرار و دخول در سلک خاصّان و خواصّ آن درگاه ملایک اکتناه، شد که از کلمات علمای اعلام شواهدی برای این مدّعی ذکر گردید و مقصود از انعقاد این تذییل، ذکر اعمال و آدابی است که شاید به برکت آن‌ها بتوان به سعادت ملاقات و

---

۱. ممکن، میّسر.

شرف حضور حضرت حجّت ـ صلوات الله علیه ـ رسید، شناسد یا نشناسد، در خواب یا بیداری و بردن بهره و فیضی از آن حضرت است؛ هر چند آن فیض و بهره جز زیادتی نور یقین و معرفت وجدانی به آن وجود معظّم که این خود از اهمّ مقاصد است نباشد.

نیز غرض از نگارش آن، به دست آوردن راهی است که شاید به وسیلهٔ آن در عمر خویش، نوبتی به این نعمت رسید؛ هر چند در عالم رؤیا باشد، از جملهٔ آن آداب و اعمال عمل معهود، در عراق عرب و لا سیّما در نجف اشرف است. از مواظبت چهل شب چهارشنبه یا چهل روز چهارشنبه و یا چهل روز جمعه در رفتن به مسجد کوفه یا مسجد سهله و یا کربلا به جهت درک حضور آن جان جهان و امام عالمیان؛ چنان که معهودی این عمل نزد علما، صلحا، اخیار و ابرار سکنهٔ آن دیار، کالنّار علی المنار، مشهور و آشکار است.

و ای بسا مردمان که به وسیلهٔ این عمل مرصوص بنیان، به شرف لقای آن حجّت ملک منّان مشرّف گردیدند؛ چنان که از مطاوی قضایای منقول در این بساط، معلوم و مبیّن شده‌است.

در نجم ثاقب[1] در سرّ این عمل، فرموده: از تأمّل در قصص و حکایات گذشته معلوم می‌شود مداومت بر عمل نیک و عبادت مشروع و کوشش در انابه و تضرّع در مدّت چهل روز، به جهت این مقصد از اسباب قریب و وسیله‌های عظیم است، بلکه مواظبت بر غذا و شرابی حلال یا حرام تا چهل روز، موجب تغییر حالت و انتقال از صفتی به صفتی دیگر می‌شود؛ چه از نیک به بد و چه از بد به نیک و چهل مورد از اخبار و آثار را شاهد بر این دعوی و دلیل بر این مدّعی قرار داده؛ هر کس آن‌ها را بخواهد، به حاشیهٔ کتاب کلمهٔ طیّبه و یا به باب دوازدهم نجم ثاقب رجوع نماید.

در باب مزبور از کتاب مذکور، فصلی برای آن آداب و اعمال قرار داده و ما تتمیماً للفائده و تعمیماً للعائده آن را حرفاً به حرف نقل می‌نماییم.

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۹۷۱.

[اعمال مخصوص]

و هو هذا فصلٌ

امّا اعمال مخصوص برای حاجت مذکور، چرا که مختصّ به امام زمان علیه السلام یا به مشارکت سایر ائمه علیهم السلام، بلکه انبیا علیهم السلام باشد، پس چند چیز از آن‌ها مذکور می‌شود؛

اوّل: سیّد جلیل، ابن باقی در اختیار مصباح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: هر کس بعد از هر نماز فریضه، این دعا را بخواند، به درستی که امام (م ح م د) بن الحسن ـ علیه و علی ابائه السلام ـ را در بیداری یا در خواب خواهد دید.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

«اللّهمّ بلغ مولینا صاحب الزمان اینما کان و حیثما کان من مشـارق الأرض و مغاربها سهلها و جبلها عنّی و عن والدی و عن ولدی و اخوانی التحیّة و السّلام عدد خلق الله وزنة عرش الله و ما احصاه کتابه و احاط به علمه اللّهمّ انّی اجدّد له في صبیحة هذا الیوم و ما عشت فیه من ایّام حیوتی عهد او عقد او بیعةً له فـي عنقی لا أحول عنها و لا أزول ابداً اللّهمّ اجعلنی من انصاره و نصّاره الذّابین عنه و المتثلین لا و امره و نواهیه في ایّامه و المستشهدین بین یدیه اللّهمّ فان حال بینی و بینه الموت الّذی جعلته علی عبادك حتماً مقضیّاً فاخرجنی من قبری مؤتزرا کـفنی شاهرا سیفی مجرّد اقناتی ملبّیا دعوة الدّاعی فی الحـاضر و البـادی اللّـهمّ ارنـی الطلعه الرشیده و الغرّة الحمیده و اکحل بصری بنظرة منّی الیه و عجّل فرجه و سهّل مخرجه اللّهمّ اشدد ازره وقو ظهره و طول عمره و اعمر اللّهمّ به بلادك و احی به عبادك فانّك قلت و قولك الحقّ ظهر الفساد في البرّ و البحر بما کسبت ایدی الناس فاظهر اللّهمّ لنا ولیّک و ابن بنت نبیّک المسمّی باسم رسولك صلواتك علیه و اله
۲۵۳۸ حتّی لا یظفر بشیءٍ من الباطل الا مزقه و یحقّ الله الحقّ بکلماته و یـحقّقه اللّـهمّ اکشف هذه الغمه عن هذه الأمّة بظهوره انّهم یرونه بعیداً و نریه قریباً و صلی الله علی محمّد و آله.»

مؤلف گوید: این دعا نسخ مختلف و اسانید متعدّد دارد و در بعضی زیـاده دارد و

بعضی، جمله‌ای از فقرات را ندارد. و ابن طاوس روایت کرده چهل صباح آن را بخوانند، لکن در جمیع آن روایات جز در این خبر شریف این ثمر مخصوص دیده نشده، لذا در صدد آن اختلافات، برنیامدیم.

دوّم: شیخ ابراهیم کفعمی در جنّة الواقیه فرموده: در بعضی از کتب اصحاب خود دیدم که هر کس رؤیت یکی از انبیا و ائمه علیهم السلام یا سایر مردم و یا فرزندان خود را در خواب اراده کرده، سورهٔ و الشّمس، انّا انزلناه، قل یا ایّها الکافرون، قل هو الله احد و معوّذتین را بخواند، آن گاه اخلاص، قل هو الله احد را صد مرتبه بخواند و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله صد مرتبه صلوات بفرستد و بر طرف راست بخوابد. به درستی آن که راکه قصد کرده، خواهد دید، إن شاء الله تعالی و با آن‌ها سخن خواهد گفت به آن چه از سؤال و جواب می‌خواهد و در نسخهٔ دیگر همین را بعینه دیدم، جز آن که گفته، این را به جای آورد، هفت شب بعد از دعایی که اوّلش این است: **اللّهمّ أنت الحی الّذی.**

مخفی نماند که سیّد علی بن طاوس رحمه الله این دعا را در کتاب فلاح السایل [1] به اسناد خود از بعضی از ائمه علیهم السلام روایت کرده که فرمود: هرگاه اراده کردی میّت خود را ببینی، پس با طهارت و بر طرف راست خود بخواب و تسبیح فاطمهٔ زهرا علیها السلام را بخوان و بگو **اللّهمّ أنت الحی**... الخ.

شیخ طوسی در مصباح [2] خود فرموده: کسی که ارادهٔ دیدن میّتی را در خواب دارد؛ هنگام خواب بگوید: «**اللّهمّ أنت الحي الّذي لا يوصف و الإيمان يعرف منه منك بدات الأشياء و إليك تعود فما أقبل منها كنت ملجأه و منجاه و ما أدبر منها لم يكن له ملجأ و لا منجى منك إلا إليك فأسألك بلا إله إلا أنت و أسألك بيسم اللّه الرّحمن الرّحيم و بحقّ حبيبك محمّد صلّى اللّه عليه و آله سيّد النبيّين و بحقّ علي خير الوصيّين و بحقّ فاطمة سيّدة نساء العالمين و بحقّ الحسن و الحسين الّذين جعلتهما سيّدي شباب أهل الجنّة عليهم أجمعين السّلام أن تصلي على محمّد و آله و أن**

1. فلاح السائل، ص ۲۸۶.
2. مصباح المتهجد، ص ۱۲۲.

تريني ميتي في الحال التي هو فيها»[۱].

به درستی که تو او را خواهی دید إن شاء الله تعالی؛ و مقتضی عموم اوّل خبر که این دعا را برای هر میّت، حتّی انبیا و ائمّه علیهم السلام چه زنده و چه متوفّی می‌شود خواند. باید کسی که به این نسخه عمل می‌کند، آخر دعا را به آن چه مناسب مقام امام زنده و پیغمبر زنده است، تبدیل کند، بلکه ظاهر آن است که برای نبی یا امام؛ چه زنده و چه متوفّی، باید تغییر دهد.

مؤیّد این مطلب آن که در کتاب تسهیل الدّوا بعد از ذکر دعای مذکور گفته: بعض از مشایخ ما ـ رضوان الله علیهم ـ ذکر کرده: هر کس اراده کرده که یکی از انبیا یا ائمّهٔ هدی علیهم السلام را ببیند، پس دعای مذکور را بخواند تا **ان تصلّی علی محمّد و آل محمّد**، آن‌گاه بگوید: **أن تريني فلانا**؛ یعنی نام آن را که خواسته، ببرد و بعد از آن، سورهٔ و الشّمس و واللّیل، انّا انزلناه، قل یا ایّها الکافرون، قل هو الله احد و معوذتین را بخواند، آن گاه صد مرتبه سوره توحید را بخواند. پس هر که را اراده کرده، خواهد دید و آن چه را که قصد کرده سؤال می‌کند و او جواب خواهد داد ان شاء الله تعالی.

سوّم: شیخ مفید در کتاب اختصاص[۲] از ابی المعزّی از حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده، گفت: از آن حضرت شنیدم که می‌فرماید: هر کس برای او حاجتی به سوی خداوند تبارک و تعالی است و اراده کرده ما را ببیند و مقام و مرتبهٔ خود را بداند، پس سر شب غسل نماید و به ما مناجات کند. یعنی والله العالم که با خدای تعالی توسّط ما مناجات کند به این که او را به حقّ ما قسم دهد و به وسیلهٔ ما به حضرت او متوسّل شود که ما را به او بنمایاند و مقام او را نزد ما به او نشان دهد.

فرمود: به درستی که او ما را خواهد دید و خداوند او را به سبب ما می‌آمرزد و
۲۵۴۰ موضع و محلّ او بر او پوشیده نمی‌شود و بعضی گفته‌اند: مراد از مناجات کردن به ما، این است که دیدن ما را همّ خود قرار دهد و دیدن و محبّت ما را ذکر نفس خود گرداند

---

۱. مصباح المتهجد، ص ۱۲۳.
۲. الاختصاص، ص ۹۰.

که ایشان را خواهد دید و غسل مذکور در این خبر به جهت حاجت مذکور، یکی از اغسال مستحبّ است که فقها ـ رضوان الله علیهم ـ ذکر فرمودند؛ چنان که **علّامهٔ** طباطبایی بحرالعلوم در منظومهٔ خود می‌فرماید: در ضمن غایات، غسل

و رؤية الأمام في المنام لدرك ما يقصد من مرام

ظاهر مقصود، بلکه مقطوع این است که نظر سیّد به همین خبر باشد؛ چنان که صاحب مواهب و غیره تصریح کردند، لکن محقّق جلیل و عالم نبیل، جناب آقا خوند ملّا زین العابدین گلپایگانی در شرح منظومه بعد از ذکر بیت مذکور، فرموده: حدیث نبوی مروی در اقبال در اعمال نصف شعبان بر آن دلالت می‌کند که رسول خدا فرمود: هر کس در شب نیمهٔ شعبان طهارت بگیرد، پس طهارت خود را نیکو به جای آورد تا آن که فرمود: آن‌گاه اگر بخواهد مرا ببیند، در همان شب خواهد دید»[۱] و این خبر چون به ظاهر به آن حضرت اختصاص دارد، لذا آن را به جهت پاره‌ای از اخبار در سایر ائمّه جاری دانستند که ایشان به منزلهٔ آن حضرت‌اند.

آن چه در حقّ آن حضرت جاری است پس در حقّ ایشان جاری می‌شود و این کلام متینی است، چه عمومات مُنزله، وفا می‌کند و این موارد را شامل شود. امّا مراد سیّد از آن بیت این خبر نیست که باید مورد آن را که رسول خدا است، به تکلّف داخل کرد، چرا این که آن جناب اگر چه حقیقتاً امام است، امّا در السنهٔ فقها و محدّثین، بلکه تمام متشرّعین اطلاق آن، بر حضرت رسم نشده و بنابر عموم منزله‌ای که فرمودند بعدی ندارد؛ ذکر چند عمل مختصر برای مقصود معهود مناسب است. بالجمله:

۲۵۴۱ **اوّل:** سیّد علی بن طاوس در فلاح السایل[۲] روایت کرده: برای دیدن حضرت امیرالمؤمنین در خواب، این دعا را در وقت خوابیدن بخوان. «**اللّهمّ إنّي أسألك يا**

۱. اقبال الاعمال، ج ۳، ص ۳۲۴-۳۲۳.
۲. فلاح السائل، ج ۱، ص ۲۸۶.

من لطف خفي و أياديه باسطة لا تنقضي أسألك بلطفك الخفيّ الّذي ما لطفت بـه لعبد إلّا كفى أن تريني مولاي أمير المؤمنين علي بن أبي طالب في منامي.»

دوّم: در تفسیر برهان و مصباح کفعمی [۱] از کتاب خواص القرآن، منقول است که از حضرت صادق علیه‌السلام روایت کرده: هر کس بر خواندن سورهٔ یا ایّها المزمّل مداومت کند. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را می‌بیند و آن چه را می‌خواهد از آن جناب سؤال می‌کند و خداوند عالم آن چه از خیر خواسته به او عطا می‌فرماید.

سوّم: شیخ کفعمی رحمه‌الله روایت کرده: هر کس صد مرتبه سورهٔ انّا انزلناه فی لیلة القدر را هنگام زوال بخواند، حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله را در خواب می‌بیند.

چهارم: محدّث جلیل، سیّد هبة الله ابن ابی محمد موسوی، معاصر علامه در مجلّد اوّل کتاب مجموع الرایق روایت کرده: هر کس بر سورهٔ ﴿**قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ**﴾ [۲] مداومت کند، پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را می‌بیند و آن چه می‌خواهد از او سؤال می‌کند و خداوند به او عطا می‌فرماید.

پنجم: نیز در آن‌جا مروی است: هر کس نصف شب جمعه سورهٔ قل یا ایّها الکافرون را بخواند، آن حضرت را خواهد دید.

ششم: هفت مرتبه خواندن دعای مجیر با طهارت، وقت خواب بعد از هفت روز، روزه گرفتن.

هفتم: خواندن دعای معروف به صحیفه پنج مرتبه با طهارت که در مهج الدعوات و غیره مروی است، هر دو را شیخ کفعمی رحمه‌الله نقل فرموده است.

هشتم: کفعمی از جناب صادق علیه‌السلام روایت کرده که فرمود: هر کس بعد از صلوات زوال و پیش از ظهر، بیست و یک مرتبه سورهٔ قدر را بخواند، نمی میرد تا این که
۲۵۴۲ پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را ببیند.

نهم: نیز از خواصّ القرآن نقل کرده: هر کس در شب جمعه بعد از ادای نماز شب،

---

۱. المصباح، ص ۴۵۹.
۲. سوره جن، آیه ۱.

هزار مرتبه سورهٔ کوثر را بخواند و هزار مرتبه بر پیغمبر صلی الله علیه و آله صلوات بفرستد، پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب می‌بیند.

دهم: در بعضی از مجامیع معتبر دیدم هر کس اراده کرده که سیّد بریّات صلی الله علیه و آله را در خواب بیند، بعد از نماز عشا دو رکعت نماز بکند به هر سوره‌ای که بخواهد، آن گاه صد مرتبه این دعا را بخواند.

بسم الله الرّحمن الرّحيم

«يا نور النّور يا مدبّر الأمور بلّغ منّي روح محمّد صلی الله علیه و آله و ارواح آل محمّد تحيّة و سلاماً».

ادعیّه و نماز و اوراد برای این قسم حاجت بسیار است و ما بیشتر آن‌ها را در **فصل اوّل** از مجلّد ثانی **کتاب دارالسّلام** استقصا نمودیم، آن چه نفوس قدسیّه به آن ها میل کند و دیده‌ها را روشن نماید، در آن کتاب شریف است، انتهیٰ.

عبقريّهٔ دهم

[تشرّف نزد ملازمان حضرت]

در حکایات کسانی است که شخص شریف حضرت امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ را به هیچ نحو از انحای رؤیت مذکور در عبقریّات سابق رؤیت ننموده‌اند، ولی یکی از ملازمان آن بزرگوار شرفیاب شده‌اند. از آن‌ها معجزه و خارق عادت دیده که صدور مثل آن، موقوف به توجّه آن بزرگوار، و منوط به اذن از جانب آن سرور، بوده اند؛ اعم از این که این شرفیابی در غیبت صغرا واقع شده باشد یا در غیبت کبرا و در این عبقریّه، چند یاقوته می‌باشد.

[تشرّف زنی نزد حسین بن روح]

۱ یاقوتة

زنی خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بینند.

صدوق رحمه الله در کمال الدین [۱] از ابو علی روایت کرده: دیدم زنی در بغداد می‌پرسید: وکیل حضرت صاحب ـ عجّل الله فرجه ـ کیست؟

یکی از شیعیان او را به حسین بن روح دلالت نمود، آن زن نزد حسین آمده، پرسید: بگو: من چه چیز آورده‌ام تا آن را تسلیم نمایم؟

حسین گفت: آن چیز را به دجله بینداز تا بگویم چه آورده‌ای.

آن زن رفت و آن چه آورده بود، به دجله انداخته، نزد حسین برگردید. چون داخل

---

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۱۹.

شد، حسین به خادم گفت: حقّه را بیاور. چون خادم حقّه را آورد، حسین به آن زن گفت: این حقّه‌ای است که آورده بودی و در دجله انداختی. در این حقّه، یک زوج دست برنج طلاست، یک حلقهٔ بزرگ در آن دو دانه منصوب می‌باشد، دو حلقهٔ کوچک که دانه دارد و دو انگشتر که نگین یکی عقیق، و دیگری فیروزه است، زن وقتی این کلمات را شنید، بی هوش شد.

[تشرّف ابوعلی بغدادی خدمت حسین بن روح]

۲ یاقوتة

ابو علی بغدادی خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و ایضاً به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بیند.

شیخ صدوق در کتاب مذکور، از ابو علی بغدادی روایت کرده، گفت: من در بخارا بودم. ابن خارشیر، ده شمش طلا به من داد که در بغداد به حسین بن روح دهم، در راه یک شمش آن‌ها مفقود شد، من یک شمش به وزن آن خریدم، به آن‌ها ضمیمه کرده، نزد حسین بردم. چون آن‌ها را گشودم، از میان آن‌ها به آن شمشی که خریده بودم، اشاره کرد و گفت: شمشی که به عوض گمشده، خریده‌ای، بردار. زیرا گمشده به ما رسید، دست دراز کرده، شمش گم شده را به من نشان داد و من آن را شناختم.[1]

[تشرّف مردی استرآبادی خدمت غلام حضرت]

۳ یاقوتة

مردی از اهل استرآباد است، خدمت غلامی از آن حضرت مشرّف می‌شود و به توجّه آن بزرگوار معجزه می‌بیند.

قطب راوندی در خرایج[2]، از مردی اهل استرآباد، روایت کرده: به عسکر؛ یعنی

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۱۸.
۲. الخرائج والجرائح، ج۲، ص ۶۹۶.

سرّ من رأی رفتم و از مال امام‌ﷺ سی دینار با من بود که یک دینار آن، شامی بود و آن‌ها را در کهنه‌ای پیچیده بودم، به در خانه رفتم و نشستم، ناگاه غلامی از خانه بیرون آمد و گفت: چیزی که با خود آورده‌ای، بده!

گفتم: چیزی با خود نیاورده‌ام. داخل خانه شد و بیرون آمد و گفت: سی دینار با خود آورده‌ای و در کهنهٔ سبزی پیچیده‌ای و یک دینار از آن، شامی می‌باشد، چون این علامت را از او شنیدم، مال را به او تسلیم نمودم.

[تشرّف جعفر بن احمد نزد محمد بن عثمان]

۴ یاقوتة

جعفر بن احمد خدمت محمد بن عثمان عمری مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بیند.

در مدینة المعاجز [۱] از کتاب ثاقب المناقب [۲] به اسناد خود، از جعفر بن احمد روایت کرده، گفت: ابو جعفر محمد بن عثمان عمری مرا خواست و دو جامهٔ علامت دار و یک کیسه که در آن درهم بود، به من داد و گفت: باید خودت همین وقت به سوی واسط روانه شوی، آن‌ها را با خود برده، به اوّل کسی که هنگام بالا رفتن از کشتی به سوی شطّ واسط تو را ملاقات کند، تسلیم نمایی.

جعفر بن احمد گوید: چون این را شنیدم، مغموم گشتم و با خود گفتم: این امر را به مثل من رجوع می‌کنند و مثل من، باید چنین چیزی را ببرد، لکن لاعلاج قبول کرده، روانه شدم.

چون به واسط رسیدم و از کشتی بالا رفتم، از اوّل کسی که با من ملاقات نمود حال حسن بن وطات صیدلانی، وکیل وقف واسط را سؤال کردم.

گفت: من همانم. چه گویی و چه کسی هستی؟

۱. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۷۵.
۲. الثاقب فی المناقب، ص ۵۹۸.

گفتم: ابو جعفر عمری تو را سلام رسانده و این دو جامه و کیسه را داده که به تو بدهم.

این را که شنید، گفت: الحمد لله! زیرا محمد بن عبدالله حایری در این وقت وفات کرده و من به جهت تحصیل کفن و مصارف آن بیرون آمده‌ام، پس ساروق را گشوده، در آن جمیع آن چه از سدر و کافور لازم بود، دیدم و در کیسه، کرایهٔ حمّال و حفّار بود، پس تشییع جنازه کردم و برگشتم.

[تشرّف صیرفی نزد حسین بن روح]

۵ یاقوته

تشرف محمد بن حسن خدمت حسین بن روح

محمد بن حسن صیرفی خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بیند.

ایضاً در مدینة المعاجز [1] از ثاقب المناقب [2] از محمد بن حسن صیرفی روایت کرده، گفت: ارادهٔ حجّ نمودم و با من مالی بود که بعض آن طلا و بعض آن نقره بود. پس هر قدر شمش طلا و نقره بود، با خود برداشتم و آن مال را به من داده بودند که به حسین بن روح رسانم.

به سرخس که رسیدم، خیمهٔ خود را در مکانی که رمل داشت، برپا کردم، آن شمش‌ها را بیرون آورده، رسیدگی نمودم، یک شمش از آن‌ها در آن مکان افتاده و زیر رمل پنهان شده بود و من ملتفت آن نشده بودم، تا آن که وارد همدان شدم. بار دیگر به جهت اهتمام در حفظ، آن‌ها را بیرون آورده، سرکشی کردم، دیدم یکی از آن‌ها که وزنش یک صد و سه مثقال یا نود و سه مثقال بود مفقود شده است.

۲۵۴۸ پس به عوض آن از مال خودم شمشی به همان وزن ریخته، در جای آن گذاشتم. چون وارد مدینة السلام؛ یعنی بغداد شدم، خدمت حسین بن روح رفته، آن‌ها را تسلیم

---

۱. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۷۸-۱۷۷.
۲. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۱-۶۰۰.

کردم. دیدم دست برده، شمشی که از مال خود به عوض آن شمش مفقود شده ریخته بودم، به جانب من انداخت و گفت: این شمش مال ما نیست، شمش ما را در منزل سرخس در مکانی که بالای رمل خیمه زده، مفقود کردی، آن شمش زیر رمل مستور شده، باید به آن مکان رجوع کنی و در آن مکان منزل کنی و آن شمش را طلب نمایی، آن را زیر رمل خواهی یافت و به زودی به سوی ما برخواهی گشت، لکن دیگر مرا نخواهی دید.

محمد بن حسن صیرفی گوید: من به سرخس برگشتم، در همان مکان اوّل منزل کرده، بعد از طلب آن شمش را یافته، به بلد خود رفتم.

چون سال آینده به مدینة السلام بغداد مراجعت نمودم، آن شمش را با خود بردم، وقتی داخل بغداد شدم، شیخ ابوالقاسم حسین بن روح به رحمت ایزدی واصل شده، وفات کرده بود، آن شمش را برده، تسلیم ابوالحسن محمد بن علی سمّری نمودم.

در کتاب مذکور این روایت را از صدوق به اسنادش از ابو جعفر بن محمد بن علی بن احمد روح بن عبدالله بن منصور بن یونس بن بزرج، صاحب صادق نقل کرده، گفت: شنیدم از محمد بن حسن صیرفی که ساکن بلخ بود تا آخر آن چه به روایت اوّلی گذشت.

[تشرّف سرور اهواز خدمت حسین بن روح]

۶ یاقوتة

سرور اهوازی خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بینند.

ایضاً در مدینة المعاجز [۱] از راوندی روایت کرده: ابو عبدالله بن سروهٔ قمی از مردی اهوازی که عابد و متهجّد و موسوم به سرور بود، نقل نموده، گفت: من لال بودم ۲۵۴۹
به نحوی که نمی‌توانستم تکلّم نمایم، پدر و عمویم مرا در سن سیزده یا چهارده سالگی نزد حسین بن روح بردند و التماس کردند از حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ

۱. مدينة المعاجز، ج ۸، ص ۲۱۱.

العبقري الحسان في أحوال مولانا صاحب الزمان عجل الله فرجه

بخواهد زبان من گشوده شود.

شیخ گفت: شما از طرف آن حضرت مأمور شده‌اید که به کربلا و حایر حسینی بروید.

سرور گفت: به سوی حایر بیرون رفتیم، وارد حایر شده، غسل کردیم و به زیارت قبر شریف امام حسین علیه السلام رفتیم. بعد از زیارت، پدر و عمویم مرا آواز کردند: یا سرور! من به زبان فصیح گفتم: لبیك!

گفتند: زبانت گشوده شد؟ گفتم: آری!

ابن سروه گوید: من نسب او را فراموش کردم و سرور مردی بود که جوهر آواز نداشت، انتهی.

[تشرّف حسین بن علی قمی خدمت حسین بن روح]

۷ یاقوتة

تشرف حسین بن علی بن محمد قمی

حسین بن علی بن محمد قمی خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از او معجزه می‌بینند.

در ثاقب المناقب [۱] از حسین بن علی بن محمد قمی معروف به ابی علی بغدادی، روایت نموده، گفت: در بخارا بودم، کسی که به ابن خارشیر معروف بود، ده قطعه طلا به من داد و مرا امر کرد آن‌ها را در بغداد به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح تسلیم کنم.

آن‌ها را با خود حمل کردم. چون به مغازهٔ آمویه رسیدم، یکی از آن سبیکه‌ها از من مفقود شد و به آن عالم نشدم، تا آن که داخل بغداد شدم و سبیکه‌ها را بیرون آوردم که تسلیم آن جناب کنم، دیدم یکی از آن‌ها از من مفقود شده، لذا سبیکه‌ای به وزن آن خریدم و به آن اضافه نمودم، آن گاه در بغداد بر شیخ ابوالقاسم داخل شدم و آن ۲۵۵۰
سبیکه‌ها را نزدش گذاشتم.

فرمود: این سبیکه را بگیر، آن را که گم کردی، به ما رسید و آن این است، آن گاه

---

۱. الثاقب فی المناقب، ص ۶۰۲-۶۰۱.

سبیکه‌ای بیرون آورد که در مغازهٔ آمویه از من مفقود شده بود. در آن نظر کردم و آن را شناختم.

مؤلّف گوید: این کیفیّت به روایت صدوق در یاقوتهٔ دوّم این عبقریه ذکر شد و چون این روایت با آن فی الجمله اختلافی داشت، لذا در این مقام مذکور افتاد.

[تشرّف مردی قمی خدمت حسین بن روح]

۸ یاقوته

مرد قمی که عامل مالی از قم بود و گم شده بود، خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّهٔ آن حضرت از او معجزه می‌بیند.

سیّد بحرینی از راوندی از امّ کلثوم بنت حسین بن روح، روایت کرده، گفت: مالی از قم به سوی پدرم بار شده بود که آن را خدمت حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ انفاذ نماید، حامل مال، آن را گم کرد و خدمت پدرم آمد که برگرد.

پدرم فرمود: نزد فلان پنبه فروش برو که آن مال را در عدل پنبهٔ او گذاشته و فراموش کرده‌ای. عدلی که بر آن، فلان و فلان مکتوب است. بگشا که مال در آن می‌باشد، آن مرد متحیّر شد و رفت و چنان یافت که شنید.

[دعای سید بن طاوس]

۹ یاقوته

دعای سیّد جلیل علی بن طاوس توسّط ابن رشید ابوالعبّاس واسطی به توجّه آن حضرت به شرف اجابت مشرّف می‌شود.

۲۵۵۱ سیّد مذکور در کتاب فرج الهموم می‌فرماید: از جملهٔ آن‌ها خبری است که برای من معلوم شده، از کسی که راستی او برایم محقّق شده، در آن چه ذکر می‌کنم. از مولای خود، مهدی علیه السلام مسألت کرده بودم مرا رخصت دهد از کسانی باشم که به صحبت او و خدمت آن جناب در زمان غیبتش مشرّف‌اند و به کسانی اقتدا کرده باشم که به آن

العبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان

جناب خدمت می‌کنند و احدی را از بندگان و خاصّانش بر مقصود خود مطّلع نکرده بودم.

پس روز پنج شنبه، بیست و نهم رجب المرجّب سال شش صد و سی و پنج، ابن رشید ابوالعبّاس واسطی نزد من حاضر شد ـ که سابقاً ذکر شد ـ و ابتدا از نفس خود به من گفت: به تو می گویند ما جز قصد مهربانی با تو نداریم. پس اگر نفس خود را بر صبر توطین کنی، مراد حاصل می‌شود.

گفتم: از جانب که این سخن را می‌گویی؟

گفت: از جانب مولای ما مهدی ـ صلوات الله و سلامه علیه ـ»[1]

[تشرّف خدمت یکی از ملازمان حضرت]

۱۰ یاقوتة

کسی خدمت ملازمی از آن حضرت عليه السلام مشرّف می‌شود که مکتوبی نوشته بود در سرداب شریف بگذارد.

ایضاً سیّد عظیم الشأن مذکور در کتاب مرقوم می‌فرماید: از این جمله حکایتی است که آن را از کسی دانسته‌ام که حدیث او نزد من محقّق شده و او را تصدیق کرده‌ام.

گفت: به سوی مولای خود، مهدی عليه السلام مکتوبی نوشتم که متضمّن چند امر مهم بود و سؤال کردم که به قلم شریف خود از آن‌ها جواب دهند و مکتوب را با خود به سوی سرداب شریف در سرّ من رأی برداشتم. مکتوب را در سرداب گذاشتم، آن‌گاه خوف کردم، پس آن را با خود برداشتم، آن شب، شب جمعه بود، تنها در یکی از حجره‌های صحن مقدّس ماندم، چون نزدیک نصف شب شد، خادمی با شتاب داخل شد. گفت:
۲۵۵۲ مکتوب را به من بده. یا گفت: می‌گویند ـ این شکّ از راوی است ـ برای تطهیر نماز نشستم و طول دادم؛ سپس بیرون آمدم نه خادمی دیدم نه مخدومی.»[2]

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۵۴.
۲. همان، ص ۵۵-۵۴.

[تشرّف خدمت ابی جعفر عمری]

۱۱ یاقوته

تشرف امینی است از اهل قم

امین و فرستاده‌ای از اهل قم خدمت ابی جعفر عمری مشرّف می‌شود و به توجّه حضرت از او معجزه می‌بیند.

در بحار[۱] از کتاب غیبت[۲] شیخ طوسی از حسین بن ابراهیم، او از احمد بن علی بن نوح و او از ابی نصر هبة الله بن محمد بن بنت امّ کلثوم دختر ابی جعفر عمری روایت کرده که او گفته: جماعتی از بنی نوبخت که یکی از ایشان ابوالحسن بن کثیر نوبختی بود، به من خبر دادند امّ کلثوم دختر ابی جعفر محمد بن عثمان عمری این حدیث را خبر داده: زمانی در شهر قم و نواحی آن، مالی نزد ابی جعفر آوردند برای آن که به صاحب‌الامر ـ عجّل الله فرجه ـ برساند. آن فرستاده به بغداد رسید، نزد ابی جعفر آمد، اموال را به او تسلیم نمود، او را وداع و ارادهٔ مراجعت کرد، آن‌گاه ابوجعفر به او گفت: چیزی از اموالی که به تو سپرده شده بود به ما نرسیده، آن کجاست؟

مرد گفت: ای سیّد من! همهٔ آن‌ها را به تو تسلیم نمودم.

ابی‌جعفر گفت: آری! لکن چیزی باقی مانده، برگرد آن را تفتیش نما و آن‌ها را که به تو داده شده، به یادت بیاور!

مرد رفت. چند روزی فکر و جستجو می‌کرد، چیزی به یادش نیامد و کسی از رفیقانش هم خبر نداشتن، در آن حال نزد ابی‌جعفر آمد و گفت: نزد من چیزی نمانده، هر چه به من تسلیم شده بود به تو سپردم.

ابوجعفر گفت: گفته می‌شود دو طاقه پارچه سروانی که فلان، ولد فلان به تو داد، چه طور شدند؟

آن مرد گفت: آری! ای سیّد من، به خدا سوگند آن‌ها را فراموش کردم، الحال نمی‌دانم در کجا گذاشته‌ام.

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۷-۳۱۶.

۲. الغیبة، ص ۲۹۵-۲۹۴.

بعد از آن، مرد رفت، همهٔ بارهای خود را باز کرده، تفتیش نمود و از کسانی که به ایشان متاع داده بودند، خواهش نمود آن‌ها را تفتیش نمایند، خبری از آن‌ها بروز نکرد، پس نزد ابی‌جعفر برگشت و گفت: پارچه‌ها پیدا نشدند.

ابی‌جعفر گفت: به تو می‌گویند: نزد فلان پنبه فروش برو که در کاروانسرای پنبه‌فروشان دو تای پنبه نزد وی حمل و نقل کردی، یکی از آن‌ها که در آن چنین و چنان نوشته شده باز کن! آن دو پارچه در یک سمت آن است!

مرد از آن خبر متحیّر گشت و به آن مکانی که ابی جعفر گفته بود، برگشت و آن تای بار را که نشان داده بود، باز کرد. دید آن‌ها در یک سمت آن، میان پنبه پنهان شده‌اند.

آن‌ها را برداشته، نزد ابی جعفر آورده، به او تسلیم کرد و گفت: در وقت بستن بارها، این دو پارچه را فراموش کرده، بعد از آن در یک سمت بار گذاشتم تا محفوظ بماند. سپس آن مرد چیزی را که دیده و ابی‌جعفر به آن خبر داده، برای مردم نقل نمود و این امر عجیبی است که جز پیغمبر ﷺ و امام از جانب خدای تعالی که عالم غیوب و سرایر است، بر آن واقف و مطّلع نمی‌شود و آن مرد پیش‌تر از آن وقت، ابی‌جعفر را نمی‌شناخت.

[تشرّف خدمت غلام حسین بن روح]

۱۲ یاقوتة

تشرّفات علی بن احمد عقیقی

علی بن احمد عقیقی خدمت غلام حسین بن روح مشرّف می‌شود و به توجّه امام ﷺ و فرمایش آن حضرت معجزه‌ای از او می‌بیند.

علامه مجلسی رحمه‌الله در بحار [۱] از کمال‌الدین [۲] صدوق روایت نموده: ابومحمد

۲۵۵۴ حسن بن یحیی علوی، پسر برادر طاهر در بغداد در خانهٔ خود که در سمت بازار پنبه‌فروشان بود، به ما خبر داد: گفت: ابو الحسن علی بن احمد عقیقی در سال دویست

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۸-۳۳۷.
۲. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۰۶-۵۰۵.

و نود و هشت، به نزد علی بن عیسی بن جرّاح که در آن ایّام وزارت داشت آمد برای اصلاح امورات اراضی خود آمد. مطلبش را از او خواهش نمود.

او گفت: از خویشان تو در این شهر بسیار اند اگر بنا را بر این بگذاریم که هر چه ایشان بخواهند، بدهیم، نمی‌توانیم از عهدهٔ آن برآییم.

آن‌گاه ابوالحسن گفت: من حاجت خود را از کسی می‌خواهم که برآوردن حاجتم در دست او است.

علی بن عیسی گفت: او کیست؟

ابوالحسن گفت: خداوند عالم، بعد از آن با غیظ و غضب از آن جا بیرون رفت.

او گوید: از نزد وی بیرون رفتم، در حالی که می‌گفتم: خدای تعالی صبر دهنده و تلافی کنندهٔ هر هلاک شده مصایب است.

از آن جا برگشتم، ناگاه رسولی از پیش حسین بن روح ـ رضی الله عنه ـ نزد من آمد و این ماجرا را به او شکایت نمودم. او رفت شکایت مرا به حسین بن روح رسانید. بعد از آن نزد من برگشت، صد درهم نقد، یک طاقه دستمالی و قدری حنوط با چند پارچه کفن نزد من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می‌رساند و می‌گوید: هر وقت امری از امور، تو را محزون و اندوهگین گرداند، این دستمال را به روی خود بمال! زیرا آن دستمال، دستمال مولای توست و این دراهم و حنوط و کفن‌ها را بگیر و حاجتی هم که داری شب آینده برآورده می‌شود. وقتی به مصر رسیدی، ده روز پیش از تو محمد بن اسماعیل وفات می‌یابد. بعد از او، تو وفات می‌کنی، این کفن، کفن تو و این حنوط، حنوط تو می‌شود و این درهم‌ها هم بعد از وفات، برایت صرف می‌شود.

آن‌ها را گرفتم و نگه‌داشتم و آن رسول برگشت. بعد از آن در مشاعل ـ که نام
موضعی است ـ در بشت در ایستاده بودم. ناگاه در را کوبیدند. به غلام خود ـ که نامش ۲۵۵۵
خیر بود ـ گفتم: یا خیر! نگاه کن ببین کیست که در را می‌کوبد؟

خیر گفت: غلام حمید بن محمد، کاتب پسر عمّ وزیر است، آن گاه او را نزد خود داخل نمودم.

او به من گفت: وزیر تو را طلبیده و آقای من، حمید می‌گوید: سوار شو نزد من بیا تا با هم نزد وزیر برویم.

راوی گوید: سوار شدم، درها و راه‌ها را گشودم و آمدم تا به سر راه ترازوداران رسیدم، ناگاه حمید بن محمد را دیدم که نشسته، انتظار مرا می‌کشد. وقتی مرا دید، از دستم گرفت، با هم سوار شدیم، رفتیم و به منزل وزیر داخل شدیم.

در آن حال وزیر به من گفت: یا شیخ! خداوند عالم، حاجت تو را برآورد و از من معذرت طلبید و احکامی را که در خصوص مطالب من نوشته بود، مُهر شده، به من تسلیم نمود، آن‌ها را گرفتم و بیرون آمدم.

ابومحمد حسن بن محمد گوید: ابوالحسن علی بن احمد عقیقی در نصیبین ـ که نام موضعی است ـ این حدیث را به من خبر داد و گفت: این حنوط جز برای عمّهٔ من، فلانه بیرون نیامد و نام وی را ذکر نکرد. بعد از آن، برای خودم هم حنوط طلبیدم، تا آن که حنوط و کفن و صد درهم آمد و حسین بن روح به من گفت: به اراضی خود مالک خواهی شد و در خصوص همین مطلب، به قائم نوشته بود.

ابو محمد بن حسن گوید: وقتی این را از ابو الحسن علی بن احمد عقیقی شنیدم، از جای خود برخاستم، سر و چشم‌های او را بوسیدم و گفتم: ای سیّد من، آن کفن‌ها و حنوط و دراهم را به من نشان بده!

آن گاه کفن‌ها را آورد، ناگاه میان آن‌ها یک طاقه پارچهٔ یمنی مخطّط، سه طاقه از پارچه‌های مرو، یک عمّامه و حنوط هم میان ظرفی بود، دراهم را درآورد، شمرد و وزن نمود، به حساب شمار، صد تا و به حسب وزن، صد درهم بودند.

پس کفن‌ها را درآورد؛ گفتم: ای سیّد من! یکی از این درهم‌ها را به من ببخش تا آن را انگشتری بسازم! ۲۵۵۶

گفت: این چگونه می‌شود، از مال خود من هر چه می‌خواهی بگیر!

گفتم: من از این‌ها می‌خواهم، بسیار اصرار نمودم و سر و چشم‌های او را بوسیدم. سپس درهمی از آن‌ها به من داد، آن را به دستمال خود بستم و در آستینم گذاشتم.

وقتی به کاروانسرا آمدم، زنبیل خود را باز کرده، آن دستمال را بسته دیدم، لکن چیزی در آن نبود، در آن حال چیزی مانند وسواس به دلم عارض گشت، به خانهٔ ابو الحسن علی بن احمد عقیقی رفتم و به غلامش، خیر، گفتم که می‌خواهم نزد شیخ داخل شوم.

مرا داخل نمود. عقیقی گفت: چه شده؟

گفتم: ای سیّد من! درهمی که به من دادی ما در دستمال نیافتم. در آن حال زنبیل خود را طلبید و آن درهم ها را بیرون آورد و شمرد. ناگاه دیدم آن‌ها به حسب وزن، صد درهم درآمدند و در این خصوص کسی با من نبود که او را متّهم نمایم، آن‌گاه از او خواهش نمودم آن یک درهم را به من برگرداند، ابا نموده، قبول نکرد.

راوی گوید: عقیقی بعد از آن، از آن جا بیرون شده، به مصر رفت و اراضی خود را چنان که وزیر حکم داده بود، اخذ نمود. ده روز پیش‌تر از او، محمد بن اسماعیل وفات یافت و بعد از او عقیقی به رحمت ایزدی رفت و با کفن‌هایی که به او داده شده بود، مکفّن گردید. مثل این در کتاب غیبت از جماعتی از صدوق روایت شده است.

[تشرّف زن آوی خدمت حسین بن روح]

۱۲ یاقوتة

زنی از اهل آبه، خدمت حسین بن روح مشرّف می‌شود و حسین بن روح، به زبان اهل آبه به توجّه آن حضرت با او تکلّم می‌کند.

در بحار [۱] از کمال الدین [۲] از محمد بن علی بن میتل روایت کرده، گفت: زنی زینب نام از اهل آبه و زن محمد بن عبدیل آیس بود. سی صد دینار داشت، نزد عمّ جعفر بن میتل آمد و گفت: می‌خواهم این مال را به دست خود به دست ابی القاسم حسین بن روح تسلیم نمایم.

راوی گوید: عمّم مرا با وی فرستاد که سخن او را به ابی القاسم ترجمه نمایم، زیرا او

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۶.
۲. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۰۴-۵۰۳.

به زبان اهل آبه سخن می‌گفت. وقتی نزد ابوالقاسم داخل شدیم، ابوالقاسم به او متوجّه شده، به زبان فصیح اهل آبه با وی سخن گفت.

زینب در جوابش گفت: حوباً خوید کواید حون القینه؛ یعنی در چه حالی و پیش‌تر از این، در چه حال بودی و از بچّه‌هایت چه خبر داری؟

راوی گوید: چون ابوالقاسم را به زبان اهل آبه عارف دیدم، از ترجمه نمودن اعراض نموده، اموال را تسلیم کرده، برگشتیم.

[تشرّف محمد بن اسود خدمت عمری]

۱۴ یاقوتة

محمد بن علی اسود خدمت عمری مشرّف می‌شود و عمری او را به پارچهٔ گم شده، به توجّهٔ آن حضرت خبر می‌دهد.

در کمال الدین [۱] از محمد بن علی اسود روایت نموده، گفته: یک سال زنی پارچه‌ای به من داد و گفت: این را نزد عمری ببر! آن را با پارچهٔ بسیاری که داشتم، برداشتم. وقتی به بغداد رسیدم، عمری مرا امر نمود که همهٔ آن‌ها را به محمد بن عبّاس قمی تسلیم نمایم. همهٔ آن‌ها را سوای پارچهٔ آن زن به او تسلیم کردم.

در آن حال عمری نزد من پیغام نمود پارچهٔ زن را به او تسلیم کن! آن گاه به یادم آمد که زنی پارچه‌ای داده. آن را جستجو نموده، پیدا نکردم. عمری به من فرمود: غمگین مباش! به زودی آن را پیدا خواهی کرد. بعد آن را پیدا کردم. سپس عمری از پارچهٔ آن زن به من خبر داد، حال آن که عمری ثبت و صورت آن اموال را که نزد من بود، نداشت.

---

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۰۲.

[تشرّف ابن خلف خدمت وکیل آن حضرت]

۱۵ یاقوته

ابوالحسین محمد بن محمد بن خلف، خدمت وکیل آن حضرت در سامرّه مشرّف می‌شود و آن وکیل چیزی راکه ابو الحسین در بین راه به قلب خود گذرانیده بود که از جانب آن بزرگوار به او برسد، می‌دهد.

در بحار [1] از کمال الدین [2] از محمد بن یزداد روایت کرده: هزار دینار که از ابو جعفر بود، برداشتم در حالی که ابوالحسین محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنید با من بودند. خرجین راکه اموال در آن بود، برداشت به محلّهٔ دور بغداد، سمت قبر ابوحنیفه، برد، سه رأس الاغ کرایه نمودم. وقتی به ناطول رسیدیم، الاغ‌ها را پیدا نکردیم.

آن گاه به ابی‌الحسین گفتم: تو این خرجین را بردار و با قافله برو! تا الاغی برای اسحاق بن جنید پیداکنم که سوار شود، زیرا او پیرمرد است و طاقت پیاده رفتن ندارد. الاغی برای او کرایه نمودم و در نزدیکی حیر ـ که نام قریه‌ای است ـ در سرّ من رأی ملحق شدم، با وی گفتگو می‌کردم و به او می‌گفتم: خدای تعالی را برای این که این خرجین را برداشته‌ای، حمد بکن!

گفت: دوست دارم این عمل همیشه برای من باشد. بعد از آن داخل سرّ من رأی گردیدم و آن مال را به وکیل تسلیم نمودم. آن را میان ساروقی گذاشته، با غلام سیاهی فرستاد. وقت عصر که شد، ابوالحسین بقچهٔ سبکی نزد من آورد.

وقتی صبح کردیم، ابی قسم گفت: غلامی که دستمال را برده بود، این دراهم را، نزد من آورد. بعد از آن ابی قسم به من گفت: این‌ها را به رسولی که بقچه را برداشته بود ـ که ابوالحسین باشد ـ بده! آن‌ها را از او گرفتم، وقتی از در خانه بیرون آمدیم، آن گاه ابوالحسین پیش از آن که من چیزی به او بگویم یا بداند چیزی نزد من هست، گفت:

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۳-۳۳۲.
۲. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۹۵.

وقتی در نزدیکی حیر با تو بودم، آرزو نمودم کاشکی از آن حضرت چند درهمی به من می‌رسید تا به آن‌ها تبرّک بیابم، هم‌چنین این آرزو را در سال اوّل که با تو در عسکر بوده‌ام، کرده‌ام.

به او گفتم: این دراهم را بگیر! به درستی که خدای تعالی آن‌ها را به تو کرامت فرموده والحمد لله ربّ العالمین.

[تشرّف ابی حابس خدمت حسین بن روح]

۱۶ یاقوتة

ابی قاسم بن ابی حابس، خدمت ابوالقاسم بن حسن بن احمد وکیل مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت علیه السلام از او معجزه می‌بینند.

صدوق در کمال الدین[1] از پدرش، او از سعد و او از ابوقسم بن ابی حابس، روایت نموده، گفت: من هر سال نیمهٔ شعبان، امام حسین علیه السلام را زیارت می‌کردم. سالی پیش از نیمه، به قریهٔ عسکر وارد شدم و قصد کردم نیمهٔ شعبان به زیارت قبر حسین علیه السلام نروم. وقتی ماه داخل شد، پیش خود گفتم: زیارتی را که همهٔ اوقات بجا می‌آوردم، ترک نمی‌کنم.

آن گاه به عزم زیارت بیرون رفتم و پیش‌تر از این، هر وقت به قریهٔ عسکر وارد می‌شدم؛ با رقعه یا مراسله ایشان را از آمدنم به آن جا مطّلع می‌ساختم. این دفعه به ابی قسم بن حسن بن احمد وکیل گفتم: ایشان را از آمدن من مطّلع مکن! زیرا که می‌خواهم این دفعه زیارت من خالص گردد. در آن حال دیدم ابن قسم تبسّم کنان نزد من آمد و گفت: این دو دینار نزد من فرستاده شده و گفته شده: این‌ها را به جلیسی بده و به او بگو هر که در کار خدا باشد، خدای تعالی هم در کار او می‌شود. ۲۵۶۰

او گوید: بعد از آن، در سرّ من رأی به شدّت مرض مبتلا شدم، به نحوی که از هلاکت ترسیدم و برای مرگ مهیّا شدم، ناگاه ظرفی که در آن دو ساقهٔ بنفشه بود، نزد

---

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۹۳.

من فرستاده شد و به بوییدن آن‌ها مأمور شدم، از بو کردن آن‌ها فارغ نشده بودم که از بیماری صحّت یافته، به حال آمدم، الحمد لله ربّ العالمین و سلام علی المرسلین.

[تشرّف ابومحمد وجنایی خدمت ملازم حضرت]

۱۷ یاقوتة

ابو محمد وجنایی خدمت شیخی از ملازمین آن حضرت مشرّف می‌شود.

در کمال الدین [۱] برای رجای مصری از ابو محمد وجنایی روایت کرده، گفت: امور شهر ما اختلال و اضطراب به هم رساند و فتنه‌ها برانگیخته گردید، آن‌گاه عزم اقامت بغداد نموده، هفتاد روز آن جا ماندم. بعد از آن شیخی نزد من آمد و گفت: به شهر خود برگرد، در آن حال از بغداد بیرون رفتم در حالی که رفتن را ناخوش می‌داشتم.

وقتی به سرّ من رأی رسیدم، عزم نمودم آن جا بمانم، زیرا خبر اغتشاش و اختلال اوضاع شهر ما به من می‌رسید؛ با این حال اقامه را در آن جا موقوف نموده، به سمت شهر خود متوجّه گشتم. هنوز به منزل خود نرسیده بودم، ناگاه همان شیخ به من رسید و مکتوبی به من داد که اهل من نوشته بودند؛ مضمونش این بود: شهر از فتنه آرام گرفته، باید بیایی.

[تشرّف حسن بن فضل یمانی خدمت ملازم حضرت]

۱۸ یاقوتة

حسن بن فضل یمانی خدمت یکی از ملازمان آن حضرت علیه السلام مشرّف می‌شود.

در کمال الدین [۲] از پدرش، او از سعد، او از علان و او از حسن بن فضل یمانی روایت نموده: به سبب اقامتم در بغداد در آن جا دلتنگ شدم و پیش خود گفتم: می‌ترسم در این سال حجّ نکنم و به منزل خود برنگردم، آن‌گاه برای جواب رقعه که در

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۹۲.
۲. همان، ص ۴۹۰.

این خصوص نوشته بودم، نزد ابی جعفر رفتم.

او فرمود: به مسجدی برو که در فلان جاست، مردی می‌آید و از چیزی که به آن احتیاج داری، خبر می‌دهد! به آن مسجد رفتم، ناگاه مردی داخل مسجد گردید، سلام کرد، خندید و گفت: تو را مژده باد! در این سال حجّ می‌کنی و با صحّت و سلامت نزد اهل خود برمی‌گردی ان شاء اللّه.

راوی گوید: نزد ابن وجنا رفتم و از او خواهش نمودم محملی برایم کرایه و کجاوه‌ای برایم پیدا کند. خواهش مرا ناخوش داشت و قبول نکرد. بعد از چند روز باز او را ملاقات نمودم، به من گفت: چند روز است که عقب تو می‌گردم، به درستی که به من نوشته شده پیش‌تر از همه برای تو محملی کرایه و برایت کجاوه پیدا کنم.

[تشرّف ابن مهزیار خدمت ملازمان حضرت]

۱۹ یاقوتة

محمد بن ابراهیم بن مهزیار خدمت زنی که از ملازمان آن حضرت بوده است. مشرّف می‌شود.

ایضاً در کمال الدین [۱] از پدرش از ابن ولید، او از سعد، او از علان، او از محمد بن جبرییل، او از ابراهیم و محمد پسران فرخ و آن‌ها از محمد بن ابراهیم بن مهزیار روایت نموده‌اند که گفت: به عزم زیارت به قریهٔ عسکر آمدم و ناحیهٔ مقدّسه را قصد نمودم. در این اثنا زنی به من دچار گردید و گفت: آیا تو محمد بن ابراهیم هستی؟

گفتم: بلی.

گفت: برگرد! زیرا در این وقت به زیارت نخواهی رسید، برو و شب بیا، در خانه هم
۲۵۶۲ برایت باز می‌شود، بعد از آن داخل خانه شو و خانه‌ای که در آن چراغ است، قصد کن!

به گفتهٔ او عمل نمودم، به در خانه آمدم، دیدم در باز است، داخل خانه شدم و به خانه‌ای که او گفته بود، داخل شدم، وقتی با صدای بلند بین دو قبر گریه می‌کردم، ناگاه

---

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۸۷.

صدایی شنیدم که گفت: یا محمد! از خدا بپرهیز و از همهٔ کارهای بد، توبه کن و برگرد! به درستی که بار بزرگی را به گردن گرفته‌ای.

این ناچیز گوید: آن بار، وکالت آن جناب در اهواز بود؛ چنان که در یاقوتهٔ دوازدهم از عبقریهٔ هشتم گذشت به آن جا مراجعه شود.

[تشرّف ابن جنید واسطی خدمت غلام حضرت]

۲۰ یاقوتة

ابو عبدالله بن جنید واسطی، خدمت مبایعهٔ غلامی از آن حضرت مشرّف می‌شود.

صدوق در کمال الدین [۱] به اسناد خود از علی بن محمد رازی و او از جماعتی از اصحاب ما روایت نموده که ایشان گفته‌اند: صاحب ﷺ نزد ابی عبدالله بن جنید که در شهر واسط بود، غلامی فرستاد و او را به فروختن آن غلام مأمور فرمود، پس او را فروخت و وجه ثمنش را قبض نمود. وقتی دینارها را قبض و تعیین نمود، هجده قیراط و یک جبّه کم بود، لذا از مال خودش هجده قیراط و یک جبّه به آن اضافه نموده، فرستاد. یک دینار که وزنش هجده قیراط و یک جبّه بود، به او پس فرستاده شد.

[تشرّف ابن جرجانی خدمت وکیل حضرت]

۲۱ یاقوتة

حسن بن علی بن اسماعیل جرجانی، خدمت ابی عبدالله بزوفری، از وکلا مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت ﷺ پدر مولودی تعیین می‌شود.

شیخ طوسی فرموده: در سال سی صد و هفده هجری در ماه محرّم در اهواز دیدم حدیثی نوشته شده بود و آن، این بود که ابو عبدالله گفت: ابومحمد حسن بن علی‌بن اسماعیل بن جعفر بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب جرجانی، به ما خبر داد و گفت: در شهر قم بودم، ناگاه میان برادران دینی ما در خصوص مردی که بچهٔ

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۸۶.

خود را انکار می‌نمود، یعنی می‌گفت این بچه از من نیست؛ گفتگو و مباحثه افتاد، در آن حال مردی را نزد شیخ صیانة الله فرستادند، در حالی که من نزد شیخ حاضر بودم، آن مرد مکتوبی در این خصوص به شیخ صیانة الله داد.

شیخ آن را خواند و امر نمود آن را نزد ابی عبدالله بزوفری ـ اعزه الله ـ ببرد تا جواب آن را بنویسند. پس نزد وی برد. من هم آن جا حاضر شدم.

او در جوابش فرمود: آن طفل، بچهٔ او است، در فلان روز و فلان مکان با مادرش مواقعه نمود، به او بگو: این بچّه را محمد نام کند! سپس آن فرستاده، جواب را برداشت، نزد ایشان برد. همگی به این قول معتقد شدند و بعد از آن که آن مولود متولّد شد، او را محمد نامیدند.»[1]

علامه مجلسی ﷺ بعد از ذکر این روایت در بحار الانوار فرموده: از این حدیث چنین ظاهر می‌شود که بزوفری هم از جملهٔ سفرا بود؛ یعنی سفارش خلایق را نزد آن حضرت می‌برد و کسی این را نقل ننموده، بنابراین تأویل آن به دو طریق است، یکی آن که سفارت وی توسّط سفرای معروفین بوده؛ یعنی او مطالب مردم را به ایشان می‌رساند و ایشان به آن حضرت عرض می‌کردند و دیگر آن که سفارت او، منحصر به همین قضیّه باشد.[2]

[تشرّف دینوری خدمت وکیل حضرت]

۲۲ یاقوتة

ابوالعبّاس احمد دینوری با وکیل دیگر از جانب آن بزرگوار ـ سلام الله علیه ـ خدمت عمری وکیل، مشرّف می‌شود و به توجّه آن حضرت از آن‌ها معجزه می‌بینند.

۲۵۶۴ سیّد بحرینی در کتاب مدینة المعاجز[3] از ابوجعفر محمد بن جریر طبری و او به اسناد خود از ابی العبّاس احمد دینوری روایت نموده، گفت: از اردبیل به دینور رفته،

---

۱. الغیبة، شیخ طوسی، ص ۳۰۸.
۲. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۴.
۳. مدینة المعاجز، ج ۸، ص ۱۰۵-۹۸.

ارادهٔ حجّ نمودم و مردم در باب وصیّ آن حضرت در حیرت بودند.

اهل دینور مردم را در امر من بشارت دادند، شیعیان نزد من اجتماع نمودند و گفتند: شش هزار دینار، مال امامؑ نزد ما جمع شده، خواهش داریم آن را با خود ببری و به امام برسانی!

گفتم: همه می‌دانید که مردم در حیرت‌اند، من هم در این وقت باب آن جناب را نمی‌شناسم.

گفتند: ما به تو وثوق و اطمینان داریم و غیر از تسلیم به تو، چاره نداریم، تو هم در باب تسلیم هر چه تکلیف خود دانی، چنان کن!

لاعلاج قبول نموده، از یک یک، کیسه کیسه قبض نموده، با خود برداشته، بیرون آمده، وارد قرمینین ـ که کرمانشاه است ـ شدم. احمد بن حسن آن جا بود.

وقتی احمد مرا دید، مسرور گردید، او هم هزار دینار با ساروقی مهر کرده از لباس که ندانستم در آن چه بود، آورده، به من داد و گفت: این را هم با خود بردار و بدون حجّت و دلیل آن‌ها را به کسی مده!

آن‌ها را هم گرفتم، وارد بغداد شدم، از ابواب ناحیه پرسیدم، گفتند: باقطانی و اسحاق احمر و ابی جعفر عمروی، هر دو دعوی بابیّت می‌نمایند.

اوّل امر به دیدن باقطانی رفته، او را شیخی بزرگ، با مریدهای ظاهری با اسب عربی و غلامان بسیار دیدم، داخل شده، بر او سلام کردم. با من رسوم آداب، رعایت نمود و از قدوم من مسرور شد، نزد او ماندم تا خلوت شد و مردم رفتند. از حاجتم پرسید، به او گفتم: من مردی از اهل دینور هستم و ارادهٔ حجّ دارم، مالی با خود دارم که باید به باب ناحیه برسانم.

گفت: بیاور بده!

گفتم: حجّت و دلیل می‌خواهم. گفت: برو فردا بیا تا به تو بنمایم و رفتم، فردا بلکه پس فردا هم رفتم و ابداً حجّتی ندیدم.

بعد از آن، به دیدن اسحاق احمر رفتم، اوضاع و غلامان و جماعت او را بیش از

شرفیاب شدن احمد دینوری

اوّلی دیدم و با او گفتم و شنیدم آن چه با اوّلی واقع شده بود.

سپس به جانب ابو جعفر عمری رفتم. او را شیخی متواضع یافتم، لباسی سفید پوشیده، بر نمدی نشسته و در خانهٔ کوچکی خزیده بود و مانند آن دو نفر، غلام و اسب و مرید نداشت. بر او سلام کردم، جوابم را ردّ نمود، با من بشاشت کرد و از حاجتم پرسید.

گفتم: از اهل جبل می‌باشم و با خود مالی دارم و می‌خواهم به اهلش برسانم.

گفت: اگر خواهی آن را به محلّ خود برسانی، باید به سرّ من رأی بروی و از دار ابن الرضا بپرسی و از فلان وکیل جویا شوی. آن وقت به مراد خود خواهی رسید.

چون این را شنیدم، از نزد او برخاسته، به منزل آمده، روانهٔ سرّ من رأی گردیدم.

بعد از ورود، از دار ابن الرضا پرسیدم و خود را به آن جا رسانده، از دربان، در باب وکیل جویا شدم.

گفت: او در خانه مشغول است و عن قریب منتظر او شدم تا بیرون آمد. بر او سلام کردم، بعد از جواب، دست مرا گرفته، به اندرون خانه داخل شد، از حال و حاجتم پرسید. حالاتم را باز گفتم و گفتم: باید مالی که با خود دارم، به حجّت و دلیل به صاحبش برسانم.

گفت: چنین باشد، لکن حال غذا خورده، قدری استراحت نما تا از تعب راه آسوده شوی که وقت نماز اوّل نزدیک باشد، چون برسد، کار تو برآورم.

غذا خورده، خوابیدم و وقت نماز برخاستم. نماز کرده، به جانب شریعه روانه شده، غسل کرده، به خانهٔ وکیل مذکور مراجعت نمودم و توقّف کردم تا آن که ربعی از شب گذشت، وکیل آمده و با خود نوشته‌ای به این مضمون آورد.

۲۵۶۶ بسم الله الرّحمن الرّحیم

احمد بن محمد دینوری به آوردن مبلغ شانزده هزار دینار در کیسهٔ فلان و کیسهٔ فلان و کیسهٔ فلان، مال فلان بن فلان بن فلان المراغی به امر خود وفا کرده. هم چنین، تا آن که شمرده بود و جمیع کیسه ها و آن چه در هر یک از آن‌ها بود و نام صاحب هر

یک را به اسم و لقب و بلد او ذکر کرده بود که آن چه را در قرمینین از احمد بن حسن به او رسیده، بیآورد از کیسه‌ای که در آن هزار دینار و ساروقی که در آن جامه‌ای به فلان صفت و جامه‌ای به فلان رنگ بود و هم چنین تا آخر جامه‌ها و اوصاف آن‌ها، بعد از آن امر شده بود تمام آن‌ها را به ابی جعفر عمری رسانده، حسب الامر او معمول دار!

چون این را دیدم، خداوند را شکر نمودم به جهت آن که شکّ را از دلم زایل نمود و به امام و مولایم هدایت فرمود. به منزل آمده، زود به بغداد مراجعت کرده، خدمت ابو جعفر عمری رسیدم. وقتی مرا دید و به من گفت: هنوز نرفته‌ای؟

گفتم: ای سیّد من! رفتم و برگشتم، در اثنای سخن بودیم که از جانب ناحیه، فرمانی به ابی جعفر رسید که در آن نوشته‌ای مانند نوشتهٔ من بود و در آن تفصیل اموال را ذکر و امر فرموده بود که عمری جمیع آن‌ها را به ابی جعفر محمد بن احمد بن جعفر قطان قمی تسلیم نماید.

چون عمری آن فرمان را خواند، برخاسته، لباس خود را پوشید و به من فرمود: این اموال را بردار تا نزد قطان برده، تسلیم نماییم، اموال را حمل کرده، به قطان رسانیده، به عزم حجّ بیرون رفتم، بعد از ادای مناسک به دینور مراجعت نمودم، مردم بلد جمع شده، فرمان وکیل را برایشان خواندم.

چون صاحب بعض کیسه‌ها، نام خود را در آن نامه، مذکور دید از غایت سرور افتاده، بی‌هوش شد. بر او اجتماع نموده، او را به خود آوردیم. به سجدهٔ شکر بیفتاد؛ بعد از آن که سر برداشت، گفت: خداوند را حمد می‌کنم که ما را هدایت فرمود و الآن دانستیم روی زمین از حجّت خدا خالی نخواهد بود. بدانید آن کیسه را خدا به من عطا فرمود و کسی غیر از خدا بر آن مطّلع نشده بود.

احمد دینوری گوید: پس از مدّتی از دینور بیرون آمدم و بعد از مدّتی ابو الحسن ۲۵۶۷
اورانی، احمد بن الحسن را ملاقات کردم، او را از این واقعه خبر دادم و آن قبض وکیل را به او نشان دادم.

گفت: سبحان الله، در چیزی شکّ نکنم و شکّ نیست در این که خدا زمین را از

حجّت خالی نگذارد.

بدان وقتی اذکوتکین با یزید بن عبیدالله در سهرورد جنگ کرد و به بلاد او ظفر یافت و خزاین او را به دست آورد، مردی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبید الله، فلان اسب و فلان شمشیر را به جهت صاحب ناحیه مقرّر داشته‌است. چون این را شنیدم، خزاین یزید بن عبیدالله را دفعه دفعه به سوی اذکوتکین نقل نمودم و در باب اسب و شمشیر مماطله کردم، تا آن که در خزاین، چیزی باقی نماند و عزم داشتم اسب و شمشیر را به جهت مولای خود، حضرت حجّت علیه السلام نگهدارم، تا آن که مطالبه اذکوتکین در این باب شدید شد و از مدافعهٔ او متمکّن نشدم. ناچار در عوض اسب و شمشیر هزار دینار بر خود قرار داده، اسب و شمشیر را تسلیم اذکوتکین کرده، هزار دینار از مال خود وزن و تعیین کرده، به خزینه دار خود دفع کرده، به او گفتم: این دینارها در مکان مأمونی ضبط کن و اگر من محتاج شوم، بیرون نیاور که مبادا خرج شود. پس از آن زمانی گذشت، تا آن که یک روز در شهر ری در مجلس خود نشسته، تدبیر امور می‌کردم.

ناگاه ابوالحسن اسدی که از وکلای ناحیه بود، در ری بر من داخل شد و از عادت او، آن بود که گاه گاه نزد من می‌آمد و کارهای او را برمی آوردم. این دفعه نشستن خود را طول داد، از حاجتش پرسیدم، خواست اظهار حاجت در مکانی خلوت باشد.

به خازن گفتم: در خزینه مکانی خلوت معیّن کند. سپس با او داخل خزانه شدم، ناگاه از جانب ناحیهٔ مبارکه رقعهٔ کوچکی برایم بیرون آورد که در آن به این مضمون نوشته بود: ای احمد بن الحسن، آن هزار دینار که از مال ما از بابت اسب و شمشیر نزد توست، تسلیم اسدی کن! چون آن را دیدم، به شکر این نعمت به سجده افتادم که
۲۵۶۸ خداوند بر من منّت گذاشته، به مولای خود حضرت خلیفه‌الله هدایت فرمود. زیرا غیر از خدا و من کسی بر این امر اطّلاع نداشت، پس سه هزار دینار دیگر به شکرانهٔ این نعمت افزودم و به او تسلیم نمودم که به حضرتش برساند.

مؤلّف گوید: ما کیفیّت ملاقات احمد بن الحسن را با اسدی وکیل، به روایت دیگر

در یاقوتهٔ سی و سوّم از عبقریهٔ هشتم ذکر نموده‌ایم، مراجعه شود که با این روایت فی الجمله اختلافی دارد.

[تشرّف تاجری خدمت ملازم حضرت]

یاقوتة ۲۳

حاج محمد حسن تاجر خدمت پیرمردی از ملازمان آن حضرت مشرّف می‌شود.

معاصر عراقی در کتاب دار السلام از خطّ جناب آخوند ملّا حسین رشتی که از اخیار طلّاب و از اصدقای آن مرحوم بوده، نقل نموده: سیّد جلیل، آقا سیّد عنایت‌الله بروجردی که از طایفهٔ بحر العلوم رحمه‌الله در رشت بود برای این خاک پای ذاکرین، نقل نمود: در سال گذشته در طهران حاج محمد محسن نامی به جهت من نقل کرد که در کاشان از شخصی طلبی داشتم، جهت وصول طلب خود به کاشان رفتم. نزدیک کاشان، به دهی رسیدم؛ شب شد و نزدیک آن ده مسجدی بود.

با خود گفتم؛ امشب در این مسجد به سر می‌برم و فردا می‌روم وارد شهر می‌شوم و طلب خود را وصول می‌نمایم. بعد از این که در آن مسجد فرود آمدم، شب و تاریک شد، خایف شدم که مبادا کسی بیاید، مرا بکشد و مال مرا غارت کند، این چه کاری بود که کردم. در این خیال بودم که از یک سمت مسجد صدایی بلند شد و مرا صدا زد، اسم پدر و ولایت مرا نام برد و گفت: خانهٔ خدا که محلّ عبادت خاص بندگان او می‌باشد، امن نباشد، کجا امن می‌باشد؟ مترس و نزد من بیا! چون این سخن را شنیدم، نزد او رفته، سلام عرض کرده، جواب شنیدم لکن چون مسجد تاریک بود، تمیز ندادم که پیرمرد یا جوان است.

۲۵۶۹ فرمودند: فلانی! به کاشان می‌روی که طلب خود را از فلانی وصول کنی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: آن مرد به خانهٔ فلان ملّا رفت و بست نشست و آن ملّا به او کمک کند و دست تو به او بند نشود و با دماغ سوختگی به اصفهان خواهی رفت و از آن جا به

طهران مراجعت خواهی کرد و در آن جا طلبی از کسی مطالبه کنی و او تو را به کسی از کوه نشینان بروجرد حواله کند و آن شخص به تو مِلکی دهد که از آن مِلک نفعی زیاد، عاید تو شود. پس به مشهد مقدّس می‌روی و مراجعت می‌نمایی و ان شاءالله باقی ماندهٔ سخن را در تبریز به تو خواهم گفت.

حاج محمد محسن مذکور گفت: هر چیزی را که گفته بود، وقوع یافت. آن شخص مدیون من، در خانهٔ ملایی متحصّن شد و دستم به او بند نشد. با کمال افسردگی به اصفهان رفتم و از آن جا به طهران برگشتم، طلبی از شاهزاده‌ای داشتم، به بعضی از کوه نشینان بروجرد حواله کرد و آن مرد مِلکی به من داد و از آن مِلک نفعی زیاد بردم. به مشهد مقدّس مشرّف شده، برگشتم. به داعیهٔ تبریز رفتم و به قدر ده روز یا بیشتر آن‌جا ماندم، کارهای خود را دیدم و مالی را هم دیدم که فردا صبح روانه شوم. عصری بود، چای خوردم، قلیان هم کشیدم و در خیال آن بودم که دیگر کاری یا جواب و سؤالی با کسی دارم یا نه که او را ببینم و بعد از خروج به اصلاح آن محتاج نشوم و اصلاً مواعدهٔ آن شخص را در خاطر نداشتم.

ناگاه به خاطرم آمد و با خود گفتم؛ آن مرد هر چه گفته بود، چنان شد و به ظهور رسید، مگر آن که او را در تبریز ندیدم و فردا می‌روم. ناگاه دیدم پیرمردی داخل شد، سلام کرد، نشست، به او قلیان دادم، نکشید و فرمود: فلان! در خیال باقی ماندهٔ سخن هستی؟

عرض کردم: آری!

فرمود: باقی ماندهٔ سخن، این است: خوشا به حال اطفالی که در سده‌ای که می‌آید، از پدر و مادر متولّد می‌شوند. عمرشان دراز باشد و در سال اوّل مائه، نه در سال دوّم و
۲۵۷۰ نه در سال سوّم آن، سیّدی از سمت خراسان ظاهر خواهد شد و از برکات وجود با سعادت او، برکات ظاهر خواهد گشت و خلق روی زمین پاک مذهب می‌شوند، آسمان رحمتش را نازل می‌نماید و زمین برکت خود را بروز خواهد داد، اهل شرق و غرب دنیا آسوده شوند و همگی به یک مذهب درآیند.

مؤلّف گوید: معاصر مذکور، بعد از ذکر این حکایت گفته: اگر چه آقاخوند مذکور، ثقه می‌باشد، لکن آن دو نفر دیگر چون مجهول الحال هستند و واقعه هم غرابت دارد؛ اعتماد بر آن مشکل است. اگر چه مؤیّد، بلکه مصدّق این حکایت و روایت، منامه‌ای است که جناب زبدة الاطیاب العالم الربّانی المولی نظر، علی طالقانی طهرانی - اطال الله بقائه - آن را از کسی روایت کرد که او را به صلاح و سداد نسبت داد که او در سال گذشته مطابق تاریخ هزار و دویست و نود و نه هجری بود برای ایشان در نجف اشرف - علی مشرفها السلام - ذکر نمود که در همین سال سیّد جلیلی را در خواب دیدم و از او، از فرج آل محمد ﷺ و زمان او و ظهور دولت حقّه پرسیدم.

جواب داد: سه یا چهار سال دیگر، زیرا این فقره مطابق اخباری است که آن مرد ذیل این حکایت بیان کرده و متحمل آن است که آن مرد خود حضرت حجّت - عجّل الله فرجه - بوده باشد و منافاتی ندارد که او را در سنّ پیری دیده؛ با آن‌که در اخبار وارد است آن بزرگوار به صورت جوانان ظهور فرماید، چون تبدّل صورت در آن وقت ممکن و محتمل است که از رجال الغیب و کارکنان آن حضرت بوده باشد و کیف کان ذکر این واقعه در مقام، خالی از مناسبت نیست و عهدهٔ آن با راوی آن است و الله العالم بحقایق الامور.

[پیامی از حضرت برای ابن طاوس]

۲۴ یاقوتة

سیّد جلیل، رضی الدین علی بن طاوس به شرف پیغامی از آن حضرت - عجّل الله فرجه - توسّط شیخ عبد المحسن نامی از اهل سواد عراق مشرّف می‌شود.

سیّد معظم له در رسالهٔ مواسعه و مضایقه می‌فرماید: من با برادر صالح خود، محمد بن محمد بن قاضی آوی - ضاعف الله سعادته و شرف خاتمته - روز سه شنبه هفدهم ماه جمادی الاخرة، سال شش صد و چهل و یک از حلّه به سوی مشهد مولای خود، امیرالمؤمنین ؑ متوجّه شدم. خدای تعالی برای ما اختیار فرمود که شب را در

قریه‌ای به سر بردیم که به آن دورهٔ ابن سنجار می‌گفتند و اصحاب ما و چهارپایان ما نیز، شب آن جا بودند.

صبح چهارشنبه ماه مذکور از آن جا حرکت کردیم و ظهر روز چهارشنبه به مشهد مولای‌مان علی ﷺ رسیدیم. زیارت کردیم، شب شد و آن شب پنج شنبه، نوزدهم جمادی الاخریٰ بود. در نفس خود اقبالی به سوی مقدّس حضرت خداوندی و حضور و خیر بسیاری دیدم. سپس علامات قبول، عنایت، رأفت و رسیدن به مأمول و مهمانی را مشاهده نمودم. برادر صالح من، محمد بن محمد بن محمد آوی ـ ضاعف الله سعادته ـ آن شب در خواب دید که در دست من لقمه‌ای است و من به او می‌گویم: این لقمه از دهان مولای من مهدی ﷺ است و قدری از آن را به او دادم. سحر آن شب، حسب تفضّلی که خدای تعالی با من داشت، نافله شب را خواندم.

صبح روز پنج شنبه، به عادتی که داشتم، داخل روضه منوّرهٔ حضرت امیرالمؤمنین ﷺ شدم. پس از فضل خداوندی، اقبال مقدّس حضرتش و مکاشفات به حدّی بر من وارد شد که نزدیک بود بر زمین بیفتم، اعضا و قدم‌هایم به لرزه درآمد و ارتعاش هولناکی به من دست داد. حسب عواید فضل الهی بر من و عنایتش بر این ضعیف و آن چه از احسان خود برایم نمایاند، بر هلاکت و مفارقت از خانهٔ رنج و مشقّت مشرّف شدم. حتّی در این حال محمد بن کنیله جمّال حاضر شد، بر من سلام کرد و من قدرت بر نظر کردن به سوی او و غیر او را نداشتم و او را نشناختم؛ بلکه بعد از آن از حال او سؤال کردم. او را به من شناساندند و در این زیارت برایم مکاشفات جلیل و بشارات جمیل تجدید شد و برادر صالح من، محمد بن محمد بن محمد آوی ـ ضاعف الله سعادته ـ مرا به چند بشارت خبر داد که آن‌ها را دیده بود.

۲۵۷۲ از آن جمله، دید گویا شخصی در خواب برای او خوابی نقل می‌کند و می‌گوید من دیدم گویا فلانی ـ یعنی من، و گویا من در آن حال حاضر بودم که این خواب را برای او نقل می‌کرد ـ سوار است و تو، یعنی برادر صالح اویی و دو سوار دیگر همگی به آسمان می‌رفتند.

گفت: به او گفتم: تو می‌دانی یکی از آن دو سوارها که بود؟

صاحب خواب در حال خواب گفت: نمی‌دانم.

سپس تو گفتی: یعنی من، که او مولایم مهدی علیه السلام است، از نجف اشرف به جهت زیارت اوّل رجب به سمت حلّه متوجّه شدم. پس شب جمعه، هفدهم جمادی الاخره به حسب استخاره به آن جا رسیدیم.

روز جمعه، حسن بن البقلی مذکور داشت شخص صالحی که به او عبد المحسن می‌گویند، از اهل سواد؛ یعنی قرای عراق به حلّه آمده و ذکر می‌کند مولای ما مهدی - صلوات الله علیه - او را در ظاهر و بیداری ملاقات کرده و او را به جهت پیغامی نزد من فرستاده. قاصدی نزد او فرستادم و او محفوظ بن قرار بود. پس شب شنبه، بیست و یکم جمادی الاخره حاضر شد. با شیخ عبدالمحسن خلوت کردم. شناختم که مرد صالحی است و نفس در صدق حدیث او شکّ نخواهد داشت و او از ما مستغنی است.

از حالش پرسیدم؛ ذکر کرد اصلش از حصن بشر است، از آن جا منتقل شده و به دولاب که مقابل محولة معروف به مجاهدیّه است و به دولاب ابن ابی‌الحسن معروف است آمده و حال آن‌جا مقیم است و برای او کاری در دولاب و زراعت آن جا نیست، بلکه او تاجر و شغلش خریدن غلّه و غیر آن است و ذکر کرد او از دیوان سرایر، غلّه خرید و به آن جا آمد که غلّه را قبض کند و شب را نزد طایفهٔ معیدیّه در موضع معروف به مجرّ به سر برد.

هنگام سحر، ناخوش داشت که از آب معیدیّه استعمال کند، لذا به قصد نهر بیرون رفت و نهر در طرف شرقی آن جا بود. سپس ملتفت نشد مگر وقتی که خود را در تلّ سلام که در راه مشهد حسین علیه السلام؛ یعنی کربلاست، در جهت غرب دید. آن شب، شب پنج شنبه نوزدهم جمادی الاخری سال شش صد و چهل و یک بود، همان شبی که گذشت؛ شرح بعضی از آن چه خداوند در آن شب و روز، نزد مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام به من لطف کرد.

شیخ عبدالمحسن گفت: به جهت بول کردن نشستم. ناگاه سواری را نزد خود دیدم

که من از او حسّی و از اسب او حرکت و صدایی نشنیدم، ماه طلوع کرده بود لکن هوا مه بسیاری داشت. من از هیأت آن سوار و اسبش سؤال کردم.

گفت: رنگ اسبش سرخ زیاد مایل به سیاهی و بر بدنش جامه‌های سفید بود و بر سر او عمّامه بود که حنک داشت و شمشیری حمایل کرده بود.

سوار به شیخ عبد المحسن گفته بود: وقت مردم چگونه است؟

عبدالمحسن گفت: گمان کردم از این وقت سؤال می‌کند.

گفتم: دنیا را میغ و غبار گرفته است.

گفت: این را سؤال نکردم! از حال مردم پرسیدم؟

گفتم: مردم در خوبی، ارزانی و امنیّت در وطن و در مال خود هستند.

گفت: نزد ابن طاوس برو و به او چنین و چنان بگو.

برایم ذکر کرد آن چه را که آن حضرت فرموده بود، آن گاه گفت: آن جناب فرمود: وقت نزدیک شده است.

عبد المحسن گفت: در دلم افتاد و بر نفسم معلوم شد او، مولای ما صاحب الزمان عليه السلام است، به رو در افتادم و بی‌هوش شدم و به حالت بی‌هوشی بودم تا صبح طالع شد.

گفتم: از کجا فهمیدی آن جناب از ابن طاوس، مرا اراده کرد.

گفت: من در بنی طاوس جز تو کسی را نمی‌شناسم و در قلبم نمی‌دانستم مگر آن که از این رسالت تو را قصد کرده بود.

گفتم: از کلام آن جناب که وقت نزدیک شد، چه فهمیدی آیا قصد کرده که وفات من نزدیک شده یا ظهور آن جناب ـ صلوات الله علیه ـ

۲۵۷۴ گفت: بلکه ظهور آن جناب عليه السلام نزدیک شد.

گفت: من در آن روز به سمت کربلا، مشهد ابی عبدالله عليه السلام متوجّه شدم و عزم کردم ملازم خانهٔ خود شوم و خدای تعالی را عبادت کنم و پشیمان شدم که چرا از چیزهایی که می‌خواستم سؤال کنم، سؤال نکردم.

خواب دیدن آن حاج حضرت صادق را

به او گفتم: آیا کسی را از این حکایات آگاهی دادی؟

گفت: آری! بعض کسانی را که از بیرون رفتنم به سمت منزل معیدیّه خبر داشتند و گمان کردند من راه را گم کردم و هلاک شدم؛ به جهت تأخیر در برگشتن من به سوی ایشان و اشتغال بر غشّی که بر من روی داد، چون در طول آن روز اثر غشیّ که از خوف ملاقات آن جناب بر من عارض شده بود، می‌دیدند.

به او وصیّت کردم این حکایت را هرگز برای احدی نقل نکند و بعضی از چیزها را عرض کردم.

گفت: از خلق بی نیازم و مال فراوانی دارم. پس من و او برخاستیم، جامهٔ خوابی برای او فرستادم و شب را نزد ما به سر برد در محلّی از در خانه که الآن در حلّه محلّ سکنای من است، من و او در روزنه خلوت کرده بودیم.

چون از نزد من برخاست و من به جهت آن که بخوابم از روزنه فرود آمدم، از خدای تعالی زیادی کشف این مطلب را سؤال کردم که در همین شب آن را در خواب بفهمم. پس در خواب دیدم که گویا مولای من حضرت صادق عليه السلام، هدیهٔ عظیمی برایم فرستاده و آن هدیه نزد من است و من قدر آن را نمی‌دانم. از خواب برخاستم و حمد خدای تعالی را به جای آوردم و برای نماز شب به آن روزنه بالا رفتم و آن، شب هجدهم جمادی الاخره بود.

فتح ـ که خادم بود ـ ابریق را نزد من بالا آورد. سپس دست دراز کردم و دستهٔ ابریق را گرفتم که آب بر کف خود بریزم. آن گاه گیرنده‌ای دهن ابریق را گرفت، آن را برگرداند و مرا از استعمال آب به جهت وضو مانع شد. گفتم شاید آب نجس است و خداوند خواسته مرا از آن حفظ نماید، زیرا خداوند عطاهای بسیار بر من دارد که یکی از آن‌ها مانند این رقم است و آن را دیده بودم.

فتح را آواز دادم و گفتم: ابریق را از کجا پر کردی؟

گفت: از کنار آب جاری.

گفتم: شاید این نجس باشد، آن را برگردان، تطهّر کن و از شطّ پر نما! رفت و آب را

ریخت و من صدای ابریق را می‌شنیدم، آن را پاک کرد، از شطّ پر نمود و آن را آورد.

سپس دستهٔ آن را گرفتم و شروع کردم از آن بر کف خود بریزم، گیرنده‌ای دهان ابریق را گرفت، از من برگرداند و مرا از آن مانع شد.

برگشتم و صبر کردم و به خواندن بعضی از دعوات مشغول شدم. باز به جانب ابریق معاودت کردم. به همان نحو سابق گذشت.

دانستم این قضیّه به جهت منع من از به جای آوردن نماز شب است و در خاطرم گذشت شاید خدای تعالی اراده فرموده فردا بر من حکمی و ابتلایی جاری نماید و نخواسته من امشب برای سلامتی از آن دعا کنم، پس نشستم و غیر این چیزی در قلبم خطور نمی‌کرد. در آن حال نشسته، خوابیدم، ناگاه دیدم مردی به من می‌گوید: سزاوار بود تو در پیش روی عبدالمحسن که برای رسالت آمده بود، راه بروی.

بیدار شدم و در خاطرم گذشت که در احترام و اکرام او تقصیر کردم؛ به سوی حق تعالی توبه کردم و آن چه توبه کننده‌ای از مثل این معاصی می‌کند، کردم و به گرفتن وضو مشغول شدم. کسی ابریق را نگرفت و مرا به عادت خود گذاشت.

سپس وضو گرفتم و دو رکعت نماز کردم، فجر طالع شد، نافلهٔ شب را قضا کردم و فهمیدم من به ادای حقّ این رسالت وفا نکردم.

نزد شیخ عبدالمحسن فرود آمدم، او را ملاقات نمودم، اکرام کردم و از خاصّهٔ مال خود، شش اشرفی و از غیر خاصّهٔ مال خود، پانزده اشرفی از مال‌هایی که در آن، مثل مال خود عمل می‌کردم، برایش فرستادم. با او خلوت کردم، آن‌ها را بر او عرضه داشتم و معذرت خواستم.

از قبول کردن چیزی از آن امتناع کرد و با من گفت: اندازهٔ صد اشرفی با من است، چیزی از آن‌ها را نگرفت و گفت: آن‌ها را به کسی بده که فقیر است و به شدّت امتناع ۲۵۷۶
نمود.

گفتم: رسولی مثل آن جناب ـ صلوات الله علیه ـ را چیز می‌دهند، به جهت اکرام آن که او فرستاده، نه به جهت فقر و غنای او. باز از گرفتن امتناع کرد.

گفتم: مبارک است، تو را بر قبول آن پانزده اشرفی که از خاصّهٔ مالم نیست اکراه نمی‌کنم. امّا این شش اشرفی را که از خاصّهٔ مال من است، ناچاری که بپذیری. نزدیک بود آن را قبول نکند، تا آن که او را بر قبول الزام کردم.

آن را گرفت، باز برگشت و آن را گذاشت. او را ملزم نمودم، با او نهار خوردم و پیش روی او راه رفتم؛ همان طور که در خواب به آن مأمور شده بودم و او را به کتمان، وصیّت نمودم و الحمد لله و صلّی الله علی سیّد المرسلین محمد و آله الطاهرین.

از عجیب زیادتی بیان این حال، آن که من در این هفته روز دوشنبه سی ام جمادی الاخره سال شش صد و چهل و یک، با برادر صالح خود محمد بن مُحمد بن محمد ـ ضاعف الله سعادته ـ به سوی مشهد ابی عبداللّه الحسین علیه السلام متوجّه شدم. پس در سحر شب سه شنبه، اوّل رجب المبارک سنهٔ شش صد و چهل و یک، محمد بن سوید که مقری در بغداد است حاضر شد و خودش ابتدا ذکر کرد شب شنبه، بیست و یکم جمادی الاخره در خواب دید که سابقاً مذکور شد که گویا من در خانه هستم، رسولی نزد تو آمده و می‌گویند: او از نزد صاحب علیه السلام است.

محمد بن سوید گفت: بعضی از جماعت گمان کردند او رسولی از جانب صاحب خانه است که برای پیغامی نزد تو آمده است.

محمد بن سوید گفت: من دانستم او از جانب صاحب علیه السلام است.

گفت: پس محمد بن سوید دو دست خود را شست، تطهیر نمود، برخاست و نزد رسول مولای مهدی علیه السلام رفت و نزد او مکتوبی را یافت که از جانب مولای ما مهدی علیه السلام برای من بود و بر آن مکتوب سه مُهر بود.

محمد بن سوید مقری گفت: من آن مکتوب را با دو دست، از رسول مولای خود مهدی علیه السلام گرفتم و آن را تسلیم او نمودم و مقصود او، من و برادر صالحم بود، محمد آوی نیز حاضر بود، پس گفت: حکایت چیست؟

گفتم: او برایت نقل می‌کند.

پس سیّد بن طاوس رحمه الله می‌فرماید: من متعجّب شدم از این که محمد بن سوید در

خواب دید، همان شب که رسول آن جناب نزد من بود و او چیزی از این مورد نداشت و الحمد لله.[۱]

اشارة

بدان که در ممنوع شدن سیّد بن طاوس‌﵀ از نماز شب به واسطهٔ نگاه‌داشتن ابریق و میّسر نشدن تجدید وضو برای او، اشاره است به تصدیق آن چه در اخبار مستفیضهٔ معتبره از حرمان انسان از جملهٔ عبادات به جهت عقوبت بودن او از پاره‌ای از گناهان وارد شده، چنان که ثقة الاسلام در کافی در عقوبت کذب حرمان در خصوص نماز شب، از حضرت صادق‌﵇ روایت نموده که آن حضرت فرمود: هر آینه مرد دروغی می‌گوید و به سبب آن از نماز شب محروم می‌شود. چون از نماز شب محروم می‌شود به جهت آن، از روزی نیز محروم می‌شود[۲] و مراد از روزی، روزی حلال است؛ اگر مراد، اسباب زندگانی جسمانی از مأکول و مشروب و غیر آن باشد، وگر نه مراد، علوم و معارف و هدایات خاصّه است که قوام حیات روح به آن است.

ایضاً آن بزرگوار در کتاب مذکور و صدوق‌﵀ به اسناد خود، روایت نموده‌اند: شخصی خدمت حضرت امیرالمؤمنین‌﵇ مشرّف شده، عرضه داشت: من از نماز شب محرومم و توفیق به جای آوردن آن را ندارم.

حضرت فرمودند: تو مردی هستی که گناهانت، تو را مقیّد نموده است.

در عدّة الداعی[۳] ابن فهد حلّی است که رسول خدا فرمود: به درستی که گاه بنده‌ای گناهی را مرتکب می‌شود. پس به سبب آن علمی را که آموخته، فراموش می‌کند. اخبار در این مضمار برای متّبع در سیر و آثار، کالنّار علی المنار است.

---

۱. ر.ک: الفوائد المدینه، ص ۹۰-۸۶.

۲. ر.ک: منتهی المطلب، ج ۱، ص ۱۹۵؛ علل الشرایع، ج ۲، ص ۲۶۲؛ ثواب الاعمال، ص ۴۲؛ تهذیب الاحکام، ج ۲، ص ۱۲۲؛ وسائل الشیعه، ج ۸، ص ۱۶۰.

۳. عدة الداعی و نجاح الساعی، ص ۱۹۷.

نکتة رجاليّه

بدان ابن فهد برای دو نفر از اعیان علمای امامیّه کنیه است؛ یکی از آن‌ها صاحب کتاب عدّة الداعی مذکور و سایر مؤلّفات رشیقه است و قبرش در کربلای معلّا قرب مخیم حسینی علیه السلام در میان بستانی است و مطاف خاصّ و عام و مزار متبرّکی برای طبقات انام است، برای حقیر مؤلّف، به کرّات، استمداد از فیوضات آن مزار کثیر البرکات میسّر و مرزوق گردیده است.

دیگری ابن فهد احسایی است؛ چنان که سیّد جلیل، خوانساری ـ افاض الله علی تربته من فیضه الساری ـ در کتاب روضات الجنّات فی احوال العلماء و السادات به آن تنبیه فرموده و از جمله اتّفاقات، موافق بودن این دو بحر زاخر و دو نجم زاهر در عصر و زمان است؛ چون هر دو در نصف اوّل مائهٔ تاسعه بوده‌اند، اسم هر دوی آن بزرگواران احمد بوده و در نسبت، هر دو به فهد منسوب‌اند که جدّ ابن فهد معروف است، زیرا پدرش محمد بوده و پدر دوّم است و در استاد و شیخ اجازه، هر دو از تلامذهٔ شیخ جلیل، احمد بن متوّج بحرانی بوده‌اند، الی غیر ذلک از جهات اشتراک، از جمله هر یک از آن دو بزرگوار شرحی بر ارشاد علّامه دارند و از این جهت کثیراًما احدهما بر دیگری مشتبه می‌شوند، **عند الأطلاق فتبصّر و لاتکن في هذه المقامات من ذوی الأملاق.**

[تشرّف شیخ زیدیه خدمت ملازم حضرت]

۲۵ یاقوتة

ابو عبد الله محمد بن زید بن مروان، یکی از مشایخ زیدیّه، خدمت جوانی از ملازمان آن بزرگوار مشرّف می‌شود.

شیخ طوسی در کتاب غیبت [1] خود به اسنادش از محمد بن زید مذکور روایت نموده، گفت: مرد جوانی نزد من آمد، با دقّت تمام به روی او نگاه کردم، آن گاه همهٔ

۱. الغیبة، ص ۳۰۱ ـ ۳۰۰.

مردم را برگرداندم و به او گفتم: تو کیستی؟

گفت: فرستادهٔ خلف هستم به نزد بعضی از برادرانش که در بغدادند.

گفتم: آیا راحله داری؟

گفت: آری، در خانهٔ طایفهٔ طلحیین.

گفتم: برخیز آن را بیار! برخاست، با وی غلامی هم فرستادم. راحله را آوردند، آن روز نزد من ماند، از طعام من خورد و بسیاری از اسرار مرا خبر داد.

راوی گوید: به او گفتم: از کدام راه می‌روی؟

گفت: به سمت نجف ما بین می‌روم، از آن جا به وادی رمله و از آن جا به فسطاط می‌رسم، بعد از آن راحلهٔ خود را سوار شده، تا وقت غروب خدمت خلف مشرّف می‌شوم.

راوی گوید: وقتی صبح فردا رسید، راحلهٔ خود را سوار شد. من هم با او سوار شدم. تا به پل صالح رسیدیم در آن حال، او تنها از خندق عبور نمود. من آن جا ایستاده، او را می‌دیدم، تا آن که به نجف رسید و از نظرم غایب شد.

تذنیب في نقد عجیب

رؤیت سلطان فرنگ ملازمان آن حضرت را

یکی از سلاطین فرنگ با حواشی‌اش، دو نفر از ملازمین و مبعوثین آن بزرگوار را می‌بینند.

استادنا المحدّث النوری ـ نوّر الله مرقده ـ در رسالهٔ جنّة المأوی از مؤلّف کتاب نور العیون که فاضل خبیر المعی، السیّد محمد شریف حسینی اصفهانی است، نقل فرموده که گفته: سال هزار و صد و هفتاد و سه هجری به مکّهٔ معظّمه مشرّف شده، در
۲۵۸۰ بین الحرمین با مرد ورع موثقی، مصاحب و رفیق شدم که اسم او حاج عبدالغفور و از تجّار تبریزی الاصل و یزدی المسکن بود.

پیش از آن تاریخ سه مرتبه حجّ نموده بود و در آن سفر اخیر که ملاقاتش با من حاصل شد، بنایش بر این بود که دو سال مجاور مکّهٔ معظّمه گردد تا سه سال متوالی

فیض حجّ را درک نماید. بعد از آن سفر، در سال هزار و صد و هفتاد و شش بعد از معاودتم از زیارت حضرت ثامن الحجج ـ علیه الصلوة و علیه السلام ـ او را در یزد دیدم که بعد از سه سال از مکّهٔ معظّمه از راه بندر صورت که از بنادر هند است، برای انجام مهمّی که داشته به آن جا رفته.

بعد از ملاقات چنین گفت: من از میر ابوطالب ـ که برادر آقا میرزای بزرگ است و هر دوی آن‌ها از جمله سادات نجبای ایران هستند که در آن بندر، توطّن را اختیار نموده‌اند ـ شنیدم که در سال گذشته مکتوبی از پادشاه فرنگ نزد رییسی که از جانب او در شهر بمبئی و نامش، جندر بود، واصل گردید.

مضمون آن مکتوب این بود: در این وقت دو نفر بر ما وارد شدند که لباس‌های آن‌ها پشمینه و یکی از آن‌ها مدّعی بود که هفت صد و پنجاه سال از عمرش گذشته و دیگری مدّعی بود هفت صد سال از عمرش گذشته و هر دوی آن‌ها می‌گفتند: حضرت بقیة الله، صاحب الزمان علیه السلام ما را به سوی شما فرستاده تا شما را به دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و به شریعت اسلامیّت دعوت نماییم و می‌گفتند: اگر دعوت ما را اجابت ننمایید و به دین ما متدیّن نگردید، بعد از هشت یا ده سال ـ این تردید از حاج عبد الغفور است ـ دریا بلاد شما را غرق خواهد کرد. به تحقیق ما به کشتن آن دو نفر امر نمودیم.

آهن و فولاد بر بدن آن‌ها کارگر نشد، آن‌ها را جلوی توپ‌ها و قنباره‌ها نگاه‌داشتیم آسیبی به آن‌ها نرسید و نسوختند. سپس دست‌ها و پای‌های آن دو نفر را بسته و آن‌ها را میان دریا انداختیم، صحیح و سالم از دریا بیرون آمدند.

پس پادشاه به آن رییس نوشته بود او از ارباب مذاهب اسلام، یهود، مجوس و نصارا تفحّص و جستجو کند که آیا آن‌ها ظهور صاحب الامر علیه السلام را در آخر الزمان در کتب خود دیده‌اند یا نه؟ حاجی ناقل این قضیّه گفت: من از قسّیسی که در بندر صورت بود، ۲۵۸۱ صحّت این مکاتبه را که سلطان فرنگ به رییس متوقّف در شهر بمبیی نوشته بود، سؤال نمودم. آن قسّیس هم این قضیّه را به نحوی که مرقوم افتاد، مذکور داشته، این قضیّه را تصدیق نمود.

تنویرٌ في تنظير؛

بدان نظیر این قضیّه که از کتاب نور العیون نقل شده، قضیّه‌ای است که ملّا محمد محبّی دمشقی در کتاب خلاصة الاثر فی اعیان القرن الحادی عشر، نقل نموده: سال هزار و نود و هفت هجری نبوی، اخبار در اقطار منتشر شد که در مراکش ـ که یکی از شهرهای مغرب زمین است ـ سه نفر پیدا شده که اسم یکی از ایشان، یحیی بن یحیی است؛ او جامه‌ای از لیف خرما در تن دارد، میان سینهٔ او، آیینه و بر شتری سوار است و چون خودش می‌گوید لا اله الّا اللّه، فی الفور شترش می‌گوید: محمد رسول اللّه.

آن مرد به دیوار محکم، می‌گوید: خراب شو! خراب می‌شود و بعد از خرابی می‌گوید: آباد و برپا شو! بر پا می‌شود. این سه نفر از مراکش بیرون آمده، متفرّق شدند.

یکی از آن‌ها به شام، دیگری به مصر و دیگری به اسلامبول رفته، احیاناً آن‌ها در شام مجتمع می‌شوند و مهدی ـ عجّل الله فرجه ـ با آن‌ها ملاقات می‌نماید، ایشان محضر و مجلّه‌ای از نائب قاضی بن قاضی طرابلس غرب، بر صدق گفتار و کردارشان دارند و هم چنین بر حقّانیّت و صدق خود، خطوط علما و غیر ایشان را همراه دارند که گلوله و تیر و شمشیر بر بدن آن‌ها کارگر نیست و چون این خبر به سلطان مراد خان عثمانی که در آن تاریخ، سلطنت و خلافت داشته، معلوم و مبیّن شده، مأمورینی در بلاد مغرب زمین و هم چنین در ممالک شام و مصر فرستاد که به مردم بفهمانند هیچ یک از این‌هایی که دربارهٔ این سه نفر منتشر شده، اعتبار ندارد، حال آن که خبر آن‌ها نزد عامهٔ اهل بلاد به درجهٔ ثبوت و صحّت رسیده بود.

او بیان کردم. گفت: می‌خواهم با تو رقعه‌ای بفرستم که آن را به دکمهٔ لباس در زیر پیراهن خود ببندی. پس آن را در جامهٔ خود بستم.

سپس فرمود: چون به قبّهٔ شریفه، یعنی سرداب مقدّس رسیدی، اوّل شب به آن جا داخل شو و کسی نزد تو باقی نماند، وقتی خواستی بیرون بیایی تو آخرین نفر باش و رقعه را در قبّه بگذار! چون صبح به آن جا بروی و رقعه را در آن جا نبینی، به احدی چیزی مگو!

گفت: من آن چه را امر فرمود، انجام دادم. صبح رفتم، رقعه را نیافتم و به سوی اهل خود برگشتم و شیخ پیش از من به میل خود به سوی اهلش در حلّه برگشته بود.

چون در موسم زیارت آمدم و شیخ را در منزلش در حلّه ملاقات کردم، به من فرمود: آن حاجت منقضی شد.

ابوالعبّاس گفت: از وقت وفات شیخ تا حال که قریب سی سال است این حدیث را قبل از تو به احدی نگفتم.

[در راه مانده]

۲ یاقوته

شخصی منقطع از طریق، به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّلش اثر می‌بیند.

سیّد فاضل متبحّر، سیّد علیخان، خلف عالم جلیل، سیّد خلف بن سیّد عبدالمطلب موسوی مشعشعی حویزی در کتاب خیر المقال، ضمن حکایات کسانی که در غیبت کبرا حضور باهرالنور امام عصر شرفیاب شده‌اند، فرموده: از آن جمله است حکایتی که مردی از اهل ایمان از کسانی که من به آن‌ها وثوق دارم ما را به آن خبر داد که من با
۲۵۸۴ جماعتی از راه احسا در قافلهٔ کمی حجّ کردم، چون مراجعت کردند، مردی با ایشان بود که گاهی پیاده می‌رفت و گاهی سوار می‌شد.

در یکی از آن منازل، سیر آن قافله بیشتر از سایر منازل شد و برای آن مرد، سواری میسّر نشد، پس برای اندکی استراحت فرود آمدند، آن گاه از آن جا ارتحال کردند و آن

مرد از شدّت تعب و رنج بيدار نشد، آن جماعت نيز در تفحّص او برنيامدند و آن مرد خواب بود تا حرارت آفتاب او را بيدار كرد.

چون بيدار شد، كسى را نديد، پياده به راه افتاد و به هلاكت خود يقين داشت. سپس به حضرت مهدى عليه السلام استغاثه نمود. در آن حال بود كه ديد مردى در هيأت اهل باديه و بر ناقه سوار است.

آن مرد گفت: فرمود: اى فلان! تو از قافله واماندى؟

گفتم: آرى.

فرمود: آيا دوست دارى تو را به رفقاى تو در قافله برسانم؟

گفتم: بله و الله! اين مطلوب من است و سواى آن چيزى نيست.

فرمود: نزديک من بيا! ناقهٔ خود را خواباند، مرا در رديف خود سوار كرد و به راه افتاد.

پس چند گامى نرفتيم كه به قافله رسيديم. چون نزديک آن‌ها شديم، گفت: اين‌ها رفقاى تو هستند، آن‌گاه مرا گذاشت و رفت.»[1]

[توسل منقطع از طريق]

۴ ياقوتة

شيخ قاسم حويزى، منقطع از طريق به آن بزرگوار متوسّل مى‌شود و از اين توسّل اثر مى‌بيند.

ايضاً سيّد جليل مذكور در كتاب سابق الذكر فرموده: مردى از اهل ايمان از اهل بلاد ما كه به او شيخ قاسم مى‌گويند و بسيار به حجّ مى‌رفت، به من خبر داد و گفت:

۲۵۸۵ روزى از راه رفتن خسته شدم، زير درختى خوابيدم و خواب من طول كشيد، حاجّ از من گذشتند و بسيار از من دور شدند.

بيدار كه شدم، فهميدم خوابم طول كشيده و حاجّ از من دور شده‌اند و نمى‌دانستم به

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۹۹.

کدام طرف متوجّه شوم. به سمتی متوجّه شدم و به آواز بلند فریاد می‌کردم: یا ابا صالح! و به آن، صاحب الامر علیه السلام را قصد می‌کردم؛ چنان که ابن طاوس در کتاب امان در بیان آن چه در وقت گم شدن راه گفته می‌شود، ذکر کرده است.

در این حال که فریاد می‌کردم، ناگاه دیدم سواری در زیّ عرب‌های بدوی بر ناقه‌ای سوار است. چون مرا دید، به من فرمود: تو از حاجّ منقطع شدی!

گفتم: آری.

فرمود: عقب من سوار شو تا تو را به آن جماعت برسانم.

عقب او سوار شدم، ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم. نزدیک که شدیم، مرا فرود آورد و فرمود: پی کار خود برو!

به او گفتم: عطش مرا اذیّت کرده.

از زیر شتر خود مشکی بیرون آورد و مرا سیراب کرد. به خداوند قسم! آبی از آن لذیذتر و گواراتر نخورده بودم، آن‌گاه رفتم تا در حاجّ داخل شدم و به او ملتفت شدم، پس او را ندیدم و پیش از آن و بعد از آن هم او را در بین حاجّ ندیدم، تا آن که مراجعت کردیم.»[۱]

تنبیه رجالی

در فرق بین دو سیّد جلیل

بدان این سیّد جلیل، سیّد علیخان، ناقل این دو حکایت، غیر از سیّد متبحّر سیّد علیخان، شارح صحیفهٔ سجادیه ـ علی منشاها السلام ـ است که به ریاض السّالکین مسمّا می‌باشد؛ اگر چه هر دوی آن بزرگواران از ولات و معاصر بوده‌اند، چون این از سادات مشعشعی حویزی است و آن از سادات شیرازی الاصل، المدنی النشور و الجوار
۲۵۸۶ و هندی الامارة و الولایة بوده ولی در فضل و فضیلت، و سابقی میدان بوده‌اند.

عالم خبیر و متتبع بصیر، آقا میرزا عبدالله اصفهانی تلمیذ علّامه مجلسی رحمه الله در ریاض العلما فرموده: اغلب تحقیقات سیّد معاصر سیّد نعمة الله شوشتری، معاصر

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۰۰.

مأخوذ از کتب سیّد علیخان ناقل این دو حکایت است و والد او، سیّد با شرف، مرحوم سیّد خلف هم از علمای اعیان و فضلای ارکان و صاحب تألیفات رشیقه و تصنیفات انیقه بوده. هر کس بیش از این در حالات این بزرگواران بخواهد، به مطوّلات رجوع نماید که این مختصر گنجایش ذکر بیش از آن ندارد.

[توسل ملاباقر بهبهانی]

۴ یاقوتة

صالح ورع متّقی متّبع، مرحوم حاج ملّا باقر بهبهانی مجاور نجف اشرف بـه آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بینند.

آن مرحوم در کتاب دمعة الساکبه ضمن احوال حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ مرقوم داشته: از معجزات آن جناب که خودم آن را مشاهده کردم، آن است که فرزندم علی محمد که اولاد ذکورم در او منحصر بود، مریض شد، روز به روز مرضش در تزاید بود و بر حزن و اندوه من می‌افزود، تا آن که مردم از برء او مأیوس شدند و به موتش یقین نمودند و علما و سادات در مظان دعا برایش طلب شفا می‌کردند. شب یازدهم از مرضی‌اش، حالش سخت، مرضش سنگین و اضطرابش زیاد شد، التهابش شدید گردید و راه چاره بر من بسته شد؛ به حضرت قائم علیه السلام ملتجی و متوسّل شدم. با قلق و اضطراب از نزد او بیرون و بر بام خانه بالا رفتم، بی قرارانه به آن جناب متوسّل شدم و با ذلّت و مسکنت می‌گفتم: **یا صاحب الزمان ادرکنی یا صاحب الزمان اغثنی!** و خود را بـه خاک عجز و مذلّت مالیدم، فرود آمدم، بر او داخل شدم و پیش روی او نشستم. دیدم نفسش ساکن و حواسش بجاست و عرق او را گرفته، خدا را بر این نعمت عظمیٰ شکر کردم.

مؤلّف گوید: حاجی مذکور، مرتبه‌ای در خواب حضور بـاهر النـور امـام عـصر ـ عجّل الله فرجه ـ شرفیاب گردیده و خواب آن هم، تـوسّلش بـه اثـر ظـاهری حسّی متعقّب شده، ماکیفیّت آن خواب را در یـاقوتهٔ بـیست و هـفتم از عـبقریّهٔ نـهم ذکر

العبقري الحسان في احوال مولانا صاحب الزمان عجل الله فرجه
۲۵۸
کلام مؤلف کتاب ... ابی علام

کرده‌ایم، مراجعه شود.

خلف با شرف آن مرحوم، حاجی علی محمد ـ علیه غفران الله الملک الاحد ـ از صلحای اخیار و اتقیای ابرار، از مجاورین قبر امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از راسخین در عقاید دین بود. مؤلّف حقیر با آن مرحوم مواخات و مصادقه داشتم، تا حدود هزار و سی صد و بیست هجری در قید حیات بودند و پس از آن، داعی حق را اجابت فرمودند، رحمة الله علی الوالد و الولد و اسکنهما الله و ابانا في دارالسّلام مع عیش رغد.

[توسل محمد مهدی تاجر به آن بزرگوار]

۵ یاقوتة

زبدة الاخیار و مورد نظر الغائب عن الانظار، آقا محمد مهدی تاجر به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

ملاذ المحدّثین و راویة مازلال الاخبار الی المتعطّشین، محدّث نوری طبرسی ـ قدّس الله روحه‌القدسی ـ در کتاب نجم ثاقب [1] فرموده: آقا محمد مهدی تاجر شیرازی الاصل که مولد و منشأ او در بندر ملومین از ممالک ماچین بود، بعد از ابتلا به مرض شدیدی در آن جا و عافیت از آن، گنگ و لال شد و قریب سه سال چنین بر او گذشت.

برای استشفا، قصد زیارت ائمّهٔ عراق علیهم‌السلام کرد و در جمادی الاولی سال هزار و دویست و نود و نه هجری وارد کاظمین شد و بر بعض تجّار معروفین که از اقارب او بود، ورود کرد و بیست روز آن جا ماند، پس موسم حرکتِ مرکب دخان به سوی سرّ من رأی شد، ارحامش او را در مرکب آوردند و به اهالی مرکب که اهل بغداد و کربلا بودند، سپردند و به جهت گنگی و عجز از اظهار مقاصد و حوایجش، خطوطی در ۲۵۸۸
سفارش او به بعضی از مجاورین سرّ من رأی نوشتند.

بعد از رسیدن به آن جا، روز جمعه دهم جمادی الثانی سنهٔ مذکور، در محضر

---

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۳۸.

جمعی از موثّقین به سرداب مقدّس رفت و خادمی برای او زیارت می‌خواند، تا آن که به صفّهٔ سرداب رفت. مدّتی بالای چاه گریه و تضرّع می‌کرد و با قلم، در دیوار سرداب از حاضرین و ناظرین دعا و شفای خود را طلب می‌نمود و می‌نوشت، پس از ابتهال و انابه، قفل زبانش باز شد و از ناحیهٔ مقدّسه با زبانی فصیح و بیانی ملیح بیرون آمد.

روز شنبه همراهانش او را در محفل تدریس جناب سیّد الفقهاء العظام الاستاد الاکرم، حجّة الاسلام میرزا محمد حسن شیرازی ـ متعنا الله تعالی ببقائه ـ حاضر کردند و پس از صحبت مناسب آن مقام، متبرّکاً سورهٔ مبارکهٔ حمد را با قرائت بسیار خوب خواند که همهٔ حضّار به صحّت و حسن آن تصدیق نمودند، شب یک شنبه و دوشنبه صحن مطهّر را چراغانی کردند و شعرای عرب و عجم مضمون آن را به نظم درآوردند، بعضی از آن‌ها در رسالهٔ جنّة المأوی ثبت شده و الحمد لله ربّ العالمین و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.

[توسل یاقوت دهّان حلّی]

۶ یاقوتة

یاقوت دهّان حلّی به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

ایضاً محدّث مذکور در کتاب سابق الذکر [1] فرموده: عالم جلیل و حبر نبیل، مجمع فضایل و فواضل، شیخ علی رشتی به من خبر داد، او عالم تقی زاهدی بود که حاوی انواع علوم با بصیرت و خبرت بود و از تلامذهٔ خاتم المحقّقین، الشیخ مرتضی ـ اعلی الله مقامه ـ و سیّد سند استاد اعظم ـ دام ظلّه ـ بود. چون اهل بلاد لار و نواحی آن جا از نداشتن عالمی جامع و نافذ الحکم، به آن مرحوم شکایت کردند، سیّد استاد را به آن جا فرستادند، در سفر و حضر سال‌ها با او مصاحبت کردم و در فضل و خلق و تقوا کمتر مانند او را دیدم، او نقل کرد: وقتی از زیارت ابی عبدالله علیه السلام مراجعت کرده بودم و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می‌رفتم، پس در کشتی کوچکی که بین کربلا و

۱. نجم الثاقب در احوال امام غایب، ج ۲، ص ۷۲۱-۷۱۹؛ بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۹۴-۲۹۲.

طویرج بود، نشستم، اهل آن کشتی همه اهل حلّه بودند و از طویرج، راه حلّه و نجف جدا می‌شود.

دیدم آن جماعت مشغول لهو و لعب و مزاح اند، جز یک نفر که با ایشان بود ولی در عمل ایشان داخل نبود و آثار سکینه و وقار از او ظاهر بود، نه خنده می‌کرد و نه مزاح. آن جماعت بر مذهب او قدح می‌کردند و عیب می‌گرفتند، با این حال در مأکل و مشرب شریک بودند.

من بسیار متعجّب شدم و مجال سؤال نبود تا به جایی رسیدیم که به جهت کمی آب، ما را از کشتی بیرون کردند و در کنار نهر راه می‌رفتیم، پس با آن شخص مجتمع شدم، سبب مجانبت او را از طریقهٔ رفقایش و قدح آن‌ها در مذهب را از او پرسیدم.

گفت: ایشان خویشان من از اهل سنّت‌اند، پدرم نیز از ایشان و مادرم از اهل ایمان بود، من نیز مثل ایشان بودم و به برکت حجّت صاحب الزمان علیه السلام شیعه شدم.

از کیفیّت آن سؤال کردم.

گفت: اسم من یاقوت و شغلم، فروختن روغن در کنار جِسر حلّه است. در سالی به جهت خریدن روغن از حلّه به اطراف و نواحی نزد بادیه نشینان از اعراب بیرون رفتم. چند منزلی دور شدم، هر چه خواستم، خریدم و با جماعتی از اهل حلّه برگشتم، در بعضی از منازل، چون فرود آمدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدم، کسی را ندیدم، همه رفته بودند و راه ما در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیار داشت و در نزدیکی آن، مگر بعد از فراسخ بسیاری معموره نبود.

برخاستم، بار کردم و عقب آن‌ها رفتم. راه را گم کردم و در تحیّر ماندم، از سباع و عطش و دزد نیز خایف بودم. به خلفا و مشایخ استغاثه کردم، ایشان را نزد خداوند شفیع کردم و تضرّع نمودم؛ فرجی ظاهر نشد. در نفس خود گفتم؛ از مادرم می‌شنیدم که ۲۵۹۰
می‌گفت: ما امام زنده‌ای داریم که کنیه‌اش ابوصالح است، گمشدگان را به راه می‌آورد، درماندگان را به فریاد می‌رسد و ضعیفان را اعانت می‌کند، با خدا معاهده کردم که اگر مرا نجات داد، به او استغاثه می‌کنم و به دین مادرم درمی‌آیم، پس او را ندا کردم و

استغاثه نمودم، ناگاه دیدم کسی با من راه می‌رود و بر سرش عمّامهٔ سبزی است که رنگش مانند این بود و به علف‌های سبزی اشاره کرد که در کنار نهر روییده بود.

آن‌گاه راه را به من نشان داد و امر فرمود به دین مادرش درآید و کلماتی فرمود که من؛ یعنی مؤلّف کتاب، فراموش کردم و فرمود: به زودی به قریه‌ای می‌رسی که اهل آن‌جا همه شیعه‌اند.

گفتم: یا سیّدی! تا آن قریه با من نمی‌آیید؟

فرمودند: نه، زیرا هزار نفر در اطراف بلاد به من استغاثه کردند، باید ایشان را نجات دهم. این حاصل کلام آن جناب بود که در خاطرم ماند، سپس از نظرم غایب شد.

هنوز اندکی نرفته بودم که به آن قریه رسیدم و مسافت تا آن جا بسیار بود، جماعت رفقا، روز بعد به آن‌جا رسیدند.

چون به حلّه نزد سیّد فقهای کاملین، آقا سیّد مهدی قزوینی‌ رحمه الله ساکن حلّه رفتم، قصّه را نقل کردم، معالم دین را از او آموختم و از او عملی را سؤال کردم که برای من وسیله شود تا بار دیگر آن جناب را ملاقات کنم.

فرمود: چهل شب جمعه ابی عبدالله‌ علیه السلام را زیارت کن. مشغول شدم و هر شب جمعه از حلّه به زیارت می‌رفتم، تا آن که یکی باقی ماند، روز پنج شنبه بود که از حلّه به کربلا رفتم.

به دروازهٔ شهر که رسیدم، دیدم اعوان دیوان در نهایت سختی از واردین، تذکره مطالبه می‌کنند، من نه تذکره داشتم و نه قیمت آن را. متحیّر ماندم و خلق دم دروازه مزاحم یکدیگر بودند. یک دفعه خواستم خود را مختفی کرده، از ایشان بگذرم، میسّر نشد. در این حال صاحب خود، حضرت صاحب الامر علیه السلام را دیدم که در هیأت طلّاب عجم، عمّامهٔ سفیدی بر سر دارد و داخل بلد است. چون آن جناب را دیدم، استغاثه کردم. بیرون آمد، دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد، کسی مرا ندید، وقتی داخل شدم، دیگر آن جناب را ندیدم.

[توسل ابوراجح حمّامی]

۷ یاقوته

ابو راجح حمّامی حلّی به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

علّامه مجلسی ـ قدس الله نفسه القدسی ـ در کتاب غیبت بحار الانوار از کتاب سلطان المفرج عن اهل الایمان، تألیف عالم کامل سیّد علی بن عبد الحمید نیلی نجفی نقل کرده که او گفته: قصّهٔ ابو راجح حمّامی که در حلّه بود در ولایات و میان اهل زمان مشهور و شایع گردیده بود، به درستی که جماعتی از اعیان اماثل و اهل صدق و افاضل آن را ذکر کرده‌اند که شیخ عابد زاهد محقّق، شمس الدین محمد بن قارون ـ سلمه الله تعالی ـ از جمله ایشان است که گفت: در حلّه حاکمی بود که به او مرجان صغیر می‌گفتند و او از ناصبیان بود. به او گفتند: ابو راجح پیوسته صحابه را سبّ می‌کند، پس آن خبیث امر کرد او را حاضر گردانند.

چون حاضر شد، امر کرد او را بزنند. آن بی‌دینان چندان او را زدند که به هلاکت رسید و همهٔ بدنش را حتّی صورتش را آن قدر زدند که از شدّت آن، دندان‌هایش ریخت، زبانش را بیرون آوردند و او را به زنجیر آهنی بستند، بینی‌اش را سوراخ کردند و ریسمان از مو را داخل سوراخ بینی او کردند، سر آن ریسمان مو را به ریسمان دیگری بستند، سر آن ریسمان را به دست جماعتی از عوانان خود دارند و به ایشان امر کردند که او را با آن جراحت و آن هیأت در کوچه‌های حلّه بگردانند و بزنند. آن اشقیا او را بردند و آن قدر او را زدند تا بر زمین افتاد و به هلاکت رسید.

حالت او را، به حاکم لعین خبر دادند و آن خبیث به قتل او امر نمود.

حاضران گفتند: او پیرمرد است و آن قدر جراحت به او رسیده که او را خواهد
۲۵۹۲ کشت، احتیاجی به کشتن ندارد، خود را در خون او داخل مکن! چندان در شفاعت او مبالغه نمودند، تا آن که امر کرد او را رها کردند. روی زبان او از هم رفته و ورم کرده بود، اهلش، او را به خانه بردند و شکّ نداشتند که همان شب خواهد مرد.

صبح که شد، مردم نزد او رفتند. دیدند او ایستاده، مشغول نماز است و صحیح شده،

دندان‌های ریخته او برگشته و جراحت‌های او مندمل شده، اثری از جراحت‌های او نمانده و شکست‌های روی او زایل شده است.

مردم از حال او، تعجّب و از امرش سؤال کردند، گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را معاینه دیدم و زبانی نمانده بود که از خدا سؤال کنم، به دل خود از حق تعالی سؤال و از مولای خود حضرت صاحب الامر و الزمان علیه السلام استغاثه و طلب دادرسی نمودم، دست شریف خود را بر روی من کشیده و فرمود: بیرون رو، برای عیال خود، کار کن! به تحقیق حق تعالی به تو عافیت عطا کرده، آن گاه در این حالت که می‌بینید، صبح کردم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون، راوی حدیث گفت: به خدای تبارک و تعالی قسم می‌خورم این ابو راجح مردی ضعیف اندام، زرد رنگ، بد صورت و کوسج بود و من همیشه آن جا حمام می‌رفتم که او بود و او را بر آن حالت و شکل می‌دیدم که وصف کردم.

صبح روز دیگر من با آن‌ها بودم که بر او داخل شدند. دیدم مرد صاحب قوّت و درشت قامتی شده، ریش او بلند و رویش سرخ شده و مانند جوانی گردیده که در سنّ بیست سالگی باشد؛ به همین هیأت و جوانی بود و تغییر نیافت تا از دنیا رفت.

چون خبرش شایع شد، حاکم او را حاضر نمود. وقتی حاضر شد و حاکم لعین اثر جراحات را در او ندید و دید دندان‌های ریختهٔ او برگشته، از این حال، رعبی عظیم برایش حاصل شد. او پیش از این، وقتی در مجلس خود می‌نشست، پشت خود را به جانب مقام حضرت علیه السلام و پشت پلید خود را به جانب قبله و مقام آن جناب که در حلّه است می‌کرد. بعد از این قضیّه، روی خود را به مقام آن جناب می‌کرد و به اهل حلّه نیکی و مدارا می‌نمود. چند وقتی بعد از آن درنگ نکرد که مُرد و آن معجزهٔ باهره به این خبیث فایده‌ای نبخشید.»[۱]

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۱-۷۰.

[توسل مادر عثمان]

۸ یاقوتة

توسّل مادر عثمان به امام زمان

مادر عثمان غلام ابن الخطیب به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

نیز علامه مجلسی رحمه الله در بحار از کتاب مذکور، نقل فرموده که شیخ شمس الدین مذکور، نقل کرده: مردی از اصحاب سلاطین که اسمش معمّر بن شمس بود و به او مذوّر می‌گفتند، پیوسته قریهٔ برس را ـ که در نزدیکی حلّه است ـ اجاره می‌کرد و آن قریه وقف علویّین بود. او نایبی داشت که علّت آن قریه را جمع می‌کرد و به او ابن الخطیب می‌گفتند و آن ضامن، غلامی داشت که متولّی نفقات او بود و به او عثمان می‌گفتند.

ابن خطیب از اهل ایمان و صلاح و عثمان ضدّ او بود و ایشان پیوسته در امر دین با یکدیگر مجادله می‌کردند.

روزی اتّفاق افتاد که هر دوی ایشان نزد مقام ابراهیم خلیل علیه السلام در برس ـ که نزدیکی تلّ نمرود بود ـ حاضر شدند؛ در آن هنگام جماعتی از رعیّت و عوام حاضر بودند. ابن خطیب به عثمان گفت: ای عثمان! الآن حق را آشکار می‌کنم، من نام کسانی که دوست دارم؛ یعنی علی و حسن و حسین ـ صلوات الله علیهم ـ را بر کف دست خود می‌نویسم و تو فلان و فلان و فلان را که دوست داری، بر دست خود بنویس، آن گاه دست نوشتهٔ من و تو را با هم می‌بندیم و بر آتش می‌داریم، دست هر کس سوخت، بر باطل و هر کس دست او سالم ماند؛ بر حقّ است.

شفاء چشم زن ناصبیه

عثمان این امر را انکار کرد و به این راضی نشد، رعیّت و عوام که آن جا حاضر بودند، بر عثمان طعن نمودند که اگر مذهب تو حق است، چرا به این امر راضی نمی‌شوی؟ ۲۵۹۴

مادر عثمان بر ایشان و سخنان‌شان مشرف بود و بر طعن رعیّت و عوام بر پسرش مطّلع گردید و در حمایت پسر خود بر ایشان لعن کرد، آن‌ها را تهدید نمود، ترساند و

در اظهار کردن دشمنی نسبت به ایشان، مبالغه کرد.

در حال چشم‌هایش کور شد و هیچ چیز را ندید، چون کوری را در خود دید، رفقای خود را آواز کرد. به آن غرفه بالا رفتند، دیدند چشم‌های او صحیح است لکن چیزی را نمی‌بیند. دست او را گرفتند، از غرفه فرود آوردند، به حلّه بردند. این خبر میان خویشان و همسران او شایع گردید.

اطبّا را از حلّه و بغداد برای معالجه آوردند ولی ایشان قادر نبودند، پس زنان مؤمنانی که او را می‌شناختند و رفقای او بودند، نزد او آمدند و گفتند: کسی که تو را کور کرد، حضرت صاحب الامر علیه السلام است، اگر شیعه شوی، دوستی او را اختیار کنی و از دشمنان او بیزاری جویی، ما ضامن می‌شویم که حق‌تعالی تو را به برکت آن حضرت عافیت عطا کند، وگر نه خلاصی از این بلا برایت ممکن نیست. آن زن به این امر راضی شد.

شب جمعه که شد، او را برداشتند تا به قبّه‌ای که مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام در حلّه است، ببرند. او را داخل قبّه کردند و آن زنان مؤمنات بر در قبّه خوابیدند. چون پاسی از شب گذشت، آن زن با چشم‌های بینا به سوی ایشان بیرون آمد، او یک یک ایشان را می‌شناخت و رنگ جامه‌های هر یک را به ایشان خبر می‌داد، آن‌ها همگی شاد گشتند، خدا را بر حسن عافیت حمد کردند و کیفیّت احوال را از او پرسیدند.

گفت: وقتی مرا داخل قبّه کردید و از قبّه بیرون آمدید، دیدم دستی بر دست من رسید و گفت: بیرون برو! خدای تعالی به تو عافیت داده، کوری از من رفت و دیدم قبّه پر از نور گردیده بود و مردی را میان قبّه دیدم.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: منم محمد بن الحسن علیهما السلام. سپس از نظرم غایب شد. ۲۵۹۵

آن زنان برخاستند و به خانه‌های خود برگشتند، عثمان پسر او، شیعه و ایمان او و مادرش نیکو شد، این قصّه شهرت کرد و آن قبیله به وجود امام علیه السلام یقین کردند.»[۱]

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۳-۷۱.

نظیر این معجزه در سال هزار و سی صد و هفده هجری در اوقات مجاورت و تشرّف حقیر به نجف اشرف اتّفاق افتاد، چون آن مورد هم زنی از اهل سنّت بود که کور شده بود، او را به مقام مهدی علیه السلام، در وادی السلام بردند و به محض توسّل به آن بزرگوار در آن قبّهٔ شریف، چشم‌هایش بینا گردید. چنان که کیفیّت آن در یاقوتهٔ سوّم از عبقریّهٔ نهم مذکور شد.

[توسل نجم الدین زهدری]

۹ یاقوتة

نجم‌الدین جعفر بن ذهدری به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

نیز علامه مجلسی در بحار از کتاب مذکور، نقل فرموده: در صفر سنهٔ هفت صد و پنجاه و نه، المولی الامجد، العالم الفاضل، القدوة الکامل، المحقّق المدقّق، مجمع الفضائل و مرجع الافاضل، افتخار العلماء العاملین، کمال الملّة و الدین، عبدالرّحمن عمّانی برای من حکایت کرد و به خطّ کریم خود، نزد من نوشت که صورت آن این است: بندهٔ به سوی رحمت حق‌تعالی، عبد الرّحمن بن ابراهیم قبایقی گفته: من در حلّه سیفیّه ـ حماها الله تعالی ـ می‌شنیدم که مولی الکبیر المعظّم، جمال الدین بن الشیخ الاجل الاوحد الفقیه القاری، نجم‌الدین جعفر بن ذهدری به آزار فلج مبتلا شده بود و قادر نبود از جا برخیزد.

جدّهٔ پدری او بعد از وفات پدر شیخ، به انواع علاج‌ها معالجه نمود ولی هیچ گونه فایده‌ای نداد. سپس طبیبان بغداد را آوردند، آن‌ها نیز زمانی بسیار، معالجه کردند؛ نفع نداد، پس به جدّهٔ او گفتند: او را تحت قبّهٔ شریفه حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ در حلّه، بخوابان! شاید حق تعالی او را از این بلا عافیت بخشد، بلکه حضرت صاحب الامر علیه السلام از آن جا مرور نماید، نظر رأفتی به او فرماید و به آن سبب از این مرض رهایی یابد.

جدّش، او را به آن مکان شریف برد، حضرت صاحب الامر علیه السلام او را برخیزانـد و فلج را از او زایل نمود. بعد از شنیدن آن معجزه، رفاقتی میان من و او شد به نحوی که نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم، او خانه‌ای داشت که وجوه اهل حلّه و جوانان و اولاد بزرگان ایشان جمع می‌شدند.

این حکایت را از او پرسیدم.

گفت: من مفلوج بودم و اطبّا از معالجهٔ مرض من عاجز شدند و برایم حکایت کرد، آن چـه را کـه بـه اسـتفاضه از قـضیّهٔ او شنیده بـودم و ایـن کـه حـضرت حجّت صاحب‌الزمان علیه السلام در آن حال که جدّه‌ام مرا زیر قبّه خوابـانیده بـود، بـه مـن فـرمود: برخیز!

عرض کردم: ای سیّد من، چند سال است که قدرت برخاستن ندارم.

فرمود: به اذن خدا برخیز و مرا به ایستادن اعانت فرمود و چون برخاستم، اثر فلج در خود ندیدم، مردم بر من هجوم آوردند و نزدیک بود مرا بکشند، رخت بـدن مـرا برای تبرّک پاره می‌کردند و با رخت‌های خود، مرا می‌پوشاندند.

به خانهٔ خود رفتم و اثر فلج در من نمانده بود، سپس رخت‌های مردم را برایشـان پس فرستادم. می‌شنیدم مکرّر این معجزه را برای مردم نقل می‌کرد»[1]، انتهیٰ.

العبقري الحسان في احوال مولانا صاحب الزمان عجل الله فرجه ۲۵۹۷ توسل جناب محمد بن عیسی بحرینی

[توسل محمد بن عیسی بحرینی]

۱۰ یاقوتة

عالم جلیل و زاهد نبیل محمد بن عیسی بحرینی به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

نیز علّامه مجلسی رحمه الله ـ قدّس الله نفسه ـ در غیبت بحار الانوار فرموده که جماعتی از ثقات نقل کردند: مدّتی ولایت بحرین تحت حکم فرنگ بـود، فـرنگیان مـردی از مسلمانان را والی بحرین کردند که شاید به سبب حکومت مسلم، آن ولایت معمورتر

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۳.

شود و به حال آن بلاد اصلح باشد. آن حاکم از ناصبیان بود و وزیری داشت که در نصب و عداوت، از حاکم شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین اظهار عداوت و دشمنی می‌نمود و آن به سبب دوستی‌ایی که اهل آن ولایت، نسبت به اهل بیت رسالت علیهم السلام داشتند بود.

وزیر لعین، پیوسته برای کشتن و ضرر رساندن به اهل آن بلاد حیله‌ها و مکرها می‌کرد. روزی وزیر خبیث بر حاکم داخل شد و اناری در دست داشت، آن را به حاکم داد. حاکم چون در آن انار نظر کرد، دید بر آن نوشته: **لا اله الا الله محمّد رسول الله؛ و ابوبَکر و عثمان و علی خلفاءُ رَسول الله.**

حاکم نظر کرد، دید آن نوشته در اصل انار است و به صناعت خلق نمی‌ماند. از آن امر متعجّب شد و به وزیر گفت: این علامتی ظاهر است و دلیلی قوی بر ابطال مذهب رافضه است. رأی تو در باب اهل بحرین چیست؟

وزیر لعین گفت: این‌ها جماعتی متعصّب هستند و دلیل و براهین را انکار می‌نمایند، سزاوار است ایشان را حاضر کنی و این انار را به ایشان نشان دهی. اگر قبول کنند و از مذهب خود برگردند، ثواب جزیل برای تو است و اگر از برگشتن ابا نمایند و بر گمراهی خود باقی بمانند، ایشان را میان یکی از سه چیز مخیّر نما؛ یا با ذلّت جزیه بدهند یا جوابی از این دلیل بیاورند، حال آن که مفرّی ندارند و یا مردان ایشان را بکشی و زنان و اولادشان را اسیر نمایی و اموالشان را به غنیمت برداری.

حاکم رأی آن خبیث را تحسین نمود و پی علما و افاضل و اخیار ایشان فرستاد، آن‌ها را حاضر کرد، آن انار را به ایشان نشان داد و گفت: اگر جواب کافی در این باب نیاوردید، مردان شما را می‌کشم، زنان و فرزندان شما را اسیر می‌کنم و مال شما را به غارت برمی‌دارم یا آن که باید مانند کفّار با ذلّت جزیه بدهید. ۲۵۹۸

آن‌ها وقتی این امور را شنیدند، متحیّر شدند و قادر بر جواب نبودند، صورت‌های ایشان متغیّر گشت و بدنشان لرزید.

بزرگان ایشان گفتند: ای امیر! سه روز به ما مهلت ده، شاید جوابی بیاوریم که تو از

آن راضی باشی و اگر نیاوردیم، آن چه را می‌خواهی، با ما بکن. تا سه روز به ایشان مهلت داد. آن‌ها با خوف و تحیّر از نزد او بیرون رفتند، در مجلسی جمع شدند و رأی‌های خود را جولان دادند، تا آن که ایشان متّفق شدند ده نفر از صلحای بحرین و زهّاد ایشان را اختیار نمایند، پس چنین کردند.

آن‌گاه از میان ده نفر، سه نفر را اختیار کردند و سپس به یکی از آن سه نفر گفتند که تو امشب به سوی صحرا بیرون رو، خدا را عبادت و به امام زمان حضرت صاحب الامر ـ عجّل الله فرجه ـ استغاثه کن که او امام زمان ما و حجّت خداوند عالم بر ماست، شاید راه چارهٔ بیرون رفتن از این بلیّهٔ عظیمه را به تو خبر دهد.

آن مرد بیرون رفت، تمام شب، خدا را از روی تضرّع عبادت کرد و گریه و تخشّع نمود، خدا را خواند و به حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ استغاثه نمود تا صبح شد و چیزی ندید، نزد ایشان آمد و به آن‌ها خبر داد، شب دوّم یکی دیگر را فرستادند، او مثل رفیق اوّل دعا و تضرّع نمود ولی چیزی ندید، پس قلق و جزع ایشان زیاد شد.

سپس سوّمی را حاضر کردند، او مردی پرهیزگار و اسمش محمد بن عیسی بود، او در شب سوّم با سر و پای برهنه به صحرا رفت و آن، شبی بسیار تاریک بود، به دعا و گریه مشغول و به حق تعالی متوسّل شد که آن بلیّه را از مؤمنان بردارد و به حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ استغاثه نمود. چون آخر شب شد، شنید مردی به او خطاب می‌نماید: ای محمد بن عیسی! چرا تو را به این حال می‌بینم و چرا به این بیابان آمدی؟

گفت: ای مرد! مرا بگذار که من برای امر عظیمی بیرون آمده‌ام و آن را جز برای امام خود ذکر نمی‌کنم و آن را شکوه نمی‌کنم، مگر به کسی که بر کشف آن قادر باشد.

گفت: ای محمد بن عیسی! من صاحب الامرم، حاجت خود را ذکر کن.

محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامری، قصّهٔ مرا می‌دانی و احتیاج به گفتن من نداری.

فرمود: بلی، راست می‌گویی، برای بلیّه‌ای بیرون آمده‌ای که در خصوص آن انار بر شما وارد شده و آن توعید و تخویفی که حاکم بر شما کرده است.

محمد بن عیسی گفت: چون آن کلام معجز نظام را شنیدم، متوجّه آن جانب شدم که صدا می‌آمد و عرض کردم: بلی، ای مولای من! تو می‌دانی چه چیز به ما رسیده، تو امام و ملاذ و پناه مایی و بر کشف آن بلا از ما قادر هستی.

آن جناب فرمود: ای محمد بن عیسی! به درستی که در خانهٔ وزیر ـ لعنة الله ـ درخت اناری است، وقتی آن درخت بار گرفت، او از گل اناری ساخت، نصف کرد و میان هر نیمه، بعضی از آن کتابت را نوشت و انار هنوز بر روی درخت کوچک بود؛ آن انار را میان قالب گل گذاشت و آن را بست، چون آن انار میان قالب، بزرگ شد، اثر نوشته در آن ماند و چنین شد. پس اگر صباح نزد حاکم رفتید، به او بگو من جواب این بلیّه را با خود آوردم، لکن جز در خانه وزیر آن را ظاهر نمی‌کنم. وقتی داخل خانهٔ وزیر شدید، هنگام دخول در جانب راست خود، غرفه‌ای خواهی دید به حاکم بگو جواب را جز در آن غرفه نمی‌گویم، وزیر زود از دخول در آن غرفه ممانعت می‌کند و تو مبالغه کن که به آن غرفه بالا روی و نگذار وزیر زودتر از تو و تنها داخل غرفه گردد، تو اوّل داخل غرفه شو!

در آن غرفه طاقچه‌ای خواهی دید که کیسهٔ سفیدی در آن هست، آن کیسه را بگیر که در آن، قالب گلی است که آن ملعون، آن حیله را در آن کرده است، پس در حضور حاکم انار را در آن قالب بگذار تا حیلهٔ او معلوم گردد.

ای محمد بن عیسی! علامت دیگر آن است که به حاکم بگو، معجزهٔ دیگر ما آن است که چون انار را بشکنید، به غیر از دود و خاکستر چیز دیگری در آن نخواهید
یافت و بگو اگر می‌خواهید صدق و راستی این سخن را بدانید، به وزیر امر کنید در ۲۶۰۰
حضور مردم آن انار را بشکند و چون بشکند، آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد نشست.

وقتی محمد بن عیسی این سخنان اعجاز نشان را از آن امام عالی شأن و حجّت

خداوند عالمیان و فریاد رس درماندگان شنید، بسیار شاد شد، در مقابل آن جناب زمین را بوسید و با شادی و سرور به سوی اهل خود برگشت. صبح که شد، نزد حاکم رفتند و محمد بن عیسی آن چه را امام علیه السلام به او امر فرموده بود انجام داد و معجزاتی که آن جناب به آنها خبر داده بود، ظاهر گردید.

حاکم متوجّهٔ محمد بن عیسی گردید و گفت: چه کسی این امور را به تو خبر داده بود؟

گفت: امام زمان و حجّت خدا بر ما.

والی گفت: امام شما کیست؟

او از ائمّه علیهم السلام یکی بعد از دیگری خبر داد تا به حضرت صاحب الامر ـ صلوات الله علیه ـ رسید.

حاکم گفت: دست دراز کن که من بر این مذهب بیعت کنم و گواهی می‌دهم خدایی نیست مگر خداوند یگانه، گواهی می‌دهم محمد صلی الله علیه و آله، بنده و رسول او است و گواهی می‌دهم خلیفهٔ بلافاصل بعد از آن حضرت، حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است. آن گاه به هر یک از امامان تا آخر ایشان، اقرار نمود، ایمان آورد و ایمان او، نیکو شد، به قتل وزیر امر نمود و از اهل بحرین عذرخواهی کرد. این قضیّه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل بحرین معروف است و مردم او را زیارت می‌کنند»[1]، آن چه در بحار در کیفیّت این قضیّه نقل فرموده، تمام شد.

کلام مؤلف کتاب در این مقام

۲۶۰۱ **مؤلّف گوید:** در ماه جمادی الاخر سال هزار و سی صد و بیست و هشت هجری که احقر به تشرّف آستان قدس حضرت ثامن الائمّه ـ روحی و ارواح ابائی لتراب تربته الفداء ـ عازم می‌شدم، از دار الخلافهٔ طهران تا ورود به مشهد مقدّس با جماعت کثیری از اخیار و ابرار اهل بحرین همسفر بودم و از ایشان از قبر محمد بن عیسی مذکور و کیفیّت قصّهٔ او سؤال نمودم.

پس تمام آن‌ها این قصّه را به نحوی که از بحار نقل شد، تصدیق نموده و اظهار

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۸۰-۱۷۸.

داشتند که قبر محمد بن عیسی نزد ایشان از جملهٔ مزارات معروف است و به آن تبرّک می‌جویند؛ چنان که قبر والد شیخنا البهائی عزّ الدین الشیخ حسین بن عبد الصمد الحارثی هم از قبور معروف آن دیار است و ما علّت دفن نمودن آن مرحوم را در آن زمین جنّت قرین، ذیل یاقوتهٔ بیست و سوّم از عبقریّهٔ هفتم ذکر نموده‌ایم، به آن جا مراجعه شود، انتهی.

[ذکر بعض جمادات منقوش]

تذییل جلیل

بدان شیخنا العلّامه النوری ـ زاد الله فی انوار تربته ـ بعد از ذکر این معجزه در نجم ثاقب فرموده: گویا وزیر دیده یا شنیده بود که گاهی در دست شیعه از اقسام احجار نفیس یا غیر نفیس یافت می‌شود که در آن به ید صنع الهی چیزی نقش شده که بر حقیقت مذهب ایشان دلالت می‌کند، خواست در مقابل صنع پروردگار، نقشی پدیدار کند و حق را به باطل بپوشاند ﴿وَيَأْبَى اللهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ﴾[1].

در **مجموعهٔ شریفی** که تمام آن به خطّ شیخ شمس الدین، صاحب کرامات، محمد بن علی جباعی است که جدّ شیخ بهایی می‌باشد و اوّل آن سبعهٔ ابن ابی‌الحدید و بعد از آن مختصر کتاب جعفریات و غیر آن مذکور است که یافت شده در عقیق سرخی مکتوب بود:

أنا درّ من السّماء نثرونی — یوم تزویج والد السّبطین

کنت انقی من اللجین و لکن — صبغونی بدمّ نحرالحسین

صفرة لونی ینبئك عن حزنی

۲۶۰۲ و بر درّ زردی دیده شده:

لسیّد الأوصیاء ابی الحسن

و بر نگین سیاهی دیده شد:

---

۱. سوره توبه، آیه ۳۲.

لست من‌الحجارة بل جوهر الصّدف حال لونی لفرط حزنی علی ساکن‌النّجف

شیخ استاد، وحید عصر، شیخ عبد الحسین طهرانی ـ طاب ثراه ـ نقل کردند: وقتی به حلّه رفته بودند، آن جا درختی را با منشار دو قطعه کرده بودند که دیدند در باطن آن، در هر نیمه به خطّ نسخ نقش بود: لااله الا الله محمّد رسول الله علی ولی الله.

نقش الماس موجوده‌ای در شهر طهران

حال در طهران نزد یکی از اعیان رجال دولت علیهٔ ایران، الماس کوچکی به قدر یک عدس است که در باطن آن منقوش است؛ علی با یای معکوس و کلمهٔ دیگر که احتمال می‌رود که یاء باشد.

محدّث نبیل سیّد نعمةالله شوشتری در کتاب زهر الرّبیع[۱] فرموده: در نهر شوشتر سنگ کوچک زردی یافتیم که حفّارها آن را از زیر زمین در آورده بودند و بر آن به رنگِ همان سنگ نوشته بود:

بسم الله الرّحمن الرّحيم

لا اله الا الله محمّد رسول الله علی ولیّ الله لمّا قتل الحسین بن علیّ بن ابی طالب کتب بدمه علی ارض حصباء و سیعلم الّذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون.

عالم جلیل، میر محمد حسین سبط علّامه مجلسی و امام جمعه در اصفهان نقل کرده‌اند: آن سنگ را به جهت سلطان مغفور، شاه سلیمان آوردند. سپس اهل صنایع از هر قسم را حاضر کرد و آن را بر همه عرضه داشت. پس از تأمّل و تدبّر همه تصدیق کردند که از صنعت بشر بیرون است و جز قادر بی چون، کسی چنین قدرتی ندارد که چنین نقشی در این سنگ ظاهر نماید.

سلطان آن سنگ را به انواع زیب و زیور از حلّی آراست و حرز بازوی خود قرار داد. مقام مقتضی اقصای این گونه مطالب نیست و الّا از آن رقم بسیار و در کتب اخبار و تواریخ متفرّق است خصوصاً آن چه متعلّق به خون مبارک سیّد الشهدا علیه‌السلام است که در درخت، سنگ و غیره، اثر آن ظاهر شده است.

مؤلّف گوید: این حقیر با قصور باع و قصر ذراع خود در تتبّع، مواردی از این

---

۱. زهر الربیع، ج ۱، ص ۱۵.

خطوط قدرتیّه را ذیل آیهٔ چهارم از عنوان اوّل از باب اوّل کتابنا الموسم بـه **خـزینه الجواهر** ذکر نموده‌ام که در غیر آن کتاب، به این نحو اقصای آن موارد دیده نشده و ذکر تمامی آن‌ها در این مقام خارج از عنوان کلام است ولی تعمیماً للعائده و تـتمیماً لمـا ذکره الشیخنا العلّامه النّوری من الفائده، به ذکر سه مورد از آن‌ها اکتفا می‌نماییم.

مورد اوّل

عالم ثـقهٔ نـقه، شیخ ابـو الفـتح مـحمد بـن عـلی الکـراجکـی در کـتاب مـستطاب کنز الفوائد[1] به اسناد خود از زهری روایت می‌نماید که گفت: هشام بن عبد الملک مرا از حجاز به شام احضار کرد. چون رو به شام می‌رفتم، به زمین بلقاء رسیدم که آخر خاک حجاز و اوّل خاک شام است. کوه سیاهی به نظرم آمد که بر آن کلماتی نوشته شده بود، من آن‌ها را نفهمیدم، زیرا به لسان عبری نوشته شده بود.

تعجّب نمودم، از آن کوه گذشته، وارد قصبهٔ عمّان شدم و از کسی سؤال کـردم کـه بتواند آن چه را بر نبور و جبال و احجار منقور است؛ قرائت نماید.

مرا به پیری سالخورده راهنمایی کردند. پس من آن چه را که در آن کوه سیاه دیده بودم، برای او حکایت نمودم و از او خواهش کـردم هـمراه مـن آمـده، آن حـروف را بخواند، او را بر راحلهٔ خود سوار نموده، نزد آن کوه رفتیم، با خود مداد و کاغذ برداشتم تا آن چه را او از آن حروف ترجمه و تفسیر نماید، بنویسم.

شیخ چون آن حروف را قرائت کرد، گفت: عجب چیزی به خطّ عبری نوشته شده. وقتی آن‌ها را به لسان عرب ترجمه نمود، مضمون آن‌ها این بود: **بسـمك اللّـهمّ جـاء الحق من ربّك بلسان عربيّ مبين، لا اله الّا الله محمّد رسول الله علی وليّ الله صلّی الله عليهما.** ۲۶۰۴

مؤلّف گوید: در نسخهٔ خطی که حقیر قدیم الأیّام، این کیفیّت را از آن نقل نمودم و آثار صحّت از آن ظاهر بود، کلمات مـنقوش هـمین بـود کـه نـقل شـد ولی در نسـخهٔ

---

۱. کنز الفوائد، ص ۱۵۴-۱۵۳.

مطبوعه در تبریز و کتب، موسی بن عمران بیده را هم جزء منقوشات و متمّم آن کلمات قرار داده، بنابراین از ما نحن فیه، خارج است، کما لا یخفی.

مورد دوّم

علّامه مجلسی رحمه الله در جلد ششم بحار الانوار[1] از زید بن علی از آبای گرام خود روایت نموده: حضرت رسول صلی الله علیه و آله، خاتمی را به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام داد که بر آن محمد بن عبدالله نقش کند، حضرت آن را به نقّاش داده، فرمود: بر آن محمد بن عبد الله نقش نما! نقّاش خطا نموده، بر آن محمد رسول الله را نقش کرد.

چون آن را خدمت حضرت امیر علیه السلام آورد، آن جناب دید بر آن محمد رسول الله نقش نموده، حضرت فرمودند: من گفتم: محمد بن عبد الله بر آن نقش کن، تو چرا مخالفت نمودی؟

عرض کرد: اشتباه نمودم. سپس خاتم را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آورده و کیفیّت را عرض نمود.

حضرت، خاتم را در دست مبارک نموده، فرمود: یا علی **أنا محمّد بن عبدالله** و **أنا محمّد** رسول الله. چون روز دیگر شد، حضرت دید خطّ دیگری، زیر آن خطّ نوشته شده که علیٌّ ولیّ الله. حضرت رسول صلی الله علیه و آله از این واقعه تعجّب نمود، جبرییل امین نازل شده، حضرت رسول صلی الله علیه و آله واقعه را برایش نقل کرد.

عرض کرد: یا رسول الله! خدا می‌فرماید آن چه را می‌خواستی، نوشتی؛ ما هم آن چه را خواستیم، نوشتیم و حسن بن حسین الشیعی السبزواری در کتاب محبوب مرغوب، الموسوم **به مصابیح القلوب** نقل نموده که آورده‌اند: حضرت رسول انگشتری خود را به سلمان داد تا لا اله الا الله را بر آن نقش کند. سلمان فرمود تا حکّاک، محمّد رسول الله را به آن ضمیمه کند.

چون آن را نزد حضرت رسول آورد، خواجهٔ عالم، سه خط دید. پرسید ای سلمان!

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۰، ص ۳۸-۳۷.

این سه خط چیست؟

سلمان گفت: یا رسول الله! تو فرمودی بر آن **لا اله الا الله** نقش کنند، من خواستم **محمّد رسول الله** را بر آن، نقش و منضمّ نمایم.

حضرت فرمود: خطّ سوّم چیست؟

جبرییل نازل شده، عرض کرد: یا رسول الله. **لا اله الا الله** خواست تو و **محمد رسول الله**ﷺ خواست سلمان بود و خواست ما آن بود که **علی ولی الله** به آن ضمیمه شود، چون بدون ولایت علی و اولاد او هیچ طاعتی به درجهٔ قبول نرسد.

روایة شاهدة لردّ الأعمال بلا ولایة

ایضاً در کتاب مذکور از حضرت رسولﷺ روایت نموده: مردی را شهید کردند، فرشتگان که بر وی موکّل بودند، گفتند: این مرد عجب شهیدی بوده که در آسمان را برای او نگشودند و فرشتگان از روحش استقبال نکردند.

حق تعالی به آن فرشتگان وحی فرستاد: نگاه کنید! چون نگاه کردند، روی هوا را پر از طاعت و مملو از خیرات وی دیدند.

آن فرشتگان که بر طاعت وی موکّل بودند، گفتند: خداوندا! چرا برای اعمال این بنده در آسمان را نگشودند؟

پادشاه عالم فرمود: در آسمان را بگشایید و به آن فرشتگان فرمود: اگر می‌توانید این عمل‌ها را بردارید! هر چه خواستند بردارند، نتوانستند.

پادشاه عالم گوید: طاعت و عبادت این بنده مرکبی دارد که تا آن مرکب نباشد، به محلّ قبول نرسد و آن تولّای علیؑ و فرزندان او و تبرّا از دشمنان ایشان است. پس فرشتگان نگاه کنند، ببینند که او آن مرکب را ندارد. ۲۶۰۶

گویند: خداوندا! او آن مرکب را ندارد؟

پادشاه عالم گوید: این عمل‌ها را بگذارید و به مقام خود باز شوید! ایشان بروند، پادشاه عالم زبانیّه بفرماید آن عمل‌ها را به دوزخ برند و در دوزخ اندازند، آن بنده را

هم به دوزخ اندازند تا بدانی هیچ طاعت و عبادتی بی ولایت علی علیه السلام و فرزندان او مقبول نباشد.

مورد سوّم

مقدّس اردبیلی در کتاب حدیقة الشیعه [1] از کتاب خرایج راوندی [2] و او به اسناد خود از محمد بن سنان روایت نموده، گفت: من خدمت امام جعفر صادق علیه السلام مشرّف شدم.

چون نشستم، خبر آوردند شخصی از مردم چین بر در است و اذن دخول می‌طلبد.

حضرت فرمود: او را اذن بدهید تا داخل شود. داخل شد و سلام کرد، حضرت از او سؤال کرد: مگر تو و مردم شهرت، ما را می شناسید؟

عرض کرد: بلی! ای سیّد و مولای من!

حضرت فرمود: ما را به چه چیز شناخته‌اید و از کجا به حال ما علم پیدا کرده‌اید؟

آن مرد گفت: ای فرزند رسول خدا! در شهر ما درختی است که در تمام سال روزی دو بار از آن درخت گل به هم می‌رسد و شکوفه می‌کند، بر گلی که اوّل روز می‌کند، نوشته می‌باشد:

لا اله الا الله محمد رسول الله

و بر گلی که آخر روز پیدا می‌شود، منقوش است: **علیّ ولیّ الله و خلیفة رسول الله.**

علم ما از آن درخت و گل او، به حال رسول خدا، وصیّ او و فرزندانش به هم رسیده. آن جا دوستان و شیعیان شما بسیار اند و آرزوی زیارت جناب شما مرا به این جا آورده است.

علت ایمان آوردن اهالی چین

---

۱. حدیقه الشیعه، ج ۲، ص ۵۷.
۲. الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۵۶۹.

[توسل مادر اسماعیل خان نوایی]

۱۱ یاقوتة

توسّل مادر اسماعیل خان نوایی

مادر اسماعیل خان نوایی به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و از این توسّل اثر می‌بیند.

عالم جلیل و معاصر نبیل عراقی در دار السلام فرموده: روز هفدهم ماه صفر سال هزار و سی صد که مقارن اشتغال مؤلّف به تألیف این کتاب است، حقیر در طهران در منزل اسماعیل خان نوایی بودم.

اتّفاقاً سخن به ذکر این نوع اشخاص کشید، او مذکور داشت مرا مادری بود که در کمالات و حالات از اکثر زنان این زمان، ممتاز و در صرف اوقات خود، در طاعات و عبادات بدنی از ارتکاب معاصی و ملاهی، بی‌نیاز و در عداد صالحات عصر خود، کم نظیر و انباز بود و جدّهٔ من، والدهٔ او زنی صالحه و با استطاعت مالی بود، چون به موجب تکلیف، عازم حجّ بیت الله شده بود، والده را هم با آن که در اوایل ایّام تکلیف او؛ یعنی ده ساله بود، از مال خود مستطیع کرده، به ملاحظهٔ عدم تحمّل صدمهٔ مفارقت و آن که شاید بعد از آن والده مستطیع شود و اسباب مسافرت و حجّ برایش فراهم نیاید، او را با خود برده، با سلامتی مراجعت کرده بودند.

والده حکایت کرد: پس از ورود به میقات و احرام برای عمره تمتّع و دخول مکّهٔ معظّمه، وقت طواف تنگ شد، به طوری که اگر تأخیر می‌افتاد وقوف عرفهٔ اختیاری، فوت و به اضطراری بدل می‌شد، لذا حجّاج در اتمام طواف و سعی میان صفا و مروه مضطرب شدند و می‌گفتند: کثرت ایشان در آن سال زیادتر از سنوات دیگر است.

لذا والده، من و جمعی از زنان همسفر، معلّمی برای اعمال اختیار کرده با استعجال تمام به ارادهٔ طواف و سعی بیرون رفتیم، با حالتی که گویا از غایت اضطراب، قیامت بر
پا شده بود؛ چنان که خداوند در بعض احوال آن روز فرموده: **﴿تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا** ۲۶۰۸
أَرْضَعَتْ﴾[1]؛ مادر از بچهٔ خود ذهول می‌نمود و والده و دیگر همراهان به خود مشغول بودند، گویا بالمرّه از من غفلت نمودند.

---

۱. سوره حج، آیه ۲.

در اثنای راه، ملتفت شدم با والده و یاران همراه نیستم. هر قدر دویدم و صیحه زدم، کسی از ایشان را نیافتم و ندیدم و مردم هم چون به کار خود بودند، به هیچ وجه اعتنایی به من ننمودند، ازدحام خلق هم مانع از حرکت و فحص شد و اشتراک خلق در لباس احرام، و عدم اختلاف آن، مانع از شناختن یاران بود؛ با آن که راه را نمی‌دانستم و کیفیّت عمل را هم بدون معلّم نیاموخته بودم و به تصوّر آن که ترک طواف در آن وقت، باعث فوت حجّ در آن سال می‌شود و با آن زحمت یک ساله و طیّ مسافت و مسافرت، باید تا سال دیگر بمانم یا برگردم و دوباره مراجعت نمایم؛ نزدیک بود عقل از سرم برود یا نفس در گلویم حبس شود و بمیرم.

بالاخره چون از تأثیر صیحه و گریه مأیوس شدم، خود را از معبر خلق به کناری رساندم که لااقل از صدمهٔ عبور محفوظ بمانم، مأیوس در موضعی آرمیدم، به انوار مقدّسه و ارواح معصومین متوسّل شدم و می‌گفتم: یا صاحب الزمان ادرکنی! و سر بر زانوی حسرت نهادم.

ناگاه بعد از توسّل به امام عصر و سر بر زانو گذاشتن، آوازی شنیدم که کسی مرا به نام می‌خواند.

چون سر برداشتم، جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم.

فرمود: برخیز بیا و طواف کن!

گفتم: همانا از جانب والده‌ام آمده‌ای.

گفت: نه!

گفتم: چگونه بیایم من که اعمال طواف را نمی‌دانم و چه کسی به تنهایی و بدون والده و یاران، مرا از ازدحام حفظ می‌نماید؟

گفت: هر جا که می‌روم، با من بیا و هر عملی که می‌کنم، بکن! مترس و دل قوی دار! ۲۶۰۹

از مشاهدهٔ این حال و استماع این مقال، همّم زایل گشت و اندوهم رفت و دل و اعضایم، قوّت گرفت، برخاسته با آن جوان دوان و روان گردیدم، حالت غریبی از او مشاهده کردم، گویا به هر طرف که رو می‌آورد، خلق بی خود مقهور او بودند. کوچه

می‌دادند و به کنار می‌رفتند، طوری که من با آن جمعیّت صدمهٔ مزاحمت ندیدم، تا آن‌که داخل مسجدالحرام شده، در موقف طواف رسید؛ متوجّهٔ من شده، فرمود: نیّت طواف کن! سپس روانه شد، مردم قهراً کوچه می‌کردند تا به حجر الاسود رسید، حجر را بوسید و به من اشاره فرمود؛ بوسیدم.

روانه شد تا آن‌که به مقام اوّل رسیده، توقّف و به تجدید نیّت اشاره کرد و بار دیگر حجرالاسود را تقبیل نمود و هم چنین، تا آن‌که هفت شوط طواف را تمام کرد و در هر شوط و دوره‌ای، حجر را تقبیل کرد و مرا هم به آن امر فرمود و این سعادت برای همه کس خصوصاً بدون مزاحمت میسّر نمی‌شود.

سپس برای نماز طواف به مقام رفت و من هم با او رفتم، پس از نماز فرمود: دیگر عمل طواف، تمام گردید، من در مقام تشکّر نعمت و مرحمت او برآمدم، چند تومان طلا با خود داشتم، بیرون آورده، با اعتذار تمام نزد او گذاشتم، اشاره فرمود: بردار! از قلّت آن عذر خواستم.

فرمود: نه برای دنیا این کار را نکردم. سپس به سمتی اشاره نمود و گفت: مادر و یاران تو آن جایند، برو و به آن ها ملحق شو! چون متوجّهٔ آن سمت گشتم و بار دیگر به جانب او نظر کردم، او را ندیدم.

زود خود را به سمت یاران دوانیدم. ایشان را که دیدم ایستاده و در امر من نگرانند. مادر چون مرا دید، مسرور گردید و از حالم پرسید. واقعه را بیان کردم، تعجّب کردند، خصوصاً در آن‌که در هر دوره، حجر را تقبیل نمودم و صدمهٔ مزاحمت ندیدم و نام خود را از آن شخص شنیدم.

پس، از شخص معلّم که با ایشان بود، پرسیدند، این شخص را در جملهٔ معلّم‌ها می‌شناسی؟ گفت: این شخص که او گوید، از جملهٔ این معلّم‌ها و آدم‌ها نیست. بلکه او ۲۶۱۰
کسی است که پس از یأس، دست امید به دامن او زده شده. همگی تحسین کردند و خود، بعد از التفات به مشخصات واقع، جازم و قاطع گردیدم که او امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه ـ بوده است و الحمد لله علی نعمائه.

[توسل سيد طالقانی]

۱۲. ياقوتة

سيّدی طالقانی به آن حضرت و آبای گرامی‌اش متوسّل می‌شود و از اين توسّل اثـر می‌بيند.

استادنا المحدّث النوری ـ اعلی الله مقامه الشريف ـ در کلمهٔ طيّبه چنين آورده:

سيّدی فقير از اهل طالقان قزوين، به جهت اصلاح حال و تحصيل معاش در زمان آبادی رشت و فراوانی زر و سيم و ترقّی ابريشم به رشت سفر کرد و چندی در آن جا ماند.

خداوند اعانت فرمود، قريب دويست اشرفی برای او جمع شد؛ بـه هـمراه خـود برداشت و از راه کنار دريا عزم يشلاق نور و رسيدن خـدمت عـلّامهٔ عـصر و وحـيد الدّهر، والدهٔ ماجدهٔ مؤلّف ـ اعلی الله تعالی مقامه ـ راکه در آن زمان صيت فضل، تقوا، کرم و زهدش، اصقاع را پر کرده بود.

در بين راه، سواری از راهزنان معروف طايفهٔ خبيثه کـه بـه ايشـان عـبد المـلکی می‌گويند و غالب ايشان از غلات، دزد، بی‌باک و خونريز اند، به سيّد برمی‌خورد که تنها می‌رود، اظهار مهربانی کرد و از حالش پرسيد، صادقانه شرح کرد. دزد، مسـرور شد که بی تعب لقمهٔ چربی به چنگ افتاد؛ از مقصد پرسيد.

گفت: نور، خدمت علّامهٔ نوری.

گفت: من نيز ارادهٔ آن جا دارم. سيّد خـوشحال شـد. نـزديک ظـهر بـه بـعضی از چادرنشينان کنار دريا که به جهت گرفتن ماهی در آن جا ساکن بودند، رسيدند و بر آن‌ها وارد شدند.

آن‌ها چون سيّد را با او ديدند، فهميدند بيچاره ندانسته خود را به هلاکت انداخته، چون به حال آن خبيث معرفت داشتند، لکن جرأت اظهار نداشتند. بعد از صرف غذا، آن مرد به جهت قضای حاجت بيرون رفت. آن جماعت به سيّد گفتند: تو اين شخص را می‌شناسی؟

گفت: در راه با من رفيق شد.

گفتند: این از دزدهای خونریز معروف است و ناچار تو را خواهد کشت. سیّد به گریه و لابه افتاد که مرا نجات دهید.

گفتند: ما توانایی نداریم و خود به جهت سلامتی از او هر سال در این جا مبلغی به او می‌دهیم، لکن این‌قدر می‌توانیم که چون او بیاید، تو به بهانهٔ کاری بیرون روی و ما چند ساعتی او را مشغول کنیم و تا تو بتوانی از راه غیر متعارف بروی، شاید خود را به جایی برسانی یا او تو را پیدا نکند.

پس چنین کردند و گفتند: قریب به دریا جنگل است که راه در آن به آبادی، باریک، مشتبه و منحصر در یکی است که غیر اهالی آن جا کسی نمی‌شناسد و اگر کسی فی الجمله از آن منحرف شد، نجات از آن و از درندگان آن جا مشکل است.

سیّد خود را به جنگل رسانده، با شتاب تمام، تا غروب از غیر جادّه می‌رفت، آن‌گاه درخت عظیمی را به نظر آورد که در آن جنگل بود و چند نفر می‌توانستند خود را میان شاخه‌های آن پنهان کنند، از ترس جانوران بالا رفت و میان شاخه جا گرفت.

چون قدری گذشت، آن مرد از حال سیّد پرسید، عذری از کار یا خواب برای او کردند. اندکی صبر کرد، باز پرسید: آن‌ها نیز عذر آوردند. بدگمان شد، بیرون آمد، سیّد را ندید، دانست او را از دستش رها کردند. آن‌ها را دشنام داد، تهدید کرد، سوار شد و از پی سیّد رو به جنگل کرد و رفت.

اتّفاقاً سیرش در خطّی افتاد که سیّد رفته بود. او نیز هنگام نزدیک شدن به تاریکی همان درخت را به نظر آورد و به آن جا رو کرد، پیوسته به سیّد دشنام می‌داد و خطاب می‌کرد اگر به تو رسیدم، چنین و چنان خواهم کرد.

سیّد او را از دور دید و صدای تهدید و وعید و دشنام او را شنید، از خود مأیوس شد و از ترس، جرأت نفس کشیدن نداشت. آهسته گریه می‌کرد و به اجداد طاهرین خود علیهم‌السلام متوسّل شد. ۲۶۱۲

آن خبیث پایین آمد، اسب را به کناری بست، زینش را گرفت پهلوی خود گذاشت و شمشیر و تفنگ خود را نیز در آن جا گذاشت، غذایی که همراه داشت، خورد و زیر آن

درخت خوابید و سیّد بیدار و مشغول تضرّع و زاری بود. چون پاسی از شب گذشت، شغالی صدا کرد و شغال‌های بسیاری جمع شدند، امّا همه ساکت و ساکن. یکی از آن‌ها چون دزدان آهسته آهسته آمد و اسلحهٔ او را برد، پوست آن را خوردند و خودش را زیر خاک پنهان کردند، دیگری آمد، چیز دیگر را برد و او هم همان کار را کرد و لجام و زین آن را چنین کردند. وقتی از آن‌ها فارغ شدند، تمام آن‌ها به هیأت اجتماع، آهسته و آرام نزدیک آن خبیث آمدند و یک دفعه بر او ریختند؛ به نحوی که او مجال حرکت پیدا نکرد و در اندک زمانی، استخوانی خالی از پوست و گوشت از او باقی گذاشتند و رفتند، سیّد همه را می‌دید و شکر الهی به جا می‌آورد.

صبح که شد، از درخت پایین آمد، اسلحه را از زیر خاک برداشت و بر اسب سوار شد و به قریهٔ سعادت آباد ـ که محلّ استقرار والد ـ اعلی الله مقامه ـ بود آمد و از آن جا تا شهر آمل دو فرسخ است و قصّهٔ خود را نقل کرد و ایمان مؤمنین را افزود.

این حاصل حکایت است و چون زمان تحمّل آن طول کشیده، دور نیست که در بیان، زیاد و کمی شده که در عهدهٔ من نیست والله العالم بجمیع الأمور.

این ناچیز گوید: اگر چه در این قضیّه تصریح نیست به این که این سیّد طالقانی به حضرت بقیة الله ـ عجّل الله فرجه الشریف ـ متوسّل شده، امّا دو قرینه که یکی داخلی و دیگری خارجی است، بر توسّل آن سیّد به آن بزرگوار دلالت دارند.

امّا قرینهٔ داخلی، آن است که تصریح شده آن سیّد به اجداد طاهرین خود به صیغهٔ جمع متوسّل گردیده و بدیهی است که یکی از آن آقایان متوسّل الیهم، آن بزرگوار است و امّا قرینهٔ خارجی آن است که ارتکازی ذهن شیعه است که در زمان غیبت نوعاً در مقام توسّل، به حجّت وقت و امام زمان خود متوسّل می‌گردند و او جز آن بزرگوار غایب از انظار نیست، فتنبّه و لا تغفل.

[توسل عباسعلی اصفهانی]

۱۳ یاقوتة

جناب حاج ملّا عبّاسعلی اصفهانی به آن حضرت متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

جناب حجة الاسلام، آقای حاج شیخ مهدی اصفهانی سابق الذکر به خطّ شریف خود مرقوم داشته که ثقهٔ فاضل صدوق، عابد زاهد حاج ملّا عبّاسعلی جورتانی رحمه الله ـ جورتان از دهات اصفهان است ـ حکایت نمود: در مسافرت به مکّهٔ معظّمه ـ زاده ها الله شرفا ـ بودم، شتران قطار بود و شتری که سوار بودم، آخر قطار بود، ناگاه از تشنگی و ضعف خوابید و بند قطار گسیخته شد.

مقداری از قافله عقب ماندم، ناگاه حربه‌ای بر سر و بر پیشانیم خورد، به زمین افتادم و احساس کردم بر پشت من برآمدند که سرم را از تن جدا کنند و چون زبان نداشتم در دل به حضرت بقیّة الله ـ ارواح العالمین فداه ـ متوسّل گشتم و گفتم: یا حجّة الله ادرکنی! دیدم بیابان، روشن، پشتم سبک و آن ظالم رفع شد. بی‌هوش شدم و همان جا افتاده بودم، فردا قبل از ظهر به سراغم آمدند و مرا بردند و چون زخم منکر برداشتم؛ دکتر گفت: هلاک می‌شود. وقتی به مدینهٔ طیّبه رسیدم، باکمال ضعف تا در حرم رفتم و به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله ملتجی گشتم: ملتئم شد؛ با آن که نیاز به دوختن داشت.

[توسل مرد اصفهانی]

۱۴ یاقوتة

ایضاً مردی اصفهانی به آن حضرت متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

ایضاً عالم جلیل و معاصر نبیل مرقوم داشته: مردی صالح و ثقه از اهل دهاقان از

۲۶۱۴ اتباع اصفهان شفاهاً گفت: نوبتی به امام‌زاده قیس رفته بودم و خیال رفتن به همکین داشتم. هوا سرد بود، تاریکی شب مرا گرفت و راه گم شد. گفتم: در این شب از سرما تلف می‌شوم یا گرگ مرا می‌درد، بیچاره شدم و به امام زمان ـ صلوات الله علیه ـ متوسّل گشتم و ضراعت نمودم، ناگاه هوا روشن شد، مثل این که کسی دستم را گرفت،

طولی نکشید که سه فرسخ طی شد، خود را در مقبرهٔ همکین دیدم و باز هوا تاریک شد. انتهی.

[توسل سیدرضا اصفهانی]

۱۵ یاقوتة

توسّل آقا سیّد رضا اصفهانی

جناب آقای آقا سیّد رضا که از موثّقین علمای اصفهان بوده به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

ایضاً معاصر جلیل به خطّ شریف خود از کتاب سیّد مذکور نقل نموده؛ فرموده: وقتی به واسطهٔ قروض و معطّلی، به اموات متوسّل شدم و تقریباً برای دویست نفر به اسم، طلب مغفرت نمودم، بعد به امام عصر ـ صلوات الله علیه ـ متوسّل شدم و از فقرات دعای ندبه؛ مثل **هل إليك يابن احمد سبيل فتلقى** می‌خواندم، دیدم اطاق به نور مخصوصی زیادتر از روشنی آفتاب روشن شد و همان روز فرج کاملی رسید.

[توسل شیخ علی یزدی حایری]

۱۶ یاقوتة

جناب مستطاب، حجّة الاسلام مرحوم آقای حاج شیخ علی یزدی حایری معاصر ـ طاب ثراه ـ به حضرت ولی عصر متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

بنابر آن چه در کتاب الزام الناصب [1] است که در حالات امام غایب تألیف نموده، چون در آن‌جا فرموده: از جمله کسانی که در غیبت کبرا به شرف لقای آن بزرگوار نایل گردیده، مؤلّف ضعیف است و کیفیّت آن، چنین می‌باشد: در سال معروف به غریقیّه که قریب پانصد نفر زایر که برای نایل شدن به زیارت مبعث از کربلا به نجف می‌رفتند، در شطّ کوفه غرق شدند، من هم با عیال و حمل اثقال با عمّ مفضال خود که نامش حاج عبد الحسین و آن که مبرّء از کلّ شین بود، از کربلای معلا بیرون آمده، تا نزدیک سدی

۱. الزام الناصب فی اثبات الحجة الغائب، ج ۲، ص ۸۱-۸۰

که مرحوم حاج عبد الحسین شیخ العراقین به بنای آن امر نموده، رفتیم.

ناگاه هوا منقلب شده، بادهای سخت، وزیدن گرفت و عجم‌های هولناک حادث شد. پس ابرهای سیاه، قطعه قطعه در هوا پیدا شده، همدیگر را گرفته، متراکم و متراکب شدند، رفته رفته نم‌نم بارش، باریدن گرفت، تا آن که باران شدّت نمود و به تگرگ تبدیل گشت، هر دانه تگرگی که از آسمان می‌آمد، به اندازهٔ نارنج کوچک و یا گردوی بزرگ بود.

امر بر ما شدید و فضای دنیا بر ما تنگ شد، بلا بر ما نازل گردید و به موت و فنا یقین نمودیم. بسیاری از مواشی و چهارپایان از آن تگرگ سخط نشان، دستخوش هلاک گردیدند، مردم از خواصّ و عوام مضطرب شدند، بعضی، از تگرگ‌هایی که بر صدغ آن‌ها وارد شده بود، هلاک شدند، برخی منتظر هلاکت بودند، بعضی مثل مجنونان و دیوانگان از این طرف به آن طرف می‌دویدند و عدّه‌ای خود را میان ثلج و وحل می‌انداختند، به امید آن که از مهلکه جان به در ببرند، سرما به درجه‌ای شدّت نمود که دست و پای همگی از سرما مثل چوب خشک شد و چهارپایان از رفتن باز ماندند.

من به عمّم، حاجی مزبور اشاره نمودم و گفتم: کاری کن که به مرکز سلیمانیّه برسیم. آن جا که ساج‌ها و طرّاده‌ها می‌ایستند و صاحبان آن‌ها را خبر کن، شاید آمده، ما را تا آن‌جا حمل نمایند، ما در آن‌ها نشسته، بلکه از هلاکت ایمن گردیم. عمویم به هر کیفیّتی که بود، خود را به مرکز سلیمانیّه رساند، در آن جا نه طرّاده و ساجه و نه طرّاده بانی دیده، خائباً و خاسراً آن جا مانده و قادر بر مراجعت نبود که خود را به ما برساند و از کیفیّت خبر دهد.

۲۶۱۶ بال‌های مرگ بر سر ما پهن شده، موت، چنگال خود را به ما بند نمود، در این اثنا به حضرت امام منتظر و حجّت حیّ ثانی عشر علیه السلام متوسّل شدم.

ناگاه دیدم ساجه‌ای میان آب ظاهر شد که ما در کنار آن ایستاده بودیم و سیّدی میان آن ساجه بود، گمان کردیم از اهالی کربلاست، به صدای بلند به فارسی ندا کرد:

این حاج، شیخ خودمان است، با ما تعارف و تکریم نموده، امر فرمود من و عیالات، وارد ساجه بشویم، امر آن سیّد جلیل را امتثال نموده، به هر نحوی بود، خود را با احمال، اثقال، عیال و اطفال وارد ساجه نمودیم.

سپس ساجه را رانده، ما را به قریه و جماعت متوطّن در سلیمانیّه رساند و بر زوّار گذشت، آن چه گذشت؛ یعنی حدود پانصد نفر از ایشان ره سپار طریق آخرت گردیدند، من خود بر این توسّل و استغاثه، ملتفت و متنبّه نشدم، مگر بعد از مدّت مدیدی که از این قضیّه گذشته بود، پس دانستم آن سیّد، همان بزرگوار غایب از انظار بوده، رزقنا الله رؤیته الکاملة في الرّجعة.

[توسل میرزا ابراهیم شیرازی]

۱۷ یاقوتة

توسّل مرحوم آقا میرزا ابراهیم شیرازی

جناب مستطاب، حجّة الاسلام مرحوم آقا میرزا ابراهیم شیرازی معاصر ـ طاب ثراه ـ به آن حضرت متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

چنان که استادنا المحدّث النوری ـ زاد الله فی انوار تربته ـ در کتاب دار السلام فرموده: عالم فاضل، مجمع فضایل، مقدّم بر اقران و اماثل، آقای آقا میرزا ابراهیم شیرازی حایری ـ اصلح الله امامه و انجح مرامه ـ مرا حدیث کرد و فرمود: اوقاتی که در بلد شیراز بودم، مرا حاجت‌های چندی روی داد که بسیار مهم بودند و به واسطهٔ انجام آن‌ها فکرم در حیرت و سینه‌ام تنگ شده بود، یکی از آن‌ها توفیق زیارت کربلای معلّا و حضرت سیّد الشهدا بود و در انجام آن‌ها چاره‌ای جز توسّل به ساحت بحار کرم امام حاضر که سلام خداوندی بر او باد که مستولی بر سرایر است ندیدم.

پس حاجات خود را در عریضهٔ حاجاتی که مرویه از سادات ولات و ائمّهٔ هدات است، درج نموده، نزدیک غروب از بلد شیراز بیرون آمدم، در حالی که مختفی و تنها بودم و نزدیک استخری آمدم که آب زیادی در آن بود، از نوّاب اربعهٔ معروفه، جناب حسین بن روح را صدا زده و آن چه را در روایات از ندا و سلام کردن وارد شده، عرض

کردم و رقعه را به او تسلیم نمودم و او را در رساندن رقعه به امام واسطه قرار دادم.

سپس عریضه را در آب استخر انداخته، هنگام غروب از دروازهٔ دیگر وارد بلد شدم و غیر از خدای‌تعالی احدی بر این کار وقوف پیدا نکرد و احدی را بر این فعل اطّلاع ندادم.

صبح که شد رفتم محضر استادی که نزد او درس می‌خواندم، در حالی که تمام همدرس‌ها هم حاضر بودند، ناگاه دیدم سیّد جلیلی که به لباس خدّام حضرت ابی عبدالله الحسین عليه‌السلام بود، در مجلس وارد شده، نزدیک شیخ استاد نشست، من و اهل مجلس تا آن وقت او را ندیده و نشناخته بودیم و بعد از آن مجلس هم، او را در شیراز ندیدیم.

آن سیّد به جانب من متوجّه شده، مرا به اسم یاد نموده، فرمود: یا میرزا ابراهیم، بدان: رقعهٔ تو خدمت حضرت صاحب الزمان واصل شده و به آن بزرگوار تسلیم شد. من از این قول ایشان مبهوت شدم ولی دیگران بر معنی کلام سیّد واقف نشدند، پس کشف این معنی را سؤال نمودند.

فرمود: من شب گذشته در خواب دیدم جماعت بسیاری در اطراف جناب سلمان محمدی جمع شده‌اند و رقعه‌های بسیاری نزد آن جناب هست و جنابش مشغول نظر نمودن به آن‌هاست. چون او مرا دید، به من فرمود: نزد آمیرزا ابراهیم برو و علاوه بر اسمم سایر مشخصات مرا بیان نموده و فرموده بود به او بگو: این رقعهٔ او که در دست من است - و دست خود را بلند نمود - به حضرت حجّة - عجّل الله فرجه الشریف - واصل شد.

دیدم آن رقعه را مُهر کرد و من در عالم رؤیا چنین دانستم که آن سرور رقعهٔ هر کس را قبول می‌نماید، آن را مُهر می‌کند و حاجت کسی را که قبول نمی‌نماید، اصل رقعه‌اش را ردّ می‌کند.

سپس حاضرین از صادق بودن خواب آن سیّد از من پرسیدند. قضیّه را برایشان بیان کرده، قسم یاد نمودم که احدی بر این کار مطّلع نبود.

حاضرین مرا به قضای حوایجم بشارت دادند و چنان شد، طولی نکشید که به زیارت کربلا موفّق شدم؛ چنان که الآن این جا هستم و سایر حوایجم هم بحمد الله برآورده شد، انتهیٰ

[توسل مشهدی علی اکبر تهرانی]

۱۸ یاقوته

مشهدی علی اکبر طهرانی در مسجد جمکران قم به آن بزرگوار غایب از انظار متوسّل می‌شود و اثر می‌بینند.

در انوار المشعشعین [1] که در تاریخ قم و از تألیفات جناب آقا شیخ محمد علی، یکی از علمای معاصرین، از آقا سیّد عبدالرحیم که خادم آن مسجد است، حکایت نموده، گفت: در سال وبایی، سنهٔ هزار و سی صد و بیست و دو، بعد از گذشتن وبا، روزی به مسجد جمکران رفتم، دیدم مرد غریبی آن‌جا نشسته، احوال او را پرسیدم.

گفت: ساکن دارالخلافهٔ طهرانم و اسمم، مشهدی علی اکبر می‌باشد، من در طهران از قبیل دخانیات کاسبی می‌کردم و خرید و فروش داشتم. آخر الامر به جهت آن که به مردم نسیه داده بودم مایهٔ من تمام گشت؛ وبا که آمد، آن‌ها مردند و لذا دستم تهی گشت. به قم آمدم و اوصاف این مسجد را شنیدم، بنابراین آمدم این جا بمانم تا شاید حضرت حجّت نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

سیّد عبد الرحیم نقل کرد: سه ماه این جا ماند و مشغول عبادت بود، ریاضت‌های بسیار از گرسنگی، عبادت نمودن و گریه کردن کشید، روزی به من گفت: قدری کارم اصلاح شده، لکن هنوز به انجام نرسیده، به کربلا می‌روم.

۲۶۱۹ روزی که از شهر طرف مسجد جمکران می‌رفتم، در بین راه دیدم پیاده‌ای به کربلا می‌رود، شش ماه سفر او طول کشید، لکن بعد از شش ماه یک روزی از مسجد جمکران طرف شهر می‌رفتم؛ دیدم همان شخص از کربلا آمده؛ در همان موضعی که وقت

---

۱. المشعشعین فی ذکر شرافة قم و القمیین، ج ۱، ص ۲۷۵-۲۷۳.

رفتنش او را دیده بودم. وقت آمدنش هم، در همان موضع، او را دیدم، با هم تعارف نمودیم، گفت: در کربلا معلومم شد که انجام مطلبم در مسجد جمکران داده می‌شود، لذا به مسجد می‌روم. به مسجد آمد.

ایضاً در این دفعهٔ دوّم هم، دو سه ماه ماند و مشغول ریاضت کشیدن و عبادت بود، تا آن که ششم یا پنجم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد، طرف شهر آمد که به طهران برود، او را به خانه آوردم، شب را در منزل من ماند و گفت: حاجتم برآورده شد.

گفتم: به چه طریق برآورده شد؟

گفت: چون تو خادم مسجدی برایت نقل می‌کنم، حال آن که برای احدی نقل نکردم.

چنین نقل کرد:

با کسی از ده جمکران قرار کرده بودم، روزی یک گرده نان جو به من بدهد، پولش که جمع شود به او بدهم روزی رفتم، گفت: دیگر نمی‌دهم، من به کسی ابراز نکردم، چهار روز چیزی نداشتم بخورم، مگر آن که از علف کنار جوی می‌خوردم، تا آن که اسهال گرفتم، بی‌حال شدم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم، مگر برای عبادت که قدری به حال می‌آمدم. نصف شب دیدم طرف کوه دو برادران روشن و نوری ساطع شد، به حدّی که تمام بیابان روشن گشت.

یک مرتبه کسی را پشت درب حجره دیدم؛ مثل این که در را حرکت بدهد و منزلم هم در یکی از حجرات بیرون مسجد بود، در حال ضعف برخاستم و در را باز کردم، سیّدی با جلالت قدر دیدم، سلام کردم، هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخنی بگویم؛ آمد، نزد من نشست و بنا به صحبت کردن نمود.

۲۶۲۰ بعد از آن به من فرمود: جدّه‌ام، فاطمه علیها السلام نزد پیغمبر شفیع شد که پیغمبر حاجت تو را برآورد، جدّم به من حواله نمودند؛ حضرت فرمودند: به وطنت برو که کارت خوب می‌شود و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده: برخیز برو! اهل و عیال تو منتظر اند و بر آن‌ها سخت می‌گذرد.

پیش خود خیال کردم باید این بزرگوار، حضرت حجّت علیه السلام باشد، عرض کردم: سیّد عبدالرحیم خادم این مسجد چشمش نابینا شده، شفایی به او بدهید.

فرمودند: صلاح او همان است که به این طریق باشد و به من فرمودند: بیا برویم در مسجد نماز کنیم.

با حضرت برخاستم از حجره بیرون آمدیم و نزدیک چاهی رسیدیم که نزدیک درب مسجد و پای آن عمارت است. دیدم شخصی از چاه بیرون آمد، حضرت با او تکلّماتی نمود که نفهمیدم.

بعد به صحن مسجد رفتیم. دیدم کسی از میان مسجد بیرون آمد و ظرف آبی در دستش بود. به آن حضرت داد، وضو گرفتند، به من هم فرمودند: از این آب وضو بگیر! و من هم از آن ظرف وضو گرفتم، داخل مسجد شدیم، به او عرض کردم: یابن رسول الله! چه وقت ظهور می‌کنید؟

حضرت از روی تشدّد فرمودند: تو را به این سؤال‌ها نمی‌رسد.

عرض کردم: می‌خواهم از یاوران شما باشم.

فرمودند: هستی، لکن تو را نمی‌رسد که از این گونه مطالب سؤال کنی، به یک مرتبه از نظرم غایب شدند و صدای آن حضرت را از میان چاهی که پای قدمگاه می‌باشد، در صفّه‌ای میان مسجد شنیدم که فرمودند: به وطن برو که اهل و عیالت منتظرت می‌باشند و اظهار داشت عیالم هم، علویّه می‌باشد، انتهیٰ.

[توسل خادم مسجد جمکران]

۱۹ یاقوتة

۲۶۲۱ جناب آقا سیّد عبد الرحیم، خادم مسجد جمکران به آن بزرگوار متوسّل می‌شود و اثر می‌بیند.

ایضاً در کتاب مذکور [۱] از سیّد مزبور نقل کرده، گفت: شب جمعه بود، جمعیّت

---

۱. انوار المشعشعین فی ذکر شرافة قم و القمیین، ج ۱، ص ۴۷۸.

زیادی به مسجد جمکران آمده بودند و من از درازگوش خود غافل شده بودم وقتی ملتفت شدم و سر وقت درازگوش خود آمدم، دیدم درازگوش با کره‌اش نیست و ارزش آن چهل تومان بود، مدّتی به دنبال آن بودم و اطراف شهر را می‌گشتم.

یکی گفت: حماری به این نشانی را از طرف کاشان می‌بردند. به آن صفحات فرستادم، دیدند از ما نیست. بعد از آن که دیگر مأیوس شدم، میان مسجد آمدم و عرض کردم: یا حجّة الله! ـ مراد من حضرت حجّت بود ـ من خادم این مسجد می‌باشم، جزای خدمت من آن است که حمار مرا ببرند، من نابینا هستم و بر آن سوار می‌شدم و برای خدمت این مسجد آن را نگاه داشتم؛ حال جزای من همین است، البته باید تا جمعهٔ دیگر طریقی بنمایی که خود حمار من به این مکان بیاید، سوار شوم و به منزل خود بروم، تا حمار من نیاید، از این مکان نخواهم رفت و مرا گریه گرفت، تا آن که روز جمعه شد و تا ظهر خبری نشد.

بعد از آن میان مسجد رفتم و باز عرض کردم: یا حجّة الله! روز جمعه شد و درازگوش من نیامد، طرف عصر دیدم کسی خبر داد حمار را دامادت سوار است، می‌آورد.

وقتی رسید، سؤال کردم از کجا پیدا کردی؟

گفت: در قبرستان بزرگ قم، شخصی ساوه‌ای آورده بود بفروشد تا نگاه کردم شناختم و حمار را از او گرفتم.

مرد ساوه‌ای گفت: یک مردی آن را به ساوه آورد و من خریدم، لکن تعجّب کردم که قیمت این حمار زیادتر می‌باشد، چرا به این ارزانی به من داده، من آوردم به قم بفروشم، بلکه مداخلی کرده باشم.

۲۶۲۲ آخر الامر دزد را پیدا کرده، پولی که داده بود، گرفت و سیّد عبدالرحیم از برکت این مسجد و توسّلش به امام عصر ـ عج الله تعالی ـ به مراد خود رسید، انتهیٰ.

[توسل یکی از سادات معمّر]

۲۰ یاقوتة

یکی از سادات معمّر از اهل علم نجف اشرف به حضرت بقیةالله ـ ارواحنا له الفداء ـ متوسّل می‌شود و اثر می‌بینند.

جناب مستطاب سلالهٔ الاطیاب عمدة الفضلای شریعت مآب، آقای آقا سیّد مرتضی مرعشی تبریزی نجفی ـ دام شرفه ـ که اخوی جناب مستطاب شریعتمدار ثقة الاسلام، آقای شهاب الدین مرعشی ـ دامت برکاته ـ است که مجاور بلدهٔ مبارکهٔ قم و در آن جا به آقا نجفی معروف است؛ در این ماه که ماه جمادی الاخر سال هزار و سی صد و شصت و یک و مطابق با وقت نوشتن این عبقریّه، به مرکّب چاپی برای طبع است، به مشهد مقدّس مشرّف شده و در حین ملاقات، قضیّه‌ای از حضرت مستطاب، حجّة الاسلام آقای حاج سیّد محمد خلخالی مجاور نجف اشرف ـ دامت برکاته ـ که از اوثق ائمّهٔ جماعت آن مکان جنّت نشان و از اصدقای دیرینهٔ این بی‌نام و نشان است؛ نقل فرمودند، احقر تمنّا نمودم آن را به خطّ شریف خود، مرقوم دارند، تا آن که در این موقع مناسب نگاشته‌اند، پس تمنّای این ناچیز به ذروهٔ قبول افتاد و مرقومهٔ ایشان حرفاً به حرف مطابق این منقول است:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمد لله ربّ العالمین و الصّلوه علی نبیّه محمّد و علی ابن عمّه علی بن ابی طالب و علی الائمّه المعصومین حجج الله علی عباده و اللّعنته الدائمة علی اعدائهم اجمعین.

بعد این قضیّه بنا به امتثال امر مبارک حضرت آیة الله فخرالشیعه و محیّی الشریعه، آقای نهاوندی ـ دام ظلّه العالی ـ تحریر می‌شود.

روزی از ایّام تحصیل احقر ـ عبادالله تراب اقدام اهل العلم ـ مرتضی الحسینی النجفی در ارض غرّی ـ زادها الله شرفا ـ در خدمت سیّد جلیل و عالم نبیل، زاهد متّقی، آقای آقا سیّد محمد خلخالی ـ دامت افاضاته ـ مشرّف بودم، نقل مجلس و شمع محفل

ما، ذکر مبارک حضرت بقیة الله فی الارض، یوسف گمگشتهٔ آل محمد، حجّت منتظر ـ صلوات الله علیه وعلی آبائه الکرام ـ بود؛ پس ایشان قضیّه‌ای حیرت آور نقل کردند که ذکرش موجب صفای قلب و زیادی عقیدهٔ برادران دینی می‌شود ان شاء الله.

آن قضیّه این است که آقای خلخالی ـ معظّم له ـ فرمودند: سیّدی بود جلیل، صاحب ورع و تقوا و از معمّرین اهل علم نجف اشرف و حال انعزال و انزوایی داشت و بین من و ایشان رفاقت و ودادی بود. شبی آن سیّد جلیل را به منزل خود دعوت کردم تا با ایشان مؤانست کنم، ایشان هم تشریف آوردند و فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز شد، در منزل ما تشریف داشتند؛ فصل تابستان بود و هوا گرم که قهراً معطّش است و عطش بر ما غالب می‌شد. از مایعات مبرّدهٔ رافع عطش می‌آوردیم و می‌نوشیدیم و آن سیّد جلیل برخلاف ما هیچ اظهار عطش نمی‌کرد و هر چه مایعات مبرّده به ایشان عرضه می‌داشتیم، از روی تفنّن چیزی از آن‌ها به دهان می‌گرفت.

من عرضه داشتم: آقا! شما چرا در این یک شبانه روز اظهار عطش نمی‌نمایید؟

فرمودند: من تشنه نشدم.

من متحیّر ماندم، تا آن که ده دوازده روز بعد، با آن آقای محترم رفاقت کردم، به کوفه رفتیم و تا یک هفته با هم در منزلی بودیم و آن سیّد جلیل، هیچ تشنه نمی‌شد، روز آخر که خیال مراجعت به نجف اشرف داشتم، به ایشان اصرار زیادی کردم که من باید وجه عدم تشنگی شما را بدانم و اگر دوایی برای رفع عطش پیدا نموده، استعمال می‌نمایید، به من هم یاد بدهید که کمتر آب بخورم، در این باب زیاد اصرار کردم و ایشان از گفتن ابا می‌کردند.

۲۶۲۴ **بالاخره** آن سیّد محترم فرمودند: بیا لب شطّ برویم و قدری قدم بزنیم، لب شطّ رفته، در حین قدم زدن، فرمودند: چهل شب چهارشنبه، چنان که سیرهٔ مستمرّهٔ اغلبی از علما، صلحا، عبّاد و نسّاک است، به نیّت درک حضور سلطان عصر ـ عجّل الله فرجه ـ به مسجد شریف سهله می‌رفتم تا اربعین تمام شد، اثری ندیدم و مأیوس گشتم،

بعد از آن، با کمال یأس به صورت متفرّقه می‌رفتم. یک شب چهارشنبه مشرّف شدم، هنگام بیرون آمدن از مسجد، مقداری از شب گذشته، دیر شده بود و آبی که خادم مسجد برای زوّار تهیّه می‌نمود، تمام شده بود. بسیار تشنه بودم و شب تاریک بود، رو به مسجد کوفه گذاشتم، چون مرکبی هم پیدا نمی‌شد.

تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف، زحمت پیادگی و پیری از یک طرف و از شدّت تشنگی و عطش بی طاقت بودن از طرف دیگر، پس بین راه نشسته، به آن عین الحیات متوسّل شده، عرضه داشتم: یا حجّة بن الحسن ادرکنی! ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده، سلام کرد و به زبان عربی مکسّر متداول نجف اشرف فرمود: **من مسجد السهله نجی سیّدنا ترید تروح بالمسجد الکوفه.**

با کمال بی‌حالی و ضعف عرض کردم: بلی!

فرمود: **قم!** دست مرا گرفته، از جای حرکت داد.

عرض کردم: **أنا عطشان ما اقدر امشی.**

فرمود: **خذ هذه التّمرات!** سه دانه خرما به من داد و فرمود: این‌ها را بخور!

من تعجّب نموده، با خود گفتم: با عطش چه مناسبت دارد، چراکه خوردن آن باعث زیادتی عطش می‌شود، نه رفع آن و موجب احتراق قلب است.

به اصرار فرمود: **خُذ اکل!**

ترسیدم تمرّد کنم، با خود گفتم: هر چه امشب به سرم بیاید، خیر است.

یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم، دیدم بسیار معطّر است، چون فرو بردم، انبساط و انشراح قلبی به من روی داد که گفتنی نیست و فی الفور عطش و التهابم کم شد. سپس دوّمی را خوردم، دیدم عطرش از اوّلی زیادتر و انشراح قلب و بردی و خنکی آن از اوّلی بیشتر شد، تا آن که سه دانهٔ خرما را خوردم، دیدم عطشم بالکلیّه رفع شد و عجیب‌تر آن که آن خرماها هسته نداشتند، تا آن وقت و از آن وقت تا کنون، چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم. با او به راه افتاده، چند قدمی که برداشتیم، به عربی مکسّر فرمود: **هذا المسجد**؛ متوجّهٔ در مسجد شدم. دیدم مسجد شریف کوفه است،

ملتفت پهلویم شدم، دیدم آن مرد عرب نیست.

من از آن وقت تا کنون مثل شماها که تشنه می‌شوید، تشنه نشده‌ام و معلوم می‌شود آن عرب، خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه سلطنتی آن غایب از نظر بوده، کتبه **العبد المذنب مرتضی الحسینی النجفی عفی عنه.**

[عذر دخول بعضی از حکایات]

تذییل في المقام دخیل

بدان استادنا المحدّث النوری ـ زاد الله فی انوار تربته ـ بابی در نجم ثاقب منعقد نموده، در عذر داخل نمودن بعضی از حکایات درماندگان در بیابان و غیر آن را که به سبب وجود شخصی معظّم، از آن ورطه نجات یافتند بدون این که چیزی در آن قضیّه دلالت کند بر این که نجات دهندهٔ آن درمانده در آن قضیّه، امام عصر عليه السلام باشد؛ چنان که اغلب قضایای مذکور در این بساط چهارم از این قبیل است و فرموده:

اوّل علمای اعلام ما ـ رضوان الله علیهم ـ چنین کردند؛ یعنی این نحو قاضایا را در ضمن رؤیت حضرت بقیة الله ذکر کرده و در عداد آن آورده‌اند، ما نیز از ایشان متابعت کردیم.

دوم ظاهر آن است که چنین دانسته‌اند که اغاثه به ملهوف، اجابت مضطرّ در آن حال و صدور چنان کرامت باهره و معجزه جز از جناب مقدّس او ظاهر نشود.

توضیح اغاثه به ملهوف

پس از این، فرموده: بلکه این: یعنی اجابت مضطرّ از مناصب خاصّهٔ او است و روایت ابوالوفای شیرازی [۱] را نقل فرموده که حضرت رسول صلى الله عليه وآله در آن روایت منصب هر یک از ائمّه عليهم السلام را هنگام توسّل به او و این که برای کدام حاجت باید به او

۲۶۲۶ متوسّل شد، بیان فرموده که ما آن روایت را در یاقوتهٔ بیست و هشتم از عبقریهٔ نهم این بساط ذکر نموده‌ایم و در ذیل آن است: امّا الحجّة عليه السلام، هرگاه شمشیر به محلّ ذبح تو رسید و حضرت به دست خود به سوی حلق اشاره فرمود، به او استغاثه بکن!

---

۱. ر.ک: الدعوات، ص ۱۹۲-۱۹۱؛ بحارالانوار، ج ۹۱، ص ۳۶-۳۲.

به درستی که تو را در می‌یابد، فریادرس و پناه است برای هر کسی که استغاثه کند، پس بگو: یا مولای! یا صاحب الزمان! **انا مستغیث بك**. ذیل این فرموده: ظاهر آن است که مراد حضرت رسول ﷺ از آن کلام، اختصاص توسّل به امام عصر ؑ در آن جا که به چنگ دشمن افتد که قصد کشتن او را نموده، نیست، بلکه کنایه است از نهایت رسیدن شدّت امور، منقطع شدن اسباب، قطع امید از مخلوق و نماندن جای صبر و شکیبایی؛ چه از بلای دینی باشد یا دنیوی و چه از شرّ دشمن انسی باشد یا جنّی؛ چنان که از دعای مزبور نیز معلوم می‌شود.

پس چنان که تکلیف مضطرّ وامانده و بیچارهٔ درمانده، استغاثه به آن جناب است؛ اغاثه و فریاد رسی درماندگان از مناصب الهی آن جناب خواهد بود و اگر به جهت کثرت اضطراب و اضطرار، درماندهٔ مضطرّ از استغاثه به آن جناب به زبان مقال و دعای مأثور متمکّن نشود، به خاطر قابلیّت اغاثهٔ آن جناب، سؤال به لسان حال و استعداد با داشتن مقام تولّا، اقرار به ولایت و امامت، انحصار دانستن مربّی و وساطت فیض الهی در آن وجود مقدّس در ظلمات تیهٔ غیبت برای او کفایت می‌کند.

بنابراین معلوم شد درماندگان در حکایات سابق را، خصوصاً آنان که در سفر طاعت؛ مثل حجّ و زیارت بودند، جز غوث زمان ﷺ کسی نجات نداده است.

از جمله شواهد بر این مطلب آن که از القاب خاصّهٔ آن حضرت، غوث است که در زیارات معتبر وارد شده و معنی آن فریادرس است. حقیقت معنی این لقب الهی که مجرّد هم نیست، محقّق نشود، تا آن که صاحب آن، دارای قوّهٔ سامعه باشد که هر کس، هر جا و به هر لسان در مقام استغاثه برآید، بشنود، بلکه دارای علمی است که به حالات درماندگان احاطه کرده، بی استغاثه و توسّل از حالشان آگاه باشد؛ چنان که در فرمانی که برای شیخ مفید نوشتند، به این مقام تصریح فرمودند و دارای قدرت و توانایی باشد که اگر صلاح دانست، درماندهٔ مستغیث به لسان حال یا مقال را نجات دهد و از گرداب بلا درآورد، جز کسی که دارای مقام امامت و پا در بساط ولایت گذاشته باشد، شایستگی این مقام را ندارد.

نیز مؤیّد این مقال است، آن چه میان جمیع عرب‌های حضری و اهل بادیه اشتهار دارد. از تعبیر کردن از آن ذات مقدّس به ابوصالح و در توسّلات، استغاثات، ندبه‌ها و شکایت‌ها جز به این اسم، آن حضرت را نخوانند و شعرای معروفین مکرّر در قصاید، مدایح، مراثی و ندبه‌ها آن جناب را به همین کنیّه ذکر می‌کنند و در اخبار مأخذی خاصّه برای آن به نظر نرسیده، جز خبری که احمد بن محمد بن خالد برقی در کتاب محاسن از ابو بصیر او از جناب صادق﷣ روایت کرده که فرمود: هرگاه در راه گم شدی، نداکن یا بگو: **یا صالح أو یا ابا صالح ارشدونا إلی الطریق رحمکم الله!**

عبید بن حسین زرندی، راوی خبر، از علی بن حمزه گفت: این بلا به ما رسیده، پس به بعض از کسانی که با ما بودند امر نمودیم دور شود و نداکند، پس دور شد و نداکرد، آن‌گاه نزد ما آمد و ما را خبر داد آواز نازکی شنید که می‌گفته: راه طرف راست یاگفت: سمت چپ. پس چنان که گفته بود[1]، راه را یافتیم. تردید در صالح یا ابا صالح، نیز تردید در سمت راست یا چپ از راوی خبر است که سهو کرده.

چنان که سیّد علی بن طاوس در کتاب امان الاخطار[2]، بعد از نقل خبر از محاسن تصریح فرموده و شیخ برقی در کتاب مذکور از پدر خود محمد بن خالد برقی نقل کرده: او در سفری با جمعی از راه کج شدند، گفت: ما این کار راکردیم. سپس راه را به ما نشان دادند. رفیق ما، یعنی آن که کناره کرد و آن دعا را خواند، صدای نازکی شنید که گفت: راه طرف راست است.

پس به من خبر داد و آن جماعت را خبر نکرد. گفتم: طرف راست را بگیرید، شروع به رفتن طرف راست کردیم و شاید چنین فهمیدند یا به دست آوردند که صالح یا ابا صالح اسم یا کنیّهٔ امام عصر﷣ است؛ چنان که در باب دوّم گذشت بعضی اوّلی را در اسامی و دوّمی را در کنیّه‌های آن حضرت شمردند.

نیز از حکایت شصت و نهم معلوم می‌شود این مطلب میان شیعه معهود بود و از گم

۱. ر.ک: الامان من الاخطار الاسفار، ص ۱۲۱؛ بحارالانوار، ج ۹۰، ص ۷۰.
۲. الامان من الاخطار الاسفار، ص ۱۲۲.

شدن راه، چارهٔ کار را فهمیدند که در آن حال، امام و ولیّ خود را به این نام بخواند و به جهت ضعف یقین و قصور اعتقاد راوی یا اهل مجلس، مراد را بیان نفرمودند و اسامی پیغمبر و امیرالمؤمنین ـ صلوات الله علیهما ـ به حسب طبقات آسمان، عرش، کرسی، جنّت، لوح، قلم و سایر مقامات عالیه، درکات و طبقات زمین و سایر عوالم و اصناف مخلوقات علوی و سفلی، مختلف و متعدّد است و در هر جا به اسمی مذکور و مکتوب و نزد هر طایفه‌ای به نامی معروف خوانده می‌شوند، چنان که بسیاری از آن‌ها در محلّ خود ثبت شده و جایز است سایر ائمه علیهم السلام در تمام این منقبت یا بعض آن شریک باشند.

پس معلوم شد راهنمای در بیابان و دستگیر گمشدگان ابا صالح، همان غوثک اعظم، ولیّ عصر، صاحب الزمان ـ صلوات الله علیه ـ است و اگر کسی شبهه کند از ملاحظهٔ کرامات جمله خواصّ اصحاب رسول صلی الله علیه و آله؛ چون سلمان و خواصّ سایر ائمه علیهم السلام چون میثم، اویس، جابر جعفی و نظایر ایشان و کرامات پاره‌ای از عبّاد و زهّاد علما و نیکان، می‌توان احتمال داد صدور این کرامت از ایشان نیز رواست یا صالح اسم جنّی است که به جهت ارشاد گمشده و حبس حیوان فرار کرده در بلاد سیر می‌کند؛ همان طور که در خصال از امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است.

در جواب می‌گوییم: با این احتمال نیز، بر مقصود دلالت خواهد کرد، چون غرض اصلی از ذکر آن قصص، اثبات وجود مبارک آن جناب، بودنش در میان خلق و رسیدن منافع وجودش به ایشان است و معلوم است شیعیانِ آن جناب را نجات ندهد جز کسی که در عقیده با ایشان شریک باشد؛ نه مخالف در مذهب و طریقه که اکثر ایشان، خون، مال و عِرض آن‌ها را حلال می‌دانند، بلکه جمله‌ای از شافعیّه می‌گویند: اگر کسی وصیّت کند مال مرا به جاهل‌ترین مردم بدهید؛ باید به آن‌ها داد که منتظر قائم مهدی علیه السلام اند. پس جز کامل در عقیده، مهذّب دراعمال و اقوال و مزکّی در اخلاق، افعال، حرکات و خطرات چنین کرامتی از کسی ظاهر نمی‌شود. لذا به ملاحظهٔ باب گذشته در سلسلهٔ خواص داخل باشد که گاهی از جام وصال، شربتی نوشند.

پس مضطرّ مستغیث یا دیدهٔ خود آن جناب ﷺ را دیده یا کسی را دیده که آن کس امام را دیده و مطلوب جز این نیست.

در ذکر جوامع اصحاب و اوتاد

شیخ ابراهیم کفعمی در حاشیهٔ جنّة الواقیه [1] در دعای امّ داود آن جا که بعد از صلوات بر اوصیا، سعدا، شهدا و ائمّهٔ هدی ﷺ می‌فرماید: **اللّهمّ صلّ علی الأبدال و الأوتاد السیّاح والعباد والمخلصین و الزّهاد و اهل الجدّ والأجتهاد** که گفته شده زمین از قطب، چهار اوتاد، چهل ابدال، هفتاد نجیب و سی صد و شصت صالح خالی نیست، که قطب مهدی ـ صلوات اللّه علیه ـ است و اوتاد کمتر از چهار نمی‌شود، زیرا دنیا مانند خیمه‌ای و مهدی ـ صلوات‌اللّه علیه ـ مانند عمود است و این چهار نفر طناب‌های آن خیمه‌اند، گاه اوتاد بیشتر از چهارتا، ابدال بیشتر از چهل و نجبا بیشتر از هفتاد نجیب و سی صد و شصت صالح می‌شوند. ظاهر این است که خضر و الیاس از اوتاد اند، پس ایشان با دایرهٔ قطب، ملاصق هستند.

تعداد ابدال و صلحا و نجبا

امّا صفت اوتاد: ایشان قومی هستند که طرفة العینی از پروردگار خودشان غفلت نمی‌کنند و از دنیا مگر قوت روز را جمع نمی‌کنند و از ایشان لغزش‌های بد صادر نمی‌شود و در ایشان عصمت از سهو و نسیان شرط نیست، بلکه همان عصمت از فعل قبیح و این؛ یعنی عصمت از سهو و نسیان در قطب شرط است.

امّا ابدال: در مراقبت از ایشان پست‌تر هستند و گاهی از ایشان غفلت صادر می‌شود. پس آن را به تذکره تدارک می‌کنند و عمداً معصیّتی نمی‌کنند.

امّا نجبا: ایشان، پست‌تر از ابدال‌اند.

امّا صلحا: ایشان پرهیزگاران به عدالت موصوف‌اند و گاهی از ایشان معصیّت صادر می‌شود؛ پس آن را به استغفار و پشیمانی تدارک می‌کنند و خدای تعالی فرمود:
﴿إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ﴾ [2]؛ به ۲۶۳۰
درستی که آنان که پرهیزگاری نمودند، چون بنده به ایشان رسد و شیطان دور قلبش

۱. جنة الامان الواقیه و جنة الایمان الباقیه (المصباح)، ص ۵۳۵-۵۳۴.
۲. سوره اعراف، آیه ۲۰۱.

طواف کننده باشد به این که ایشان را وسوسه کند یا رنجی به ایشان رساند که از جنس سودا و جنون باشد. آن گاه خدا را یاد کنند و نام خدای را برند، ناگهان ایشان به سبب آن تذکّر و یادآوری، بیننده باشند که یکی از چهار رکن، توبه است.

سپس شیخ کفعمی فرمود: خدای تعالی ما را از اقسام اخیر قرار دهد که ما از اقسام اولیّه نیستیم، لکن در دوست داشتن و ولایت ایشان خدای تعالی را فرمان می‌بریم و کسی که قومی را دوست دارد با آن‌ها محشور می‌شود و گفته شده هرگاه یکی از اوتاد چهارگانه کم شود بدل آن را از چهل نفر؛ یعنی از ابدال می‌گذارند، هرگاه یکی از آن چهل نفر کم شود، بدل او از هفتاد نفر گذاشته می‌شود، هرگاه یکی از هفتاد نفر کم شد، بدل او از سی صد و شصت نفر گذاشته می‌شود و هرگاه یکی از سی صد و شصت نفر کم شد، بدل او از سایر مردم گذاشته می‌شود. کلام شیخ مذکور تمام شد.

تا کنون در این ترتیب مذکور، خبری به نظر نرسیده، لکن شیخ مذکور در اطّلاع و تتبّع سرآمد عصر خود بود و بسیاری از کتب قدما نزد او بود که در این اعصار اثری از آن‌ها نیست، البتّه تا در محلّ معتبری ندیده بود، در چنین کتاب شریفی ضبط نمی‌کرد و قریب به آن عبارت در کتب جماعت صوفیّهٔ سنیّه هست. امّا نه ذکری از امام عصر علیه السلام در آن است و نه پایه‌ای برای کلمات ایشان است.

این ناچیز گوید: به خطّ شریف جناب مستطاب ثقة الاسلام، آقای آقا میرزا باقر داماد مرحوم آقای حاج آقا منیرالدین اصفهانی ـ طاب ثراه ـ دیدم که در کتاب بصائر الدرجات به اسناد خود از حضرت صادق علیه السلام روایت نموده که فرمود: برای استخدام امر هر یک از ما ائمّه علیهم السلام سی صد و سیزده ملک هست و هشتاد و دو نفر هم از انس هستند که امر ما را در برّ و بحر عالم، مجری می‌دارند. دوازده نفر از آن‌ها، رؤسا می‌باشند و مابقی تحت امر و فرمان آن‌ها هستند.

بنابر صحّت و اعتبار این خبر و صدورش از آن بزرگوار به بیان مرحوم کفعمی دربارهٔ اوتاد، ابدال، نقبا و غیر این‌ها احتیاج نیست که استادنا المحدّث النوری از ایشان نقل نموده و آن را به این تجشّمات که یکی از آن‌ها بودن ناقل است: مثل مرحوم کفعمی

در عداد اخبار آورده و از مؤیّدات بیانات خود ذکر فرموده، زیرا این خبر صریح است در این که فریادرسان در بیابان و غیر آن، اگر خود حجّت خداوند منّان نباشد، لابدّ یکی از هشتاد و دو نفر از این ملازمان است.

بانی این کوخه و جانی این خوخه در بصائر[1] گوید: ذیل حدیثی که بیان خلقت امام را از زمان نشو و نما و ایصال امر امامت به او از حضرت صادق علیه السلام نقل نموده؛ چنین است که «**فإذا كان الأمر يصل إليه اعانه الله بثلاث مائة و ثلاثة عشر ملكاً بعدد اهل بدر و كانوا معه و معهم سبعون رجلا و اثنى عشر نقيباً امّا السّبعون فيبعثهم إلى الأفاق يدعون النّاس إلى ما دعوا اليه و يجعل الله له في كلّ موضعٍ مصباحاً يبصر به اعمالهم.**»

و مختصرترین دعاها برای توسّل به حضرت امام عصر و ناموس دهر دعایی است که شیخ صهرشتی در قبس المصباح نقل نموده و آن دعا این است:

اللّهمّ انّی اسئلك بحق وليّك و حجّتك صاحبُ الزمان الّا اَعَنْتَنی به على جميع اموری و كفيتنی به مؤنَةَ كلّ مؤذٍ و طاغٍ و باغٍ و اعنتنی به فقد بلغ مجهودی و كفيتنی كلّ عدّوٍ و همٍّ و دينٍ و وُلدی و جميع اهلی اخوانی و من بعيننی امره و خاصّتی امين يا ربّ العالمين.

حکایت عیالات سید رضا در راه کربلا

استدراک لیواقیت هذه لعبقریّه و استمساک بالتوسّل بابن خیر البریّة

[نجات خانوادهٔ سیدرضا دزفولی]

۲۱ یاقوتة

سیّد العلماء الاعلام و سند الفقهاء الکرام، حجّة الاسلام، آقای حاج میرزا علی اکبر
۲۶۳۲ آقاخویی معاصر و مجاور در مشهد رضوی ـ دامت برکاته ـ مرا از جناب مستطاب ثقة الاسلام، آقای آقا سیّد رضای دزفولی ـ دامت تأییداته ـ که از اوثق ائمّه جماعت نجف است، حکایت نمود که فرمود: در اوقات زیارات مخصوصهٔ کربلا، ورود ما

۱. بصائر الدرجات، ص ۴۶۱-۱۴۶.

غالباً در خانهٔ مخصوصی بود، در یکی از زیارات، عیال و اطفال هم همراهم بود، برای سواری خود یک رأس الاغ و برای آن‌ها یک جفت پالکی کرایه نمودم و با زوّار روانهٔ کربلا شدیم. میان خانشور و خان نخیله، وقتی به پالکی عیال و اطفال ملتفت شدم، آن‌ها را ندیدم. مضطرب شده، مکّاری را فریاد نمودم و به او گفتم: پالکی عیالات من پیدا نیست و ظاهراً عقب مانده‌اند، مسافت بسیاری عقب آن‌ها رفته، برگشت و گفت: آن‌ها قطعاً با قافله‌ای که پیش از ما حرکت نموده‌اند، رفته‌اند؛ هر چه تفحّص نمودم، آن‌ها را ندیدم. بیشتر مشوّش شدم و خود را به قول مکّاری تسلیت می‌دادم.

بالجمله با پریشانی حال، وارد کربلا شده، رو به منزلی نهادم که غالباً وارد می‌شدم، چون به منزل رسیدم و دقّ‌الباب کردم، دیدم عیالم در را باز کرد، گفتم: از کجا از قافله جدا شدید و چه وقت این جا آمده‌اید؟

گفت: ما میانهٔ خانشور و نخیله از قافله جدا شدیم.

از سبب آن سؤال نمودم، گفت: خواستم قدری غذا که در طاس‌کباب مسی بود، بیرون آورده، به طفل‌ها بدهم، از حرکت قاطر دستم لرزید و در طاس‌کباب به طاس‌کباب خورده، صدا نمود. قاطر رمید و به شتاب رو به بیابان نهاد؛ هر چه در طاس‌کباب به شدّت بر آن می‌خورد، قاطر بر دویدنش می‌افزود.

بالجمله خوف دوری از قافله که هر چه صدا و غوغا نمودیم، کسی به حال ما مطّلع نشد؛ خوف افتادن از پالکی و هلاکت یا شکستن اعضا، ما را بر این داشت که به ولیّ عصر ـ عجّل الله فرجه ـ استغاثه نموده، فریاد یا صاحب الزمان ما بلند شد. ناگاه دیدم شخصی نورانی در کمال ابهت و جلال و به زیّ اعراب آن محال، نمودار شد و فرمود: لا تخافی! لا تخافی!

چون این کلمه را فرمود، قاطری که در کمال سرعت می‌دوید، ایستاد و قدمی برنداشت.

نزدیک آمده، فرمود: ارادهٔ رفتن به کربلا را دارید؟

عرض کردم: بلی! آن‌گاه افسار قاطر را در دست گرفته، ما را از بیراهه سیر می‌داد.

در خلال سیر سؤال نمودم: شما کیستید؟

فرمود: من کسی هستم که برای فریاد رسی درماندگان در امثال این بیابان معیّن شده‌ام.

الآن قریب یک ساعت و نیم است که وارد شده‌ایم و در کمال تأنّی چای هم صرف کردیم.

[توسل میرزا عبدالرزاق حائری]

۲۲ یاقوتة

توسّل جناب میرزا عبدالرزاق

جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام و زبدة الفضلاء العظام صاحب التألیفات الرشیقه و التحقیقات الدقیقه، المؤیّد بتائیدات الملک الخلاق، العالم الجلیل، الآقا المیرزا **عبدالرزّاق** الحائری، المنشا و الهمدانی المسکن ـ اطال الله بقائه ـ به آن حضرت متوسّل می‌شود، بنابر آن چه عیناً به خطّ شریف خود ثبت می‌شود و اثر ظاهری می‌بیند.

صورت مرقومهٔ ایشان به عیون عباراته این است:

بسم الله تعالی و له الحمد غرض از تحریر این کلمات، چون این خادم العلماء و الشریعة الغرّاء در این شهر، الله المبارک بحمد الله تبارک و تعالی از همدان که موطن عاصی است، به عتبه بوسی حضرت ثامن الائمّه علی بن موسی الرضا ـ علیه و علی آبائه الاف التحیه و الثناء ـ موفّق گردیدم و در مشهد مقدّس توفیق شرفیابی حضور محترم حضرت مستطاب، حجّة الاسلام آقای نهاوندی حاج شیخ علی اکبر ـ مد ظله العالی ـ را یافتم و به مناسبتی در طیّ کلام، سخن به اثر و نتیجه و فایده از توسّل مخصوصی که به
۲۶۳۴ حضرت حجّت عصر ـ روحی و ارواح العالمین له الفداء ـ جسته بودم، کشید، آن را معروض داشتم و فرمودند: آن را به رشتهٔ ترقیم درآورده، تقدیم حضورشان دارم.

حسب الامر، مطاع می‌نویسم: زوجهٔ محترمهٔ مرحومهٔ حقیر، کبرا خانم ـ غفرها الله ـ صبیهٔ مرضیهٔ یکی از علمای اعلام عاملین متّقین، مرحمت و غفران مآب، آقا

میرزا محمد حسین ـ طاب ثراه ـ در همدان از ماه مبارک رمضان سنهٔ هزار و سی صد و شصت و دو قمری گذشته، مریض شد و مرض او را بـه امـراضـی کشـاند و در مـقام استعلاج به تمامی دکترهای نامی نمرهٔ اوّل و بعض دیگر از معالجین امـراض عـمومی ایرانی و فرنگی و متخصّصین در امراض مخصوصه رجوع شد و ادویـهٔ مـختلفهٔ قـیّمهٔ غالیه از هر قبیل نسخه دادند که مافوق تحمّل بود؛ معمول گردید.

در خلال مدّت مرض و معالجه به داروها ـ که تقریباً هفت ماه طول آن بود ـ عمدهٔ اشتغال به ادعیهٔ مجرّب و ختومات معتبر و انواع توسّلات به وسایل الهی از هرگونه استشفا به تربت متبرّکهٔ حسینیّه ـ علیه الآف السلام و التحیّه ـ و حتّی به تـربت قـبر مطهّر که به وسیلهٔ مخصوص به دست آمده بود نیز، در میان بود و از وسایل خاصّه‌ای که توسّل به آن مخصوصاً با حال التجاء، توجّه، تضرّع و بکا جسته شد، توسّل به ولیّ عصر، حضرت حجّة روحی له الفداء به عریضه‌ای به حضور حضرتشان، بـه دسـتور وارد بود و دو رکعت نماز زیر آسمان و در دو روز جمعه سلام به زیارت سـلام الله التّام...، تا آخر و در عین این احوال که به اجمال ذکر شد؛ مرض، بلکه امراض مرحومه و درد او در شب و روز، خصوصاً در اواخر از شدّت درد کمتر دیده شده که بتواند فریاد زند و هر غذایی، حتّی نصف استکان آب جوجه میل می‌کرد، استفراغ می‌نمود.

امراض او روز به روز در شدّت و درد سخت او، در ازدیاد بود، طوری که در اواخر به خوبی به مرگ خود حاضر شده بود و مکرّر التماس می‌کرد شکم مرا پاره کنید، من که هر ساعتی جان می‌دهم یا خوب شوم، یا بمیرم و از درد آسوده گردم. چون شکـم اماس فوق العاده داشت و حتّی ارحام و دوستان هم راضی شده بودند، حال عاصی هم به نوعی بود که دوستان رقّت می‌کردند.

بالاخره کار به جایی رسید که این عـاصی از حـضرت حـجّت ـ سـلام الله عـلیه ـ ۲۶۳۵
گله مند شدم، بلکه به موجب توسّل یکی از دوستان در همان اوان به آن حـضرت و رسیدن به مقصد فوراً برایم نقل کرد و به مفاد قاربت نزدیک بود.

امّا از آن حضرت قهر به عمل آمده بود و جسارت می‌دانم بگویم، گله‌ام این بود: یا

حجّة الله! اگر بقای مرض این مریضه حتمی و شفایش امکان پذیر نیست؛ به عاصی طوری بفهمانید که به این سگ روسیاه اعتنای سگی نمی‌فرمایید.

قصهٔ حکایت و توسل آقا میرزا عبدالرزاق

چون حضرت آقای نهاوندی فرموده‌اند آن چه در این قضیّه دست داده بنویسم، ناچار این را هم می‌نویسم؛ چنان چه در عقاید حقّهٔ امامیّه راسخ و بر حسب ادلّهٔ قاطعه به توسّلات قاطع نبودم، گمانم این بود که شاید خدای ناکرده، رخنه‌ای برایم یافت می‌شد. باری، به هر حال در خاتمه، در همین حال شدّت مرض و درد، شب چهارشنبه یازدهم ربیع الثانی، و در نمیه شب، این مریضه مرحومه شد. من نتوانستم در آن وقت باشم، موثّقات گفتند: خودش در حالی که قبلاً زبانش از تکلّم بسته شده بود، باز شده، شهادتین گفت و گفت: ای کننده در خیبر! به فریادم برس و جان تسلیم کرد.

گریه مجال و حال نوشتن نمی‌دهد، عاصی از اندوه نتوانستم به غسّال خانه بروم. بالاخره این‌ها گذشت، محل شاهد این‌جاست، در روز ختم فاتحهٔ آن مرحومه، در مسجدی که عاصی، به جماعت نماز می‌خوانم و منبر می‌روم، معروف به مسجد محلّهٔ حاجی سیّد بزرگواری از فامیل محترم، از تجّار دزفولی معروف اصلاً از مخصوصین و شاگردان این عاصی، آقای آقا میر عظیم خلف مرحمت پناه، حاج میر اسماعیل که هر کس این آقای جلیل را می‌شناسد به تقوا و عدالت و زهد شناسایی دارد و منکر ندارد و غالبا هم می‌شناسند.

این آقا در فاتحه اظهار فرمودند: دیشب ـ شب پنج شنبهٔ دوازدهم ربیع الثانی ـ حضرت حجّت عصر ـ صلوات الله علیه ـ را در خواب دیده، به حضورشان شرفیاب شدم، به عین این لفظ، بدون حرفی کم یا زیاد، فرمودند: برویم تسلیت میرزا
۲۶۳۶ عبدالرزاق و بعد چیزهایی مرحمت نمودند که محلّ شاهد و مقصود نیست، وقتی سیّد جلیل این خواب را برای عاصی نقل کرد، بی اختیار به سختی به سر خود زدم و از جسارتی که به آن حضرت نموده بودم خیلی خجالت کشیدم و از این که من چه قابلیتی دارم که آن حضرت به تسلیت این سگ روسیاه خود بیایند.

به هرحال اثر این تسلیت هم به خوبی ظاهر و نسبت اندوهم که فوق طاقت بود، کم شده، آرام شدم و به نظرم آمد به این فرمایش دربارهٔ این سگ روسیاه آستانش هم، جواب عریضه‌ام را دادند و هم بندهٔ رو سیاه خود را از گله، بلکه قهر بیرون آوردند و هم از حتمیّات بودن را فهمیدند که قابل تغییر نیست و هم به مقتضای انّ للأیمان درجاتٍ بر یقینم افزودند.

«بابی أنتم و امیّ ما خاب من تمسّك بكم اللّهمّ توفّنا على ملّتك و سنّة نبيّك و آله على معرفتهم و محبّتهم صلواتك عليهم اجمعين و عجّل في فرج وليّك و اجعلنا من اعوانه و انصاره كتب هذه الكلمات بيده العاصيه المحدّث الحائرى عبدالرّزاق بن عليرضا بن عبدالحسين بن ابيطالب بن عبدالكريم بن محمّد يحيى بن محمّد شفيع بن رفيع الدّين محمّد صاحب ابواب الجنان المعروف للطبوع بن مولى فتح الله القزوينى اصلاً، الأصبهانى مولداً، الحائرى منشاءً، الهمدانى موطناً و الموسوى نسباً من طرف الأمّ في ۱۴ صيام سنة ۱۳۶۳.»

[توسل مؤلف کتاب]

۲۳ یاقوتة

توسّل بندهٔ عاصی کاتب به ساحت اقدس حضرت صاحب ـ عجّل الله فرجه ـ

بسم الله الرّحمن الرّحيم

در سنهٔ هزار و سی صد و شصت و دو هجری، حقیر سرا پا تقصیر، محمد علی حایری نویسندهٔ این کتاب شریف، خلف مرحوم مغفور، شیخ محمد حسین روضه خوان بصیر، به نوشتن این کتاب مستطاب در مشهد مقدّس رضوی مشغول بودم و تقریباً دو ثلث آن را در ماه صفرالخیر نوشته بودم. خود و عیالم، طفل یک ساله و مادر و برادرم یک مرتبه همگی به مرض حسبه و به عبارت دیگر **تیفوئید** مبتلا شدیم، همگی در یک اطاق در بستر افتادیم و یک پیرزن پرستار ما بود.

بالجمله حال بنده، نهایت سخت شد و قریب الموت شدم و ابداً همّی در دنیا نداشتم، الّا این که لیلاً و نهاراً غصّه و همّ قلبی بنده این بود که دو ثلث این کتاب شریف را با زحمات چندی نوشته‌ام، حال که از دنیا بروم به امضا و به اسم دیگری تمام خواهد شد، تا این که یک روز در بحبوحهٔ مرض و نهایت ضعف و بی‌هوشی که همه، از من قطع حیات کرده بودند، به ساحت اقدس فریادرس حقیقی، حضرت ولیّ عصر و ناموس دهر ﷺ توسّلی قلبی جستم و در همان حال مرض و شدّت، عرض کردم: آقا جان، ای امام زمان! راضی مشو زحمات من در نوشتن این کتاب به اسم و امضای دیگری تمام شود.

یک مرتبه دیدم همان‌طوری که مرا رو به قبله خوابانیده بودند، از دری که به صحن خانه مفتوح می‌شود و از آن در تا صحن خانه بسی عمیق بود و راه پلّه‌ای نبود، سر و سینه تا ناف مبارک یک سیّد بزرگواری که چند سال قبل در مسجد گوهرشاد امامت داشتند و اسم آن آقا را نمی‌دانستم، ظاهر شد. به بنده نظر مشفقانه نمودند، با سر مبارک اشاره فرمودند و به طرف یمین و یسار حرکت دادند، مثل اشخاصی که به ایما و اشاره از یکدیگر استفسار حال کنند؛ یعنی چطور حالت است؟

بندهٔ عاصی در جواب عاجز بودم، ولی دو دست خود را به این طرف و آن طرف خود باز کردم؛ یعنی همین طور که می‌بینید. نه ایشان حرفی زدند و نه بنده توانستم تکلّم کنم، آن گاه سر مبارک خود را دو سه مرتبه به طرف من حرکت دادند؛ مثل کسانی که با اشارهٔ سر بگویند؛ فرمود: خوب می‌شوی تا سه مرتبه. فی الفور برخاستم و نشستم کسی را ندیدم.

از آن روز به بعد کسالت خود، عائله، والده و برادرم برطرف شد و بحمدالله و
۲۶۳۸ المنّه، به استکتاب بقیّهٔ کتاب شریف موفّق شدم و من الله التوفیق و الشفاء و **لنعم ما قال السّید جلال الدّین الحسینی:**

امام عصر که فیضش رسد به خلق دمادم

ز یُمن او است که روزی خورند اهل دو عالم

به نور طلعت او دیده‌ام چو گشت منوّر

حیات تازه ببخشید و شد نِکو حالم.

[توسل سیدعلی تبریزی]

۲۴ یاقوته

سیّد جلیل و سلالهٔ دودمان خلیل اخوی مرحوم، حجّة الاسلام سیّد علی تبریزی، الخفی الشهیر به داماد؛ به واسطهٔ مَصاهرتش به کریمهٔ حضرت مستطاب آیة الله العظمی الشیخ حسن الماهقانی ـ طاب ثراه ـ متوسّل می‌شود و توسّط ثقات اثبات، اثر ظاهری می‌بینند.

نقل شده، سیّد جلیل فرموده: اوقاتی که در پرکنهٔ هندوستان بودم، روزی در منزل نشسته بودم، ناگاه زن مجلّله‌ای وارد حجرهٔ من شده، بدون مقدّمه چادر خود را عقب زده و صورت خود را به من نشان داد، دیدم زنی جوان در نهایت حسن و جمال و از لاغری به مثابهٔ خلال است.

گفت: سبب لاغری و هزال من این است که به یکی از جنّیان مبتلا شده‌ام که با من آمیزش می‌کند و مرا به این حالت رسانیده و من برای استخلاص خود چاره‌ای ندیدم، جز این که به جناب شما که سیّد و از دودمان پیغمبری، متوسّل شدم.

من به او دستور دادم هر وقت آن جنّی نزد تو نمایان می‌شود، آیة الکرسی را قرائت کن! او بدین واسطه از تو گریزان می‌شود.

گفت: یاد ندارم.

مدّتی زحمت کشیده تا آیة الکرسی را به او تعلیم نمودم. بعد از چند روزی آمد و اظهار تشکّر کرد که به برکت این آیهٔ مبارکه هر وقت او نمایان می‌شود، آن را می‌خوانم و از شرّ او خلاص می‌شوم.

چون مدّتی از این مقدّمه گذشت، روزی چیز سیاه قورباغه مانندی دیدم که به سقف اطاق مسکونی من چسبیده، اندک اندک رو به پایین می‌آید و شیئاً فشیئاً بزرگ

می‌شود تا آن که به سطح اطاق رسید، دیدم هیکلی عجیب و هیولایی غریب است و من از دیدنش به وحشت افتادم. به آواز فصیح و با تندی و خشونت به من گفت: تو به واسطهٔ تعلیم آیة الکرسی محبوبهٔ مرا از من جدا کردی، بالاخره تو را خواهم کشت.

من شروع به قرائت آیة الکرسی نمودم، آن هیکل عجیب کم کم کوچک شد تا به صورت اوّلیه شده، ناپدید گردید، چندین مرتبه به همین کیفیّت به سر وقت من آمده، قصد قتل من نمود و من به قرائت آیة الکرسی از شرّ او نجات یافتم، تا آن که روزی به جهت تفرّج از شهر بیرون رفتم، نزدیک آن شهر جنگلی بود.

چون به نزدیکی آن جنگل رسیدم، ناگاه اژدهای عظیم الجثّه‌ای از میان درختان بیرون آمده، فریاد زد: من همان جنّی هستم، الآن تو را هلاک می‌کنم تا ببینم کیست که تو را از چنگ من خلاصی دهد؟

این کلام را شنیدم، فی الفور ملهم شده، به فریاد رس بیچارگان و نجات دهنده درماندگان، حضرت صاحب العصر و الزمان ـ عجّل الله فرجه ـ متوسّل شده، به او گفتم: حضرت حجّت ـ عجّل الله فرجه ـ را نجات خواهد داد. تا این حرف را گفتم، جوان سیّدی را مقابل خود دیدم که عمّامهٔ سبز مولوی مانند، در سر و طبرزینی در دست داشت. آن آقا طبرزین خود را به من داده، فرمود: این اژدها را بکش!

عرض کردم سیّدی! من از خوف و دهشت، رمقی در اعضای خود نمی‌یابم، چه رسد که بتوانم طبرزین به کار برم.

خود آن جناب، نزدیک رفته، به ضرب طبرزین، سر آن نابکار را درهم کوبید، به دَرَک فرستاد و فرمود: برو که از شرّ او خلاص شدی!

از ایشان سؤال کردم: شما کیستید؟

فرمود: تو، که را خواندی و به چه کسی متوسّل شدی؟ ۲۶۴۰

عرض کردم: به امام عصر ـ عجّل الله فرجه ـ متوسّل شدم.

فرمود: من حجّت وقت و امام زمانم و از نظرم غایب شد. پس خداوند متعال را بر این نعمت عظمیٰ بسیار شکر نمودم.

عبقريّهٔ دوازدهم

[جواب مدّعیان مشاهده]

بدان استادنا المحدّث النوری ـ نوّر الله مرقده ـ در نجم ثاقب بابی در جمع بین قصص و حکایاتی که در عبقریّه‌های این بساط مندرج شده، منعقد نموده؛ از این که صاحبان این حکایات نوعاً و غالباً امام زمان ﷺ را دیده‌اند و بین آن اخباری که در تکذیب کسی وارد شده که مدّعی مشاهدهٔ آن بزرگوار در غیبت کبرا باشد.

از جمله آن‌ها خبری است که شیخ صدوق در کمال الدین [۱]، شیخ طوسی در کتاب غیبت [۲] و شیخ طبرسی در احتجاج [۳] روایت کرده‌اند که توقیعی به سوی ابوالحسن سمّری بیرون آمد که ای علی بن محمد سمّری بشنو! خداوند اجر برادرانت را در تو بزرگ گرداند. به درستی که تو تا شش روز دیگر فوت خواهی شد، پس امر خود را جمع کن و به احدی وصیّت مکن که بعد از وفات تو قائم مقام تو باشد. به تحقیق غیبت تامّه واقع شد.

پس مگر بعد از اذن خدای تعالی ظهوری نیست و این بعد از طول زمان، قساوت قلوب و پرشدن زمین از جور است و زود است که از شیعهٔ من کسی می‌آید که مدّعی مشاهده است، آگاه باشید هر کس مدّعی پیش از خروج سفیانی و صیحهٔ آسمانی مدّعی مشاهده شود، کذّاب و مفتری است و **لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم**.

نیز در چند خبر دیگر به این مطلب اشاره فرموده‌اند و در آن کتاب مستطاب، کما هو الحق و الصواب بنا را بر صحّت و اعتبار آن قصص و حکایات نهاده و از اخبار وارده

---

۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۵۱۶.
۲. الغیبة، ص ۳۹۵.
۳. الاحتجاج، ج ۲، ص ۲۹۷.

در تکذیب مدّعی مشاهده، جواب ها داده است.

این ناچیز خوش داشتم در این عبقریّه، آن جواب ها را ضمن چند یاقوته برای خلّص اخوان به منصّهٔ ظهور و عیان درآورم، اگر چه اجمال آن‌ها را در صبیحهٔ هجدهم از عبقریّهٔ سوّم بساط سوّم نقل نموده‌ایم؛ فنقول.

[جواب اوّل]

۱ یاقوتة

ذکر توقیعی که رسیده به علی بن محمد

جواب اوّل: این خبر ضعیف و غیر آن، خبر واحد اند که جز ظنّی از آن حاصل نشود و مورث جزم و یقین نباشد، پس قابلیّت ندارد با وجدان قطعی معارضه کند که از مجموع آن قصص و حکایات پیدا می‌شود؛ هر چند از هر یک آن‌ها پیدا نشود، بلکه جمله‌ای از آن‌ها کرامات و خارق عاداتی را دارا بود که صدور آن‌ها از غیر آن جناب علیه السلام ممکن نباشد. پس چگونه اعراض از آن‌ها به جهت وجود خبر ضعیفی که ناقل آن؛ یعنی شیخ طوسی در همان کتاب به آن عمل نکرده؛ چنان که کلام او در این مقام بیاید، چه رسد به غیر او، علمای اعلام از قدیم تا حال، امثال این وقایع را قبول دارند، در کتب ضبط فرموده‌اند، به آن استدلال کرده‌اند، اعتنا نموده‌اند و از یکدیگر گرفته‌اند و از هر ثقهٔ مأمونی که به صدق کلام او اطمینان داشته‌اند، نقل امثال آن‌ها را از او تصدیق کرده‌اند؛ همان طور که در غیر این مقام با او می‌کردند، انتهی.

[جواب دوم]

۲ یاقوتة

۲۶۴۲ **جواب دوّم:** شاید مراد از این خبر، تکذیب کسانی باشد که مدّعی مشاهده با ادّعای نیابت و رساندن اخبار از جانب آن جناب ـ صلوات الله علیه ـ به سوی شیعه هستند؛ چنان که سفرای خاص آن حضرت این ادّعا را در غیبت صغرا داشتند. در کتاب

بحارالانوار[1]، این جواب از علّامه مجلسی است، کمالا یخفی.

[جواب سوم]

۳ یاقوته

جواب سوّم: چیزی است که در قصّهٔ جزیرهٔ خضرا معلوم می‌شود. گذشت که زین الدین علی بن فاضل به سیّد شمس الدین عرض کرد: ای سیّد من! ما احادیثی از مشایخ خود از صاحب الامر﷣ روایت کردیم که آن حضرت فرمود: هر کس در غیبت کبرا بگوید مرا دیده به تحقیق، دروغ گفته، پس با این، چگونه در میان شما کسی هست که می‌گوید من آن حضرت را دیده‌ام؟

گفت: راست می‌گویی! آن حضرت این سخن را در آن زمان به سبب بسیاری دشمنان از اهل بیت خود و غیر ایشان از فراعنهٔ زمان از خلفای بنی عباس فرموده، حتّی شیعیان در آن زمان یکدیگر را از ذکر احوال آن جناب منع می‌کردند، اکنون زمان طول کشیده و دشمنان از او مأیوس گردیدند؛ بلاد ما از آن ظالمان و ظلم ایشان دور است و به برکت آن جناب، دشمنان نمی‌توانند به ما برسند.... الخ.

این وجه که سیّد فرمود، در اکثر بلاد اولیای آن جناب﷣ جاری است.

[جواب چهارم]

۴ یاقوته

جواب چهارم: چیزی است که علّامه طباطبایی بحرالعلوم﵀ در رجال خود، در ترجمهٔ شیخ مفید، بعد از توقیعات مشهور که سابقاً ذکر شد، به این عبارت فرموده: در امر آن‌ها به سبب وقوع آن‌ها در غیبت کبرا و جهالت شخصی که این توقیعات را ۲۶۴۳
رسانده و دعوی مشاهده از او اشکال می‌رود که بعد از غیبت صغرا منافی است و دفع این اشکال ممکن است به احتمال حصول علم به سبب دلالت قراین و مشتمل بودن

---

۱. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۵۱.

توقیع بر اخبار از فتنه و شورش‌ها، جنگ‌های بزرگ و اخبار غیبی که جز خداوند و اولیای او کسی بر آن مطّلع نمی‌شود؛ به این که ظاهر نماید مشاهده‌ای که ممنوع شده این است که امام‌علیه‌السلام را مشاهده کند و در آن حالی که آن جناب را مشاهده می‌کند بداند او حجّت‌علیه‌السلام است و معلوم نشد آورندهٔ توقیع، این مطلب را دعوی کرده باشد، انتهی؛

نیز گذشت ذکر اسباب اعتبار آن توقیعات به نحوی که به ظاهر نمودن این احتمالات محتاج نباشد و هم چنین علّامهٔ مذکور در فواید خود در مسألهٔ اجماع فرموده: بسا برای بعضی از حفظهٔ اسرار از علمای ابرار علم به قول امام‌علیه‌السلام به عینه و بر وجهی که منافی امتناع رؤیت در مدّت غیبت نباشد، حاصل شود. پس از تصریح به نسبت آن قول به امام‌علیه‌السلام متمکّن نمی‌شود. پس آن قول را در صورت اجماع ابراز می‌کند تا میان اظهار حق و نهی از افشای مثل این سرّ جمع کرده باشد، در هر حال، شاید مراد ایشان از این کلام، وجه آینده باشد.»[1]

[جواب پنجم]

۵ یاقوتة

جواب پنجم: چیزی است که باز علّامهٔ مذکور در رجال بعد از کلام سابق فرموده که گواه است امتناع مشاهده را در شأن خواص منع شود؛ هر چند ظاهر اخبار به سبب دلالت عقل و دلالت بعضی از آثار بر آن دلالت دارد، انتهی.

شاید مراد از آثار، همان وقایع سابق است که از جملهٔ آن‌ها وقایع خود ایشان بود یا خبری است که حضینی در کتاب خود و به اسناد خود از حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نقل کرده که فرمود: صاحب الامرعلیه‌السلام ظاهر می‌شود و برای احدی در گردن او بیعت، عهد، ۲۶۴۴
عقد و ذمّه‌ای نیست و تا وقت ظهورش از خلق پنهان می‌شود.

راوی عرض کرد: یا امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام! پیش از ظهورش دیده نمی‌شود؟

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۲۰.

فرمود: بلکه وقت مولدش دیده می‌شود و براهین و دلایل او ظاهر می‌شود و چشم‌های عارفین او را به فضل‌اش می‌بینند که شاکرین کاملین‌اند و به کسانی را که در او شکّ دارند، بشارت می‌دهند.

یا مراد مثل خبری است که شیخ کلینی و نعمانی و شیخ طوسی به اسانید معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده‌اند که فرمود: لابدّ است برای صاحب این امر از غیبت و لابدّ است برای او در غیبتش از عزلت و یأس و وحشتی [۱] نیست؛ یعنی با استیناس آن حضرت در غیبتش با سی نفر از اولیا و شیعیان خود، در عزلت از خلق وحشتی ندارد؛ چنان که شارحین احادیث از این عبارت فهمیدند و بعضی گویند: آن جناب پیوسته در سنّ سی سالگی است و صاحب این سن، هرگز وحشت نکند [۲]، این معنی به غایت بعید است و ظاهر است این سی نفر که امام علیه السلام در ایّام غیبت به ایشان انس می‌گیرد، باید در قرون و اعصار متبادل شوند، زیرا برای ایشان آن چه از عمر مقرّر نشده، برای سیّد ایشان مقرّر شده، پس در هر عصر باید سی نفر از خواص یافت شود که به فیض حضور فایز شوند.

نیز شیخ طوسی [۳] و شیخ صدوق [۴] و ابی جعفر محمد بن جریر طبری [۵] به سندهای معتبر قصّهٔ علی بن ابراهیم بن مهزیار را روایت کردند و کیفیّت رفتن او را از اهواز به کوفه، از آن جا به مدینه، از آن جا به مکّه، تفحّص او و از حال امام عصر علیه السلام و رسیدن او در حال طواف خدمت جوانی که او را به همراه خود برد و نزدیک طایف در مرغزاری که رشک بهشت برین بود، به خدمت امام علیه السلام رسید.

به روایت طبری چون به خدمت آن جوان که یکی از خواص، بلکه از اقارب خاص بود، رسید، آن جوان به او گفت: چه می‌خواهی ای ابوالحسن؟

۱. ر.ک: الکافی، ج ۱، ص ۳۴۰؛ الغیبة، محمد بن ابراهیم النعمانی، ص ۱۸۸؛ بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۵۷.
۲. ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۲۰؛ مجمع البحرین، ص ۸۱.
۳. الغیبة، ص ۲۶۴-۲۶۳.
۴. کمال الدین و تمام النعمة، ص ۴۶۵.
۵. دلائل الامامة، ص ۵۴۰-۵۳۹.

گفت: امام محجوب از عالم را.

گفت: آن جناب از شماها محجوب نیست لکن بدی کردارهای شماها آن جناب را از شما محجوب کرده... الخ.

در این کلام اشاره‌ای است به این که اگر کسی عمل بدی نداشته باشد و کردار و گفتار خود را از قذارات معاصی و آن چه منافی سیرهٔ اصحاب آن جناب است، پاک و پاکیزه کرده باشد، برای او از رسیدن خدمت آن جناب حجابی نیست و علمای اعلام و مهرهٔ فنّ اخبار و کلام نیز، به امکان رؤیت در غیبت کبرا تصریح فرموده‌اند.

سیّد مرتضی در تنزیه الانبیا در جواب آن که گفته: هرگاه امام غایب باشد به نحوی که احدی از خلق به خدمت او نرسد و به او منتفع نشود؛ پس چه فرقی میان وجود و عدم اوست؛ فرموده: اوّل چیزی که در جواب می‌گوییم، این است که ما قطع نداریم احدی خدمت امام نمی‌رسد و بشری او را ملاقات نمی‌کند، این امری است که معلوم نشده و راهی به سوی قطع به آن نیست... الخ.

نیز در جواب آن که گفته: هرگاه علّت پنهان شدن امام، خوف از ظالمین و تقیّه از معاندین باشد، این علّت در حقّ موالیان و شیعیان او زایل است، پس واجب است بر ایشان ظاهر شود؛ بعد از جمله‌ای از کلمات فرموده: ما نیز گفتیم ممتنع نیست برای بعضی از اولیای خود ظاهر شود؛ از کسانی که از طرف‌شان، خوف ندارد و این امری است که نمی‌شود به نبودن آن قطع کرد و جز این نیست که هر کسی از حال خود خبر دارد و راهی برای او به سوی فهمیدن حال غیر خود نیست و در کتاب مقنّع که مختصری در غیبت است، قریب به این مضمون را فرموده‌اند.

شیخ طوسی در کتاب غیبت [1] در مقام جواب از سؤال مذکور، بعد از ذکر کلماتی
۲۶۴۶ چند، فرموده: آن چه سزاوار است جواب داده شود از سؤالی که مخالف آن را نقل کرده این است که ما می‌گوییم:

اوّل: بر پنهان بودن آن جناب از جمیع اولیای خود قطع نداریم، بلکه جایز است که

۱. الغیبة، ص ۱۰۰-۹۹.

برای اکثر ایشان ظاهر شود و هیچ انسانی، جز حال نفس خویش را نمی‌داند.

اگر برای او ظاهر شد، شبهاتش رفع شده و اگر برای او ظاهر نشده، می‌داند آن جناب بر او ظاهر نشده و این به جهت امری است که راجع به او می‌باشد؛ یعنی برای مانعی است که در او است؛ هر چند به جهت تقصیری که از طرف او است آن را مفصّلا نمی‌داند...، الخ.

کلام شیخ منتجب الدین در حکایت سی و چهارم و پنجم و پنجاه و چهارم گذشت و این که او سه نفر از علما را از جملهٔ مشاهدین و سفرای آن جناب شمرد و نیز مثل آن در حکایت پنجاه و هفتم گذشت. از علّامه و سیّد رضی‌الدین علی بن طاوس در چند جا از کتاب کشف المحجّة[1] به کنایه و تصریح، دعوای این مقام را کرده و در جایی از آن فرموده: بدان ای فرزند من، محمد! خدای تعالی الهام نماید آن چه را که آن را از تو خواسته و به آن از تو خوشنود می‌شود که غیبت مولای ما مهدی ـ صلوات الله علیه ـ که مخالف و بعضی مؤالف را متحیّر نموده، از جملهٔ ادلّه ثبوت امامت آن جناب و امامت آبای طاهرین‌اش ـ صلوات الله علی جدّه محمد و علیهم اجمعین ـ است، زیرا هرگاه بر کتب شیعه، و غیر شیعه، واقف شوی؛ مثل کتاب غیبت ابن بابویه، غیبت نعمانی، شفا و جلا و مثل کتاب ابی نعیم حافظ در اخبار مهدی، صفات او، حقیقت بیرون آمدن او و ثبوتش و کتاب‌هایی که در طرایف آن‌ها به آن‌ها اشاره کردیم، می‌یابی آن‌ها یا بیشتر آن‌ها را که پیش از ولادت آن جناب متضمّن است که او به غیبت طولانی غایب خواهد شد، تا این که از امامت او بر می‌گردند بعضی از کسانی که به آن قایل بودند، پس اگر این غیبت را نکند، در امامت پدران آن جناب و خودش طعنی خواهد بود.

۲۶۴۷ بنابراین غیبت برای ایشان و برای آن حضرت، بر مخالفین او و در اثبات امامت و صحّت غیبتش حجّت شد؛ با آن که آن جناب علیه السلام بر نحو یقین با خدای تعالی حاضر است و جز این نیست آن که او را ملاقات نکرده، غایب شده؛ به جهت غیبت ایشان از

۱. کشف المحجة لثمرة المهجة، ص ۵۴-۵۳.

حضرت و در متابعت از او و از پروردگار عالمیان.

در جایی فرموده: اگر موافقت توفیق تو را برای کشف نمودن اسرار ادراک کردم؛ برای تو خبری از مهدی ـ صلوات الله علیه ـ را می‌شناسانم که بر تو مشتبه نشود و به وسیلهٔ این، از دلیل‌های عقلی و روایات مستغنی شوی.

به درستی که آن جناب ـ صلی الله علیه ـ بر نحو تحقیق زنده و موجود و از کشف امر خود معذور است تا آن که تدبیر خداوند رحیم شفیق او را اذن دهد؛ چنان که عادت بسیاری از انبیا و اوصیا بر این جاری شده بود.

پس این را به نحو یقین بدان و آن را عقیده و دین خود بگردان! به درستی که پدر تو آن جناب را واضح‌تر و روشن‌تر از شناختن ضیای خورشید آسمان شناخته و در جایی بعد از این که کیفیّت عرض حاجات به آن جناب را به فرزندش تعلیم می‌دهد، فرمود: برای او ذکر کن که پدرت برای تو ذکر کرده، تو را به آن جناب وصیّت کرده و تو را به اذن خداوند ـ جلّ جلاله ـ بندهٔ او گردانده و این که من تو را به آن جناب معلّق نمودم.

به درستی که جواب آن جناب ـ صلوات الله علیه ـ برای تو خواهد آمد و از چیزهایی که به تو می‌گویم، ای فرزندم محمد! خداوند ـ جلّ جلاله ـ عقل و قلب تو را از تصدیق اهل صدق و توفیق در معرفت حق، پر نماید، این که خداوند ـ جلّ جلاله ـ جواب مولای ما مهدی ـ صلوات الله علیه ـ را بر تو بشناساند بر حسب قدرت و رحمت او است.

از آن جمله است، آن چه محمد بن یعقوب کلینی در کتاب رسایل از شخصی روایت نموده که گفت: به سوی ابی‌الحسن علیه‌السلام نوشتم: شخصی دوست دارد با امام خود راز گوید، آن چه را که دوست دارد با پروردگار خود گوید.

۲۶۴۸ گفت: آن گاه نوشت: اگر برای تو حاجتی باشد، لب‌های خود را حرکت ده، به درستی که جواب آن به تو می‌رسد.»[1]

---

۱. کشف المهجه لثمرة المهجة، ص ۱۵۴-۱۵۳.

از آن جمله است آن چه سعید بن هبة الله راوندی در کتاب خرایج[۱] روایت کرده که گفت: علی بن محمد عليه السلام به من گفت: هرگاه اراده کردی از مسأله‌ای سؤال کنی، آن را بنویس و نوشته را زیر مصلای خود بگذار، ساعتی آن را مهلت داده، آن گاه آن را بیرون بیاور و در آن نظر نما!

گفت: پس کردم و جواب سؤالم را در آن که توقیع شده بود، یافتم. به تحقیق برای تو بر این تنبیه اقتصار کردم، برای کسی که خداوند ـ جلّ جلاله ـ عنایت خود را بـه او و تمام احسانش را به سوی او اراده نموده و راه به سوی امام تو باز است.

شیخ محقّق جلیل، شیخ اسدالله شوشتری کاظمینی در کتاب کشف القناع، ضمن اقسام اجماع غیر از اجماع مصطلح معروف، می‌فرماید: سوّم از آن‌ها این که برای یکی از سفری امام غایب ـ عجّل الله فرجه ـ علم به قول امام به جهت نقل کردن مثل او، برایش، در نهانی یا به سبب توقیع و مکاتبه و یا به شنیدن از خود آن جناب، شفاهاً حاصل شود بر وجهی که با امتناع رؤیت در زمان غیبت منافی نباشد یا آن علم، برای بعضی از جملهٔ اسرار ایشان حاصل شود و تصریح کردن به آن چه بر آن مطّلع شده برای او ممکن نباشد و آشکارا نسبت دادن آن قول به امام عليه السلام و اتّکال در ابراز مدّعی خود به غیر اجماع از ادلّهٔ شرعی به جهت موجود، نه بودن آن‌ها.

پس در این هنگام، برای او جایز است، ـ اگر به اخفا مأمور نباشد یا بـه اظـهار، مأمور باشد، نه به نحوی که فاش شود ـ این که آن قول را در مقام احتجاج به صورت اجماع ابراز کند؛ به جهت ترس از ضایع شدن آن قول و جمع میان امتثال امر به اظهار حقّ به قدر امکان و امتثال نهی از افشای مثل آن قول برای غیر اهلش از ابنای زمان.

امّا در حجّت بودن این اجماع برای خودش شکّی نیست؛ به جهت عملش به قول امام عليه السلام و امّا برای غیرش، به جهت کشف اجماع او از قول امام عليه السلام، غایت آن که او قول امام را به طریقی استکشاف نموده که ثابت نشده، بعد از حصول وصول به آن چه حجیّت اجماع بر آن معلّق بود، نقصی در این نیست و به رأی صحّت این وجه و امکان

۱. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۴۱۹.

او، شواهدی است که بر آن دلالت می کند.

تنها جواب صحیح از اشکال موهوم

از جملهٔ آن‌ها بسیاری از زیارات و آداب و اعمال معروفه است که میان امامیّه متداول شده و ظاهرا مستندی نه از اخبار ایشان و نه از کتب قدمایشان ندارد که بر آثار ائمه علیهم السلام و اسرار ایشان واقف هستند و اماره‌ای نیست که شهادت دهد منشأ آن‌ها اخبار مطلقه است یا وجوه اعتباری که به نظر مستحسن می‌آید که ایشان را بر انشا، ترتیب آن‌ها، اعتنا به جمع کردن و تدوین آن‌ها داعی شده باشد؛ چنان که در جمله‌ای از آن‌ها ظاهر است.

بلی، در ورود اخبار در بعضی از آن‌ها مضایقه نداریم و از جملهٔ آن‌هاست آن چه والد علّامه و ابن‌طاوس از سیّد کبیر عابد، رضی الدین محمد بن محمد آوی روایت کردند تا آخر آن چه گذشت، از آن جمله است قصّهٔ جزیره خضرای معروف که در بحار و تفسیر الائمه علیهم السلام و غیر آن مذکور است، از آن‌هاست چیزی که علی بن طاوس در سرداب شریف شنیده و از آن جمله است آن چه به محمد بن علی علوی حسینی تعلیم فرمود تا آخر آن چه گذشت و غیر این‌ها.

شاید این مطلب نیز در بسیاری از اقوال قاعده باشد که قایل آن‌ها معلوم نیست، پس چنین باشد که مطّلع بر قول امام علیه السلام چون آن قول را دید، با آن چه امامیّه یا معظّم ایشان بر آن مستقرّ شده‌اند، مخالف است و از اظهار آن به نحوی که به او رسیده، متمکّن نیست و می‌ترسد حق ضایع شود و از میان برده، آن قول را یکی از اقوال امامیّه قرار می‌دهد و بسا خود بر آن اعتماد می‌کند و به جهت نبودن ادلّهٔ ظاهره برای اثبات آن بدون تصریح به دلیل، به آن فتوا می‌دهد و شاید آن چه ذکر شد. دلیل باشد برای آن چه از بعضی مشایخ ما رسیده؛ از اعتبار این قسم از اقوال یا تقویت آن‌ها به حسب
۲۶۵۰ امکان، نظر به این که احتمال دهد آن قول، قول امام علیه السلام است که آن را میان علما القا فرموده تا بر خطا جمع نشوند و جز به نحو مذکور برای القای آن در این حال، راهی نیست. انتهی.[۱]

---

۱. ر.ک: بحارالانوار، ج ۳، ص ۳۲۲-۳۲۱.

مناقشاتی در این کلمات هست که محلّ ذکر آن‌ها نیست و به اصل مقصود؛ یعنی نسبت امکان رؤیت در غیبت کبرا به همهٔ اقسام آن برای بعضی علمای اعلام مضرّ نیست؛ چنان که از کلمات مذکور و غیر آن‌ها معلوم شد که نقلش موجب تطویل است.

[جواب ششم]

۶ یاقوتة

جواب ششم: آن چه مخفی و مستور است، بر انام مکان و مستقرّ آن جناب علیه السلام است، پس برای احدی راهی به سوی آن نیست، بشری به آن جا نمی‌رسد و کسی حتّی خاصّان و موالیان و فرزندان آن جناب آن را نمی‌داند. لذا ملاقات و مشاهدهٔ آن جناب در اماکن و مقامات منافات ندارد که پاره‌ای از آن‌ها ذکر شد و ظهور آن حضرت نزد مضطرّ مستغیث، به آن جناب ملتجی شده و از همهٔ اسباب و والد در وادی شبهات و حیران در مهالک خلوات منقطع شده؛ چنان که گذشت اجابت ملهوف و اغاثهٔ مضطرّ، یکی از مناصب آن جناب است،

مؤیّد این احتمال خبری در کافی است که از اسحاق بن عمّار مروی است که گفت: ابو عبدالله علیه السلام فرمود: برای قائم علیه السلام دو غیبت است یکی از آن‌ها کوتاه است و در دیگری کسی جز خاصّه‌ای از موالیانش مکان آن جناب را نمی‌داند.»[1]

شیخ طوسی[2] و شیخ نعمانی در کتاب غیبت[3] خود به سند معتبر از مفضل بن عمر روایت کردند که او گفت: شنیدم ابو عبدالله علیه السلام می‌فرماید: به درستی که برای صاحب این امر، دو غیبت است؛ یکی از آن‌ها طول می‌کشد، تا این که بعضی می‌گویند مُرد، بعضی می‌گویند کشته شد، بعضی می‌گویند رفت، تا این که جز چند نفری از اصحابش کسی بر امر او باقی نمی‌ماند و احدی از فرزندان او بر موضع او مطّلع نمی‌شود، مگر آن که مشغول خدمت و متولّی امور او است.

۱. الکافی، ج ۱، ص ۳۴۰.
۲. الغیبة، ص ۱۶۲.
۳. الغیبة، محمد بن ابراهیم النعمانی، ص ۱۷۱.

شیخ نعمانی از اسحاق بن عمّار روایت کرده، گفت: شنیدم ابو عبدالله جعفر بن محمد علیه السلام می‌فرماید: برای قائم علیه السلام دو غیبت است؛ یکی از آن‌ها طولانی و دیگری کوتاه است؛ در یکی خاصّهٔ شیعیان به مکان او عالم‌اند و در دیگری خاصّهٔ موالیان او در دینش به مکان او عالم نیستند.»[1]

مخفی نماند که این خبر اسحاق، همان خبر اسحاق مروی در کافی است، در بعضی نسخ چنان است که ذکر کردیم و در بعضی مطابق نسخهٔ کافی است و به هر نسخه در خبر جواب از اصل مقصود است! چه بنابر خبر کافی دلالت دارد بر آن که خاصّان از موالیانش در غیبت کبرا به مستقرّ و مکان آن جناب عالم اند، پس مؤیّدِ جواب پنجم باشد و بنابر بعضی نسخ نعمانی، مراد آن خواهد بود که خاصّان در آن وقت به محلّ اقامت آن حضرت عالم نیستند، پس مشاهده و رؤیت را در اماکن دیگر نفی نکند و در قصص گذشته. قصّه‌ای نبود که بر ملاقات احدی، آن جناب را در آن محل دلالت کند. و الله تعالی هو العالم.

[جوابی دیگر]

جواب متین للأصغاء قمین

جواب از اشکال عدم رؤیت امام

در دارالسلام عراقی در مطلب دوّم از فصل پنجم فصول مقدّمهٔ کتاب که در امکان رؤیت آن بزرگوار در زمان غیبت است، چنین فرموده: مراد از آن زمان، غیبت کبرا است، امّا زمان غیبت صغرا که آن، زمان ولادت تا زمان انقضای سفارت است؛ در امکان رؤیت، بلکه در وقوع آن، الی ما شاء الله، اشکالی نیست و بدان: منشأ اشکال در این مجال، بعضی اخبار است؛ مثل توقیع شریف که برای ابی الحسن علی بن محمد
۲۶۵۲ سمّری آخرین سفیر، بیرون آمد و بعد از وفاتش غیبت کبرا، واقع و باب سفارت بسته شد.

سپس توقیع شریفی که از نجم ثاقب نقل نمودیم، ذکر فرموده، تا آن که گفته: مثل

---

۱. الغیبة، محمد بن ابراهیم النعمانی، ص ۱۷۰.

اخباری که در ذکر اسم آن است که شخص او دیده نشود و ذکر اسمش نشاید و مثل اخباری که در باب غیبت وارد شده که آن حضرت مردم را می‌بیند ولی مردم او را نبینند.

نیز مثل خبر مظفر علوی از حضرت رضاعليه‌السلام که فرمود: خضرعليه‌السلام از آب حیوان آشامید. پس او زنده باشد و نمیرد تا در صور دمیده شود، او نزد ما آید و بر ما سلام کند، ما صوت او را می‌شنویم ولی شخص او را نمی‌بینیم، او در هر جا که نامش برده شود، حاضر می‌شود؛ هر کس نام او را ببرد، بر او سلام می‌کند، او در موسم حجّ حاضر گردد و مناسک حجّ را به جا آورد، در عرفات بایستد و دعای مؤمنین را آمین گوید، زود باشد که خدا او را مونس قائم ما نماید و وحشت و وحدت قائم ما را به وسیلهٔ او دفع کند و مثل جمیع اخبار غیبت، زیرا معنی غیبت آن است که از جمیع نظرها غایب باشد و اگر یک نفر هم او را ببیند، صدق نکند که از همهٔ نظرها غایب است. بعد از تأمّل، انصاف آن است که این اخبار بر عموم نفی رؤیت از جمیع مردم در جمیع اعصار دلالت نکند تا با وقوع رؤیت برای مردم در بعض اعصار منافی باشد.

امّا اجمالاً؛ پس به سبب آن که شکّ و شبهه‌ای نیست که آن حضرت خدّام و غلامان، بلکه عیال و اولاد داشته باشد، زیرا به علاوه آن که در خبر مفضل که ان شاء اللّه بعد از این مذکور شود، تصریح شده مباشرین امور خدّام او، او را می‌بینند و حیات و بقای انسان، بدون آن‌ها متعسّر و بدون بعض دیگر، متعذّر است و مباشرت انسان در جمیع مقدّمات زندگی خود در عادت نشاید و غیبت، از این نوع کارکنان هم چنین باشد، مگر آن که مراد از غیبت این باشد که دیده شود ولی شناخته نشود، این نیز با ظاهر اخبار غیبت و نفی مشاهده و رؤیت منافی است، زیرا چنین کسی را مجهول و غیر معروف گویند؛ نه غایب و غیر مشاهد. پس با آن که آن حضرت از خدّام و غلامان و کسان خود غایب و غیر مشاهد نباشد، دلالت این اخبار بر عموم نفی رؤیت و مشاهده، تمام و بدون آن، استدلال نشود، زیرا کسی نفی رؤیت و مشاهده را از بعضی انکار نمی‌کند.

جواب از استدلال به توقیع شریف

امّا تفضیلاً؛ پس جواب استدلال به توقیع شریف که در این خصوص، آن عمدهٔ دلیل سیاق است، این است که آن به قرینهٔ وقوع آن، در منع از تعیین وصیّ و قائم مقام آن است که مراد از دعوای مشاهده، در خصوص سفارت و وکالت باشد؛ یعنی زود باشد که بعض شیعیان من از جانب من ادّعای وکالت کنند و بگویند ما او را مشاهده می‌کنیم و امر و نهی‌اش را می‌شنویم؛ چنان که نوّاب سابقین بودند.

مؤیّد این کلام، آن است که می‌فرماید: مدّعی مشاهده، کذّاب و افترا گو باشد، زیرا اگر چه بر دعوای مشاهده بدون دعوای وکالت صدق کند، افترا صدق نکند، چرا که افترا آن باشد که کاری را مثل استنابه و توکیل و نحو آن، به کسی نسبت بدهی که نکرده باشد.

و بالجمله، مراد از این توقیع، دعوی مشاهده در امر سفارت باشد، چنان که جمعی بعد از وفات سمّری بر وجه کذب و افترا مدّعی بابیّت و سفارت شدند. ان شاء اللّه تعالی حالات ایشان خواهد آمد.

علامه مجلسی رحمه الله نیز بعد از ذکر این توقیع، به این وجه تصریح کرده، می‌گوید: این خبر با اخبار رؤیت منافات ندارد.

امّا اخبار دیگر، مراد به آن ها غیبت و استتار از غالب مردم نه همهٔ ایشان می‌باشد؛ همان طور که به ملایکه و جنّ غایب از انظار گویند؛ با آن که بعضی از انبیا، بعضی از ملایکه را دیده‌اند و بعضی از مردم برخی از جنّ را دیده و می‌بینند.

همچنین خضر را غایب گویند و دیده شده، به علاوه ظاهر این اخبار آن است که دیده نمی‌شود با آن که اخبار بسیاری بر این دلالت دارد که می‌بینند ولی نمی‌شناسند؛ مثل خبر سدیر صیرفی از حضرت صادق علیه السلام که فرمود: برادران یوسف با آن که عقلا و
۲۶۵۴ اسباط و اولاد انبیا بودند، بر یوسف وارد شدند، با او مکالمه و مراوده و معامله کردند ولی او را نشناختند، تا آن که خود را به آن‌ها شناسانید، آن وقت او را شناختند، پس این امّت چرا انکار می کنند که خدا اراده کند، زمانی حجّت خود را از ایشان مستور کند.

یوسف، سلطان مصر بود و میان او و پدرش هجده منزل مسافت بود؛ اگر خدا

می‌خواست مکان او را بنماید، می‌توانست. این امّت چرا انکار می‌کنند که خدا با حجّت خود. همان کند که با یوسف کرد، به این که حقّ امام مظلوم شما را غصب کنند، میان مردم تردّد کند، در بازارهای ایشان راه رود و بر فرش‌هایشان پا گذارند ولی او را نشناسند تا وقتی که خدا اذن دهد خود را بشناساند؛ چنان که به یوسف اذن داد. مصداق این مطلب اخباری است که دلالت می‌کند بر این که احدی از شیعیان آن حضرت نباشد، مگر آن که او را دیده‌اند، لکن نشناخته‌اند، یا ببینند ولی نشناسند.

مؤیّد این، آن است که سیّد متّقی حاج میرزا محمد رازی مجاور نجف که ان شاء اللّه تعالی ذکر او در عداد اشخاصی که آن حضرت را دیده‌اند، بیاید؛ مذکور نمود: آن حضرت را در خواب دید که به او فرمود: من به دیدن تو آمدم، وقتی از مشهد رضا علیه السلام به آن بالاخانه مراجعت کرده بودی، لکن مرا نشناختی.

به علاوه ظاهر این روایات، با اخبار صریحه‌ای از جماعت بسیار از ثقات اصحاب و غیر هم معارضه نمی‌کند؛ چنان که ان شاء اللّه بعد از این مذکور شود که خدمت آن حضرت فایز گشته‌اند، خواه آن که در وقت ملاقات او را شناخته باشند یا بعد از مفارقت از قراین دانسته‌اند او بوده و این جماعت از حدّ تواتر افزون‌اند.

پس لاعلاج باید از ظواهر این اخبار ـ اگر آن‌ها را در ظاهر عموم بدانیم ـ دست برداریم؛ چه جای آن که ظاهر نباشد؛ چنان که از تلامذهٔ سیّد بحرالعلوم رحمه الله که ذکر او در عداد اشخاصی که آن حضرت را دیده‌اند، ان شاء اللّه مذکور خواهد گردید. نقل کرده: پهلوی سیّد نشسته بودم، سیّد قلیانی نعل جیری در دست داشت و می‌کشید. یکی از حضّار از او پرسید: آیا در این اعصار رؤیت حضرت حجّت ممکن است؟

سیّد سر برداشت و فرمود: ظاهر بعض اخبار آن است که مدّعی مشاهده، کاذب است. بعد آن سر به زیر انداخت و آهسته فرمود: کیف و قد ضمّنی الی صدره؛ چگونه نتوان او را دید، حال آن که مرا به سینهٔ خود چسباند.

بالجمله با تواتر اخبار ثقات مقرون به معجزات، کرامات و خوارق عادات، شبهه در امکان رؤیت، بلکه در وقوع آن، بی موقع می‌باشد، انتهیٰ.

این ناچیز گوید: ممکن است در جمع میان این توقیع شریف و اخبار دیگر که قریب المضمون به آن است از نفی مشاهده، بیان قصص و حکایات منقول در مشاهده به این که گفته شود این توقیع و اخبار، در نفی مشاهده به ظاهر خود باقی باشند و با آن چه نزد ایشان متحقّق الوقوع است، منافات هم ندارد از صحّت تشرّف خدمت آن امام عالمیان، برای بعضی از اتقیا، صلحا و ابرار که به مجاهدهٔ نفسانی قابلیّت و استعداد لقای آن بزرگوار، برایشان حاصل شده باشد و آن مقتدای عالمیان صلاح دانسته باشد به مصالح عامّه یا خاصّه نور جمال خود را بر ایشان ظاهر سازد یا مصلحت بداند آن شخص را نزد خود بطلبد.

فرق است بین آن که مکلّفین من عند انفسهم مدّعی رؤیت آن نور الهی شوند و بین آن که آن حجّت خدا ـ صلوات الله علیه ـ مصلحت را در آن بداند که شخصی از ایشان را من عند نفسه ـ صلوات الله علیه ـ خدمت خود احضار کند و یا ظهور نفس مقدّسهٔ خود را بر او مصلحت دانسته باشد.

اگر چه مدّعی مشاهده اختراعاً من عند انفسهم، کاذب و مفتری است؛ چنان که ظاهر بعضی اخبار است، لکن دلیلی بر تکذیب و افترای تشرّف خدمت آن بزرگوار عالمیان، علی وجه المصلحة بارادته و طلبه، بلکه خلاف آن ثابت و محقّق است و الفرق بین المقامین یحتاج الی لطف قریحه فتدبّر.

[ایام مرتبط با حضرت]

ختامٌ فیضهٌ عامّ

بدان استغاثه، التجا و توسّل به ساحت قدس ائمّهٔ هدی و لا سیّما، حضرت بقیّة الله
۲۶۵۶ ـ عجّل الله فرجه ـ مربوط به وقت و منوط به زمانی، دون زمانی نیست، چون رعیّت مضطرّ، هر آن که به مولای با کرّ و فرّ خود ملتجی و متوسّل شود، البتّه استغاثه و التجایش با ثمر خواهد بود، مع ذلك، بسیاری از اوقات توجّه و استغاثه و عمل به مراسم عبودیّت، نسبت به ساحت قدس آن موالی، بیش از سایر اوقات مؤثّر است؛

چنان که چندین وقت است که به صریح اخبار، توسّل به ساحت عزّ امام غایب از انظار، در آن‌ها مندوب الیه و مرغوبٌ فیه است. استادنا للمحدّث النوری ـ نوّر الله مرقده ـ در نجم ثاقب، هشت وقت از آن‌ها را مشروحاً و مفصّلاً نقل نموده است.

این ناچیز در این مختصر وجیز به اشاره‌ای اجمالی به هر یک از آن‌ها اکتفا می‌نمایم و طریق تفصیل را به حوالۀ به آن سفر جلیل هدایت انتما، می‌گشایم.

پس می‌گوییم:

اوّل: شب قدر که به سبب نزول روح، شب بروز، ظهور، قدر، منزلت، هیمنت، سلطنت، عظمت و جلالت امام عصر علیه السلام است، و آن قدر ملایکه برای تقدیر امور سال عباد بر آن جناب وارد می‌شود که جای بر زمین تنگ شود؛ چنان که در اخبار بسیار رسیده است.

در تفسیر علی بن ابراهیم[۱] به چند سند معتبر از حضرت باقر و صادق و کاظم علیهم السلام روایت کرده که در تفسیر آیۀ مبارکه ﴿فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ﴾[۲] فرمودند: خداوند هر امری را از حقّ و باطل تقدیر می‌کند و آن چه در این سال می‌شود و بدا و مشیّت برای خداوند است که آن چه را بخواهد، پیش اندازد و آن چه را بخواهد از آجال، ارزاق، بلایا، اعراض و امراض، تأخیر نماید، آن چه را بخواهد در آن‌ها زیاد کند و آن چه را بخواهد، کم کند و آن را به رسول خدا صلی الله علیه و آله و به امیرالمؤمنین علیه السلام می‌دهد و امیرالمؤمنین علیه السلام آن را به ائمّه علیهم السلام می‌دهد، تا این که آن به صاحب الزمان علیه السلام می‌رسد و در آن، بلا، مشیّت، تقدیم و تأخیر را شرط می‌کند.

دوّم: روز جمعه که از چند جهت به امام عصر علیه السلام تعلّق دارد؛ یکی آن که ولادت با سعادت آن جناب در آن روز بوده، چنان که در باب اوّل ذکر شد.

دیگر آن که ظهور موفور السرور آن حضرت در آن روز خواهد بود و ترقّب و انتظار فرج در آن روز بیشتر از روزهای دیگر است؛ در جمله‌ای از اخبار به آن تصریح

۱. تفسیر القمی، ج ۲، ص ۲۹۰.
۲. سوره دخان، آیه ۴.

شده. در زیارت مختصّهٔ به آن جناب در روز جمعه است که «يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْكَ وَ عَلَى آلِ بَيْتِكَ هٰذَا يَوْمُ الْجُمُعَةِ وَ هُوَ يَوْمُكَ فَالْمُتَوَقَّعُ فِيهِ ظُهُورُكَ وَ الْفَرَجُ فِيهِ لِلْمُؤْمِنِينَ عَلَى يَدَيْكَ...»[۱] تا آخر آن چه بیاید.

ای آقای من، ای صاحب الزمان علیه السلام که درود خداوندی بر تو و بر اهل بیت تو باد! این، روز جمعه و روز توست که ظهور تو در آن انتظار کشیده می‌شود، فرج مؤمنین بر دست جناب تو است و من در آن میهمان و پناه آوردهٔ به تو هستم و تو ای آقای من! کریمی، از اولاد بزرگواران و به پناه دادن مأمور هستی، پس مرا مهمانی کن و پناه ده!

سوّم: روز عاشورا که روز سرافرازی حضرت حجّت علیه السلام از جانب خداوند عزّ و جلّ به لقب قائم علیه السلام است. شیخ جعفر بن محمد بن قولویه در کامل الزیاره[۲] از محمد بن حمران روایت کرده که گفت: حضرت صادق فرمود: چون امر حسین بن علی علیهما السلام واقع شد، ملایکه به سوی خداوند عزّ و جلّ ناله و فریاد کردند و گفتند: ای پروردگار ما! با حسین برگزیدهٔ تو و پسر پیغمبر تو چنین می‌کنند.

فرمود: خداوند ظلّ قائم علیه السلام را برای ایشان واداشت و فرمود: به وسیلهٔ او؛ از آن‌ها که بر حسین ظلم کردند، انتقام می‌کشم.

چهارم: از وقت زرد شدن آفتاب تا غروب آن از هر روز. بنابر تقسیم علما هر روز را از مطلع فجر تا غروب آفتاب به دوازده بخش تقسیم کردند، به نحوی که به حسب فصول، فرقی نکند و هر قسم به امامی منسوب است.

سیّد جلیل، علی بن طاوس در کتاب امان الاخطار[۳] فرموده: ما در کتاب مودعه فی ساعات اللیل و النهار ذکر کردیم، هر ساعتی از روز، مختصّ به یکی از ائمّهٔ اطهار علیهم السلام است و برای او دو دعاست؛ یکی را از خط جدّم ابی جعفر طوسی رحمه الله و

۲۶۵۸ دیگری را از خطّ ابن مقله نقل کردیم و هر یک از آن امامان به مقتضای روایات برای

۱. مفاتیح الجنان، ص ۶۰.
۲. ر.ک: الکافی، ج ۱، ص ۴۵۶؛ الامالی، شیخ طوسی، ص ۴۱۸؛ بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۲۲۱ و ج ۵۱، ص ۶۸؛ اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۷۴.
۳. الامان من الاخطار الاسفار، ص ۱۰۲-۱۰۱.

ساعت خود مثل نگاهبان و حامی هستند.

ساعت اوّل برای مولای ما، علی ـ صلوات الله علیه ـ است و تا دوازدهم شمردند که برای مولای ما، مهدی ـ صلوات الله علیه ـ است و انسان در هر ساعتی از آن ساعات دعا کند به آن چه از دعوات مخصوص او است، چه روز کامل تابستان باشد یا روز زمستان، زیرا دعاها به دوازده قسمت تقسیم می‌شود؛ مقدار روز به مقتضای اخبار هر چه باشد.

بنابراین حال اگر بیرون رفتن تو برای سفر در ساعتی اتّفاق افتاد که یکی از ائمّه عليهم السلام به آن حمایت کننده‌اند و خداوند ایشان را سبب نجات قرار داده، پس بگو خداوندا مولای من، فلانی ـ صلوات الله علیه ـ را برسان و اسم آن امام را ببرد که ما بر او سلام می‌فرستیم و این که به سبب اقبال جناب تو بر او متوجّه می‌کنیم در این که نگاهبانی به او، حمایت و سلامتی و کمال سعادت ما بوده باشد و ضمان آن به امر تو بر او باشد، به هر طرف که توجّه کنیم در ساعتی که او را مثل نگاهبان در آن ساعتت گرداندی.

می‌گویم: هرگاه در منزلی فرود آمدی در ساعتی که مختصّ به یکی از ایشان است، آیا از آن منزل کوچ کردی، پس بر آن امام سلام کن به آن چه تو را به او نزدیک کند و به او خطاب کن در ضمانت آن چه در ساعت او حادث می‌شود، پس اگر خداوند نمی‌خواست، این را از تو دلالت نمی‌کرد و چون به این عمل کردی، خداوند عزّ و جلّ تو را به سوی خود هدایت می‌کند و حرکات و سکنات تو در سفر برای خانهٔ آخرت عبادت و سعادت می‌شود، انتهیٰ.

چون کتاب امان موضوع برای آداب سفر بود، لذا به آن چه متعلّق به اوست، اقتصار فرمود و آن چه فرموده، در هر شغل و کار دنیوی و اخروی جاری است که آدمی خواسته در آن شروع کند و هر کس طالب آن دعا باشد، به نجم ثاقب رجوع نماید. ۲۶۵۹

پنجم: عصر روز دوشنبه.

ششم: عصر روز پنج شنبه که در آن دو وقت، اعمال عبّاد بر امام عصر عليه السلام عرض می‌شود؛ چنان که در عصر هر امامی، بر آن جناب عرض می‌شد و در زمان حضرت

رسول صلی الله علیه و آله بر آن جناب. اخبار در این باب بسیار است و در غالب آن، به عصر تصریح نشده، لکن در بعضی دیگر، اشاره شده و موافق با اعتبار است.

شیخ طبرسی رحمه الله در تفسیر مجمع البیان[۱] ذیل آیه شریفهٔ **﴿وَقُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾**[۲] گفته: اصحاب ما روایت کردند اعمال امّت در هر دوشنبه و سه شنبه بر پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض می‌شود، پس آن‌ها را می‌شناسند و هم چنین بر ائمهٔ هدی علیهم السلام عرض می‌شود، پس آن‌ها را می‌شناسد و مقصود از قول خداوند: **وَالْمُؤْمِنُونَ** ایشان هستند.

از غرایب آن که شیخ ابوالفتوح رازی در تفسیر خود فرموده: در اخبار آمده: هر شب دوشنبه و پنج شنبه اعمال امّت را بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و بر ائمه علیهم السلام عرض می‌کنند و مراد از مؤمنان، امامان معصوم باشد.[۳]

هفتم: شب و روز نیمهٔ شعبان که ولادت با سعادت آن جناب علیه السلام در آن بوده و خداوند این نعمت عظیم را در آن به بندگانش عطا فرموده، **پس** سزاوار است تعظیم این شب به جهت ولادت آن حضرت نزد مسلمین بوده باشد که به حقوق امامت او معترف‌اند به اندازهٔ آن چه جدّ او محمد ـ صلوات الله علیه و آله ـ ذکر فرمود و اهل سعادت از امّت خود را به او بشارت داده، چنان که اگر مسلمانان را ظلمت فرا می‌گرفت و لشکر دشمنان بر ایشان مشرف می‌شدند، نحوست گناهانشان به ایشان احاطه می‌کرد.

پس خدای تعالی مولودی را پدیدار می‌کرد که ایشان را از ذلّ عبودیّت منفک می‌کرد، هر دست بسته را از حقّ خود متمکّن می‌کرد و به هر نفسی چیزی را عطا می‌کرد که به جهت سابقهٔ اعمال خود مستحقّ بود و در مغارب و مشارق برای خلایق
۲۶۶۰ بساطی می‌گسترانید که اطراف آن یکسان، الطاف آن بی‌پایان و اوصاف آن، نیک و پسندیده، جمیع را بر آن می‌نشاند؛ نشاندن والد مهربان، اولاد عزیز خود را، یا نشاندن

---

۱. مجمع البیان فی تفسیر القرآن، ج ۵، ص ۱۱۹.
۲. سوره توبه، آیه ۱۰۵.
۳. ر.ک: وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۱۱۲.

پادشاه کریم رحیم، زیردستان خود را و بنمایاند به ایشان از مقدّمات، آیات مسرّت و نشان نیکی‌هایی در دار سعادت بی زوال چیزی بنمایاند که حاضرِ آن برای غایب از آن شهادت دهد و گردن‌ها و دل‌ها را به سوی طاعت بخشندهٔ آن‌ها بکشاند.

هشتم: روز نوروز که روز ظهور و ظفر امام عصر﷣ بر دجّال است؛ جمال السالکین، احمد بن فهد حلّی در مهذّب البارع فرموده: مولا السیّد المرتضی العلّامه بهاءالدین علی‌بن عبدالحمید نسّابه ـ دامت فضایله ـ به اسناد خود از معلّی بن خنیس از حضرت صادق﷣ خبر داد که فرمود: روز نوروز، روزی است که پیغمبرﷺ در غدیر خم برای امیرالمؤمنین﷣ عهد گرفت. پس به ولایت او اقرار نمودند.

خوشا به حال کسی که بر آن ثابت بماند و وای بر کسی که آن عهد را بشکنند، آن روزی است که رسول خداﷺ علی﷣ را به وادی جنّ فرستاد و از ایشان عهد و مواثیق گرفت، آن روزی است که در آن به اهل نهروان ظفر یافت و ذوالثدیّه را کشت و آن روزی است که در آن روز، قائم ما اهل البیت و ولات امر ظاهر می‌شود و خداوند بر دجّال ظفر می‌دهد. پس او را بر کناسهٔ کوفه بر دار می‌کشد و هیچ نوروزی نیست، مگر آن که ما در آن، فرج را انتظار می‌کشیم، زیرا آن روز، ایّام ماست که فرس آن را محافظت نمودند و شما؛ یعنی عرب، آن را ضایع نمودید.... الخ.

این بود اجمال آن چه در نجم ثاقب مذکور است.

بعون الله و توفيقة قد تمّ تحرير هذا البساط في الثّاني عشر من شهر شوّال المكرّم من شهور سنة ۱۳۶۳ بيدالعبد المحتاج إلى ربّه الغني، محمّد علي.